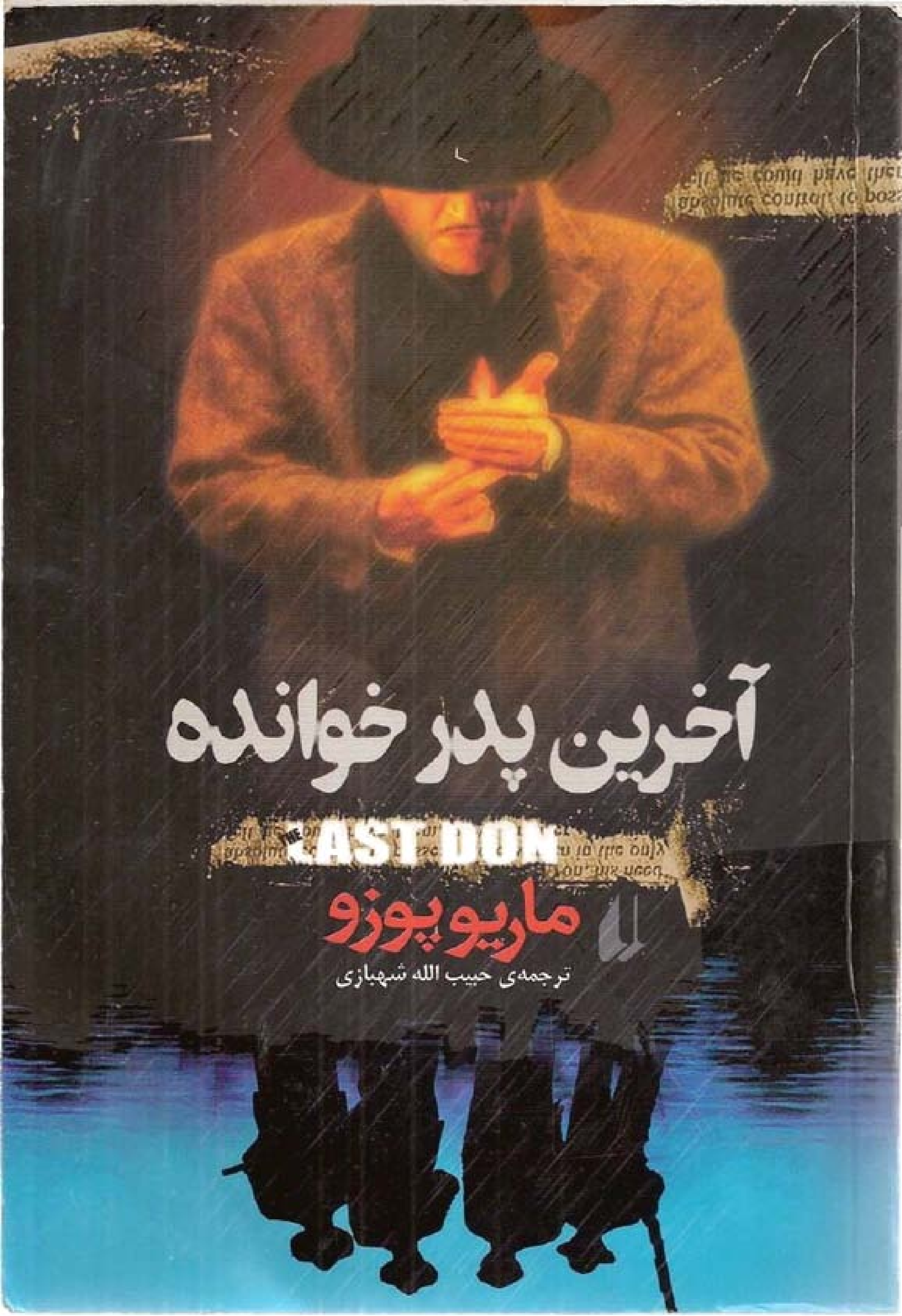

آخرین پدرخوانده
THE LAST DON
ماریو پوزو
ترجمه‌ی حبیب الله شهبازی

ماریو پوزو / ترجمه‌ی حبیب‌الله شهبازی

آخرین پدرخوانده

رمان

سرشناسه: پوزو، ماریو، ۱۹۲۰-۱۹۹۹م. Puzo, Mario
عنوان و پدیدآور: آخرین پدرخوانده / ماریو پوزو؛ ترجمه حبیب‌الله شهبازی
مشخصات نشر: تهران: افق، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری: ۶۴۰ ص
شابک: 964-369-322-8
یادداشت: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: The Last Don, 1996
موضوع: داستان‌های آمریکایی ــ قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده: شهبازی، حبیب‌الله ، مترجم
رده‌بندی کنگره: PS ۳۵۵۴ و ۴ آ ۳ ۱۳۸۶
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴
شماره کتابخانه ملی: ۲۴۸۲۶-۸۶م

نشر افق

آخرین پدرخوانده

ماریو پوزو ♦ ترجمه‌ی حبیب‌الله شهبازی

زیر نظر شورای ادبی
شابک: ۸ - ۳۲۲ - ۳۶۹ - ۹۶۴
چاپ اول: ۱۳۸۶
لیتوگرافی: متین
چاپ: طیف‌نگار، تهران
تعداد: ۲۰۰۰ نسخه

تهران، ص.پ. ۱۱۳۵ - ۱۳۱۴۵، تلفن: ۶۶۴۱۳۳۶۷
www.ofoqco.com ♦ E-mail:info@ofoqco.com

۶۸۰۰ تومان

برای:

Virginia Altman
And
Domenick Cleri

M. P.

برای همسرم:

فاطمه

ح. ش.

پیش‌گفتار مترجم

فیلم "پدرخوانده" را بسیاری دیده‌اند. این فیلم سه قسمتی برای من نیز، چون دیگران، جالب بود. نوعی علاقه به مفهومی که فیلم سعی در بیانش داشت به شخصیت دان ویتو کورلئونه[۱] و دان مایکل کورلئونه[۲] احساس می‌کردم. می‌دانستم که فیلم براساس کتابی به همین نام، نوشته‌ی ماریو پوزو[۳] آمریکایی سیسیلی‌الاصل، ساخته شده.

زمان گذشت. سال‌ها بعد در انگلستان برای اولین‌بار با کتاب‌های ماریو پوزو روبه‌رو شدم. شوق و کنجکاوی قدیم زنده شد و همه را یک‌جا خریدم.

با احمق‌ها می‌میرند[۴] شروع کردم و با آخرین دان[۵]، که اکنون ترجمه‌ی آن را با نام *آخرین پدرخوانده* در دست دارید ادامه دادم، سپس *پدرخوانده*[۶] را خواندم، بعد *آمرتا*[۷]، *سیسیلی*[۸]، *چهارمین کا*[۹] و *صحنه‌ی*

1 Don Vito Corleone
2. Don Michael Corleone
3 Mario Puzo
4. *Fools Die* (1978)
5. *The Last Don* (1996)
6 *Godfather* (1969)
7. *Omerta* (2000)

تاریکی[3]. طی این دوران هم‌چنین به مطالعه و جست‌وجویی عمیق و طولانی درباره‌ی تاریخچه و مفهوم "مافیا" دست زدم. از کتابخانه‌ی خاک‌گرفته‌ی مدرسه‌ام، کالج قدیمی شربورن، تا روزنامه‌ها و مجلات و اینترنت. برایم ثابت شد که خود رمان‌های به ظاهر داستانی ماریو پوزو بیش از هر مرجع دیگر گویا و ارزشمندند.

واژه‌ی سیسیلی *مافیا*، که امروزه جهانی شده، از عربی ریشه می‌گیرد[4]. نهادی به نام مافیا، در سیسیل، بزرگ‌ترین جزیره‌ی دریای مدیترانه در جنوب ایتالیا، شکل گرفت. این واژه به همان ساختار و مناسبات عشیره‌ای و ایستارهای ارزشی آشنایی دلالت دارد که در گذشته و بعضاً امروز در میان اعراب، مردم جنوب مدیترانه و تمامی جوامع خاورمیانه، از جمله ایران، ریشه‌ی دیرین دارد. *دان*، یا همان خان جوامع عشایری خودمان، در رأس طایفه قرار دارد و خاندان به مفهوم گسترده‌اش، یعنی طایفه یا عشیره، تحت ریاست اوست. ارزش‌ها و ایستارها نیز همان است: عزت، شرف، مردانگی، غیرت، کمک به نیازمند، ستیز علیه مخاصم و انتقام‌جویی و خونخواهی. این مناسبات از طریق جوامع مهاجر سیسیلی به ایالات متحده‌ی آمریکا رفت، در کلان شهر یا جنگل انسانی عظیمی چون نیویورک انسجام و بقا و رشد و ثروت مهاجران سیسیلی را

---

1. *Sicilian* (1984)
2. *The Fourth K* (1990)
3. *The Dark Arena* (1955)

۴. به‌عنوان نمونه مراجعه شود به: دانشنامه‌ی ویکی‌پدیا و www.reference.com. در ویکی پدیا چنین آمده است:

"The word 'mafioso' is derived from the old saggy man Sicilian adjective "mafiusu" which has its roots in the Arabic *mahjus*, meaning "aggressive boasting, bragging". Roughly translated it means "swagger", but can also be translated as "boldness, bravado". In reference to a man, "mafiusu" in nineteenth-century Sicily was ambiguous, signifying a bully, arrogant but also fearless, enterprising, and proud, according to scholar Diego Gambetta. This etymology is based on the books Mafioso by Gaia Servadio, The Sicilian Mafia by Diego Gambetta, and Cosa Nostra by John Dickie"

سبب شد، در بنیان شبکه‌های تبهکاری سازمان‌یافته قرار گرفت و به این ترتیب مافیا، به معنای مدرن آن را آفرید.

سیسیل، همانند اندلس، پیشینه‌ای عمیقاً اسلامی دارد و مدت‌های طولانی مسلمان‌نشین بود. این واقعیت به سادگی در معماری، هنر، نژاد و چهره‌ی مردمانش، اخلاق‌ها و باورهای‌شان، و حتی ریشه‌ی عربی نام بسیاری از شهرها و قریه‌ها نمودار است. پایه‌گذار پالرمو[1]، بزرگ‌ترین شهر سیسیل، مسلمانان بودند و این از نامش نیز پیداست: "بلرم"؛ که ابن‌حوقل در سال ۳٦۲ ق. آن را "شهری با ۳۰۰ مسجد" توصیف کرده است. وینچنزو سالرنو، نویسنده‌ی سیسیلی اهل پالرمو، می‌نویسد:

«مسلمانان به مدت دو سده و چند دهه بر سیسیل فرمان راندند و تأثیرشان اعجاب‌انگیز بود. جمعیت جزیره دو برابر شد، تعداد زیادی شهرهای جدید پدیدار شدند و شهرهای قدیم را گسترش دادند. آن‌ها کشاورزی و آشپزی سیسیل را متحول کردند. تأثیرات‌شان در علوم و صنعت بی‌نظیر بود. اما مهم‌تر از تمام این‌ها، ساختار جامعه را تغییر دادند. تا به امروز، اخلاق اجتماعی سیسیلیان دارای غروری است که از نیاکان مسلمان و عرب هزار سال پیش‌شان نشأت می‌گیرد.»

به نوشته‌ی سالرنو، در دوران اسلامی سیسیل، با وجودی که اهل سایر ادیان مجبور به پرداخت مالیات (جزیه) بودند، اما فضا نسبت به اروپای آن زمان بازتر بود و مساجد و کلیساها و کنیسه‌ها در کنار هم همزیستی داشتند. او ادامه می‌دهد:

«مسلمانان سیستم آبیاری پیشرفته‌تری را در سیسیل ایجاد کردند. برخی از "قنات"های آن‌ها هنوز در زیر شهر پالرمو جریان دارد. آن‌ها صنعت

---

1. Palermo

"ابریشم سیسیلی" را ابداع کردند... کشاورزی سودآورتر شد. کشت برنج و نیشکر و غرس درخت پرتقال گسترش پیدا کرد و این تحول در کشاورزی آشپزی را نیز متحول کرد. مهم‌ترین و معروف‌ترین غذاهای سیسیلی ریشه‌ی عربی دارد. تعداد زیادی شهر بنا شد و بازارها بیش از پیش رونق گرفتند. بلرم (پالرمو) تبدیل به یکی از بزرگ‌ترین شهرهای دنیای اسلام، پس از بغداد و دمشق شد و یکی از زیباترین آن‌ها. این شهر در سال ۱۰۵۰ [میلادی] حدود دویست هزار نفر جمعیت داشت و پایتخت سیسیل مسلمان بود. از سال ۹۴۸ م. سیسیل، به مرکزیت بلرم، پس از اندلس، پیشرفته‌ترین سرزمین اروپایی بود هم در علوم، هم در اقتصاد و هم در هنر. مسلمانان سیسیلی روابط دوستانه‌ای با مردم ایتالیا داشتند.»

سالرنو می‌افزاید:

«اگر نورمن‌ها [در نیمه‌ی اول قرن یازدهم میلادی] سیسیل را اشغال نمی‌کردند، قطعاً تا به امروز به‌صورت کشوری اسلامی به حیاتش ادامه می‌داد. جالب است بدانیم که میزان سواد سیسیلیان در سال ۸۷۰ [میلادی]، که در زیر حکومت مسلمانان بودند، بسیار بیش از سال ۱۸۷۰ بود که در زیر حاکمیت ایتالیا قرار گرفتند. سیسیل تا پایان قرن نوزدهم، و حتی تا اواسط قرن بیستم، دارای جامعه و اخلاقی عربی - اسلامی بود. [1]»

مردم عمیقاً "شرقی" این جزیره، که حتی در نقشه هم گویی دارد از چکمه‌ی نوک‌تیز ایتالیا - که پای اروپاست - لگد می‌خورد، از زمان استیلای نورماندی‌ها (۱۰۷۱ میلادی) تا دوران معاصر در زیر یوغ و ستم حکام بیگانه بودند. آن‌ها طی این تاریخ طولانی با تمام وجود آموختند

1. *Best of Sicily Magazine*, Vincenzo Salerno, "Sicilian Peoples: The Arabs", http://www.bestofsicily.com/mag/art168.htm

که تنها راه مقابله با حکومت استحکام تشکیلات درونی و ساختار طایفه‌ای است که در گویش محلی "کوسا نوسترا"[1] خوانده می‌شود: «آن‌چه متعلق به ماست». حکومت به فکر آن‌ها نبود پس آن‌ها نیز به آن اهمیتی نمی‌دادند. این بیگانگی جامعه و حکومت در سیسیل در فرهنگ اسلامی ریشه دارد. در زمانی که حکومت ظالم یا ناکارآمد است اطاعت و فرمانبرداری لازم نیست و مسلمانان باید امور خود را در درون خود حل‌وفصل کنند. در سیسیل نیز، چون اندلس، مدت‌ها طول کشید تا حکام نورمن مسلمانان را "مسیحی" کنند.[2] این فرایند، در فرهنگ سیسیلی پنهان‌کاری و درونی کردن مسائل را به‌شدت تقویت کرد. انسجام طایفه‌ای قوام بیش‌تر یافت و "اُمرتا"، قانون سکوت و رازداری، عمیقاً شکل گرفت: "بی‌شرف‌ترین" کس آن بود که علیه خاندان و مردمش به حکومت حرفی زند. هرچه بود باید در درون "خاندان"

---

1. Cosa Nostra

۲. پس از سلطه‌ی صلیبی‌ها بر اندلس، زنده در آتش سوزانیدن روش معمول سلوک با مسلمانان بود. مسلمانان مجبور بودند میان گرایش به مسیحیت یا سوختن یکی را برگزینند. در این فضای تیره، برخی فقهای سرزمین‌های اسلامی به یاری مسلمانان درمانده‌ی اسپانیا و پرتغال شتافتند. عنان در کتابخانه تبشیری رم سندی یافته به تاریخ غره رجب ۹۱۰ق / ۲۸ نوامبر ۱۵۰۸م. این سند فتوای یکی از علمای مغرب است به‌نام احمد بن ابوجمعه المغراوی. مغراوی تکالیف شرعی مسلمانان اندلس را چنین بیان داشته است: «نماز بگزارید هرچند به ایما و اشاره باشد. زکات دهید هرچند به‌عنوان هدیه به فقرا باشد؛ زیرا خداوند به صورت‌های شما نمی‌نگرد، به دل‌های شما می‌نگرد. غسل جنابت به‌جای آورید هرچند به غوطه‌ور شدن در دریا باشد. اگر شما را از نماز منع می‌کنند، در شب بخوانید و قضای نمازهای روز را به‌جای آورید. اگر نمی‌توانید وضو بگیرید تیمم کنید اگرچه با دست کشیدن به دیوار باشد. اگر ممکن نشد، حکم مشهور اسقاط نماز و قضای آن است به سبب نبودن آب و خاک جهت تیمم. اگر شما را مجبور به نوشیدن شراب کردند بنوشید ولی نه به نیت استعمال آن. اگر تکلیف به خوردن گوشت خوک کردند بخورید ولی در دل آن را زشت و منکر شمرید و به حرمت آن معتقد باشید؛ و چنین است هرگاه شما را به عمل حرام دیگری مجبور سازند. اگر شما را به گفتن کلمه‌ی کفر اجبار کردند به کنایه و ابهام قصد دیگر کنید. اگر گفتند محمد(ص) را دشنام دهید، شما ممد را دشنام دهید که آنان محمد را چنین تلفظ می‌کنند و نیت کنید که ممد نام شیطان است.» (محمد عبدالله عنان، *تاریخ دولت اسلامی در اندلس*. ترجمه‌ی عبدالمحمد آیتی، تهران: کیهان، ۱۳۷۱. ج ۵، صص ۳۲۷-۳۲۸)

حل‌وفصل می‌شد. این نظام طی قرن‌ها آبدیده شد و انضباطی عجیب را شکل داد. به این ترتیب، به‌تدریج "مافیها" شکل گرفت: دان‌ها و طوایف‌شان، در برابر کارگزاران حکومت‌ها، حاکمان واقعی سیسیل بودند و قواعد و ایستارهای طایفه‌ای برتر و واجب‌الاطاعه‌تر از قوانین حکومت‌ها شناخته شد. این ساختار آرمانی نبود. جنگ‌ها و مصیبت‌ها و انتقام‌جویی‌های بی‌رحمانه‌ی طایفه‌ای و رقابت و ستیزهای خونین میان "دان"ها نیز در میان بود. همین سنت‌ها در مافیای جدید تداوم یافت.

به حکومت رسیدن موسولینی[1] و نظام فاشیستی در ایتالیا ضربه‌ای سخت بر "دان"ها و "مافیها"شان بود. موسولینی شخصاً با مافیا در افتاد و از هیچ کوششی برای نابود کردن طوایف سیسیلی فروگذار نکرد. تأثیر این وقایع در رمان حاضر نمایان است. این دوران شبیه به دوران حکومت رضاشاه پهلوی در ایران است: حذف ایلات و قدرت‌های محلی به قیمت کشتن و تبعید و آواره کردن انسان‌های فراوان. ولی موقع جغرافیایی سیسیل با ایران متفاوت بود. اگر در ایران امیرمؤید سوادکوهی و سران طوایف سوادکوه از بیم انتقام نوکر پیشین‌شان، رضاخان سوادکوهی، به روسیه‌ی استالینی گریختند و سرنوشتی فجیع یافتند، "دان"ها و اعضای طوایف سیسیل، آنان که جان به در بردند، با کشتی راه آمریکا را در پیش گرفتند، و به قول ماریو پوزو، همان سنن را در جامعه‌ی آمریکایی پیاده کردند.

به این ترتیب، داستان ما تبدیل می‌شود به حکایتی عجیب از آمیزش "سنت" و "مدرنیته"! انسان‌هایی "سنتی" و عمیقاً پرورش‌یافته در فضای اخلاق و مناسبات عشیره‌ای می‌کوشند در جامعه‌ی "مدرن" آمریکایی نه‌تنها زنده بمانند، بلکه رشد کنند و به ثروت‌های کلان دست یابند. برای

---

1. Mussolini

سیسیلی‌های مهاجر "نظام عشیره‌ای" می‌شود کلید جادویی پیروزی در "جامعه‌ی مدرن"؛ جامعه‌ای که بر فردگرایی مفرط (اندیویدوالیسم)[1] استوار است، و آنان را به قله‌های قدرت و ثروت در این جامعه رهنمون می‌گردد.

در ابتدا هدف ساده است: گذاشتن نان بر سر سفره‌ی خانواده و حفاظت از احترام و حیثیت‌شان. پناه بردن به "خاندان" سپری است در مقابل گزندهای جامعه‌ی بی‌رحم آمریکایی. زیبایی قصه در تصویر فوق‌العاده شفاف و همه‌جانبه و واقع‌گرایانه‌ای است که ماریو پوزو با نبوغش از این تقابل "سنت" و "مدرنیته" به ما می‌دهد: از یک‌سو جامعه‌ی آمریکایی است با فسادی هم‌چون جذام نفوذ کرده از بالاترین تا پایین‌ترین لایه‌هایش؛ و در سوی دیگر مهاجرانی که می‌خواهند با اتکا بر انسجام و سنن عشیره‌ای خود راه خویش را در این باغ‌وحش بگشایند و به هدف‌شان برسند.

و البته که این "مافیا"ی افسانه‌ای ما هم به "فساد" کشیده شد. از نام و معنی‌اش تا سنت و منش‌اش؛ زیرا همان‌طور که ماریو پوزو بارها اشاره می‌کند، نسل‌های جدید احترامی برای پدران و سنت‌های‌شان ندارند. متولدین آمریکا دیگر سنت‌های پدران سیسیلی‌شان را نمی‌فهمند. از "اصل" خود، که قدرتمند و ثروتمندشان کرد، دور شده و نابود می‌شوند. و نوبت تقلید دیگران از نام "مافیا" می‌رسد: کلمبیایی‌ها، روس‌ها، چینی‌ها، ژاپنی‌ها، و بسیاری دیگر. و اکنون "مافیا" همه‌جا هست: از مافیای موادمخدر و نفت تا مافیای شیر گاو و تره‌بار و کود حیوانی!

در این کتاب هرجا "خاندان" را به کار برده‌ام، منظورم همان "طایفه"ی سیسیلی است؛ "دان" به همراه اعضای خانواده و وابستگان

1 individualism

سببی و نسبی و خویشان و عمله و اکره‌اش. واژه‌ی "دان"، رئیس طایفه‌ی سیسیلی را به "خان" ترجمه کردم و ترجیح دادم این معادل را به کار برم هم به پیروی از سنت متقدمین ترجمه در ایران، که این‌گونه القاب را "بومی" می‌کردند و مثلاً به‌جای Lord و House of Lords انگلیسی، "خان" و "مجلس خوانین" می‌گذاشتند، و هم به تأسی از مترجمین عرب که در برگردانیدن متون غربی حتی‌المقدور از "بومی" کردن حتی نام‌های خاص، فروگذار نمی‌کنند. و هم از این نظر که واژه "خان" برای خواننده‌ی ما آشناتر و سهل‌الوصول‌تر از "دان" است. و صد البته که این مفهوم از نوع سیسیلی آن است و کاملاً با معادل ایرانی‌اش منطبق نیست.

در پایان لازم می‌دانم از تمامی عزیزانی که در این مدت با حمایت‌های‌شان مرا در به انجام رساندن و انتشار این کتاب یاری دادند تشکر کنم. از پدر بزرگوارم، که با وجود مشغله‌ی بسیار زحمت تصحیح و ویراستاری این کتاب را عهده‌دار شدند و با تشویق‌های‌شان من را امیدوار کردند. از مادر عزیزم و از دوستان و برادرانی که بدون زحمات و حمایت‌های آن‌ها اتمام و انتشار این کار امکان‌پذیر نبود: آقای رضا امیرخانی، آقای علی محبی، آقای سیدمحمدامین احصایی، و آقای زهیر توکلی.

حبیب‌الله شهبازی

تهران، اردیبهشت ۱۳۸۵

سرآغاز

کواگ

۱۹۶۵

یک‌شنبه‌ی نخل[1]، اولین یک‌شنبه قبل از عید پاک، یک سال پس از جنگ بزرگ علیه خاندان سانتادیو[2]، دومنیکو، خان کلریکوزیو[3]، جشن غسل تعمید دو کودک خانواده از خون خود را برگزار کرد و مهم‌ترین تصمیم زندگی‌اش را گرفت. او تمامی سران خاندان‌های آمریکا، به‌علاوه آلفرد گرانولت[4]، مالک هتل و کازینوی زانادو در لاس‌وگاس، و دیوید ردفلو[5]، که امپراتوری وسیع توزیع موادمخدر ایالات متحده را در دست داشت، دعوت کرد. همه تا حدودی از شرکای وی.

اکنون قدرتمندترین رئیس یک خاندان مافیایی در آمریکا، خان کلریکوزیو، در نظر داشت تا آن قدرت سترگ را در ظاهر رها کند. دیگر قدرت آشکار بیش از حد خطرناک بود و زمان زمان بازی دیگر. اما رها کردن آن قدرت در ظاهر نیز کم از خطر نبود. او باید این کار را به

1 Palm Sunday
2 Santadio
3. Don Domenico Clericuzio
4 Alfred Gronvelt
5. David Redfellow

ماهرانه‌ترین شکل و با رضایت قلبی واقعی انجام می‌داد. و این امر باید در پایگاه خودی صورت می‌گرفت.

ملک کلریکوزیو در کواگ[1] ده هکتار زمین را شامل می‌شد؛ محصور با دیوار آجری ده فوتی حفاظت‌شده با سیم‌های خاردار و سنسورهای الکتریکی. به‌غیر از خانه‌ی خان، شامل خانه‌های سه پسرش و حدود ۲۰ خانه‌ی کوچک برای نزدیکان مورد اعتماد خاندان نیز می‌شد.

پیش از رسیدن میهمانان، خان و پسرانش دور میز سفید آهنی در باغچه‌ی پشت خانه جمع شدند. بزرگ‌ترین آن‌ها، جورجیو[2]، قدبلند با سبیلی کوچک. اندامی لاغر و کشیده و آراسته با لباس‌های دست‌دوز به‌سان یک جنتلمن انگلیسی. بیست و هفت ساله. در خود و گرفته. با لحنی گزنده و صورتی درهم. خان به جورجیو اطلاع داد که وی به مدرسه‌ی بازرگانی وارتون[3] خواهد رفت و در آن‌جا با تمام فوت و فن‌های دزدیدن پول به‌صورت قانونی آشنا خواهد شد. جورجیو نه اعتراضی کرد نه سؤالی. این یک فرمان شاهانه بود نه دعوت به بحث. سرش را به علامت اطاعت تکان داد.

خان روبه خواهرزاده‌اش کرد: جوزف (پیپی) دلنا[4]. خان همان‌قدر به پیپی دل‌بستگی داشت که به پسرانش. به غیر از ارتباط خونی، پسر خواهر مرحوم وی بود، پیپی ژنرال بزرگ پیروزی‌بخش جنگ علیه سانتادیوهای وحشی بود.

«تو به لاس‌وگاس خواهی رفت و در آن‌جا مستقر شده و زندگی خواهی کرد. باید مواظب سهم ما در هتل زانادو[5] باشی. اکنون که خاندان ما از عملیات بازنشسته می‌شود کار خاص دیگری نخواهد بود. اما تو

---

1. Quogue
2. Giorgio
3. Wharton School of Business
4. Joseph "Pipi" De Lena
5. Xanadu Hotel

هم‌چنان "پتک" خاندان خواهی ماند.»

خان متوجه شد که پیپی خوشحال نبود، که باید توضیح بیش‌تر دهد.

«زنت، نالنه[1]، اون نمی‌تونه در جوّ خاندان زندگی کنه. اون نمی‌تونه در برانکس[2] زندگی کنه، اون خیلی متفاوته. هیچ‌وقت قبولش نخواهند کرد. تو مجبوری زندگی‌ات را دور از ما بسازی.»

همه‌ی این‌ها درست بود. اما او دلیل دیگری داشت. پیپی ژنرال قهرمان خاندان کلریکوزیو بود و اگر هم‌چنان "شهردار" برانکس می‌ماند در آینده، در زمانی‌که خان می‌مرد، بیش از حد برای پسرانش قدرتمند می‌شد.

«تو نماینده و کلانتر[3] من در غرب خواهی بود. ثروتمند خواهی شد و البته کارهای مهمی برای انجام هست.»

او سند خانه‌ای در لاس‌وگاس را به پیپی داد. سپس روبه کوچک‌ترین پسرش، وینسنت[4] کرد. بیست و پنج ساله. با وجود کوتاه‌ترین فرزندان بودن، بدنی چون فولاد داشت. کم‌حرف بود و قلب رئوفی داشت. همپای مادرش پخت تمام غذاهای محلی ایتالیایی را آموخته بود. و همو بود که آن‌طور تلخ بر جوانمرگ شدن مادرش گریسته بود.

خان لبخندی زد: «حالا نوبت آینده‌ی توست و گذاشتنت در راه

---

1 Nalene

2 Bronx Enclave

۳. Baron؛ در اروپای قرون وسطی، «بارون» به فئودال‌ها و تیولدارانی اطلاق می‌شد که حافظ منافع پادشاه در منطقه‌ی خود بودند. در ایتالیا بارون‌ها از اقتدار فراوان برخوردار بودند؛ می‌توانستند احکام مرگ صادر و اجرا کنند و دارای حق ضرب سکه بودند. این عنوان در نیمه‌ی دوم سده‌ی یازدهم با ویلیام فاتح به انگلستان وارد شد. در زمان ماریو پوزو به سران مافیا در هر منطقه «بارون» گفته می‌شود که تابع رئیس کل خاندان خود هستند. در ترجمه‌ی حاضر، مسامحتاً معادل فارسی «کلانتر» را به‌جای آن به کار برده‌ام. در جامعه‌ی سنتی ایران «کلانتر» با «بارون» اروپایی متفاوت است. رؤسای شهرها، محله‌ها، اصناف، بلوک‌ها (دهستان‌ها)، ایلات و طوایف دارای منصب «کلانتری» بودند. مثلاً، ابراهیم خان قوام، وزیر لطفعلی خان زند، «کلانتر» شیراز (پایتخت) بود. — م.

4. Vincent

راست! تو بهترین رستوران نیویورک را خواهی ساخت. از هیچ خرجی فروگذار نکن. می‌خواهم به فرانسوی‌ها نشان دهی غذای واقعی یعنی چه.»

پیپی و دیگر پسران خندیدند. حتی وینسنت لبخندی زد. خان با تبسم گفت: «تو را برای یک سال به بهترین مدرسه‌ی آشپزی اروپا می‌فرستم.»

وینسنت، با وجود رضایت، غر زد: «اونا چی دارن به من یاد بدن؟»

پدرش نگاهی اخمو کرد و گفت: «شیرینی‌هایت خیلی بهتر می‌تونن باشن. اما هدف اصلی آموختن چگونه گرداندن اقتصادی همچین شغلی‌یه. کسی چه می‌دونه؟ شاید یک روز رستوران‌هایت زنجیره‌ای شوند. جورجیو پولت را تأمین می‌کنه.»

خان بالاخره روبه پتی[1] کرد. پتی دومین و بشاش‌ترین پسرانش بود. اخلاقی دوستانه داشت. در بیست و شش سالگی درست مثل یک پسربچه. اما خان می‌دانست که او ژن قدیمی اجداد سیسیلی کلریکوزیو را به ارث برده است.

گفت: «پتی... حالا که پیپی در غرب مستقره، تو شهردار برانکس خواهی بود. تو مسئولیت همه‌ی سربازان خاندان را به‌عهده خواهی داشت. اما من برایت یک شرکت ساخت‌وساز هم خریده‌ام. یک بزرگش را. تو آسمان‌خراش‌های نیویورک را تعمیر خواهی کرد، پایگاه‌های پلیس ایالتی را خواهی ساخت، خیابان‌های شهر را آسفالت خواهی کرد. این شغل مطمئنی است و می‌خواهم که اون را به شرکت عظیمی تبدیل کنی. سربازانت می‌تونن شغل‌های قانونی داشته باشند و تو پول هنگفتی جمع خواهی کرد. ابتدا پیش مالک فعلی کارآموزی خواهی کرد. اما یادت باشه، وظیفه‌ی اصلی تو فرماندهی سربازان خاندان است.»

---

1. Petie

سپس رو کرد به جورجیو:

«جورجیو... تو جانشین من خواهی بود. تو و وینسنت دیگر در آن قسمت لازم و خطرناک کار خاندان نقشی نخواهید داشت، مگر در مواقع خیلی ضروری. ما باید حواس‌مان به آینده باشد. فرزندان شما، فرزندان من، و دانته[1] و کراسیفیکسو[2] هیچ‌وقت نباید در این دنیا بزرگ شوند. ما ثروتمندیم. دیگر نیازی نیست برای نان شب جان‌مان را به خطر بیندازیم. خاندان ما فقط به‌صورت مشاور مالی دیگر خاندان‌ها عمل خواهد کرد. ما حامی سیاسی آن‌ها خواهیم بود و قاضی اختلافات‌شان. ولی برای رسیدن به این هدف باید قدرتمند باشیم و باید از پول همه محافظت کنیم. در ازایش خواهند گذاشت منقارمان را خیس کنیم.»[3]

مکثی کرد.

«بیست سی سال دیگر همه‌ی ما در دنیای قانونی محو خواهیم شد و از ثروت‌مان بدون ترس لذت خواهیم برد. آن دو کودکی که امروز غسل تعمید می‌گیرند هیچ‌وقت نیاز نخواهند داشت که گناهان و مخاطرات ما را تکرار کنند.»

جورجیو پرسید: «پس چرا برانکس را نگه داریم؟»

خان پاسخ داد: «چون امید داریم که روزی قدیس باشیم نه شهید.»

یک ساعت بعد خان کلریکوزیو جشن را از بالکن منزلش تماشا می‌کرد.

حیاط چمن‌کاری‌شده‌ی بزرگ جلوی منزل، پر از میزهای پیک‌نیک با چترهای سبز بر بالای‌شان، مملو از دویست میهمان بود. اکثر آن‌ها

---

1. Dante
2. Croccifixo
3. Wet our beaks ؛ اصطلاح سیسیلی به معنی سهم داشتن

سربازان خاندان از محله‌ی برانکس. جشن غسل تعمید معمولاً مراسم شادی بود اما این یکی بی‌سروصداتر و کمی غمگین می‌نمود.

برای کلریکوزیوها، پیروزیِ بر خاندان سانتادیو به بهای سنگینی تمام شده بود. خان عزیزترین پسرش را از دست داده بود: سیلویو[1]. دخترش رزماری[2] نیز شوهرش را از دست داده بود.

مشغول شد به نگاه کردن گروه‌های میهمانان که آرام به گرد چند میز دراز می‌چرخیدند. روی میزها پر بود از تنگ‌های کریستال شراب قرمز، انواع سوپ، پاستا، گوشت‌های لایه‌لایه‌شده و انواع پنیر و نان از همه نوع و شکل. گذاشت تا موسیقی ملایم گروه ارکستر در پس‌زمینه کمی آرامش کند.

درست در وسط دایره‌ی میزهای پیک‌نیکی دو کالسکه‌ی بچه را با پتوهای آبی‌شان می‌دید. آه که چه‌قدر شجاع بودند. موقعی که بهشان آب مقدس زده بودند ذره‌ای ناراحتی نشان نداده بودند. دو مادر در کنارشان ایستاده بودند: رزماری و نالنه دلنا همسر پیپی. چهره‌ی بچه‌ها را می‌توانست ببیند. ساده و بی‌اثر از سختی‌های زندگی: دانته کلریکوزیو و کراسیفیکسو دلنا.

و مسئولیت او این بود که این دو کودک هیچ‌وقت برای تأمین معاش سختی نکشند. اگر موفق می‌شد... آن‌ها وارد جامعه‌ی عادی دنیا می‌شدند.

برایش جالب بود که در تمام جمع هیچ مردی به دو کودک توجه نمی‌کرد.

ویسنت را دید که از دکه‌ی هات‌داگ، که مخصوص میهمانی ساخته

1. Silvio
2. Rose Mary

بود، به بچه‌ها هات‌داگ می‌داد. دکه شبیه دکه‌های هات‌داگ نیویورک بود. فقط بزرگ‌تر، با چتری بزرگ‌تر، و غذایی بهتر. وینسنت پیش‌بند سفیدی پوشیده بود. هات‌داگ‌هایش را با ترشی کلم و خردل و پیاز قرمز و سس گوجه‌ی تند درست می‌کرد. قیمت هات‌داگ برای بچه‌ها فقط یک ماچ روی لپ وینسنت بود. وینسنت برخلاف ظاهرش خوش‌قلب‌ترین پسرانش بود.

در زمین باکی[1]، پتی را دید که مشغول بازی با پیپی، ویرجینو بالازو[2] و آلفرد گرانولت است. پتی عاشق شوخی و سر کار گذاشتن بود؛ کاری که خان تأیید نمی‌کرد و به چشم امری خطرناک به آن می‌نگریست. حتی همین الان پتی بازی را با حقه‌هایش به اغتشاش کشانده بود: یکی از توپ‌های باکی با ضربه‌ی اول صد تکه شده بود.

ویرجینو بالازو رئیس زیردست خان بود. مأمور اجرایی خان کلریکوزیو. او مرد شادی بود و الان مشغول تظاهر به تعقیب پتی مثلاً در حال فرار. برای خان جالب بود. او می‌دانست که پسرش پتی قاتل مادرزاد است. و بالازوی سرحال هم در حد خودش چنین اعتباری داشت.

اما هیچ یک‌شان قابل مقایسه با پیپی نبودند.

خان متوجه نگاه‌های همه‌ی زنان جمع غیر از دو مادر، رزماری و نالنه، به پیپی بود. به قدبلندی خود خان. بدنی قوی و درهم پیچیده و صورتی سخت و مردانه. بسیاری از مردان هم مشغول تماشای او بودند، اکثراً سربازانش از محله برانکس. در حال تحسین روحیه‌ی فرمانروایی‌اش، سرعت و قدرت بدنش در حرکت، آگاه از افسانه‌اش: "پتک"[3]، "بهترین مرد آزموده"[1].

---

۱. Boccie Court، بازی سنتی ایتالیایی

2. Virgio Ballazzo
3. The Hammer

قدرتمندترین قاچاقچی موادمخدر در آمریکا، دیوید ردفلو، جوان و با لب‌های گل‌انداخته مشغول بازی با لپ‌های دو بچه در کالسکه بود. و در آخر، آلفرد گرانولت، هنوز در کت و شلوار و کراوات، به‌وضوح در این بازی عجیب باکی احساس راحتی نمی‌کرد. گرانولت هم‌سنِ خان بود، نزدیک به شصت.

و امروز او زندگی تمام این مردم را تغییر می‌داد، امیدوار بود که در مسیری بهتر.

جورجیو به بالکن آمد تا او را به اولین جلسه‌ی آن روز ببرد. ده رئیس مافیا در اتاق خان منتظر بودند. جورجیو خلاصه‌ای از طرح را ارائه داده بود. جشن تعمید بهانه‌ای عالی برای این جلسه بود. ولی هیچ‌کدام از آن مردان رابطه‌ی اجتماعی نزدیکی با کلریکوزیو نداشتند و می‌خواستند هرچه زودتر کارشان در آن‌جا تمام شود.

اتاق خان اتاقی بدون پنجره بود با اثاثیه و مبلمان چوبی سنگین و یک بار. هر ده مرد در خود فرو رفته و اخمو دور میز کنفرانس بزرگ مرمر سیاه نشسته بودند. به نوبت با خان کلریکوزو سلام و احوالپرسی کردند و بی‌صبرانه منتظر شنیدن صحبت‌هایش شدند.

خان پسرانش وینسنت و پتی، مأمور اجرایی‌اش بالازو و پیپی دلنا را به جلسه احضار کرد. وقتی همه رسیدند، جورجیو، خیلی سرد و کوتاه، همه را به هم معرفی کرد.

خان چهره‌های مردان اطرافش را مطالعه کرد. قدرتمندترین مردان جامعه‌ی غیرقانونی که نیازهای واقعی مردم را فراهم می‌کردند.

«پسرم جورجیو خلاصه‌ی امور را به شما گفته. پیشنهاد من این است:

---

1. Qualified Men

من از همه‌ی امور به استثنای قمار کنار می‌کشم. امور نیویورکم را به دوست قدیمی‌ام ویرجینو بالازو خواهم داد. او خاندان خودش را تشکیل داده و مستقل از کلریکوزیو خواهد بود. در بقیه‌ی کشور، من تمام سهمم را در تشکل‌ها، حمل‌ونقل، مشروبات الکی، تنباکو و موادمخدر به خاندان‌های شما خواهم داد. تمام قدرت قانونی پشت من نیز از شما حمایت خواهد کرد. چیزی که در مقابل از شما می‌خواهم این است که بگذارید درآمدهای شما را ما به کار بگیریم. پیش ما محفوظ و در هر زمان قابل ارائه به شما خواهند بود. دیگر نیازی نیست نگران تجسس دولت در اموال‌تان باشید. در ازای این کار من فقط پنج درصد کارمزد می‌خواهم.»

این قرارداد رؤیایی این ده مرد بود. آن‌ها ممنون و شکرگزار عقب‌نشینی خاندان کلریکوزیو بودند، آن هم در زمانی‌که به راحتی می‌توانست امپراتوری‌های‌شان را در اختیار گرفته یا نابود کند.

وینست به گرد میز چرخید و برای همگی شراب ریخت. همه لیوان‌های‌شان را بالا گرفتند و به سلامتی بازنشستگی خان نوشیدند.

پس از خداحافظی سران مافیا، دیوید ردفلو توسط پتی به اتاق وارد شد، بر مبل چرمی روبه‌روی خان نشست و وینسنت لیوانی شراب به وی داد. ردفلو با بقیه متفاوت بود. موهای بلند به‌علاوه‌ی گوشواره‌ی الماس و کت سفید و شلوار جین تمیز و اتوشده‌اش. او خون اسکاندیناوی داشت. بور با چشمان آبی شفاف و صورتی همیشه خندان و منشی بی‌تکلف.

خان شکرگزار دیوید ردفلو بود زیرا همو بود که قابل خرید بودن مقامات دولتی را در زمینه‌ی موادمخدر اثبات کرده بود.

گفت: «دیوید، تو باید از کار قاچاق موادمخدر بازنشسته بشی، کار بهتری برات دارم.»

ردفلو اعتراضی نکرد. فقط پرسید: «چرا الان؟»

خان گفت: «اولاً، دولت وقت و انرژی زیادی روی کار تو داره می‌ذاره، برای باقی عمرت باید با استرس زندگی کنی. مهم‌تر از همه، کار تو بیش از حد خطرناک شده. پسرم پتی و سربازانش تابه‌حال محافظت بودند. دیگه نمی‌تونم اجازه بدم. کلمبیایی‌ها بیش از حد وحشی‌اند، بیش از حد احمق‌اند. بگذار مال اونا باشه. تو به اروپا می‌ری. اون‌جا حفاظتت را تأمین می‌کنم. یک بانک در ایتالیا می‌خری و در رم زندگی می‌کنی. اون‌جا خیلی کارا خواهیم کرد.»

ردفلو گفت: «عالی! فقط نه ایتالیایی بلدم نه چیزی از بانکداری می‌دونم.»

خان گفت: «هر دو را یاد می‌گیری، و زندگی شاد و خوبی هم در رم خواهی داشت. البته می‌تونی این‌جا هم بمونی، اگه بخوای، ولی دیگه حمایت من را نخواهی داشت. پتی هم دیگه از جونت محافظت نمی‌کنه. هر طور مایلی انتخاب کن.»

ردفلو پرسید: «کی کار من را به ارث می‌بره؟ چیزی از فروشش گیرم می‌آد؟»

خان گفت: «کلمبیایی‌ها کارت را تو دست می‌گیرن، جلوش را نمی‌شه گرفت. این یک تغییر تاریخی‌یه. اما مطمئن باش دولت زندگی را زهرشون می‌کنه. حالا آره یا نه؟»

ردفلو فکری کرد و گفت: «فقط منتظرم بگی چه‌طور شروع کنیم.»

خان گفت: «جورجیو تو را به رم می‌بره و به آدم‌های من معرفی‌ات می‌کنه و راه و چاه را در آینده نشونت می‌ده.»

و سپس بغلش کرد: «ممنون که به نصیحتم گوش کردی. ما در اروپا شریک خواهیم بود و باور کن زندگی خیلی خوبی برات می‌شه.»

پس از رفتن دیوید ردفلو، خان جورجیو را فرستاد تا آلفرد گرانولت را به اتاق بیاورد. به‌عنوان مالک هتل زانادو در لاس‌وگاس، گرانولت تحت حمایت خاندان اکنون مرحوم سانتادیو بود.

گفت: «آقای گرانولت، شما به اداره‌ی امور هتل تحت حمایت من ادامه خواهی داد. نیازی نیست ترسی از برای خودت یا ملکت داشته باشی. سهم پنجاه و یک درصدی‌ات از هتل را هم خواهی داشت. من چهل و نه درصدی را که سابقاً برای خاندان سانتاندیو بود خواهم گرفت و با همان هویت قانونی شناخته خواهم شد. موافقید؟»

گرانولت با وجود سن زیادش مرد بسیار محترم و با ابهتی بود. به آرامی گفت: «اگر قراره بمونم باید هتل را با همون قدرت سابق بچرخونم. در غیر این‌صورت درصدم را به شما خواهم فروخت.»

خان با لبخندی پاسخ داد: «یک معدن طلا را می‌خوای بفروشی؟ نه، نه، از من نترس. بالاخره من هم در آخر یک بیزنس‌من هستم. اگر سانتادیوها منطقی‌تر بودند هیچ‌کدام از اون امور وحشتناک اتفاق نمی‌افتاد. و حالا دیگه وجود ندارند. ولی من و تو مردانی منطقی هستیم. نماینده‌های من سهم سانتادیوها را می‌گیرند. و جوزف دلنا، پیپی، جای اون‌ها را. اون نماینده و کلانتر من در غرب خواهد بود با حقوق سالیانه صد هزار دلار که هتل شما، به هر شیوه‌ای که می‌پسندید، پرداخت خواهد کرد. و در صورت بروز هر مشکلی از هر کس به اون مراجعه می‌کنید. و در کار شما همیشه مشکل پیش می‌آد.»

گرانولت قدبلند آرام به‌نظر می‌رسید: «چرا در حق من لطف می‌کنی؟

انتخاب‌های دیگه و پرسودتری می‌تونی داشته باشی.»

خان خیلی جدی گفت: «چون در کارت یک نابغه هستی. همه در لاس‌وگاس همین‌طور می‌گن. و برای اثبات ارزشت پیش من یک هدیه می‌خوام بهت بدم.»

گرانولت لبخندی زد: «به اندازه‌ی کافی بهم دادید، هتلم را. دیگه چی می‌تونه مهم باشه؟»

خان با لبخند نگاهش کرد. با وجودی که مردی جدی بود ولی همیشه لذت می‌برد که مردم را با قدرتش شگفت‌زده کند: «شما می‌تونید عضو بعدی کمیسیون بازی‌های ایالت نوادا[1] را تعیین کنید، یک جای خالی وجود داره.»

این یکی از معدود موارد در زندگی گرانولت بود که شگفت‌زده شد و بیش از آن بسیار خوشحال. آینده‌ای برای هتلش می‌دید که تابه‌حال خوابش را هم ندیده بود.

گرانولت گفت: «اگر بتونی این کار را بکنی... ما در سال‌های آینده خیلی پولدار خواهیم شد.»

خان گفت: «تموم شده حالا می‌تونی بری حال‌تو بکنی.»

گرانولت گفت: «بهتره به لاس‌وگاس برگردم. فکر نمی‌کنم عاقلانه باشه همه خبر شن که من این‌جا میهمانم.»

خان سرش را تکان داد: «پتی، به یکی بگو که آقای گرانولت را به نیویورک ببره.»

حالا به‌غیر از خان، فقط پسرانش، به‌علاوه پیپی دلنا و ویرجینو بالازو، در اتاق باقی مانده بودند. و همه کمی متعجب. به‌غیر از جورجیو کس

1 Nevada Gaming Comission

دیگری از نقشه‌های خان خبر نداشت.

بالازو جوان‌تر از آن بود که یک کلانتر باشد. فقط چند سال بزرگ‌تر از پیپی بود. او بر تشکل‌ها، حمل‌ونقل نساجی‌ها و مقداری قاچاق موادمخدر کنترل داشت. خان به وی اطلاع داد که از این به بعد باید مستقل از خاندان کلریکوزو عمل کند و به‌غیر از پرداخت ده درصد سود سالانه استقلال کامل بر امورش خواهد داشت.

ویرجینو بالازو بیش از حد خوشحال شد. او معمولاً خیلی مؤدبانه تشکر می‌کرد ولی به‌قدری ممنون بود که نتوانست جلوی خودش را بگیرد. خان را در آغوش گرفت.

خان به بالازو گفت: «از اون ده درصد، پنج درصد برای سنین پیری یا وقوع حادثه برات نگه داشته می‌شه. البته باید ببخشی. اما مردم زود عوض می‌شن. حافظه‌ها خوب کار نمی‌کنن. احساس شکرگزاری برای بزرگواری‌های قدیم خیلی زود از یاد می‌ره. بگذار همین حالا بهت یادآوری کنم که در صورت‌حساب‌هات دقیق باشی.» لحظه‌ای مکث کرد و ادامه داد: «بالاخره من که مأمور مالیات نیستم. نمی‌تونم اون همه بهره و جریمه برات بنویسم.»

بالازو خوب فهمید. در کار با خان مجازات حتمی و سریع بود، حتی اخطاری هم در کار نبود. و مجازات همیشه یک چیز بود: مرگ. در غیر این‌صورت چگونه می‌توانست با دشمنانش مقابله کند؟

خان بالازو را رد کرد که برود. وقتی‌که پیپی را تا در بدرقه می‌کرد لحظه‌ای ایستاد. سپس پیپی را نزدیک خودش کشید و در گوشش زمزمه کرد: «یادت باشه، من و تو رازی داریم، باید برای همیشه این راز را نگه داری. من هیچ‌وقت بهت اون دستور را ندادم.»

در زمین چمن‌کاری‌شده‌ی بیرون منزل، رزماری کلریکوزیو منتظر بود تا با پیپی دلنا صحبت کند. او بیوه‌ای بسیار زیبا و بسیار جوان بود. اما سیاه به وی نمی‌آمد. عزاداری شوهر و برادر شفافیت زیبایی‌اش را کدر کرده بود. چشمان بزرگ قهوه‌ای‌اش بیش از حد تیره شده بود و پوست زیتونی‌اش بیش از حد زرد. تنها چیزی که به وی کمی رنگ‌ورو می‌داد پسر تازه تعمیدشده اش، پیچیده در روبان آبی، در بغلش بود. در تمام روز سعی کرده بود از پدرش، خان کلریکوزیو، فاصله داشته باشد. و همین‌طور از برادرانش: جورجیو، وینسنت و پتی. اما حالا منتظر بود تا با پیپی دلنا روبه‌رو شود.

آن‌ها دخترداییی - پسرعمه بودند. پیپی ده سال بزرگ‌تر بود. و وقتی رزماری نوجوان بود دیوانه‌وار عاشق پیپی. اما پیپی همیشه بی‌توجه بود. همیشه وی را منع می‌کرد. به‌رغم شهرتش در علاقه و ضعف در مقابل زن، آن‌قدر فهم داشت که با دختر خان مشغول نشود.

گفت: «سلام پیپی، تبریک می‌گم.»

پیپی لبخندی زد که به چهره‌ی درهمش جذابیت بخشید. روی زانوهایش به روی بچه خم شد و با دیدن کلفتی غیرعادی موهای بچه، که هنوز بوی عود کلیسا را می‌داد، تعجب کرد.

«دانته کلریکوزیو. اسم قشنگی‌یه.»

تعریف خیلی معصومانه‌ای نبود. رزماری نام خانوادگی شوهرش را از روی اسم خود و پسر بی‌پدرش برداشته بود. خان با منطقی محکم راضی به این کارش کرده بود. اما رزماری هنوز احساس گناه می‌کرد.

و به‌خاطر همین احساس گناه گفت: «تو چه‌طور زن پروتستانت را راضی کردی که یک مراسم کاتولیکی و همچنین اسم مذهبی‌ای را بپذیره؟»

پیپی لبخند زد: «زنم من را دوست داره و می‌خواد خوشحالم کنه.»

و رزماری فکر کرد که درست می‌گوید. زن پیپی دوستش داشت چون نمی‌دانست او واقعاً کیست، نه آن‌طور که خود رزماری زمانی می‌شناختش و عاشقش بود.

رزماری گفت: «اسم پسرت را گذاشتی کراسیفیکسو. اقلاً می‌تونستی با گذاشتن یک اسم آمریکایی یه‌کم زنت را خوشحال کنی.»

پیپی گفت: «اسم پدربزرگت را گذاشتم تا پدرت را خوشحال کنم.»

رزماری در حالی‌که نفرتش را با لبخند پوشانده بود گفت: «همون‌طور که همه‌ی ما باید بکنیم.» استخوان‌بندی صورتش طوری بود که لبخندش را طبیعی جلوه می‌داد و زهر حرف‌هایش را می‌گرفت. مکثی کرد و با صدای گرفته گفت: «ممنون که زندگی‌ام را نجات دادی.»

پیپی برای لحظه‌ای به وی خیره شد. متعجب و کمی ترسیده. بعد به آرامی گفت: «تو هیچ‌وقت در خطر نبودی.» و دستش را دور گردنش گذاشت: «باور کن. درباره‌ی این مسائل فکر نکن. همه‌چیز را از یاد ببر. ما زندگی خوبی در آینده داریم، فقط گذشته را فراموش کن.»

رزماری سرش را پایین آورد تا بچه‌اش را ببوسد اما در واقع تا صورتش را از پیپی مخفی کند. گفت: «می‌فهمم.»

می‌دانست که پیپی این سخن را به پدر و برادرانش خواهد گفت. پس گفت: «برام حل شده است.» می‌خواست خانواده‌اش بدانند که هنوز دوست‌شان دارد، خشنود است که بچه‌اش به درون خانواده پذیرفته شده، با آب مقدس تعمید شده، و از جهنم ابدی نجات یافته.

در آن لحظه ویرجینو بالازو رزماری و پیپی را به وسط حیاط برد. دومنیکو، خان کلریکوزیو، به همراه سه پسرش از خانه بیرون آمد.

خانواده‌ی کلریکوزیو نیم‌دایره‌ای برای عکاس تشکیل دادند. جمعیت

میهمان‌ها دست زدند و تبریک گفتند. و آن لحظه ماند: لحظه‌ی آرامش، پیروزی و عشق.

بعداً آن عکس بزرگ شد، قاب گرفته شد، و در اتاق خان نصب شد. کنار آخرین عکس پسرش سیلویو، به قتل رسیده در جنگ با سانتادیوها.

خان از بالکن اتاق خوابش بقیه‌ی میهمانی را تماشا می‌کرد.

رزماری کالسکه‌ی بچه را حرکت داد و پیش زن پیپی رفت. نالنه، لاغر و قدبلند و شیک، کراسیفیکسو را در کالسکه پیش دانته گذاشت و هر دو زن عاشقانه به بچه‌ها خیره شدند.

خان از این‌که این دو بچه در پناه و امن بزرگ خواهند شد و هیچ‌گاه رنجی را که برای آینده‌ی شادشان کشیده شده نخواهند دانست احساس شادی عجیبی کرد.

پتی یک شیشه شیر را داخل کالسکه کرد و همه از دیدن دعوای بچه‌ها بر سر آن خندیدند. رزماری پسرش دانته را از کالسکه درآورد. خان او را آن‌طور که چند سال پیش بود به یاد آورد و آهی کشید. با تأسف و اندوه فکر کرد که هیچ چیز زیباتر از یک زن عاشق نیست. و هیچ چیز غمگین‌تر از بیوه شدن چنین زنی نیست.

او رزماری را از همه‌ی بچه‌ها بیش‌تر دوست داشت. آن‌قدر شاد و خنده‌رو. اما حالا عوض شده بود. از دست دادن شوهر و برادر برایش بیش از حد سنگین بود. اما، به‌رغم این، خان براساس تجربه می‌دانست که عاشق‌های واقعی همیشه دوباره عشق را پیدا می‌کنند و بیوه‌ها سرانجام از لباس سیاه خسته می‌شوند. و رزماری حالا کودکی داشت که دوستش بدارد و بزرگش کند.

نگاهی به گذشته، به زندگی‌اش انداخت و از این‌که این‌طور زیبا ثمر

داده بود لذت برد. البته او تصمیمات وحشتناکی گرفته بود تا به قدرت و ثروت برسد اما احساس تأسف نمی‌کرد. ثابت شده بود که همه‌ی آن‌ها لازم و صحیح بودند. بگذار بقیه‌ی مردم از گناهان‌شان بنالند. خان آن‌ها را قبول کرده بود و ایمانش به خدایی بود که می‌دانست خواهد بخشیدش.

حالا پیپی مشغول بازی باکی با سه سرباز از محله‌ی برانکس بود. مردانی بزرگ‌تر از او، با مغازه‌ها و کارهای قانونی در محل. اما غرق در احترام توأم با ترس از پیپی. پیپی یک افسانه بود. او علیه سانتادیوها هم باکی بازی کرده بود.

خان با خود فکر کرد که عجب مردی بود پیپی. سربازی وفادار و با ایمان. دوست و همراهی خونگرم. قوی و سریع و باهوش.

دوست عزیزش ویرجینو بالازو در زمین باکی ظاهر شد. تنها مردی که می‌توانست با پیپی رقابت کند. بالازو هنگام رها کردن توپش فریادی زد، و وقتی ضربه‌اش به هدف خورد فریاد تشویق بلند شد. دستش را به‌طرف بالکن به علامت پیروزی بلند کرد. خان برایش دست زد.

از این‌که چنین مردانی زیر فرمانش می‌زیستند احساس غرور کرد، همان‌طور که همه‌ی آن‌هایی که در این روز به کواگ دعوت شده بودند احساس غرور می‌کردند، و از این‌که آینده‌نگری‌اش از تمام این مردم در آینده محافظت خواهد کرد.

اما چیزی که خان نمی‌توانست پیش‌بینی کند، بذرهای شیطان بود در ذهن‌های هنوز شکل نگرفته‌ی انسان.

کتاب اول

هالیوود

لاس‌وگاس

۱۹۹۰

فصل اول

آفتاب لیموییِ‌رنگ بهاری کالیفرنیا موهـای قرمزرنـگ بـاذ اسـکانت[1] را نوازش می‌داد. بدن ماهیچه‌ای و درهم پیچیده‌اش بی‌تاب بـرای ورود بـه جنگی بزرگ. تمام وجودش لبریز از شادی که بیش از یک میلیارد انسان در سراسر جهان کار او را خواهند دید.

بند کـشی شـورت تنیـسش اسـلحه‌ای کوچـک را نگـه داشـته بـود؛ مخفی‌شده در زیر کاپشنی که تـا پـایین باسـنش را مـی‌پوشـاند. کاپـشن سفیدش پر از نقش‌های افقی رعدوبرق به رنگ قرمز شعله‌ور بـود. یـک دستمال سر آبی با خال‌های بنفش موهایش را نگه می‌داشـت. در دسـت راستش یک بطری بزرگ آب معـدنی اویـان[2] نقـره‌ای‌رنـگ داشـت. بـاذ اسکانت برای ورود به دنیای سینمایی، که به‌زودی به آن وارد می‌شد، بـه خوبی آماده شده بود.

آن دنیای سینمایی جمعیت بزرگی بود که در بیرون پـاویون دوروتـی

1. Boz Skanner
2. Evian

چندلر[1] لس‌آنجلس ورود هنرپیشگان سینما به مراسم اسکار را انتظار می‌کشید. سکوهایی که به این منظور ایجاد شده بودند تماشاگران را در خود جای داده بودند. خود خیابان مملو بود از دوربین‌های تلویزیونی و گزارشگرانی که این تصاویر را به سراسر جهان مخابره می‌کردند. امشب مردم ستاره‌های عزیزشان را در پوست و گوشت می‌دیدند، خارج از هاله‌های اسطوره‌ای‌شان، در معرض برد یا باخت واقعی.

محافظان امنیتی با باتوم‌های قهوه‌ای براق، که با دقت در جلد جاسازی شده بود، حلقه‌ای ایجاد کرده و مراقب حرکات تماشاگران بودند.

باذ اسکانت از بابت این‌ها نگرانی نداشت. او بزرگ‌تر، سریع‌تر و قوی‌تر از آن‌ها بود. به‌علاوه او دارای موقعیت برتری برای ایجاد سورپرایز بود. او مراقب خبرنگاران و عکاسان نیز بود که در همه‌جا بدون ترس حضور داشتند. ولی آن‌ها بیش‌تر به ارسال واقعه در شرف وقوع علاقه دارند تا جلوگیری از آن.

لیموزین سفیدی در جلوی ورودی ایستاد و آتنا آکیتین[2]، "زیباترین زن جهان" به روایت مجلات مختلف را دید. با ورودش مردم به سمت نرده‌ها سرازیر شدند و نامش را فریاد زدند. دوربین‌ها محاصره‌اش کردند و زیبایی‌اش را به اقصی نقاط جهان مخابره کردند. او دست تکان داد.

اسکانت از روی بزرگ‌ترین نرده پرید. از بین مردم به‌سرعت عبور کرد. پیراهن‌های قهوه‌ای محافظان نمایان شد. تصویری آشنا. زاویه‌شان درست نبود. به همان آسانی که سال‌ها پیش در زمین فوتبال رقبا را رد می‌کرد آن‌ها را هم رد کرد و دقیقاً در لحظه‌ی مناسب به محل رسید. آتنا آن‌جا بود. در حال صحبت در میکروفن‌ها. سرش کمی کج بود تا

1. Dorothy Chandler Pavilion
2. Athena Aquitane

دوربین‌ها از بهترین زاویه نشانش دهند. سه نفر کنارش ایستاده بودند. اسکانت اطمینان یافت که در دید دوربین‌هاست و سپس مایع درون بطری‌اش را به صورت آتنا پاشید.

فریاد زد: «بفرما اسید، کثافت!» و بعد مستقیم به دوربین خیره شد. با صورتی جدی گفت: «حقش بود.» و ناگهان در محاصره‌ی مردان پیراهن قهوه‌ای بود با باتوم‌های در آورده. بر زمین زانو زد.

آتنا آکیتین در آخرین لحظه چهره‌اش را دیده بود، فریادش را شنیده بود و صورت خود را برگردانیده بود. مایع به گونه و گوشش پاشیده بود.

یک میلیارد انسان از پشت تلویزیون همه‌چیز را دیدند: صورت زیبای آتنا، مایع براق روی گونه‌اش، شوک و وحشت، نگاهی که نشان می‌داد حمله‌کننده را می‌شناسد، نگاهی مملو از وحشت واقعی که برای لحظه‌ای تمامی زیبایی نجیبانه‌اش را از میان برد.

یک میلیارد انسان در سراسر دنیا دیدند که چگونه پلیس اسکانت را از صحنه خارج کرد. با دست‌های بالابرده‌اش به علامت پیروزی دست‌کمی از یک ستاره نداشت. فقط موقعی فرو افتاد که یک پلیس عصبانی با دیدن اسلحه ی کمری‌اش مشت محکمی به پهلویش نواخت.

آتنا آکیتین، هنوز کاملاً از شک در نیامده، مایع را از روی صورتش پاک کرد. احساس سوختگی نمی‌کرد. قطره‌های روی دستش محو می‌شد. اطرافش پر از آدم بود تا از او محافظت کنند و ببرندش.

از آدم‌های دوروبرش کنار کشید و با آرامش گفت: «فقط آبه!» و برای این‌که اطمینان پیدا کند قطره‌های روی دستش را لیسید. بعد به زور لبخندی زد: «از شوهرم قابل انتظاره.»

آتنا، با شجاعتی که از او چهره‌ای افسانه‌ای ساخت، به‌سرعت به

داخل سالن مراسم اسکار رفت. وقتی‌که اسکار "بهترین بازیگر زن" را برد، مردم به پا ایستادند و مدتی طولانی تشویقش کردند.

مالک هشتاد و پنج ساله در پنت‌هاوس خنک مجموعه‌ی هتل کازینوی زانادوی لاس‌وگاس در بستر مرگ بود. اما در این روز بهاری فکر می‌کرد هنوز هم می‌تواند شانزده طبقه پایین‌تر صدای غلت خوردن توپ عاج را در چرخ رولت بشنود؛ همهمه‌ی مردم در تشویق نتیجه‌ی تاس تازه‌ایستاده، صدای فرو افتادن سکه‌ها در هزاران ماشین قمار.

هرچه‌قدر یک مرد می‌تواند به هنگام مرگ خوشحال باشد، آلفرد گرانولت همان‌قدر خوشحال بود. بیش‌تر عمر نزدیک به نود ساله‌اش را به انواع جرائم گذرانید تا بالاخره مالک سخت‌گیر اما مهربان کازینوی هتل زانادو شد. از ترس خیانت هیچ‌گاه واقعاً عاشق انسانی نشد اما به بسیاری مهربانی کرد. احساس پشیمانی نمی‌کرد. و حالا از لذت‌های کوچک باقی‌مانده در زندگی در حال اتمامش لذت می‌برد. مثل این گشت بعدازظهری‌اش در کازینو.

کراسیفیکسو (کراس) دلنا، دست راستش در پنج سال گذشته، به اتاقش آمد و پرسید: «آماده‌ای آلفرد؟» و گرانولت با لبخند سری تکان داد.

کراس بلندش کرده و در ویلچرش گذاشت. پرستار پتوهایش را جاسازی کرد. خدمتکار مرد پشت چرخ را گرفت. پرستار جعبه‌ی قرص‌ها را به دست کراس داد و در پنت‌هاوس را باز کرد و خود منتظر برگشت‌شان ماند. گرانولت حوصله‌ی پرستار را در این گشت‌های بعدازظهری نداشت. ویلچر داخل آسانسور مخصوص شد و شانزده طبقه را به سمت کازینو پایین رفت.

گرانولت صاف در ویلچرش نشسته و به چپ و راست نگاه می‌کرد. این لذتش بود: دیدن مردان و زنانی که با سرسختی بر ضد او در نبرد بودند. تورش را با ویلچر از داخل قسمت بلک‌جک[1] و رولت[2]، باکارت[3] و جنگل میزهای کرپ[4] ادامه داد. قماربازها به این پیرمرد ویلچرنشین، با چشم‌های تیز و لبخند معنی‌دار بر صورت استخوانی‌اش، توجه نداشتند. قماربازهای ویلچری در لاس‌وگاس پدیده‌ای معمول بود. کسانی که فکر می‌کردند گویی به‌خاطر کمبودشان شانس بیش‌تری از سرنوشت دریافت خواهند کرد.

سرانجام، ویلچر داخل محوطه‌ی کافی‌شاپ - رستوران شد. گارسون‌ها گرانولت را به میزی که برایش آماده بود بردند و کمی دورتر منتظر فرمان ایستادند.

از پس دیوار شیشه‌ای استخر بزرگ را می‌دید. آب به رنگ آبی آسمانی در زیر آفتاب داغ نوادا[5]. زنان جوان و بچه‌ها مثل اسباب‌بازی‌های رنگی در روی آب دست و پا می‌زدند. با دیدن همه‌ی این‌ها احساس لذت کرد، که او سازنده‌ی همه‌ی این‌ها بود.

کراس دلنا گفت: «آلفرد، یه چیزی بخور.»

گرانولت به وی لبخند زد. قیافه‌ی کراس را دوست داشت. این مرد زیبایی‌ای داشت که هم به دل مرد می‌نشست و هم به دل زن. و از معدود کسانی بود که گرانولت در زندگی‌اش تقریباً به آن‌ها اعتماد کرده بود.

گرانولت گفت: «من عاشق این کارم. تو سهم من را در هتل به ارث

1. Black Jack
2. Roulette
3. Baccarat Pit
4. Crap Tables
5. Nevada

می‌بری کراس. و می‌دونم که با شرکامون در نیویورک باید کار کنی. اما هیچ‌وقت این زانادو را ترک نکن.»

کراس به آرامی به دست پیرمرد زد و گفت: «نمی‌کنم.»

گرانولت احساس کرد دیوار شیشه‌ای نور خورشید را به داخل خونش فرو می‌کند. گفت: «کراس، همه‌چیز را بهت یاد دادم. ما کارهای سختی انجام دادیم. واقعاً سخت. هیچ‌وقت به عقب نگاه نکن. تا می‌تونی کارهای خوب انجام بده. جواب می‌ده. منظورم عاشق شدن یا متنفر شدن نیست. این‌ها کارای خیلی بدعاقبتی‌ان.»

با هم قهوه نوشیدند. گرانولت فقط کمی کیک خورد. کراس آب‌پرتقالی هم همراه قهوه‌اش خورد.

گرانولت گفت: «یک موضوعی. هیچ‌وقت به کسی که یک میلیون نمی‌بازه ویلا نده. این را هیچ‌وقت از یاد نبر. ویلاها افسانه‌ای هستند. خیلی مهمن.»

کراس دستش را روی دست پیرمرد گذاشت. علاقه‌اش به او واقعی بود. یک‌جورهایی گرانولت را بیش از پدرش دوست داشت: «نگران نباش، ویلاها مقدسن. چیز دیگه‌ای هست؟»

چشم‌های گرانولت محو بودند. آتش قدیمی‌شان در حال خاموش شدن بود: «مراقب باش. همیشه خیلی مراقب باش.»

کراس گفت: «خواهم بود.» و بعد برای عوض کردن بحث و وادار کردن پیرمرد به فراموش کردن موقتی مرگ در شرف وقوعش گفت: «کی بالاخره می‌خوای درباره‌ی جنگ بزرگ سانتادیو برام بگی؟ اون زمان با اون‌ها کار می‌کردی. هیچ‌کس هیچ‌وقت درباره‌اش صحبتی نمی‌کنه.»

گرانولت آهی پیرانه کشید. خیلی کوتاه. تقریباً بدون احساس: «می‌دونم زمان کمی باقیه، ولی هنوز نمی‌تونم باهات صحبتش را بکنم. از

پدرت بپرس.»

کراس گفت: «ازش پرسیدم، ولی چیزی نمی‌گه.»

گرانولت گفت: «گذشته گذشته. هیچ‌وقت به عقب برنگرد. نه برای بهانه، نه برای دلیل، نه برای شادی. همین هستی که هستی. دنیا همینه که هست.»

وقتی به پنت‌هاوس برگشت، پرستار گرانولت را به حمام بعدازظهرش برد و علائم حیاتی‌اش را چک کرد. اخمی کرد، و گرانولت گفت: «زندگیه دیگه.»

آن شب مرتب از خواب پرید و وقتی طلوع رسید از پرستار خواست که به بالکن ببردش. پرستار او را در صندلی بزرگی گذاشت و با پتو پوشاندش. بعد کنارش نشست و دستش را گرفت تا نبضش را چک کند. وقتی خواست دستش را بردارد گرانولت هم‌چنان دستش را نگه داشت. او هم اجازه داد و هر دو به تماشای طلوع آفتاب بر فراز بیابان پرداختند.

آفتاب توپ قرمزی بود که هوا را از سورمه‌ای به نارنجی تیره تغییر می‌داد. گرانولت می‌توانست زمین‌های تنیس، گلف، استخر، هفت ویلای همانند کاخ ورسای و پرچم‌های در حال اهتزاز هتل زانادو - سبز با قوهای سفید، و بالاخره بیابان بی‌پایان شنی را ببیند.

گرانولت با خود فکر کرد: من همه‌ی این‌ها را ساختم. در یک بیابان برهوت کاخ‌های لذت درست کردم، و از هیچ برای خودم زندگی شادی درست کردم. سعی کردم تا اون‌جایی که می‌تونم مرد خوبی در این دنیا باشم. آیا باید مورد قضاوت قرار بگیرم؟

ذهنش به دوران کودکی بازگشت. خود و رفقایش. فیلسوف‌های چهارده ساله. در حال بحث درباره‌ی خدا و ارزش‌ها.

یکی از رفقایش، با باد در غبغب انگار که دارد معمای فلسفی عظیم و حل‌نشدنی را طرح می‌کند، گفت: «اگر می‌تونستین با فشار دادن یک دکمه و کشتن یک میلیون چینی یک میلیون دلار به‌دست بیارین آیا این کار را می‌کردین؟» و بعد از بحثی طولانی همه توافق کردند که خیر، به‌غیر از گرانولت.

و حالا که فکر می‌کرد دید که حق با او بود. نه به‌دلیل موفقیتش در زندگی، بلکه به‌خاطر این‌که آن معما دیگر حتی قابل طرح نبود. دیگر به نتیجه‌ای با انتخاب‌های سخت نمی‌رسید. فقط می‌توانست به یک صورت مطرح شود.

حال، سؤال این بود: «آیا دکمه را فشار می‌دی تا ده میلیون چینی را بکشی؟ چرا اصلاً چینی؟ برای هزار دلار؟»

نور به سُرخی می‌گرایید. گرانولت دست پرستار را فشار داد تا تعادلش حفظ شود. می‌توانست مستقیم به آفتاب خیره شود. خیلی مبهم به چند زنی فکر کرد که به آن‌ها عشق ورزیده بود. و به مردانی که بدون رحم شکست داده بود، و ترحم‌هایی که کرده بود. به کراس فکر کرد و دلش به حال او سوخت و به حال تمام سانتادیوها و کلریکوزیوها. و خوشحال بود که بالاخره همه‌ی این‌ها را ترک می‌کند. در آخر، آیا بهتر بود که زندگی انسان شاد باشد یا براساس ارزش‌ها باشد؟ و آیا باید یک چینی باشی تا تصمیم بگیری؟

در این آخرین فکر مغزش کاملاً خاموش شد. پرستار سرما را در دستش حس کرد. سفت شدن ماهیچه‌ها را. خم شد و علائم حیاتی‌اش را چک کرد.

بی‌تردید گرانولت دیگر وجود نداشت.

کراس دلنا، وارث و ادامه‌دهنده‌ی راه، باید مراسم ختم گرانولت را ترتیب می‌داد. تمامی شخصیت‌های لاس‌وگاس، تمامی قماربازان رده بالا، تمامی دوستان زن گرانولت، تمامی کارکنان هتل، باید اطلاع پیدا می‌کردند و دعوت می‌شدند، زیرا آلفرد گرانولت، نابغه‌ی معروف لاس‌وگاس و صنعت قمار بود.

او برای ساختن کلیساهای تمامی فرقه‌ها خرج و کمک کرده بود زیرا همیشه می‌گفت: «مردمی که به دین و قمار ایمان دارن لایق کمی جایزه برای ایمان‌شون هستن.» او ساختن محله‌های فقیرنشین را ممنوع کرده بود. بیمارستان‌ها و مدرسه‌های درجه یک ساخته بود. آن‌طور که همیشه می‌گفت، به‌دلیل علاقه‌ی شخصی. او از آتلانتیک سیتی[1] متنفر بود. جایی که زیر نظر و برنامه‌ریزی دولت تمام پول را به جیب می‌زدند و هیچ عملی برای ساخت زیربناهای اجتماعی انجام نمی‌دادند.

گرانولت توانسته بود مردم را قانع کند که قمار نه عملی زشت که نوعی تفریح برای طبقه‌ی متوسط است. همان‌قدر عادی است که گلف یا بیس‌بال. او قمار را به صنعتی محترم در آمریکا بدل کرده بود. تمام لاس‌وگاس به او احترام می‌گذاشت.

کراس احساسات شخصی خود را کنار گذاشت. احساس عمیق از دست دادن می‌کرد. در تمام زندگی‌اش رابطه‌ی دوستانه و محبت واقعی داشتند. و حالا کراس مالک پنجاه و یک درصد هتل زانادو بود با ارزش حداقل پانصد میلیون دلار.

می‌دانست که زندگی‌اش باید تغییر کند. با این پول و قدرت بیش‌تر، به همین نسبت خطرات بیش‌تری در انتظارش بود. رابطه‌اش با خاندان کلریکوزیو و خاندانش حساس‌تر می‌شد زیرا اکنون او شریک‌شان بود در

---

۱. Atlantic City؛ یکی از مراکز مهم قمار آمریکا

صنعتی عظیم.

اولین تماسی که کراس گرفت با کواگ بود. با جورجیو صحبت کرد و دستوراتی دریافت کرد. جورجیو توضیح داد که به‌غیر از پیپی هیچ‌کس دیگر از خاندان به مراسم ختم نخواهند آمد. دانته با پرواز بعدی خواهد آمد تا مأموریتی را تمام کند که مورد بحث قرار گرفته بود اما در مراسم شرکت نمی‌کرد. این‌که کراس اکنون مالک نصف هتل بود ذکر نشد.

از خواهرش، کلادیا[1]، پیامی داشت. اما وقتی تماس گرفت تلفنش روی پیام‌گیر بود. پیام دیگری هم از ارنست ویل[2] بود. او ویل را دوست داشت و پنجاه هزار دلار اعتبارش را در دست. اما ویل باید تا بعد از ختم صبر می‌کرد.

پیام دیگری هم از پدرش بود: پیپی، دوست قدیمی گرانولت. و کسی که به نصیحتش برای ادامه‌ی زندگی آینده‌اش نیاز مبرم داشت. پدرش چه واکنشی به موقعیت و ثروت جدیدش نشان خواهد داد؟ این مشکلی بود به حساسی کار با کلریکوزیوها؛ که اکنون باید با این واقعیت که کلانترشان در غرب به چنین قدرت و ثروتی رسیده سر می‌کردند.

کراس شک نداشت که خان شخصاً منصف خواهد بود. همین‌طور از پشتیبانی پدرش اطمینان داشت. اما بچه‌های خان چه واکنشی خواهند داشت؟ جورجیو، وینسنت و پتی. و همین‌طور نوه، دانته. جوک موردعلاقه‌ی خانواده این بود که دانته و کراس از زمانی‌که در کلیسای شخصی خان غسل تعمید دیدند دشمنی‌شان آغاز شد.

و حال دانته به وگاس می‌آمد تا "مأموریت" را درباره‌ی تیم گنده[3] انجام دهد. این کراس را ناراحت می‌کرد زیرا به تیم گنده علاقه داشت. اما شخص خان تصمیم گرفته بود و کراس فقط نگران شیوه‌ی انجام کار

---

1. Claudia De Lena
2. Ernest Vail
3. Big Tim the Rustler

توسط دانته بود.

مراسم ختم آلفرد گرانولت عظیم‌ترین در تاریخ لاس‌وگاس بود. پیشکشی به نبوغ. جسدش در کلیسای پروتستانی که با پول خودش ساخته شده بود، آرمیده بود. کلیسایی با ترکیبی از عظمت کلیساهای جامع اروپایی و دیوارهای قهوه‌ای زاویه‌دار فرهنگ بومی آمریکایی، و هم‌چنین با کاربردی بودن معروف لاس‌وگاسی. پارکینگی بزرگ، تزئین‌شده با نمادهای بومی آمریکایی به‌جای نمادهای دینی اروپایی.

گروه سرود کلیسا، که حمد خدا و دعا برای بهشت رفتن گرانولت را خواند، از دانشگاهی بود که گرانولت سه کرسی علوم انسانی‌اش را تأمین کرده بود.

صدها عزاداری که به کمک بورسیه‌های گرانولت تحصیلات‌شان را تمام کرده بودند واقعاً غمگین به‌نظر می‌رسیدند. عده‌ای از عزاداران قماربازهای رده بالایی بودند که ثروت‌های عظیمی را در هتل باخته و اینک گویی خوشحال بودند که سرانجام بر گرانولت فائق آمده‌اند. زن‌ها هم، عده‌ای مسن، به آرامی می‌گریستند. هم‌چنین نمایندگانی از کنیسه‌های یهودی و کلیساهای کاتولیک، که با کمک پول وی ساخته شده بودند، حضور داشتند.

تعطیلیِ حتی موقتِ کازینو، علیه تمامی باورهای گرانولت بود. اما کارکنانی که شیفت روز نبودند حضور داشتند. بعضی از مشتریان ویلاها هم بودند و احترام خاص خود را از پیپی و کراس دریافت کردند.

استاندار ایالت نوادا، والتر واون[1]، نیز به همراه شهردار لاس‌وگاس حضور داشت. بلوار استریپ[2] به‌دلیل برگزاری مراسم تعطیل بود تا

1. Walter Wavven

۲. The Strip؛ بلوار اصلی شهر لاس‌وگاس

جمعیت بتواند گرانولت را برای آخرین‌بار از دنیایی که ساخته بود به قبرستان همراهی کند.

آن شب مردم لاس‌وگاس موردعلاقه‌ترین هدیه‌ی گرانولت را به او دادند: با چنان شوری قمار کردند که رکورد جدیدی ثبت شد. البتّه قبل از رکورد شب سال نو. آن‌ها پول‌شان را همراه با بدن گرانولت دفن کردند تا احترام‌شان را به وی نشان دهند.

در آخر روز، کراس دلنا آماده شد تا زندگی جدیدش را شروع کند.

آن شب، آتنا آکیتین تنها در خانه‌ی ساحلی‌اش در مالیبو کلنی[1] تصمیمش را گرفت. نسیم خنک اقیانوس از درهای باز عبور می‌کرد و او را، که روی کاناپه در فکر بود، می‌لرزاند.

تصور کودکی یک ستاره‌ی معروف جهانی بسیار سخت است. کاریزمای ستارگان سینما چنان نیرومند است که گویی تصویر بزرگسالی آن‌ها، دوران زیبارویی و درخشش‌شان، مستقیم از عرش فرود آمده. گویی هیچ‌گاه رختخواب‌شان را خیس نکرده‌اند، هیچ‌گاه جوش نزده‌اند، هیچ‌گاه زشتی‌ای در صورت نداشته‌اند تا گذر زمان آن را از میان برد، هیچ‌گاه گوشه‌گیری و بدخلقی و عادات دوران بلوغ را نداشته‌اند، هیچ‌گاه برای عشق تمنا نکرده‌اند، هیچ‌گاه عاجزانه خواستار ترحم سرنوشت نبوده‌اند. و اکنون، حتی برای آتنا، به‌یاد آوردن این گذشته بسیار دشوار بود.

آتنا فکر می‌کرد. او زمانی که متولد شد یکی از خوش‌شانس‌ترین آدم‌های روی زمین بود. خوشبختی خودبه‌خود به‌سویش آمد. پدر و مادر فوق‌العاده‌ای داشت که استعدادهایش را شناختند و پرورش دادند. آن‌ها

1. Malibu Colony

عاشق زیبایی ظاهرش بودند اما تمامی تلاش خود را کردند تا روحش را نیز پرورش دهند. پدر در ورزش معلمش بود و مادر در ادبیات و هنر. هیچ خاطره‌ی غم‌انگیزی از کودکی به یاد نمی‌آورد تا هفده سالگی.

در این سن، او عاشق باذ اسکانت شد. چهار سال بزرگ‌تر از خودش، قهرمان محلی فوتبال در کالج. خانواده‌اش مالک بزرگ‌ترین بانک هیوستون[1] بود. تقریباً به زیبایی خود آتنا بود. هم بامزه هم جذاب. و عاشق آتنا بود. پیوند این دو آنان را به بهشتی زیبا وارد کرد و برای این‌که این بهشت را دائمی کنند ازدواج کردند.

بعد از چند ماه آتنا حامله شد. اما به‌خاطر تناسب و زیبایی فوق‌العاده‌ی اندامش زیاد اضافه وزن نیاورد. هیچ‌وقت حالش بد نشد. عاشق تصور بچه‌داری بود. به کالج رفتن ادامه داد. تحصیل در تئاتر. و به بازی‌های گلف و تنیس. باذ در تنیس زورش به او می‌رسید اما در گلف آتنا به آسانی شکستش می‌داد.

باذ کارش را در بانک پدرش شروع کرد. آتنا صاحب دختر کوچکی شد و نامش را بتانی[2] گذاشت. باذ آن‌قدر پول داشت که پرستار و خدمتکار استخدام کند، پس آتنا به دانشگاه رفتن ادامه داد. گویی ازدواج آتنا را برای آموختن علم تشنه‌تر کرده بود. به شدت مطالعه می‌کرد، مخصوصاً متون نمایشنامه‌ها را. از پیراندلو[3] لذت می‌برد. از استریندبرگ[4] بدش آمد. هنگام خواندن تنسی ویلیامز[5] گریه کرد. فعال‌تر شد. هوش و ذکاوتش به زیبایی‌اش هاله‌ای نجیبانه داد که معمولاً زیبارویان کم دارند. و تعجب‌آور نبود که مردانی زیاد، از پیر تا جوان، عاشقش می‌شدند. دوستان باذ اسکانت به‌خاطر داشتن چنین همسری به او حسادت

---

1. Houston
2. Bethany
3. Pirandello
4. Strindberg
5. Tennessee Williams

می‌کردند. آتنا خود عاشق کمالش بود تا این‌که در سال‌های بعد فهمید که این کمال خیلی‌ها را اذیت می‌کرد، حتی دوستان و عاشقانش را.

باذ به شوخی می‌گفت انگار رولز رویسی دارد که باید هر شب بیرون خانه، در خیابان، پارکش کند. او آن‌قدر باهوش بود که بداند زنش آینده‌ی درخشانی خواهد داشت، که بداند او فوق‌العاده است. و به‌وضوح در سرنوشت خود می‌دید که روزی او را از دست خواهد داد همان‌طور که آرزوها و رؤیاهای شخصی‌اش را از دست داده بود. هنوز جنگی صورت نگرفته بود تا شجاعتش اثبات شود اما خود می‌دانست که بی‌باک است، می‌دانست که زیبارو و جذاب است اما بدون استعداد خاصی. و علاقه‌ی خاصی به ثروتمند شدن هم نداشت.

او به سجایای آتنا حسادت می‌کرد: به شخصیتش، به اعتماد به نفسش و احساس مسئولیتش نسبت به دنیای پیرامون.

پس، باذ اسکانت مواجهه با سرنوشت طبیعی‌اش را ادامه داد: بی‌حد مشروب می‌خورد، زنان دوستانش را به خود جلب می‌کرد، و در بانک پدر معاملات غیرقانونی را آغاز کرد. حیله‌گری مایه‌ی فخرش شد، همان‌گونه که هر مردی پس از آموختن فنی جدید مغرور می‌شود. و از آن استفاده کرد تا نفرت در حال رشدش را از زنش مخفی کند. آیا تنفر از کسی به زیبایی و کمال آتنا، عملی قهرمانانه نبود؟

سلامت جسمی باذ، به‌رغم برخی بی‌توجهی‌هایش، فوق‌العاده بود، و او به تقویت آن توجه داشت. مرتب به باشگاه بدن‌سازی می‌رفت. در کلاس بوکس ثبت‌نام کرد. عاشق رینگ بوکس شد؛ جایی که آزادانه می‌توانست مشتش را به صورت انسانی دیگر پرتاب کند. عاشق شکار و کشتن حیوانات شکاری بود. عاشق گول‌زدن زنان ساده بود و طراحی نقشه برای روابط عاشقانه.

و بالاخره با حیله‌گری تازه به‌دست‌آورده‌اش مفری پیدا کرد. او و آتنا صاحب بچه‌های بیش‌تر خواهند شد. چهار، پنج، شش. این امر آن‌ها را دوباره نزدیک خواهد کرد، و حتماً مانع دور شدن و از دست رفتن آتنا خواهد شد. در این زمان آتنا می‌توانست پشت این تصمیم را ببیند. جوابش نه بود. البته بیش‌تر هم گفت: «اگر بچه می‌خوای، اون‌ها را با زنای دیگه‌ای که باهاشون می‌خوابی بساز.»

این اولین‌بار بود که آتنا با او صاف و سخت سخن می‌گفت. او از این‌که آتنا از خیانت‌هایش خبر داشت متعجب نبود زیرا تلاشی برای مخفی کردن‌شان نکرده بود. در واقع، همین حیله‌گری‌اش بود. در این‌صورت، این خود باذ بود که آتنا را از خود دور کرده بود نه به‌عکس.

آتنا اتفاقی را که برای باذ رخ می‌داد می‌دید ولی بیش از آن جوان و درگیر زندگی خود بود که آن‌طور که لازم است توجه کند. بالاخره در بیست سالگی‌اش بود. زمانی که باذ "بی‌رحم" شد، آتنا استحکام شخصیت خود را دریافت.

باذ شروع کرد به بازی کردن با او؛ بازی زیرکانه‌ی مردانی که از زن خود متنفرند. آتنا به‌وضوح می‌دید که باذ دیوانه می‌شود.

او همیشه، در راه بازگشت به خانه، لباس‌های‌شان را از خشک‌شویی با خود می‌آورد. و همیشه می‌گفت: «عزیزم. وقت تو از من ارزشمندتره. تو همه‌ی کلاس‌های موسیقی و تئاترت را داری تازه به‌غیر از لیسانس‌ات.» و فکر می‌کرد به‌خاطر لحنش آتنا متوجه نفرتش نمی‌شود.

یک روز، موقعی که آتنا مشغول حمام بود، باذ با یک بغل پر از لباس آمد. با صدای کلفت گفت: «نظرت چیه اگه همه‌ی این کثافتا را بندازم تو وان پیش خودت؟» اما به‌جای این کار لباس‌ها را آویزان کرد و کمکش کرد از حمام خارج شود و با حوله خشکش کرد. چند هفته بعد

همین وضع تکرار شد اما این‌بار لباس‌ها را داخل وان ریخت.

یک شب تهدید کرد که تمام ظروف را خواهد شکست اما تهدیدش را عملی نکرد. هفته‌ی بعد هر چیزی را که در آشپزخانه بود شکست. البته بعد همیشه عذرخواهی می‌کرد. بعداً، همیشه سعی می‌کرد دل آتنا را به‌دست آورد؛ اما حالا دیگر آتنا اجازه نمی‌داد و در اتاق‌های جدا می‌خوابیدند.

یک شب دیگر موقع شام باذ مشتش را بالا آورد و گفت: «صورتت زیادی عالیه، شاید اگه دماغت را بشکنم باشخصیت‌تر بشی، مثل مارلون براندو.»

آتنا به داخل آشپزخانه دوید و او دنبالش کرد. آتنا واقعاً ترسیده بود. چاقویی برداشت. باذ خندید و گفت: «این یه کاریه که نمی‌تونی بکنی.» و حق با او بود. به راحتی چاقو را از دستش گرفت: «شوخی کردم. مشکلت اینه که حس شوخ‌طبعی نداری!»

آتنای بیست ساله می‌توانست برای کمک نزد پدر و مادرش رود اما این کار را نکرد. حتی به دوستانش هم چیزی نگفت. به‌جای آن به‌دقت فکر کرد. او به هوشش اعتماد داشت. می‌دانست که نمی‌تواند درسش را تمام کند. وضعش بیش از حد خطرناک بود. می‌دانست که قانون نمی‌تواند از او دفاع کند. کمی به این راهکار اندیشید که باذ را وادار کند دوباره عاشقش شود و همان باذ قدیمی شود. اما می‌دانست که الان چنان از او متنفر است که حتی نمی‌تواند تماسش را تحمل کند. و می‌دانست که نمی‌تواند با موفقیت نقش یک عاشق واقعی را بازی کند.

آن‌چه سبب شد تصمیم نهایی را بگیرد، ترک کردن باذ، ربطی به خودش نداشت. مربوط به بتانی بود.

باذ عادت داشت کودک یک‌ساله‌شان را بالا بیندازد، وانمود کند که

نمی‌گیردش، و در آخرین لحظه او را بگیرد. اما یک‌بار، گویا، تصادفی بچه روی مبل افتاد. و بالاخره یک روز کاملاً از روی عمد گذاشت بچه به زمین بیفتد. آتنا جیغی از وحشت کشید. دوید که کودک را بلند و آرام کند. تمام شب بیدار کنار گهواره‌اش نشست تا اطمینان حاصل کند که حالش خوب است. باد ترسناکی در کله‌ی بتانی ایجاد شده بود. باذ با گریه عذرخواهی کرد و قول داد که دیگر چنین حرکاتی نخواهد کرد. اما آتنا تصمیمش را گرفته بود.

روز بعد هر دو حساب بانکی‌اش را خالی کرد و مسیر مسافرتش را طوری برنامه‌ریزی کرد که قابل ردیابی نباشد. دو روز بعد، وقتی باذ از سر کار به خانه آمد آتنا و بچه ناپدید شده بودند.

شش ماه بعد آتنا از لس‌آنجلس سر درآورد، بدون بچه. و کارش را شروع کرد. به آسانی یک نماینده‌ی متوسط گیر آورد و در گروه‌های کوچک تئاتر شروع به کار کرد. آرام‌آرام نقش‌های کوچک در فیلم‌های مختلف به‌دست آورد تا بالاخره نقش مکمل را در یک فیلم درجه یک بازی کرد. در فیلم بعدی ستاره‌ی درجه یک شد. باذ اسکانت دوباره خواست به زندگی‌اش وارد شود.

آتنا از کار باذ در مراسم اسکار شگفت‌زده نشد. یک ترفند قدیمی. این‌بار فقط یک شوخی کوچک... اما دفعه‌ی دیگر آن بطری پر از اسید خواهد بود.

***

«خبرای گنده‌ای در استودیو هست.»

مالی فلندرز[1] آن روز صبح به کلادیا دلنا گفت:

«مشکل با آتنا آکیتین. به‌خاطر اون حمله تو مراسم اسکار نگرانن سر

---

1 Molly Flanders

کار فیلم برنگرده. بنتز[1] تو را تو استودیو می‌خواد. می‌خوان با آتنا صحبت کنی.»

کلادیا همراه ارنست ویل به دفتر مالی آمده بود: «تا کارمون این‌جا تموم شد بهش زنگ می‌زنم. حتماً جدی نیست.»

مالی فلندرز وکیل سینمایی بود. و در این شهر آدم‌های ترسناک، او ترسناک‌ترین وکیل در صنعت فیلم‌سازی بود. عاشق دعوا و جنگیدن در سالن‌های دادگاه و تقریباً همیشه پیروز. زیرا، هم بازیگر خوبی بود و هم علم و نگرش جامعی در حقوق داشت. پیش از آن‌که وارد حقوق سینمایی شود مهم‌ترین وکیل مدافع در ایالت کالیفرنیا بود. بیست قاتل را از اتاق گاز نجات داد. بدترین مجازاتی که تبهکارترین این موکلان کردند چند سالی زندان بود به جرم قتل‌های متعدد. اما سرانجام تحمل و اعصابش را از دست داد و به حقوق سینمایی مشغول شد.

و حالا موکلانش کارگردانان و ستاره‌ها و فیلمنامه‌نویس‌های درجه یک بودند. صبح فردای مراسم اسکار، یکی از موکلان موردعلاقه‌اش، کلادیا دلنا، به دفترش آمد. همکار فیلمنامه‌نویس کلادیا نیز او را همراهی می‌کرد: ارنست ویل، رمان‌نویس قدیمی معروف.

کلادیا دلنا دوست قدیمی مالی فلندرز بود. مالی موکلان خیلی مهم‌تری داشت، اما کلادیا نزدیک‌ترین‌شان به او بود. پس، زمانی که کلادیا خواست وکیل ویل شود پذیرفت. اما حالا متأسف بود. ویل مشکلی داشت که حتی مالی هم نمی‌توانست آن را حل کند. و نیز، ویل مردی بود که مالی نمی‌توانست کم‌ترین محبتی نسبت به او احساس کند با این‌که گاه حتی از موکلان قاتلش خوشش می‌آمد. و تمام این‌ها سبب می‌شد که از بیان خبر بدی که می‌خواست به او بدهد زیاد احساس

1 Bobby Bantz

ناراحتی نکند.

گفت: «ارنست، تمام قراردادها و پرونده‌های حقوقی‌ات را بررسی کردم و باید بگم ادامه‌ی سو کردن لاداستون استودیوز[1] بی‌نتیجه است. تنها کاری که می‌تونی بکنی اینه که تا تاریخ انقضای کپی‌رایت، یعنی تا پنج سال دیگه، ناله کنی.»

یک دهه قبل ارنست ویل معروف‌ترین رمان‌نویس آمریکا بود. مردم کثیری کارهایش را می‌خواندند و منتقدان تشویقش می‌کردند. در یکی از رمان‌ها شخصیتی بود که توجه لاداستون را جلب کرد. آن‌ها حقوق استفاده از این رمان را خریدند، براساس آن فیلم ساختند و سود عظیمی بردند. از دو قسمت ادامه‌ی فیلم هم سودهای افسانه‌ای به‌دست آوردند. استودیو ساخت چهار قسمت دیگر را نیز طراحی کرد. اما ویل بدشانس در قراردادش تمامی حقوق شخصیت‌ها و عناوین و هر چیز دیگر رمان را، در تمام کرات جهان و در تمام شکل‌های هنری، کشف‌شده و کشف‌نشده، به استودیو داده بود. قراردادی معمول و استاندارد برای رمان‌نویس‌های بی‌تجربه و بی‌قدرت در هالیوود.

ارنست ویل مردی ترش‌رو بود با صورتی همواره عبوس. و البته به دلایلی قانع‌کننده منتقدان هنوز کتاب‌هایش را تشویق می‌کردند اما مردم دیگر آن‌ها را نمی‌خواندند. هم‌چنین، جدا از استعدادش، گند عظیمی از زندگی‌اش درست کرده بود. در بیست سال گذشته همسرش طلاق گرفته و سه بچه‌شان را با خود برده بود. و از آن یک رمان، که فیلم موفقی شده بود، فقط یک‌بار سود کرد در حالی‌که استودیو در سال‌های بعد صدها میلیون دلار از آن به جیب زد.

---

1 Loddstone Studios

ارنست ویل گفت: «اگه ممکنه توضیح بده.»

مالی گفت: «قراردادها محکم محکم‌اند. استودیو مالک شخصیت‌های توست. فقط یک سوراخ نجات هست: در قانون کپی‌رایت آمده که وقتی بمیری قراردادهات کان‌لم‌یکن می‌شه و تمام حقوق کارهات به وارثین‌ات می‌رسه.»

برای اولین‌بار ویل لبخند زد. و گفت: «توبه و عروج.»

کلادیا پرسید: «درباره‌ی چه‌قدر پول داریم صحبت می‌کنیم؟»

مالی گفت: «در یک قرارداد عادلانه پنج درصد از کل. اگه حساب کنیم که اونا پنج تا فیلم دیگه بسازن و فیلم‌ها فاجعه نباشن در کل یک میلیارد. پس حدود سی تا چهل میلیون به ما می‌رسه.» لحظه‌ای مکث کرد و با لبخندی طعنه‌آمیز گفت: «اگه می‌مردی می‌تونستم برای وارثات یه قرارداد خیلی بهتر بگیرم. در واقع ما داریم اونا را می‌کشیم.»

ویل گفت: «به آدمای لاداستون زنگ بزن. بگو یه جلسه می‌خوام. قانع‌شون می‌کنم که اگه سهمم را ندن خودم را می‌کشم.»

مالی گفت: «عمراً باورت کنن.»

ویل گفت: «پس مجبور می‌شم خودمو بکشم.»

کلادیا دوستانه گفت: «منطقی حرف بزن. تو تازه پنجاه و شش سالته، ارنست. این خیلی سن کمی‌یه برای مردن به‌خاطر پول. برای ایمان، عشق وطن، عشق، آره. ولی نه برای پول.»

ویل گفت: «باید زن و بچه‌هام را تأمین کنم.»

مالی گفت: «زن سابق! تو را خدا... از اون موقع تا حالا دو بار ازدواج کردی.»

ویل گفت: «منظورم زن واقعی‌مه، اونی که بچه‌هام را داره.»

مالی حالا می‌فهمید چرا همه در هالیوود از او بدشان می‌آمد:

«استودیو اون چیزی را که می‌خوای بهت نمی‌ده. اونا می‌دونن که خودت را نمی‌کشی. اونا آدمایی نیستن که از یک نویسنده بلوف بخورن. اگه ستاره‌ی درجه یک بودی شاید. یه کارگردان درجه یک، شاید. اما نه یه نویسنده. تو این صنعت تو گه حساب می‌شی. ببخشید کلادیا!»

کلادیا گفت: «ارنست و من هر دو این را می‌دونیم. اگه همه تو این شهر از یه مشت کاغذ سفید در حد مرگ نمی‌ترسیدن از شر همه‌ی ما به کل خودشون را راحت می‌کردن. اما تو واقعاً نمی‌تونی هیچ کاری بکنی؟»

مالی آهی کشید و با الی مریون[1] تماس‌گرفت. آن‌قدر اعتبار داشت تا به بابی بنتز، رئیس لاداستون وصل شود.

کلادیا و ویل برای صرف نوشیدنی به کافه‌ای رفتند. ویل با تفکر گفت: «زن گنده‌ای‌یه این مالی. زنای گنده را راحت‌تر می‌شه جذب کرد. و خیلی بهترن از زنای کوچیک. تا حالا دقت کردی؟»

کلادیا برای چندمین بار فکر کرد که چرا این‌قدر به این مردک علاقه دارد. آدم‌های زیادی به ویل علاقه نداشتند. اما او عاشق رمان‌های ویل بود. گفت: «خیلی کثافتی.»

ویل گفت: «منظورم این بود که زنای گنده مهربون‌ترن. برات تو تخت صبحونه می‌آرن. کارای کوچیک برات می‌کنن. کارای قشنگ زنونه از این مدل.»

کلادیا شانه‌ای تکان داد.

ویل گفت: «زنای گنده قلب مهربونی دارن. یکی‌شون یه شب من را از یه مهمونی آورد خونه. واقعاً نمی‌دونست باهام چی کار کنه. منو یاد

1. Eli Marrion

مادرم می‌انداخت که هر موقع آشپزخونه خالی بود فکر می‌کرد چه‌طور می‌تونه یه غذایی درست کنه. فکر می‌کرد خدایا، چه‌طور می‌شه با وسایل موجود خوش گذروند.»

نوشیدنی‌ها را مزه‌مزه کردند. مثل همیشه کلادیا گرم برخورد کرد: «می‌دونی مالی و من چه طور دوست شدیم؟ از یه یارویی که دوست دخترش را کشته بود دفاع می‌کرد و براش دنبال یه دیالوگ خوبی می‌گشت تا تو دادگاه بگه. من صحنه را درست انگار که یه فیلمه براش نوشتم و موکلش تبرئه شد. فکر کنم بعدش دیالوگ سه پرونده‌ی دیگه را هم نوشتم تا که این کارو کنار گذاشتم.»

ویل گفت: «از هالیوود نفرت دارم.»

کلادیا گفت: «تو فقط از هالیوود متنفری چون لاداستون استودیوز حقت را رو کتابت خورده.»

ویل گفت: «نه، نه فقط اون. من شبیه یکی از اون تمدن‌های باستانی مثل آزتک، چین، یا سرخ‌پوستا هستم که توسط آدمای صاحب تکنولوژی پیچیده‌تر نابود شدن. من یه نویسنده‌ی واقعی‌ام. رمان‌هایی می‌نویسم که به روح لذت بدن. نوشتن تکنولوژی خیلی عقب‌مونده‌ایه. معلومه که نمی‌تونم در مقابل فیلم بایستم. فیلم‌ها دوربین دارن، صحنه دارن، موسیقی و این صورت‌های خوشگل را دارن. چه‌طور یه نویسنده می‌تونه با کلام جای همه‌ی این‌ها را بگیره؟ و فیلما عرصه‌ی جنگ را تنگ کردن. اونا نیازی به مغلوب کردن ذهن ندارن، فقط قلب کافیه.»

کلادیا گفت: «مرده‌شورتو ببرن. من نویسنده نیستم؟ فیلمنامه‌نویس حالا نویسنده حساب نمی‌شه؟ تو فقط داری اینا را می‌گی چون بلد نیستی.»

ویل دستش را روی شانه‌ی کلادیا زد: «منظورم پایین آوردن تو

نیست. حتی فیلم را هم به‌عنوان یه هنر نمی‌خوام پایین بیارم. فقط دارم وضعیت را تعریف می‌کنم.»

کلادیا گفت: «خیلی شانس داری که کتاب‌هات را دوست دارم. تعجبی نداره که هیچ‌کس این‌جا تو را دوست نداره.»

ویل لبخندی دوستانه زد: «نه، نه، اون‌ها از من بدشون نمی‌آد. اون‌ها از من متنفرن. اما وقتی وارثینم حقوقم را پس بگیرن اون موقع یاد می‌گیرن که بهم احترام بذارن.»

کلادیا گفت: «آه خدایا» و دستش را دور گردن ویل انداخت. «مطمئنم به من گوش می‌دن وقتی حق‌تو ازشون بخوام. باشه؟»

ویل لبخندی زد: «عجله‌ای نیست. حداقل شش ماه طول می‌کشه تا تصمیم بگیرم چه‌طور ترتیب خودمو بدم. از خشونت بدم می‌آد.»

کلادیا ناگهان متوجه شد که ویل جدی است. ترسی که از فکر مرگ او وارد وجودش شد متعجبش کرد. قضیه این نبود که عاشق او بود. البته مدتی کوتاه رابطه‌ی عاشقانه داشتند. حتی دلیلش احساس دوستی‌اش هم نبود. دلیلش درک این واقعیت بود که تمام کتاب‌های زیبایی که این مرد نوشته بود برایش کم‌تر از پول مهم بودند، که هنر این مرد می‌توانست توسط چنین دشمن نفرت‌باری شکست بخورد، و به‌دلیل این ترس بود که گفت:

«اگه بدترین حالت اتفاق بیفته، می‌ریم وگاس و برادرم کراس را می‌بینیم. او تو را دوست داره. برات یه کاری می‌کنه.»

ویل خندید: «اون اون‌قدرم دیگه منو دوست نداره.»

کلادیا گفت: «اون قلب خوبی داره. من برادرم را می‌شناسم.»

ویل گفت: «نه، نمی‌شناسی.»

آن شب آتنا بدون جشن گرفتن یک‌راست از مراسم اسکار به خانه‌اش رفت و مستقیم به تخت. برای ساعت‌ها پشت و رو شد و چرخید اما نتوانست بخوابد. تمام ماهیچه‌های بدنش سفت شده بود. با خود فکر کرد: «نمی‌ذارم دیگه این کارو بکنه. دوباره نه. دوباره تو وحشت زندگی نمی‌کنم.» برای خودش فنجانی چای درست کرد و سعی کرد آن را بخورد؛ اما وقتی لرزش دستش را دید تحملش را از دست داد. به بیرون رفت و روی بالکن خیره به آسمان تیره‌ی شب ایستاد. برای ساعت‌ها ایستاد اما قلبش هنوز از وحشت با سرعت می‌تپید.

لباس پوشید. شلوارک و کفش تنیس. و همان‌طور که آفتاب سرخ‌رنگ آرام از افق سر درمی‌آورد شروع به دویدن کرد. در امتداد ساحل سریع‌تر و سریع‌تر دوید. سعی کرد روی شن سفت خیس بماند و امتداد ساحل را همان‌طور که آب خنک به پاهایش می‌خورد ادامه دهد. باید ذهنش را منظم می‌کرد. نمی‌توانست بگذارد باذ شکستش دهد. خیلی سخت و طولانی برای زندگی‌اش زحمت کشیده بود. و هیچ شکی نداشت که باذ او را خواهد کشت. اما اول با او بازی خواهد کرد. عذابش خواهد داد. و بالاخره چهره‌اش را نابود خواهد کرد. زشتش خواهد کرد. با این باور که این دوباره آتنا را مال او خواهد کرد. آتنا غضبش را در گلو حس می‌کرد. و بعد باد خنک آب اقیانوس را به صورتش پاشید. نه، نه!

درباره‌ی استودیو فکر کرد. آن‌ها از عصبانیت دیوانه خواهند شد. تهدیدش خواهند کرد. اما آن‌ها نگران پول بودند نه خود او. درباره‌ی دوستش کلادیا فکر کرد که چگونه این فیلم می‌توانست به او کمک کند، و ناراحت شد. درباره‌ی بقیه، همه، فکر کرد. اما می‌دانست نمی‌تواند در این ماجرا به‌خاطر بقیه ترحم کند. باذ دیوانه بود. و آدم‌هایی که دیوانه نبودند سعی خواهند کرد با او بحث منطقی کنند. و او آن‌قدر باهوش بود

که بگذارد آن‌ها فکر کنند موفق شده‌اند. اما آتنا بهتر می‌دانست. این‌بار ریسک نمی‌کرد. نمی‌توانست به خود اجازه دهد که ریسک کند...

وقتی به تنه‌ی درخت‌هایی رسید که تمام شدن ساحل شمالی را اعلام می‌کردند نفسش کاملاً تمام شده بود. نشست و کوشید ضربان قلبش را آرام کند. بالا را نگاه کرد. گوش داد به صدای موج که صدف‌ها را به شن می‌زد و می‌شست و برمی‌گرداند. چشمانش پر از اشک شد اما خودش را نگه داشت. بغض گلویش را فرو خورد و برای اولین‌بار از مدت‌ها قبل آرزو کرد ای کاش پدر و مادرش آن‌قدر دور نبودند. بخشی از وجودش را احساس کودکی کوچک انباشته بود که فقط می‌خواست به‌سوی خانه و امنیت بدود. می‌خواست به کسی پناه برد که دستش را دور گردنش حلقه زند و همه‌چیز را درست کند. به خود پوزخند زد. زمانی این آرزو می‌توانست محقق شود. ولی حالا؟ همه عاشقش بودند. همه تحسینش می‌کردند. همه می‌پرستیدنش... و در آخر چه فایده؟ احساس تهی‌بودنی باورنکردنی کرد. تنهاتر از هر انسان تنهایی بود. به خود گفت: «بس کن! فکر کن. با خودته. فکر نقشه‌ای باش و انجامش بده. این فقط پای زندگی تو نیست که در میونه....»

اواسط صبح بود که سرانجام به خانه بازگشت. با سری بالا و چشمانی مصمم. می‌دانست باید چه کند.

باذ اسکانت شب را در بازداشت گذراند. وقتی آزاد شد، وکیلش کنفرانس مطبوعاتی ترتیب داد. اسکانت به خبرنگاران گفت که او و آتنا آکیتین، با وجود این‌که ده سال یکدیگر را ندیده بودند، زن و شوهر بودند و کاری که انجام داد فقط شوخی بود و مایع فقط آب. پیش‌بینی کرد که آتنا دادخواست نخواهد داد زیرا راز وحشتناکی از او دارد. معلوم

شد که در این مورد حق با اوست. هیچ دادخواستی تسلیم نشد.

آن روز آتنا آکیتین به لاداستون استودیوز، که در حال تهیه‌ی یکی از گران‌ترین فیلم‌های تاریخ سینما با بازی او بود، اطلاع داد که دیگر سر کار نخواهد آمد زیرا به‌دلیل حمله‌ی صورت‌گرفته از جانش می‌ترسد.

بدون او فیلم تاریخی "مسالینا"[1] نمی‌توانست تمام شود. پنجاه میلیون دلار سرمایه‌گذاری به باد می‌رفت و دیگر هیچ استودیوی معتبری جرئت نمی‌کرد به وی نقشی دهد.

لاداستون استودیوز بیانیه‌ای انتشارداد به این مضمون که ستاره‌شان از خستگی شدید رنج می‌برد اما در یک ماه آینده بهبود یافته و فیلم‌برداری ادامه خواهد یافت.

1. Messalina

فصل دوم

لاداستون استودیوز قدرتمندترین استودیوی فیلم‌سازی هالیوود به‌شمار می‌رفت اما تصمیم آتنا آکیتین در رها کردن کارش خیانتی پرضرر بود. معمولاً یک "استعداد" خالی نمی‌توانست چنین ضربه‌ای وارد کند. اما "مسالینا"، لوکوموتیو استودیو برای فصل کریسمس به‌شمار می‌رفت؛ فیلمی عظیم که به اکران تمامی پروژه‌های استودیو در زمستان سخت و طولانی کمک می‌کرد.

اتفاقاً یک‌شنبه‌ی بعد مراسم خیریه‌ی سالیانه در بورلی هیلز[1]، در ملک بزرگ الی مریون، عمده‌ترین سهامدار و مالک و مدیرعامل لاداستون استودیوز، برگزار می‌شد.

قصر الی مریون بیست اتاق داشت اما فقط یک اتاق‌خواب. او علاقه نداشت کسی در خانه‌اش بخوابد. البته خانه‌های کوچک‌تر برای میهمانان موجود بود به همراه دو زمین تنیس و یک استخر بزرگ. شش اتاق مخصوص کلکسیون بزرگ تابلوهای نقاشی‌اش بود.

---

1 Beverly Hills

پانصد نفر از مهم‌ترین مردمان هالیوود به این مراسم خیریه دعوت شده بودند با ورودی هزار دلار برای هر نفر. چادرهای مخصوص بار و بوفه و رقص در زمین ملک پراکنده بودند و گروه ارکستر نیز حاضر بود. اما خود خانه جزو منطقه‌ی ممنوعه به‌شمار می‌رفت. برای میهمانان توالت‌های موقت در چادرهای رنگی و مخصوص آماده شده بود.

خود خانه، خانه‌های میهمانان، زمین‌های تنیس و استخر با طناب و محافظ محصور شده بودند. هیچ‌کدام از میهمانان از این موضوع رنجیده نبودند. الی مریون بیش از آن مهم و لازم و قدرتمند بود تا بشود از دستش ناراحت شد.

هنگامی‌که میهمان‌ها در باغ می‌چرخیدند و می‌گفتند و می‌رقصیدند، مریون در اتاق کنفرانس بزرگ خانه‌اش با مهم‌ترین دست‌اندرکاران پروژه‌ی مسالینا نشسته بود.

الی مریون بر این گردهمایی مسلط بود. بدنش عمری هشتاد ساله داشت اما چنان هوشمندانه این امر را مخفی می‌کرد که بیش از شصت ساله به‌نظر نمی‌رسید. موهای خاکستری‌اش به‌دقت آرایش شده و نقره‌ای می‌درخشیدند. کت و شلوار تیره شانه‌هایش را عریض‌تر می‌کرد و استخوان‌هایش را گوشت‌آلودتر می‌نمود و ساق‌های بسیار نازکش را می‌پوشانید. کفش‌های چرمی قهوه‌ای – سرخ‌رنگش مانند لنگری او را روی زمین نگه می‌داشت. پیراهن سفیدش را کراواتی به رنگ گل رز سرخ عمودی قطع می‌کرد و به پوست مرده‌اش جلوه‌ای صورتی‌رنگ می‌داد. و سلطه‌اش بر لاداستون فقط زمانی مشهود بود که خود می‌خواست. گذشت زمان لازم بود تا این آدمیان میرا قدرت انتخاب‌شان را بیازمایند و لذت ببرند.

انصراف آتنا آکیتین از ادامه‌ی کار در فیلم در دست تهیه مشکلی

آن‌قدر مهم بود که به توجه خود مریون نیاز باشد. مسالینا، فیلمی با بودجه‌ی صد میلیون دلاری، "لوکوموتیو" استودیو به‌شمار می‌رفت با سود حاصله از پخش ویدئویی، تلویزیونی، کابلی، ماهواره‌ای و خارجی آن. همانند گنجی طلایی بود که اکنون مانند کشتی قدیمی اسپانیایی به عمق اقیانوس فرو می‌رفت تا هیچ‌گاه پیدا نشود.

و خود آتنا هم بود. ستاره‌ای بزرگ در سی سالگی. با قراردادی در دست برای فیلم بزرگ دیگری از لاداستون. استعدادی واقعی که ارزشمندتر از آن وجود نداشت. مریون استعداد را می‌پرستید.

اما استعداد مثل دینامیت بود. می‌توانست خطرناک باشد و باید کنترل می‌شد. درست همانند عشق. زمانی فرا می‌رسد که نمی‌توانی ضعیف باشی، زمانی‌که البته باید بی‌رحم بود.

اکنون در این اتاق در کنار مریون آدم‌هایی بودند که باید خواست او را به اجرا می‌گذاردند: بابی بنتز، اسکیپی دی‌یر[1]، ملو استوارت[2] و دیتا تامی[3].

الی مریون، روبه‌روی آن‌ها در سالن کنفرانس آشنایش، آراسته به بیست میلیون دلار از انواع نقاشی‌ها، و میزها، صندلی‌ها، فرش‌ها، گلدان‌ها و ظرف‌های کریستال به ارزش حداقل نیم میلیون دیگر، می‌توانست ریزش استخوان‌هایش را از درون حس کند. هر روز از سختی روزافزون نشان دادن خود به جهان پیرامون، به‌عنوان آن مرد قدرتمندی که همه آن‌طور باورش داشتند، متعجب‌تر و خسته‌تر می‌شد.

صبح‌ها دیگر سرحالش نمی‌آوردند. اصلاح کردن برایش عذاب بود. گره زدن کراواتش، بستن دکمه‌های پیراهنش. و خطرناک‌تر از همه‌ی این‌ها ضعف ذهن بود. اکنون بیش از پیش از بابی‌بنتز استفاده می‌کرد.

---
1. Skeepy Deere
2. Melo Stuart
3. Dita Tommey

قدرت بیش‌تری به او می‌داد. بالاخره این مرد سی سال جوان‌تر و نزدیک‌ترین دوستش بود. و وفاداری‌اش را زمان اثبات کرده بود.

بنتز رئیس اداری استودیو بود. بیش از سی سال همه‌کاره‌ی مریون بود و طی این سال‌ها رابطه‌شان نزدیک شده بود. به قول معروف مثل پدر و پسر بودند. به هم می‌آمدند. و بالاخره، مریون در این سن و سال بیش از حد رئوف شده بود برای کارهای سختی که باید انجام می‌شد.

این بنتز بود که فیلم‌ها را از کارگردان‌ها می‌گرفت و تدوین "آرتیستی"شان را تغییر داده و موردپسند مردم می‌کرد. این بنتز بود که کارگردان‌ها و ستارگان و نویسندگان را زیر فشار می‌گذاشت و مجبورشان می‌کرد که برای دریافت سهم‌شان یا به دادگاه رفته یا با پول کم‌تری سر کنند. این بنتز بود که قراردادهای خیلی سفت و سخت به "استعداد"ها می‌انداخت به‌خصوص به نویسندگان.

بنتز نسبت به نویسندگان خیلی سخت‌گیر بود. البته برای شروع نیاز به متن بود. اما بنتز باور داشت که مرگ و زندگی فیلم به ستارگان بستگی داشت. کارگردان‌ها هم مهم بودند زیرا این قدرت را داشتند که حسابی استودیو را تیغ بزنند. تهیه‌کنندگان فراهم‌کنندگان مطیع انرژی لازم برای شروع کار بودند.

اما نویسندگان؟ تنها کاری که می‌کردند نوشتن یک مشت خط روی یک مشت کاغذ سفید بود. بعد باید دوازده نفر دیگر را استخدام می‌کردی تا روی آن کار کنند. بعد تهیه‌کننده به پلات شکل می‌داد. کارگردان کار را اختراع می‌کرد. (بعضی اوقات اصلاً یک داستان و فیلم دیگر را.) بعد ستارگان می‌آمدند با افزوده‌های خودجوش‌شان به دیالوگ‌ها. و بعد دست‌اندرکاران خلاق استودیو بودند که در یادداشت‌های طولانی و دقیق موضوعات مورد نیاز و علاقه را به

نویسندگان می‌فهماندند. بنتز پروژه‌های زیادی را دیده بود که متأسفانه مبالغ زیادی به فلان فیلمنامه‌نویس کله‌گنده پرداخت کرده بودند و در پایان کار کوچک‌ترین اثر یا کلمه یا دیالوگی از نویسنده در فیلم وجود نداشت. البته الی به نویسندگان علاقه داشت اما شاید به این خاطر که این موجودات احمق را می‌شد خیلی راحت در قراردادهاشان تیغ زد.

مریون و بنتز دنیا را در نوردیده بودند. به انواع فستیوال‌ها و جشنواره‌ها فیلم فروخته بودند، به لندن و پاریس و کن، به توکیو و سنگاپور. درباره‌ی آینده‌ی هنرمندان جوان تصمیم گرفته بودند. یک امپراتوری را فرمانروایی کرده بودند به‌عنوان امپراتور و وزیر اعظم.

الی مریون و بابی بنتز هر دو در این مورد توافق داشتند که "استعدادها" - آن‌ها که می‌نوشتند، نقش بازی می‌کردند و کارگردانی می‌کردند - قدرناشناس‌ترین مردم روی زمین‌اند. آه که چه‌قدر این هنرمندان فعال و دست‌بوس و قدرشناس بودند موقع بالا آمدن از نردبان، و چه‌قدر سریع تغییر می‌کردند پس از رسیدن به شهرت. زنبورهای عسلی که تبدیل می‌شدند به زنبورهای قرمز عصبانی وزوزو. در نتیجه، کاملاً طبیعی بود که مریون و بنتز تیمی مرکب از بیست وکیل دعاوی داشته باشند برای نگه داشتن این جانوران در تور.

چرا این‌قدر مشکل‌ساز بودند؟ این‌قدر ناراحت؟ بی‌تردید، اگر آن‌ها به‌جای هنر به دنبال پول می‌رفتند شغل‌های بادوام‌تری داشتند، زندگی لذت‌بخش‌تری داشتند، و از نظر اجتماعی بسیار باشعورتر و بهتر و ارزشمندتر بودند از هنرمندان عاشق به رخ کشیدن خود. حیف که نمی‌شد فیلمی در این‌باره ساخت که پول شفابخش‌تر است از هنر و عشق. اما عوام هیچ‌وقت باور نخواهند کرد و فیلم شکست خواهد خورد.

بابی بنتز همه‌ی حضار را از فستیوالی که بیرون در جریان بود جمع کرده و به داخل آورده بود. تنها "استعداد" آن جمع کارگردان مسالینا بود: زنی به نام دیتا تامی. کارگردانی درجه اول و مشهور به "روابط حسنه" با ستارگان زن، که در هالیوود امروز معنی‌اش "فمینیست" بود نه "لزبین". البته این واقعیت که او لزبین هم بود برای مردان حاضر در این سالن کنفرانس اهمیت نداشت. دیتا تامی فیلم‌هایش را زیر بودجه تمام می‌کرد، فیلم‌هایش پول‌ساز بود، و روابطش با مؤنث‌های دست‌اندرکار خیلی خیلی کم‌تر دردسرساز بود تا کارگردان مردی که ترتیب همه‌ی بازیگرانش را می‌داد.

الی مریون در صدر میز نشست و گذاشت بنتز بحث را فرماندهی کند.

بنتز گفت: «دیتا، دقیقاً بگو در کجای کار هستیم و نظرت برای حل این مسئله چیه. خدایا، من اصلاً نمی‌فهمم مشکل چیه.»

دیتا تامی کوتاه‌قد بود و همیشه کوتاه و مربوط صحبت می‌کرد. گفت: «آتنا تا سرحد مرگ ترسیده. به سر کار برنمی‌گرده مگه این‌که شما نوابغ یک‌جوری این ترس را از بین ببرین. اگه برنگرده، شما آقایون پنجاه میلیون از دست می‌دید. فیلم بدون اون نمی‌تونه تموم شه.» لحظه‌ای مکث کرد و ادامه داد: «البته هفته‌ی قبل فیلم‌برداری داشتیم، پس مقداری پول براتون اون‌جا حفظ کردم.»

بنتز گفت: «این فیلم لعنتی، هیچ‌وقت نمی‌خواستم درستش کنم.»

این حرف بقیه‌ی مردهای اتاق را تحت تأثیر قرار داد. اسکیپی دی‌یر گفت: «مرده‌شورتو ببرن، بابی.» و ملو استوارت، نماینده‌ی آتنا آکیتین، گفت: «گه‌سگ.»

در واقع، "مسالینا" از طرف همه با شور و شوق تحسین شده بود و یکی از آسان‌ترین "چراغ سبز"های تاریخ سینما را گرفته بود.

داستان "مسالینا" داستان امپراتوری روم در دوران امپراتور کلادیوس[1] با نگاه فمینیستی بود. "تاریخ مردانه" ملکه مسالینا را جنده‌ای فاسد و قاتل معرفی می‌کرد که در یک شب کل جمعیت شهر رم را به همخوابگی علنی با خود فراخواند. اما اکنون، دو هزار سال بعد، فیلمی درباره‌اش ساخته می‌شد که او را به‌عنوان قهرمانی آرمانی معرفی می‌کرد. یک انتیگان[2]، یک مدیای[3] دیگر. زنی که با استفاده از تنها سلاحش کوشید دنیای مسلط مردان را، که با زنان هم‌چون نیم انسان - نیم برده رفتار می‌کردند، تغییر دهد.

ایده فوق‌العاده بود. پر از صحنه‌های سکس. اما نیاز به سوژه و موضوعی داشت که به کل پروژه اعتبار دهد. در ابتدا کلادیا دلنا فیلمنامه‌ای هوشمندانه با داستانی قوی نوشت. انتخاب دیتا تامی به‌عنوان کارگردان انتخابی پراگماتیک و از نظر سیاسی درست بود. کارگردانی شناخته‌شده و هوشمند. آتنا آکیتین نیز در نقش مسالینا فوق‌العاده بود و تا این مرحله از کار درخشیده بود. زیبایی صورت و بدن. و نبوغ بازیگری‌اش همه‌چیز را باورکردنی می‌کرد. و مهم‌تر از همه، او یکی از سه هنرپیشه‌ی رده اول جهان بود. کلادیا هم با هوشمندی خود صحنه‌ای به او داده بود که در آن مسالینا، علاقه‌مند به اسطوره‌ی در حال گسترش مسیحیت، گلادیاتورها را از مرگ حتمی در آمفی‌تئاتر نجات می‌داد. وقتی تامی این صحنه را خواند به کلادیا گفته بود: «هی، حدی هست.» کلادیا لبخندی زده و گفته بود: «نه در سینما.»

اسکیپی دی‌یر گفت: «باید فیلم را موقتاً تعطیل کنیم تا آتنا برگرده.

---

1. Claudius
2. Antigone
3. Medea

اگه نه، روزی صد و پنجاه هزار دلار ضرر می‌کنیم. وضعیت اینه: ما پنجاه میلیون خرج کردیم و تا وسط کار رفتیم. نه می‌تونیم بدون اون ادامه بدیم نه می‌تونیم کسی جاش بذاریم. پس اگه برنگرده، باید فیلم را جمع کنیم.»

بنتز گفت: «نمی‌تونیم جمع کنیم. بیمه تو قراردادش بابت انصراف ستاره چیزی نمی‌ده. اگه از هواپیما بیفته پایین، آره، بیمه پول می‌ده. ملو، کار توست که برش گردونی. تو مسئولی.»

ملو استوارت گفت: «من نماینده‌اش هستم ولی رو زنی مثل اون خیلی تأثیر ندارم. بذارین اینو بهتون بگم. او واقعاً ترسیده. این از این مشکلات موقت شما نیست. او ترسیده اما زن باهوشیه. پس باید دلیلی داشته باشه. این وضعیت خیلی خطرناک و حساسیه.»

بنتز گفت: «بهش گفتی که اگه یک فیلم صد میلیون دلاری را بفرسته هوا دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونه کار کنه؟»

استوارت گفت: «می‌دونه.»

بنتز پرسید: «بهترین آدم برای این‌که سر عقلش بیاره کیه؟ اسکیپی، تو سعی کردی و نشد. ملو، تو هم همین‌طور. دیتا، می‌دونم که تو هم سعی‌تو کردی، حتی منم زور زدم.»

تامی به بنتز گفت: «تو حساب نمی‌شی، بابی. او ازت نفرت داره.»

بنتز با عصبانیت گفت: «البته که بعضی‌یا از استیل من خوش‌شون نمی‌آد، اما بهم گوش می‌دن.»

تامی با مهربانی گفت: «بابی، هیچ‌کدوم از استعدادا تو را دوست ندارن. این چیز عجیبی نیست. اما آتنا شخصاً تو را دوست نداره.»

بنتز گفت: «من به او نقشی را دادم که ستاره‌اش کرد.»

ملو استوارت آرام گفت: «او یه ستاره به دنیا اومده بود، تو خوش‌شانس بودی که گیر تو اومد.»

بنتز گفت: «دیتا، تو دوستشی، کار توئه که برش گردونی.»

دیتا تامی گفت: «آتنا دوست من نیست، اون همکاریه که بعد از این‌که نتونستم باهاش رابطه برقرار کنم محترمانه کنار کشیدم و برای همین برام احترام قائله. نه مثل تو بابی، تو سال‌ها زور زدی.»

بنتز دوستانه گفت: «دیتا جان، اون اصلاً چه مرده‌شوریه که با ما نخوابه؟ الی، شما باید تصمیم بگیری.»

همه‌ی توجه به پیرمرد برگشت که خسته به‌نظر می‌رسید. الی مریون به‌قدری لاغر بود که یک ستاره‌ی مرد به شوخی گفته بود: باید مثل مداد، رو سرش پاک‌کن بذاره. البته این بیش‌تر طعنه بود تا واقعیت. مریون سر نسبتاً بزرگ و صورت گوریل‌مانند بسیار گنده‌تری داشت. دماغی عریض، لب و دهانی کلفت، اما در عین حال صورتش مهربان بود. بعضی حتی می‌گفتند زیباست. اما چشمانش او را لو می‌دادند: خاکستری سرد. و هوش و تمرکز عجیبی از آن‌ها متشعشع می‌شد که خیلی‌ها را می‌ترساند. شاید به همین دلیل بود که از همه می‌خواست تا با اسم کوچک صدایش کنند.

مریون با صدایی بی‌احساس گفت: «اگر آتنا به شماها گوش نکنه، به من هم گوش نمی‌کنه. موقعیت قدرت من رو اون تأثیری نداره. البته همه‌ی این‌ها موضوع را پیچیده‌تر می‌کنه. چرا این‌قدر به‌خاطر یک حمله‌ی احمقانه از یک مرد احمق ترسیده؟ ببینم، نمی‌شه با پول قضیه را حل کرد؟»

بنتز گفت: «سعی می‌کنیم، اما برای آتنا فرقی نمی‌کنه. او به اون مرد اطمینان نداره.»

اسکیپی دی‌یر، تهیه‌کننده، گفت: «و ما زور را هم امتحان کردیم. به چند نفر تو پلیس سپردم که اذیتش کنن، اما او خیلی محکمه. خانوادش

هم پول دارن، هم ارتباطات سیاسی. خودشم دیوانه است.»

استوارت پرسید: «استودیو اگر فیلم را جمع کنه دقیقاً چه‌قدر از دست می‌ده؟ من تمام سعی‌ام را می‌کنم که در آینده جبران کنم.»

دادن اطلاعات دقیق از ضرر به ملو استوارت مشکل‌ساز بود. به‌عنوان نماینده‌ی آتنا موقعیتش را زیادی بالا می‌برد. مریون جواب نداد اما سرش را به بابی بنتز تکان داد.

بنتز مطمئن نبود، اما صحبت کرد: «پول واقعی خرج‌شده پنجاه میلیون. خب، مشکلی نداره ما می‌تونیم از پنجاه میلیون بگذریم. اما باید پول پیش‌فروش خارجی را پس بدیم، به‌علاوه پیش‌فروش ویدئو. و لوکوموتیو کریسمس را هم از دست می‌دیم. اون می‌تونه...» مکثی کرد. خیلی مشتاق نبود رقمی بدهد. «و بعد اگه سودی را که از دست می‌دیم هم اضافه کنیم... لعنتی، دویست میلیون دلار. خیلی باید در آینده برامون جبران کنی ملو.»

استوارت لبخند زد. فکر کرد که باید قیمت آتنا را بالاتر ببرد. گفت: «اما در واقع، تو پول واقعی، فقط پنجاه تا از دست می‌دین.»

وقتی مریون شروع به صحبت کرد ملایمت صدایش از میان رفته بود: «ملو، چه‌قدر باید خرج کنیم تا موکلت برگرده سر کار؟»

همه فهمیدند چه خبر است. مریون تصمیم گرفته بود که وضعیت را یک تیغ‌زنی تلقی کند.

استوارت هم منظور را فهمید. این حمله به اعتبارش بود. اما قصد نداشت در مقابل مریون عصبانی شود. اگر بنتز بود قطعاً طور دیگری جواب می‌داد.

استوارت مرد بسیار قدرتمندی در دنیای سینما بود. نیازی به دست‌بوسی حتی مریون هم نداشت. او نمایندگی پنج کارگردان درجه

یک و قدرتمند، دو ستاره‌ی مرد درجه یک و یک ستاره‌ی زن درجه یک، آتنا، را داشت. یعنی او در هرحال سه نفر را در دست داشت که می‌توانستند چراغ سبز هر فیلمی باشند. اما در هرحال عاقلانه نبود مریون را عصبانی کند. استوارت با چنین مراقبت‌هایی قدرتمند شده بود. صدالبته اکنون موقعیت بسیار خوبی برای تیغ‌زنی بود. اما نه، این از آن موقعیت‌های کمی بود که رو راستی بهتر جواب می‌داد.

بزرگ‌ترین سرمایه‌ی ملو استوارت راستگویی‌اش بود. او به آن چیزی که می‌فروخت واقعاً ایمان داشت. و او به استعداد آتنا حتی ده سال قبل هم ایمان داشت، وقتی‌که ناشناس بود. الان هم به او ایمان داشت. اگر می‌توانست قانعش کند و برش گرداند چه؟ البته این ارزش داشت. البته این موقعیت را نباید از دست داد.

استوارت با شور گفت: «مسئله پول نیست. می‌تونین یک میلیون دیگه بهش بدین و خواهید دید که برنمی‌گرده. شما باید این مشکل شوهر نوظهور را حل کنین.»

سکوتی تهدیدکننده اتاق را فراگرفت. همه توجه کردند. مبلغی ذکر شده بود آیا شروع پیشنهاد بود؟

اسکیپی دی‌یر گفت: «آتنا پول را نمی‌گیره.»

دیتا تامی شانه‌ای تکان داد. بنتز فقط به استوارت چشم‌غره رفت. که او هم خونسرد به مریون خیره شده بود.

مریون نظر استوارت را درست تحلیل کرد. آتنا برای پول برنمی‌گشت. "استعداد" هیچ‌وقت این‌قدر حیله‌گر نبود. تصمیم گرفت به جلسه خاتمه دهد.

گفت: «ملو، با دقت به موکلت توضیح بده. اگر ظرف یک ماه برنگرده استودیو پروژه را رها می‌کنه و ضرر را متقبل می‌شه. بعد سوش می‌کنیم.

و هیچ‌وقت نمی‌تونه برای هیچ استودیوی معتبر آمریکایی کار کنه.» به دورتادور میز لبخندی زد: «به جهنم، همش پنجاه میلیونه.»

همه می‌دانستند که او جدی است، که صبرش را از دست داده. دیتا تامی غش کرد. این فیلم برای او بیش از هر کس دیگر اهمیت داشت. بچه‌اش بود. اگر فیلم موفق می‌شد او جزو کارگردان‌های درجه یک می‌شد. "بله"اش تبدیل به چراغ سبز هر پروژه‌ای می‌شد. پس، از سر وحشت ناگهان گفت: «از کلادیا دلنا بخواین باهاش حرف بزنه! اون از نزدیک‌ترین دوستاشه!»

بابی بنتز با تأسف گفت: «نمی‌دونم کدوم بدتره. یک ستاره با آدمای زیر خط بخوابه یا با یه نویسنده دوست باشه.»

مریون به‌خاطر این حرف دوباره صبرش را از دست داد: «بابی، حرف‌های نامربوط را وارد بحث کاری نکن! از کلادیا بخواین باهاش صحبت کنه. اما زودتر به هر صورت جمعش کنین. ما فیلمای دیگه هم برای ساختن داریم.»

اما روز بعد چکی به مبلغ پنج میلیون دلار از طرف آتنا آکیتین به لاداستون استودیوز ارسال شد. پیش‌پرداختش از فیلم "مسالینا" را پس فرستاده بود.

حالا دیگر موضوع در دستان وکلا بود.

آندرو پولارد[1] ظرف فقط پانزده سال "شرکت امنیتی اقیانوس آرام" را به معتبرترین شرکت امنیتی در ساحل غربی آمریکا تبدیل کرده بود. او که کارش را در سوئیت یک هتل آغاز کرد، اینک مالک ساختمانی چهار طبقه در سانتامانیکا[2] با بیش از پنجاه کارمند تمام‌وقت اداری و پانصد

1. Andrew Pollard
2. Santa Monica

کارآگاه و محافظ بود که در قالب قراردادهای شخصی کار می‌کردند. به‌علاوه، عده‌ی زیادی کارکنان پاره‌وقت داشت که در اکثر سال برایش کار می‌کردند.

شرکت امنیتی اقیانوس آرام به ثروتمندترین‌ها و معروف‌ترین‌ها سرویس می‌داد. از خانه‌های ستاره‌های سینما با محافظان مسلح و وسایل الکترونیکی محافظت می‌کرد. برای ستارگان و تهیه‌کنندگان محافظ شخصی فراهم می‌کرد. مردان یونیفورم‌پوش برای کنترل جمعیت در مراسم بزرگی چون اسکار اعزام می‌کرد. و عملیات اطلاعاتی و ضداطلاعاتی، از جمله برای شناسایی و حذف باج‌گیرها، ترتیب می‌داد.

آندرو پولارد موفق شد زیرا به جزئیات اهمیت می‌داد. او علامت "پاسخگویی با اسلحه"، را که در شب با نور قرمز می‌درخشید، بیرون خانه‌های مشتریان ثروتمندش نصب می‌کرد. در محلات مخصوص حصاردار موقعیت استقرار آدم‌هایش را در خیابان‌ها تعیین می‌کرد. پرسنلش را با دقت انتخاب می‌کرد و آن‌قدر حقوق بالا می‌داد که از اخراج شدن بترسند. آن‌قدر داشت که سخاوتمند باشد. مشتریانش ثروتمندترین مردم کشور بودند و به همین نسبت پرداخت می‌کردند. و آن‌قدر باهوش بود که رابطه‌ی کاری حسنه و نزدیک با اداره‌ی پلیس لس‌آنجلس داشته باشد، از صدر تا ذیل. او هم‌چنین دوست کارآگاه افسانه‌ای، جیم لوزی[1] بود. یک قهرمان هم از نظر درجه و هم از نظر پرونده‌هایی که رسیدگی می‌کرد.

اما مهم‌تر از همه‌ی این‌ها، از پشتیبانی خاندان کلریکوزیو برخوردار بود.

پانزده سال قبل، وقتی هنوز افسر جوان پلیس بود و هنوز کمی بی‌احتیاط، سازمان بازرسی داخلی پلیس نیویورک او را به دام انداخت.

---

1. Jim Losey

موضوع کوچکی بود و به راحتی قابل حل. اما او محکم ایستادگی کرد و علیه رده‌های بالاترش شهادت نداد. عوامل خاندان کلریکوزیو از داستان خبردار شدند و با بازی‌های حقوقی‌شان به این نتیجه رساندندش: از سازمان پلیس نیویورک استعفا بده و از مجازات رها شو.

پولارد با زن و بچه‌اش به لس‌آنجلس مهاجرت کرد و "خاندان" سرمایه‌ی لازم را برای ایجاد شرکتش مهیا کرد. سپس خاندان پیامش را فرستاد: مشتریان پولارد نباید مورد تجاوز واقع شوند. کسی حق دزدی از خانه‌های‌شان را ندارد. کسی حق کیف‌قاپی از آنان را ندارد. جواهرات‌شان نباید دزدیده شود و اگر به اشتباه دزدیده شد باید برگردانده شود. به همین دلیل بود که تابلوهای قرمز "واکنش با اسلحه" نام شرکت را نیز اعلام می‌کرد.

موفقیت آندرو پولارد گویی جادویی بود. قصرهای تحت محافظتش هیچ‌وقت دست نمی‌خوردند. محافظانش به خوبی مردان اف.بی.آی. تعلیم دیده بودند. و به همین دلیل شرکت هیچ‌وقت به‌دلیل خیانت، سوءاستفاده‌ی جنسی یا هر موضوع دیگری، که در دنیای شرکت‌های امنیتی اتفاق می‌افتاد، دادگاهی نشد. البته چند مورد کوچک باج‌خواهی و چند محافظ که به نشریات خبر درز می‌دادند پیش آمد. اما این‌گونه مسائل کوچک غیرقابل پیشگیری بود. در کل، پولارد مجموعه‌ای فوق‌العاده تمیز با بازدهی بالا در اختیار داشت.

شرکت او دسترسی کامپیوتری به اطلاعات محرمانه‌ی دولتی مربوط به همه‌جور اشخاص داشت. پس، طبعاً، هرگاه خاندان کلریکوزیو نیاز به اطلاعات داشت، ارسال می‌شد. پولارد درآمد خوبی داشت و قدردان خاندان بود. به‌علاوه، اگر هرازگاهی موضوعی پیش می‌آمد که نمی‌توانست به کارمندانش بسپارد، در این‌گونه موارد، می‌توانست

خواستار کمی کمک از کلانتر غربی "خاندان" شود.

لس‌آنجلس و هالیوود همانند جنگلی بود که در آن حیوانات شکارچی خطرناک پرورش می‌یافتند، و لبریز از طعمه. مملو از دست‌اندرکاران سینمایی، ستارگان، کارگردانان، تهیه‌کنندگان. همه به آسانی جذب تله‌های شیرین و عسلی باج‌گیران می‌شدند. همه مملو از ترس آشکار شدن رازهای‌شان. پولارد در این‌گونه امور به تمیزی کار و سکوت شهره بود. می‌توانست با پایین‌ترین قیمت قابل تصور باج‌گیر را راضی کند و اطمینان حاصل کند که تهدید دومی در کار نخواهد بود.

بابی بنتز روز بعد از مراسم اسکار آندرو پولارد را به دفترش فراخواند: «می‌خوام هرچی اطلاعات می‌تونی از این یارو باذ اسکانت بهم بدی. هم‌چنین تمام زندگی آتنا آکیتین را می‌خوام بدونم. به‌عنوان یه ستاره خیلی کم ازش می‌دونیم. همین‌طور می‌خوام با اسکانت به قراردادی برسی. ما آتنا را برای سه تا شش ماه دیگه روی فیلم لازم داریم. پس قراردادی با اسکانت ببند که خیلی دور شه. با ماهی بیست هزار دلار شروع کن اما می‌تونی تا ماهی صدتا هم بالا بری.»

پولارد به آرامی گفت: «و بعد از این زمان‌بندی شما می‌تونه هر کار خواست بکنه؟»

بنتز گفت: «از اون به بعدش دیگه به مراجع قانونی مربوطه. خیلی باید محتاط باشی آندرو. این یارو خونواده‌ی قدرتمندی داره. صنعت فیلم‌سازی نمی‌تونه یهو متهم به استفاده از روش‌های ناشایست بشه. هم فیلم را خراب می‌کنه هم استودیو را. پس فقط قرارداد را ببند. به‌علاوه ما داریم از شرکتت برای حفاظت شخصی آتنا استفاده می‌کنیم.»

پولارد پرسید: «و اگه قراردادی را قبول نکنه چی؟»

بنتز گفت: «اون‌وقت باید شب و روز از آتنا مواظبت کنی تا موقعی که فیلم تموم شه.»

پولارد گفت: «می‌تونم یه‌کم بهش فشار بیارم. قانونی البته. منظورم چیز دیگه‌ای نیست.»

بنتز گفت: «زیادی ارتباطات داره. پلیس هم بهش مشکوکه. اما جیم لوزی، رفیق جون‌جونی اسکیپی دی‌یر هم حتی حاضر نیست از زور استفاده کنه. جدا از تصویرمون، استودیو می‌تونه مبلغ زیادی سو بشه. البته منظورم این نیست که باهاش مثل یک گل لطیف برخورد کنی که می‌ترسی پرپر بشه... ولی...»

پولارد منظور را فهمید. کمی بترسان ولی مبلغی را که می‌خواهد بده. گفت: «من قرارداد لازم دارم.»

بنتز پاکتی از کشوی میزش درآورد و گفت: «او سه تا کپی را امضا می‌کنه. یک چک پیش‌پرداخت به مبلغ پنجاه هزار دلار هم هست. قسمت مبلغ در قراردادها خالیه. می‌تونی وقتی به توافق رسیدی پرش کنی.»

وقتی بیرون می‌رفت، بنتز گفت: «شماها خیلی تو مراسم اسکار کمک نکردین. آدمات سرپا خواب بودن.»

به پولارد برنخورد. این بنتز همیشگی بود. گفت: «اونا فقط محافظای کنترل جمعیت بودن. نگران نباش. بهترین افرادم را برای خانوم آکیتین می‌ذارم.»

بیست و چهار ساعت بعد، کامپیوترهای شرکت امنیتی اقیانوس آرام همه‌چیز را درباره‌ی باذ اسکانت در اختیار داشت: سی و چهار ساله،

فارغ‌التحصیل از ای. اند ام. تکزاس[1]، جایی که ستاره‌ی فوتبالش بود. یک فصل هم در بازی‌های حرفه‌ای بازی کرده بود. پدرش مالک یک بانک در هیوستون بود. اما مهم‌تر از آن، عمویش همه‌کاره‌ی حزب جمهوری‌خواه تکزاس و دوست نزدیک رئیس‌جمهور بود. به این معجون مقدار زیادی پول هم افزوده می‌شد.

باذ اسکانت برای خودش "تیکه‌ای" بود. به‌عنوان قائم‌مقام در بانک پدرش یک‌بار از اتهام اختلاس نفتی در رفته بود. شش بار به جرم حمله و اغتشاش دستگیر شده بود. در یک موردش دو پلیس را آن‌قدر زده بود که روانه‌ی بیمارستان شده بودند. هیچ‌وقت دادگاهی نشد چون دیه‌شان را پرداخت. یک پرونده‌ی سوءاستفاده‌ی جنسی هم بود که خارج از دادگاه حل شده بود. قبل از همه‌ی این‌ها، در بیست و یک سالگی با آتنا آکیتین ازدواج کرده و یک‌سال بعد پدر دختری شده بود. اسم بچه بتانی بود. و زنش در بیست سالگی با بچه ناپدید شده بود.

تمام این اطلاعات به آندرو پولارد تصویر نسبتاً کاملی می‌داد. این تصویر از یک "انسان بد" بود. آدمی که برای ده سال نفرت از زنش را با خود حمل کرده و رها نکرده بود. آدمی که با افسرهای مسلح پلیس در می‌افتاد و آن‌ها را به بیمارستان می‌فرستاد. احتمال ترسانیدن چنین آدمی صفر بود. «پول را بهش بده، قرارداد را به امضا برسون، و برگرد سر کار و زندگی‌ات.»

پولارد به جیم لوزی، مسئول پرونده‌ی اسکانت در پلیس لس‌آنجلس زنگ زد. پولارد نسبت به لوزی احساس تحسین می‌کرد؛ پلیسی که روزی آرزو داشت چون او باشد. آن‌ها رابطه‌ی کاری داشتند. لوزی هر سال کریسمس جایزه‌ی باارزشی از شرکت امنیتی اقیانوس آرام دریافت

1. Texas A&M

می‌کرد و حالا پولارد همه‌ی اطلاعاتی را می‌خواست که پلیس در این پرونده داشت.

گفت: «جیم، می‌تونی یه صفحه اطلاعات درباره‌ی این باذ اسکانت برام بفرستی؟ آدرسش را تو لس‌آنجلس می‌خوام. به‌علاوه‌ی یه‌کم اطلاعات درباره‌ی خودش.»

لوزی گفت: «حتماً. ولی اتهاماتش ول شده. تو چی می‌خوای؟»

پولارد پاسخ داد: «کار حفاظتی. این یارو چه‌قدر خطرناکه؟»

لوزی گفت: «مرتیکه مرده‌شور دیوانه است. به تیم محافظات بگو اگه زیادی نزدیک شد شلیک کنن.»

پولارد گفت: «غیرقانونیه. اون‌وقت تو دستگیرم می‌کنی.»

لوزی گفت: «آره! باید بکنم. عجب جک بازاری‌یه.»

باذ اسکانت در هتلی معمولی در خیابان اوشن در سانتامانیکا اقامت داشت. و این امر آندرو پولارد را نگران می‌کرد زیرا با اتومبیل فقط پانزده دقیقه با خانه‌ی آتنا در مالیبو کلنی فاصله داشت. به یک تیم چهار نفره دستور مراقبت از خانه‌ی آتنا را داد و یک تیم دو نفره را در هتل اسکانت قرار داد. سپس، ترتیب ملاقات با اسکانت در بعدازظهر را داد.

پولارد سه نفر از بزرگ‌ترین و قوی‌ترین مردانش را همراه خود برد. در مقابل آدمی مثل اسکانت انتظار هر چیزی را باید داشت.

اسکانت آن‌ها را به داخل سوئیت هتلش راهنمایی کرد. رفتارش دوستانه بود. با لبخند احوالپرسی کرد اما چیزی تعارف نکرد. جالب این‌جا بود که پیراهن و کت و کراوات پوشیده بود. گویی می‌خواست نشان دهد که بالاخره یک بانکدار است. پولارد خودش و سه محافظش را معرفی کرد. هر سه کارت‌های شناسایی شرکت را نشان دادند.

اسکانت خنده‌ای کرد و گفت: «شماها خیلی گنده‌این. اما صد دلار شرط می‌بندم که هر کدوم‌تون را تو یه دعوای عادلونه بخوابونم.»

سه محافظ مردان بسیار آزموده‌ای بودند و لبخندی تأییدآمیز تحویلش دادند. اما پولارد از عمد خود را ناراحت نشان داد: «ما اومدیم این‌جا که با هم توافق کنیم آقای اسکانت نه تهدید. لاداستون استودیوز حاضره که به شما پنجاه هزار الان و ماهی بیست هزار تا هشت ماه پرداخت کنه. تنها کاری که باید انجام بدید ترک لس‌آنجلسه.» پولارد قراردادها و چک بزرگ سبز و سفید را از کیف دستی‌اش درآورد.

اسکانت آن‌ها را مطالعه کرد: «قرارداد خیلی ساده‌ایه. حتی نیاز به وکیلم ندارم. اما پولشم ساده است. به‌نظرم صد هزار جلو و ماهی پنجاه هزار بهتر می‌آد.»

پولارد گفت: «خیلی زیاده. ما از طرف قاضی حکم جلب شما را داریم. به صد متری منزل آتنا نزدیک بشی به زندان می‌ری. دور منزلش محافظای بیست و چهار ساعته داریم. و تیمی هم مأمور کردم که مراقب حرکات تو باشن. پس با همه‌ی این‌ها این پول خیلی خوبیه.»

اسکانت گفت: «باید زودتر از این‌ها به کالیفرنیا می‌اومدم. خیابونا با طلا فرش شدن. اصلاً چرا بهم پول بدین؟»

پولارد گفت: «استودیو می‌خواد به خانوم آکیتین اطمینان بده.»

اسکانت با علاقه گفت: «او واقعاً ستاره‌ی بزرگیه. خب، البته همیشه خیلی مال بوده. یادش بخیر، یه زمانی روزی پنج بار....» و به مردان لبخندی تحویل داد.

پولارد با دقت به این مرد نگاه کرد. به خوش‌تیپی مانکن‌های تبلیغات سیگار مارلبورو بود با این تفاوت که پوستش از آفتاب و عرق‌خوری قرمز و هیکلش سنگین‌تر بود. مثل جنوبی‌ها حرف می‌زد که هم جذاب

بود هم خطرناک. زن‌های زیادی عاشق چنین مردانی می‌شدند. در نیویورک پلیس‌های این تیپی کم نبودند. به دنبال پرونده‌های قتل می‌فرستادی‌شان و هفته‌ی بعد با بیوه‌ی طرف مشغول بودند. اکنون که فکر می‌کرد می‌دید جیم لوزی هم چنین پلیسی است. پولارد هیچ‌گاه این‌قدر خوش‌شانس نبود.

پولارد گفت: «بگذار فقط درباره‌ی کار صحبت کنیم.» فقط می‌خواست اسکانت قرارداد را امضا کند و چک را در حضور شهود بردارد.

اسکانت پشت میز نشست و پرسید: «خودکار داری؟»

پولارد خودکارش را از کیف درآورد و رقم بیست هزار در ماه را در قراردادها پر کرد. اسکانت دید و با خنده گفت: «پس بیش‌تر هم می‌تونستم بگیرم.» و بعد هر سه کپی را امضا کرد: «کی باید از لس‌آنجلس برم؟»

پولارد گفت: «همین امشب، تو را به فرودگاه می‌برم.»

اسکانت گفت: «نه ممنون، فکر کنم برم لاس‌وگاس و با این چک قمار کنم.»

پولارد گفت: «حواسم بهت هست.» حالا زمانش بود که کمی زور نشان دهد: «بگذار اخطار را بهت بدم. اگه دوباره تو لس‌آنجلس پیدات بشه دستگیرت می‌کنم.»

صورت قرمزرنگ اسکانت پر از اشتیاق شد: «عاشق همینم. به معروفی آتنا می‌شم.»

آن شب تیم مراقب گزارش داد که باذ اسکانت حرکت کرده اما فقط به هتل بورلی هیلز رفته تا پنجاه هزار دلارش را به حسابی که در "بانک

آو آمریکا" داشت واریز کند. این ماجرا چند موضوع را برای پولارد روشن کرد: اسکانت نفوذ داشت زیرا وارد هتل بورلی هیلز شده بود، و قراردادی که امضا کرده بود به هیچ جایش نبود. پولارد موضوع را به بابی بنتز اطلاع داد و دستور خواست. بنتز گفت که موضوع را مسکوت بگذارد و قرارداد را به آتنا نشان دهد تا او اطمینان یابد و به سر کار بازگردد.

پولارد گفت: «می‌تونی جلوی چک را بگیری؟»

بنتز گفت: «نه، اگه پولش کنه می‌تونیم تو دادگاه به دو سه جرم گیرش بندازیم. فقط نمی‌خوام آتنا بدونه که او هنوز تو شهره.»

پولارد گفت: «من محافظا را دو برابر می‌کنم. اما اگه واقعاً دیوانه است، اگه واقعاً می‌خواد بهش آسیب بزنه، خیلی فرقی نمی‌کنه.»

بنتز گفت: «او بلوف می‌زنه. بار اول که نکرد. چرا باید الان کاری بکنه؟»

پولارد گفت: «بهت می‌گم چرا. اتاقش را گشتیم. بگو چی پیدا کردیم؟ یه دبه اسید واقعی.»

بنتز گفت: «آه مرده‌شور. می‌تونی به پلیس بگی؟ جیم لوزی مثلاً؟»

پولارد گفت: «داشتن اسید جرم نیست. گشتن ما هست. اسکانت می‌تونه منو بندازه زندون.»

بنتز گفت: «تو هیچ‌وقت به من همچین چیزی نگفتی. ما هیچ‌وقت این صحبت را نداشتیم. و هرچی می‌دونی را فراموش کن.»

پولارد گفت: «بله حتماً آقای بنتز. برای این اطلاعات شارژتون هم نمی‌کنم.»

بنتز با طعنه گفت: «خیلی ممنون. در تماس باش.»

اسکیپی دی‌یر توضیحات لازم را به کلادیا داد: «باید واقعاً دست آتنا را ماچ کنی. باید خواهش کنی، تمنا کنی، غش و ضعف کنی، باید تمام کارهایی را که به‌عنوان یک دوست خوب و همکار حرفه‌ای براش کردی بهش یادآوری کنی، باید او را سر فیلم برگردونی.»

کلادیا به اخلاق اسکیپی عادت داشت. با سردی پرسید: «چرا من؟ تو تهیه‌کننده‌ای. دیتا کارگردانه. بنتز رئیس لاداستونه. شماها برین دست‌بوس. شماها تو این امر بیش‌تر تمرین دیدین.»

دی‌یر گفت: «چون از اول پروژه‌ی تو بود. تو فیلمنامه‌ی اصلی را نوشتی و تو من و آتنا را جذب کردی. اگه پروژه خراب شه اسم تو همیشه با این خرابی می‌مونه.»

وقتی دی‌یر رفت و کلادیا تنها در دفترش بود با خود فکر کرد. می‌دانست که حق با دی‌یر است. از سر ناچاری، به یاد برادرش کراس افتاد. او تنها کسی بود که می‌توانست کمکش کند و این مسئله‌ی باذ اسکانت را حل کند. کلادیا حتی از فکر داشتن رابطه‌ی تجاری با آتنا نفرت داشت و می‌دانست که احتمالاً آتنا به او "نه" خواهد گفت. ولی کراس هرگز. کراس تابه‌حال هیچ‌گاه به او "نه" نگفته بود.

با هتل زانادو در لاس‌وگاس تماس گرفت. پاسخ شنید که کراس در کواگ است و تا فردا برنمی‌گردد. این پاسخ تمامی خاطرات دوران کودکی‌اش را، که همواره سعی می‌کرد فراموش کند، دوباره زنده کرد. او هیچ‌گاه موقعی که برادرش در کواگ بود به او زنگ نمی‌زد. او نمی‌خواست دیگر هیچ‌گاه ارتباطی با خاندان کلریکوزیو داشته باشد. نمی‌خواست هیچ‌گاه کودکی‌اش را، پدرش را یا هر کس دیگری از کلریکوزیو را، به یاد آورد.

کتاب دوم

کلریکوزیو و پیپی دلنا

فصل سوم

افسانه‌ی تندخویی و انتقام‌جویی طایفه‌ی کلریکوزیو بیش از صد سال قبل در سیسیل پا گرفته بود. جنگی به مدت بیست سال بین کلریکوزیوها و طایفه‌ای رقیب بر سر مالکیت قطعه‌ای جنگل آغاز شده بود. پیترو، خان فورلنزا[1]، طایفه‌ی رقیب، بعد از هشتاد سال زندگی پر از جنگ سرانجام به‌دلیل سکته روی تخت مرگ افتاده بود. پزشک اختصاصی‌اش پیش‌بینی کرد که ظرف یک هفته خواهد مرد. ولی یک عضو طایفه‌ی کلریکوزیو به اتاق خواب پیرمرد راه پیدا کرد و او را با چاقو کشت. فریاد زده بود که او لایق مرگی آرام نیست.

دومنیکو، خان کلریکوزیو، عادت داشت این قصه را بگوید که نشان دهد روش‌های قدیم تا چه پایه احمقانه بودند. تا اشاره کند که تندخویی بدون منطق فقط لاف‌زدن احمقانه بود و بس. تندخویی سلاحی ارزشمندتر از آن بود که بتوان هدرش داد. باید همیشه در خدمت هدفی مهم باشد.

---

1. Don Pietro Forlenza

و البته پشتوانه‌ی منطقی هم داشت. همین تندخویی بود که طایفه‌ی کلریکوزیو را در سیسیل به نابودی کشانید. زمانی‌که موسولینی و فاشیست‌هایش در سراسر ایتالیا به قدرت رسیدند، می‌دانستند که مافیا باید نابود شود. آن‌ها این کار را بدون توسل به راه‌های قانونی و با اعمال قدرت نظامی مقاومت‌ناپذیر اجرا کردند. مافیا به بهای مرگ و زندان و تبعید هزاران انسان بی‌گناه درهم شکست.

این فقط طایفه‌ی کلریکوزیو بود که شجاعت رودررو شدن علنی با فرمانروایی فاشیست‌ها را داشت. آن‌ها نماینده‌ی محلی فاشیست‌ها را اعدام کردند و به پاسگاه‌های‌شان حمله بردند. و بدتر از همه، هنگام سخنرانی موسولینی در پالرمو، کلاه و چتر موردعلاقه‌ی انگلیسی‌اش را دزدیدند. و همین روحیه‌ی طنز آمیخته به نفرت بود که موسولینی را مایه‌ی خنده‌ی سیسیل کرد و بالاخره به نابودی‌شان انجامید. حضور نیروهای نظامی بیش از پیش شد. پانصد نفر از طایفه‌ی کلریکوزیو تیرباران شدند. پانصد نفر دیگر به جزایر پراکنده در دریای مدیترانه تبعید و به بیگاری گرفته شدند. تنها هسته‌ی داخلی طایفه‌ی کلریکوزیو بود که نجات یافت و دومنیکو کلریکوزیوی جوان را به آمریکا فرستاد. دومنیکو خان در آمریکا، با اثبات ژنش، امپراتوری خود را ساخت، با زیرکی و آینده‌نگری بسیار بیش از پیشینیانش در سیسیل. اما همیشه این را به یاد داشت که هیچ دشمنی بزرگ‌تر از حکومت و کشور بی‌قانون نیست، و به این دلیل عاشق آمریکا شد.

در ابتدا منطق و زیبایی "عدالت آمریکایی" را به او چنین گفتند: بهتر است صد گنهکار آزاد شوند تا یک بی‌گناه زندانی. و او چنان از این فلسفه خوشش آمد که وطن‌پرستی پرشور شد. آمریکا کشورش خواهد بود و هیچ‌گاه آن را ترک نخواهد کرد.

و این‌گونه و با این شور بود که دومنیکو، خان جوان، امپراتوری کلریکوزیو را در آمریکا، محکم‌تر از آن‌چه طایفه‌اش در سیسیل ساخته بودند، بنا کرد. او ارتباطات و دوستی‌اش را با تمامی کانون‌های سیاسی و قضایی، به کمک هدایای کلان پولی، استوار کرد. به یکی دو منبع درآمد اکتفا نکرد بلکه براساس سنت زیبای "تجارت آمریکایی" عملیاتش را در همه‌ی شاخه‌ها گسترش داد: از ساخت‌وساز تا جمع‌آوری زباله و انواع حمل‌ونقل. و اما بزرگ‌ترین رود درآمدزای صنعت موردعلاقه‌ی شخصی‌اش، قمار بود. به موادمخدر، با وجود این‌که سودآورتر بود، علاقه نداشت و به آن اعتماد نمی‌کرد. از این‌رو، در سال‌های بعد فقط در قمار بود که به خاندان اجازه ی کار داد. درآمد بقیه‌ی شاخه‌ها فقط پنج درصد از سود سالیانه‌شان را تأمین می‌کرد.

و اکنون، پس از بیست و پنج سال، نقشه و رؤیای خان به حقیقت پیوسته بود. اکنون، قمار محترم بود و مهم‌تر از آن به‌سرعت در حال قانونی شدن. لاتاری‌های ایالتی به‌سرعت در حال گسترش بودند: کلاه‌های گشادی که دولت بر سر شهروندانش می‌گذاشت. جایزه‌ها ظرف بیست سال پرداخت می‌شد. یعنی، در واقع دولت هیچ پولی به مردم نمی‌داد به‌جز بهره‌ی پولی که از آن‌ها جمع کرده بود. دومنیکو خان از همه‌ی جزئیات خبر داشت زیرا خاندانش صاحب یکی از شرکت‌هایی بود که لاتاری‌های چند ایالت را به قیمتی بسیار خوب برگزار می‌کرد.

اما امید واقعی خان به روزی بود که شرط‌بندی ورزشی در تمامی آمریکا قانونی شود. برخلاف حالا که فقط در نوادا قانونی بود. سودی که از قمار غیرقانونی به‌دست می‌آورد این آرزو را در او ایجاد کرده بود. اگر قمار قانونی می‌شد، سود ناشی از بازی نهایی فوتبال (سوپر بول)[1] به

---

1. Super Bowl

یک میلیارد دلار در روز می‌رسید. هفت بازی سری جهانی[1] چیزی در همین حدود. فوتبال دانشکده‌ها، هاکی، بسکتبال، همگی رودخانه‌های پول بودند. این یک معدن طلا بود. خان می‌دانست که عمرش به آن روز زیبا نمی‌رسد اما چه دنیایی برای بچه‌هایش می‌شد. آن‌ها مانند شاهزاده‌ها خواهند بود. کلکسیونرهای هنر، مشاوران و رهبران دولتی، محترم در کتاب‌های تاریخ. تمامی بازماندگانش، مردمانش، دوستان واقعی‌اش، برای ابد تأمین خواهند بود. صدالبته خان به آینده‌ای متمدن امید داشت. درختی عظیم که میوه‌هایش تمام مردمانش را سیر خواهد کرد و شاخه‌هایش از همه‌ی آن‌ها محافظت خواهد کرد. اما در پای ریشه‌ی این درخت، شیر نامیرای کلریکوزیو همیشه خواهد بود. تغذیه‌کننده از سرچشمه‌ای که پایان نخواهد داشت.

اگر خاندان کلریکوزیو "کلیسای مقدس" بسیاری از امپراتوری‌های مافیایی در سرتاسر آمریکا بود، دومنیکو، خان کلریکوزیو، "پاپ" آن‌ها بود. مورد تحسین هم به‌دلیل هوش و ذکاوت و هم شجاعتش.

خان هم‌چنین به‌دلیل باورهای ارزشی‌اش، که عمیقاً به خاندانش دیکته می‌کرد، مورد احترام بود: هر مرد، زن یا کودک تمام و کمال مسئول اعمالش بود. اوضاع هرچه باشد، تعریف یک انسان براساس اعمال اوست نه سخنانش. حرف بادی بیش نیست. خان از تمامی علوم اجتماعی و روان‌شناختی بدش می‌آمد. او کاتولیکی متعصب بود و در قضاوت این دنیا سخت‌گیر.

خان به چند چیز متعهد بود: ابتدا به موجودات زاده از خونش؛ سپس خدایش (مگر کلیسای خود را در منزل نداشت؟)، و سوم وظایفش

1. World Series

نسبت به تمام مردمان بزرگ و کوچک عضو و تحت‌الحمایه‌ی خاندان کلریکوزیو. دولت و جامعه، با وجود وطن‌پرستی‌اش، نقشی در باورهایش نداشت. خان در سیسیل متولد شده بود جایی که دولت و جامعه دشمن به‌شمار می‌رفت. باورش از قدرت انتخاب آزادانه‌ی انسان روشن بود: برای نان درآوردن یا می‌توانی غلام دیگران باشی، بدون شرف و امید، یا می‌توانی نانت را به‌عنوان مردی شایسته‌ی احترام به‌دست آوری. جامعه‌ای جز خاندانت وجود ندارد، جزادهنده‌ات خداوند است، و مردمانت محافظانت. و وظیفه‌ی تو نسبت به آنان چنین است: گذاشتن نان بر سر سفره‌شان، کسب احترام‌شان از دنیا، و حفاظت از آن‌ها در مقابل بدی، و مجازات مردمانی که علیه آن‌هایند.

خان امپراتوری ساخته بود که روزی نتیجه‌اش تقلیل اعتبار فرزندان و نوه‌هایش در حد پایین‌ترین مردمان باشد. او آن‌قدر ساخته بود، و آن‌قدر می‌ساخت، تا روزی نام و ثروت خانواده به بزرگی بزرگ‌ترین دودمان‌ها شود. یک انسان در این دنیا چه وظیفه‌ای داشت جز درآوردن نان خود و مردمانش، تا در آخرت مورد بخشش واقع شود. و در مورد دیگر مردمان، با آن جامعه‌ی تا ثریا کج‌شان؛ بگذار همه به قعر دریا فرو روند.

دومنیکو خان خاندانش را تا بالاترین حد قدرت رهبری کرد. با ترکیبی از بی‌رحمی و شفقت. و البته براساس راهکارهای محکم اقتصاد آمریکایی. اما بیش از همه با عشقی عمیق به مردمان زیر فرمانش. شرف و نیکی بی‌پاسخ نمی‌ماند. زخم و بدی هم بی‌پاسخ نمی‌ماند. و زندگی‌شان تأمین بود.

و سرانجام، با برنامه‌ریزی خان، خاندان کلریکوزیو به چنان عظمتی رسید که دیگر در اعمال پست زیرزمینی نقشی نداشت مگر در

سخت‌ترین اوضاع. سایر خاندان‌های مافیایی فقط به‌صورت نمایندگان اجرایی عمل می‌کردند و هرگاه با مشکلی مواجه می‌شدند دست به سینه نزد کلریکوزیو می‌آمدند. آن‌ها مأموران اجرای کارهای کوچک‌تر بودند. کلریکوزیو بود که بین آن‌ها صلح برقرار می‌کرد، از زندان نجات‌شان می‌داد، سودهای غیرقانونی را در اروپا برای‌شان پنهان می‌کرد، ورودی تجارت موادمخدرشان به آمریکا را آسیب‌ناپذیر می‌کرد، و از نفوذش در قضات و دولت‌های ایالتی و کشوری به سودشان بهره می‌جست.

نبوغ اقتصادی بزرگ‌ترین پسر خان، جورجیو، قدرت خاندان را بتون‌آرمه کرد. او مانند خشک‌شویی آسمانی پول‌های سیاه خاندان را، که معده‌ی جامعه‌ی مدرن پس می‌زد، سفید می‌کرد. و این همیشه جورجیو بود که می‌کوشید تندخویی پدر را نرم کند. و بالاتر از تمامی این‌ها، جورجیو می‌کوشید تا خاندان را از چشم حسود جامعه، مخفی نگه دارد. این‌گونه بود که شناخت از خاندان در جامعه، حتی برای محافل دولتی، همانند دانش شناخت بشقاب‌پرنده و یوفو بود. فقط تماس‌های ناگهانی و افسانه‌های گوناگون. در پرونده‌های پلیس و اف.بی.آی. گاه‌گاه سخنی می‌رفت ولی در روزنامه‌ها خبری نبود. نه حتی در آن روزنامه‌هایی که پر بود از داستان‌های خواندنی درباره‌ی خاندان‌های مافیایی دیگر که از سر حماقت و بی‌توجهی به بیچارگی می‌رسیدند.

البته نه این‌که خاندان ببر بدون دندان بود. دو برادر کوچک‌تر، با وجود عدم برخورداری از هوش جورجیو، به تندخویی پدر بودند، و صاحب همیشگی ارتشی از سربازان در قسمتی از محله‌ی برانکس که همیشه ایتالیایی باقی مانده بود. از این محله، که شامل چند خیابان بود، می‌شد برای ساخت فیلمی درباره‌ی ایتالیای قدیم استفاده کرد. در آن‌جا نه اثری از یهودی بود، نه سیاه‌پوست نه آسیایی. هیچ‌کدام از این گروه‌ها

کسب و کاری در این محله نداشتند. حتی یک رستوران چینی هم نبـود. خاندان کلریکوزیو مالک و گرداننده‌ی کل املاک این محله بود. البته کـه هر از گاهی در محل جوانان ایتالیایی موبلند و یاغی و گیتارزن بـه‌وجـود می‌آمدند، اما آن‌ها تقدیم اقـوام‌شـان در کالیفرنیـا مـی‌شـدند. هـر سـال، مهاجرانی به‌دقت برگزیده از سیسیل به جمعیت اضافه می‌شدند. در ایـن محله‌ی برانکس، که در محاصره‌ی محلاتی با بالاترین آمار جرم در دنیـا بود، جرمی رخ نمی‌داد.

پیپی دلنا از مقام شهرداری محله‌ی برانکس به کلانتری کلریکوزیوهـا در لاس‌وگاس و غرب آمریکا رسیده بود اما هنـوز زیـر فرمـان مـستقیم خاندان قرار داشت که به استعدادهایش نیازمند بود.

پیپی اصل و جوهره‌ی واقعـی آن چیـزی بـود کـه آن‌هـا Qualificato می‌نامیدند. یعنی "مرد آزموده". آغازی زود داشت. در هفده سالگی خـود را نشان داد و آن‌چه اعتبارش را بالاتر برد انجام مأموریت‌های قتل با سیم گاروت[1] بود زیرا در آمریکا جوان‌های خام و مغرور از چنین روش‌هـای ساده بدشان می‌آمد. از نظر جسمی بسیار قدرتمند بود. قدی نسبتاً بلند و قامتی باعظمت. و البته در انواع سلاح‌ها و مواد منفجره کـاملاً حرفـه‌ای. گذشته از تمامی این‌ها، به‌دلیل عشقش بـه زنـدگی مـردی جـذاب بـود. رفتارش با مردان اطرافش خودمانی بود و زنـان از احتـرام و ادبـش، کـه ترکیبی از سنت‌های سیسیلی و آکتوربازی آمریکایی بود، لذت می‌بردنـد. با وجود جدیت فوق‌العاده‌اش در کـار بـه لـذت بـردن از زنـدگی بـاور داشت.

البته ضعف‌های کوچکی هم داشت: زیاد می‌نوشید، زیاد قمار می‌کرد، و عاشق زنان بود. و آن‌قدر که خیان دوست داشت بـی‌رحـم نبـود شـاید

---

۱. Garrote؛ طناب نازکی که از پشت دور گردن انداخته و شخص را می‌کشند.

به‌خاطر لذتش از جمع. اما تمام این ضعف‌ها گویی او را به اسلحه‌ای خطرناک‌تر بدل می‌کرد. مردی بود که از این‌گونه امور برای تخلیه‌ی وجودش از زهر استفاده می‌کرد نه مسموم کردن خود. خواهرزاده‌ی خان بودن هم کم اثر نبود. او هم‌خون بود و این اهمیتش را، هنگامی‌که سنت خانواده را شکست، نشان داد.

زندگی هیچ مردی فارغ از اشتباه نیست. پیپی دلنا در بیست و هشت سالگی به‌خاطر عشق ازدواج کرد و اشتباهش مضاعف بود زیرا زنی کاملاً نامناسب برای یک "مرد آزموده" برگزید. رقاصی از هتل زانادوی لاس‌وگاس به‌نام نالنه جساپ[1]. پیپی همیشه با افتخار متذکر می‌شد که او از آن زنانی که تمام اندام‌شان را برای جمعیت بیرون می‌اندازند نبود بلکه یک "هنرمند" بود. نالنه با معیارهای وگاس "نخبه" محسوب می‌شد. کتاب‌خوان بود. به سیاست علاقه داشت. و از آن‌جا که از پیشینه و خانواده‌ای آنگلوساکسون و سنتی کالیفرنیایی برخوردار بود، باورهای سنتی و قدیمی هم داشت.

زن و شوهر به‌کلی متفاوت بودند. پیپی هیچ علاقه‌ای به امور روشنفکری نداشت. نه خیلی مطالعه می‌کرد، نه موسیقی گوش می‌داد و نه به تئاتر یا سینما علاقه داشت. پیپی همانند گاومیش بود و نالنه مانند گل. پیپی اجتماعی و پر از جذابیت اما پرخطر بود. نالنه بسیار آرام و بی‌سروصدا. همکاران رقاصش هیچ‌گاه کارشان با او به مشاجره نکشیده بود؛ رفتار عادی رقاصان در اوقات فراغت.

تنها وجه اشتراک آن دو علاقه به رقص بود. پیپی دلنا، مرد ترسناک کلریکوزیوها، در میدان رقص به‌کلی انسانی دیگر می‌شد. تنها در این زمان بود که نزدیک شدن به مفهومی دور و غیرقابل درک را حس

1. Nalene Jessup

می‌کرد. برای نالنه جساپ این فرصتی برای درک عمق روح پیپی بود. آن‌ها قبل از خوابیدن ساعت‌ها با هم می‌رقصیدند. این روح‌شان را گویی یکی می‌کرد. پیپی دوست داشت هنگام رقص با وی صحبت کند.

پیپی داستان‌سرایی بود با داستان‌هایی زیبا برای گفتن. عشق و محبتش را به‌صورتی دلنشین بیان می‌کرد. عظمت فوق‌العاده‌ی مردانه‌اش را هم‌چون غلامی به پایش می‌ریخت. و آدمی بود که به حرف‌هایش نیز گوش می‌داد. هنگامی‌که نالنه از کتاب و تئاتر و وظایف دموکراسی و کمک به سیاهان و آزادی آفریقای جنوبی و وظیفه‌ی کمک به فقیران جهان سوم سخن می‌گفت پیپی شاد و مغرور می‌شد. این موضوعات برایش جالب بود.

این نیز مهم بود که پیپی، نالنه‌ی واقعی را می‌دید اما نالنه، پیپی واقعی را نمی‌دید. تنها چیزی که می‌دید مردی بود که پرستشش می‌کرد، که لبریز از هدایایش می‌کرد، که به رؤیاهایش گوش می‌داد.

آن‌ها یک هفته پس از آشنایی ازدواج کردند. نالنه تنها هیجده سال داشت و بی‌تجربه بود. پیپی بیست و هشت سال داشت و واقعاً عاشق بود. او هم با ارزش‌های سنتی بزرگ شده بود البته از جامعه‌ای دیگر. پس، هر دو خواستار تشکیل خانواده بودند. نالنه یتیم بود و پیپی علاقه‌ی زیادی به داخل کردن کلریکوزیوها به زندگی‌شان نداشت. هم‌چنین می‌دانست که از طرف آن‌ها تأیید نخواهد شد. پس بهتر بود که کار را تمام کند و آرام‌آرام با مسائل کنار بیاید. آن‌ها در کلیسایی کوچک در وگاس ازدواج کردند.

اما، برخلاف تصور پیپی، خان ازدواجش را تأیید کرد. همان‌طور که همیشه می‌گفت: «وظیفه‌ی اصلی مرد در زندگی نان سر سفره گذاشتن است و به چه هدفی اگر بدون همسر و فرزند باشد؟» البته خان ناراحت

شد که چرا با وی مشورت نشده و چرا ازدواج بدون حضور خانواده صورت گرفته. بالاخره پیپی هم‌خون و جزو آن‌ها بود.

خان با ناراحتی گفته بود: «بگذارید تا ته دریا با هم برقصند.» اما هدایایی گرانبها فرستاد: یک ماشین بیوک بزرگ و ارتقاء درجه: مالکیت یک دفتر کسب بدهی با درآمد شاهانه‌ی سالی یکصد هزار دلار. اما او حالا باید از برانکس تبعید می‌شد و به‌عنوان کلانتر خاندان به غرب می‌رفت. چه‌طور این زن جدید "کافر" می‌توانست در بین مؤمنین زندگی کند؟ پس پیپی، هر چند در تئوری "پتک" خاندان باقی ماند ولی، با وجود کلانتر محلی بودن، مقداری از نفوذش را در کواگ از دست داد.

در مراسم کوچک‌شان ساقدوش آلفرد گرانولت بود که به مناسبت ازدواج‌شان میهمانی شام کوچکی بعد از مراسم داد. پیپی و نالنه تمام شب رقصیدند. در سال‌های بعد گرانولت و پیپی دلنا دوستانی نزدیک و وفادار بودند.

ازدواج آن‌قدر طول کشید که به دو فرزند بینجامد: یک پسر و یک دختر. بچه‌ی بزرگ‌تر، کراسیفیکسو (کراس)، در ده سالگی کاملاً شبیه مادر بود با اندام و صورتی نجیب و زیبا، اما قدرت و سرعت عمل پدر را داشت. بچه‌ی کوچک، کلادیا، در نه سالگی کاملاً شبیه پدر بود اما فاقد استعدادهای پدر. چهره‌ای سخت که تنها معصومیت و شادی کودکی از زشتی دورش می‌کرد. اما او عشق مادر به کتاب، موسیقی، تئاتر و نجابت روحی‌اش را به ارث برده بود. پس، کاملاً طبیعی بود که کراس به پدرش نزدیک‌تر و کلادیا به مادرش، نالنه، نزدیک‌تر باشد.

در یازده سال قبل از فروپاشیدن خانواده‌ی دلنا همه‌چیز به خوبی پیش می‌رفت. پیپی جایش را در وگاس به‌عنوان کلانتر و کسب‌کننده‌ی

طلب‌های هتل زانادو محکم کرد و هنوز به‌عنوان "پتک" خاندان نیز عمل می‌کرد. پولدار شد و زندگی خوبی به هم زد ولی به فرمان خان از زرق‌وبرق خودداری می‌کرد. می‌نوشید، قمار می‌کرد، با همسرش می‌رقصید، با بچه‌هایش بازی می‌کرد و آن‌ها را برای ورود به بزرگسالی تعلیم می‌داد.

پیپی از زندگی پرخطر خود آموخته بود که بسیار آینده‌نگر باشد، و این یکی از مهم‌ترین دلایل موفقیتش بود. او خیلی زود "کراس مرد" را از پس "کراس کودک" شناخت و خواست که این مرد آینده، متحدش باشد. یا شاید در زندگی به انسانی نیاز داشت که بتواند به او واقعاً اعتماد کند.

چنین بود که کراس را آموزش داد، به او تمام حقه‌های قمار را آموخت، و او را به صرف شام با گرانولت می‌برد تا داستان‌هایش را درباره‌ی گرداندن کازینو بشنود. گرانولت همیشه با این جمله شروع می‌کرد: «هر شب میلیون‌ها آدم بیدار در فکر این هستند که چه‌طور به کازینوی من کلک بزنن.»

پیپی کراس را به شکار برد و به او کندن پوست و تمیز کردن شکار را آموخت. گذاشت با بوی خون آشنا شود و سرخی خون بر روی دستانش را ببیند. او کراس را مجبور به حضور در کلاس‌های بوکس کرد تا درد را حس کند. به او استفاده و نگهداری و تمیز کردن انواع سلاح‌ها را آموخت و البته به کار بردن گاروت را نیز؛ گرچه علاقه‌ی شخصی‌اش بود و کاربرد چندانی در این دنیای مدرن نداشت.

خاندان کلریکوزیو مالک شکارگاهی بزرگ در کوه‌های نوادا بود و پیپی در مسافرت‌های خانوادگی از آن استفاده می‌کرد. موقعی که نالنه در گرمای کلبه مشغول مطالعه بود بچه‌ها را به شکار می‌برد. کراس به راحتی گرگ و گوزن را شکار می‌کرد و حتی گاه شیر و خرس را. این

نشانگر استعداد و راحتی‌اش در استفاده از تفنگ بود. همیشه مراقب تفنگش بود. در مواجهه با خطر همیشه آرام بود. از دست کردن در دل و روده‌ی خونین و لزج شکار نمی‌لرزید و به آرامی و راحتی گوشت را پاک می‌کرد.

کلادیا هیچ‌یک از این استعدادها را از خود نشان نداد. با شنیدن صدای شلیک می‌لرزید و با دیدن کندن پوست گوزن بالا می‌آورد. بعد از چندبار دیگر نیامد و با مادر به مطالعه یا قدم زدن پرداخت. او حتی از ماهیگیری هم خوشش نمی‌آمد. طاقت فرو کردن قلاب تیز به بدن نرم کرم را نداشت.

پیپی تمرکزش را روی پسرش گذاشت. اصول رفتاری را به وی آموخت: هیچ‌وقت کوچک‌ترین نشانه‌ای از خشم بروز نده. از خودت هیچ نگو. احترام دیگران را با کردارت جلب کن نه با کلام. به اعضای هم‌خون خانواده‌ات احترام بگذار. قمار تفریح است نه وسیله‌ی تأمین معاش. عاشق پدر، مادر، و خواهرت باش. از عشق ورزیدن به هر زنی جز همسرت خودداری کن. همسر کسی است که برایت صاحب فرزند می‌شود. وقتی به چنین مرحله‌ای رسیدی همّ و غم زندگی‌ات باید درآوردن نان آن‌ها باشد و دیگر هیچ.

کراس چنان شاگرد خوبی بود که پدر به وی افتخار می‌کرد و از شباهت‌هایش به نالنه خشنود بود. کراس نجابت مادر را داشت منهای روشنفکری او را، که اینک زندگی مشترک‌شان را به نابودی می‌کشید.

پیپی هیچ‌گاه به رؤیای خان باور نداشت که فرزندانش در دنیای قانونی محو خواهند شد. حتی باور نداشت که این بهترین کار باشد. او در نبوغ خان شک نداشت اما این طرز فکر را ناشی از احساسات او

می‌دانست. سرانجام، پدران پسران را چون خود و همکار خود می‌خواستند. ژن بود و غیرقابل تغییر.

در این مورد حق با پیپی بود. به‌رغم تمامی برنامه‌ریزی‌های خان، حتی نوه‌اش، دانته، از پذیرش این نقشه‌ی بزرگ سر باز زد. دانته گویی نمونه‌ای از خون قدیم سیسیل بود؛ تشنه‌ی قدرت و بااراده. و هیچ ترسی از زیرپا گذاشتن قوانین جامعه و خداوند نداشت.

وقتی کراس هفت ساله و کلادیا شش ساله شد، کراس، ذاتاً ستیزه‌جو، به مشت زدن در شکم کلادیا، حتی در جلوی پدر رو آورد. کلادیا گریه می‌کرد و کمک می‌خواست. پیپی، به‌عنوان پدر، راهکارهای مختلفی برای برخورد داشت. می‌توانست، آن‌طور که معمولاً انجام می‌داد، از کراس بخواهد که بس کند، و اگر نمی‌کرد او را از گردن بلند کند و در هوا تکان دهد. یا می‌توانست به کلادیا دستور دهد تا از خود دفاع کند. یا می‌توانست کراس را به دیوار آویزان کند، کاری که یکی دو بار انجام داد. اما یک‌بار، یا چون تازه شام خورده و حوصله نداشت یا به‌دلیل این‌که نالنه همیشه از برخورد فیزیکی‌اش انتقاد می‌کرد، سیگار برگش را روشن کرد و به آرامی به کراس گفت: «هر بار به خواهرت ضربه بزنی، بهش یک دلار می‌دم.» و همین‌طور که کراس به مشت زدن به خواهرش ادامه می‌داد پیپی بر سر کلادیای خوشحال دلار می‌ریخت. و کراس بالاخره با عصبانیت دست نگه داشت.

پیپی زنش را در هدایا غرق می‌کرد. اما آن‌ها هدایای اربـاب بـه بـرده بود؛ رشوه‌هایی که خدمتگزاری‌اش را مخفی کند. هدایای گرانبها: حلقه‌های الماس، کت‌های پوست، سفرهای اروپا .چون از وگاس بدش می‌آمد برایش در ساکرامنتو[1] منزلی خرید. وقتی برایش یک بنتلی خرید،

1. Sacramento

آن را خودش در لباس یک شوفر برایش آورد. درست قبل از پایان ازدواج‌شان، برایش انگشتری آنتیک از کلکسیون بورگیا خرید. تنها موردی که منعش می‌کرد استفاده از کارت‌های اعتباری بود. برای آن‌ها باید از مقرری خودش خرج می‌کرد. پیپی هیچ‌وقت از کارت‌های اعتباری استفاده نمی‌کرد.

پیپی یک‌جورهایی لیبرال عمل می‌کرد. نالنه کاملاً آزاد بود. پیپی شوهر حسودی نبود. با وجود این‌که خود، به‌جز برای مسائل کاری، به سفر خارج نمی‌رفت، اما به نالنه اجازه می‌داد تا با دوستانش به اروپا برود. نالنه بسیار عاشق دیدن موزه‌های لندن، باله‌های پاریس و اپراهای ایتالیا بود.

زمان‌هایی پیش می‌آمد که نالنه از غیرت نشان ندادن پیپی تعجب می‌کرد اما بعد از چند سال متوجه شد که هیچ مردی در دوروبرشان جرئت کوچک‌ترین نزدیک شدن به وی را ندارد.

هنگام ازدواج‌شان خان به طعنه گفته بود: «آیا فکر می‌کنن می‌تونن تمام زندگی‌شون این‌طوری برقصن؟»

جواب "نه" بود. نالنه آن‌قدر رقصنده‌ی خوبی نبود که تا بالای بالا برود. پاهایش زیادی بلند بودند و بیش از حد جدی بود که مانند زنان بی‌خیال تمام‌وقت در میهمانی باشد. و تمام این‌ها او را از ازدواج راضی می‌کرد. در چهار سال اول خوشحال بود. از بچه‌هایش مواظبت می‌کرد، در دانشگاه نوادا درس می‌خواند و با تشنگی مطالعه می‌کرد.

اما پیپی دیگر به بحث‌هایش اهمیت نمی‌داد، دیگر علاقه‌ای به شنیدن مشکلات سیاه‌پوستان غرغرویی نداشت که حتی نمی‌توانستند دزدی بدون دستگیر شدن را یاد بگیرند. با بحث‌های ادبی و هنری کاملاً بیگانه بود، و پافشاری نالنه که هیچ‌وقت نباید بچه‌ها را کتک زد او را متعجب

می‌کرد. بچه‌ها حیوان بودند! چگونه می‌شد آن‌ها را بدون آویزان کردن از دیوار متمدن کرد؟ و البته او همیشه مراقب بود که مبادا آسیبی ببینند.

اختلافات منجر به این شد که پیپی به‌دنبال دوست دختر برود. یکی در لاس‌وگاس، یکی در لس‌آنجلس و یکی در نیویورک. نالنه با گرفتن مدرک معلمی‌اش عقب‌نشینی کرد.

آن‌ها سخت تلاش می‌کردند. عاشق بچه‌های‌شان بودند و زندگی لذت‌بخشی برای‌شان مهیا کردند. نالنه ساعت‌های زیادی را صرف خواندن کتاب و آواز خواندن و رقصیدن برای‌شان کرد. زندگی زناشویی‌شان را اخلاق طنزآمیز و خوب پیپی نگه داشته بود. اخلاق پرشور و شوقش گویی مشکلات زن و شوهری را نرم می‌کرد. دو بچه عاشق مادر بودند و امیدشان به پدر بود. مادر به‌خاطر شیرینی و زیبایی و مهربانی طبیعی‌اش، پدر به‌خاطر قدرت و شجاعتش.

هر دوی آن‌ها معلمینی فوق‌العاده بودند. بچه‌ها از مادر آداب معاشرت اجتماعی، اخلاق، رقص و لباس پوشیدن را آموختند. و پدر راه و رسم دنیا را به آن‌ها آموخت. چگونه در برابر خطرات طبیعی از خود دفاع کنند، چگونه قمار کنند و چگونه بدن‌های‌شان را با ورزش قوی کنند. آن‌ها هیچ‌گاه از پدر به‌خاطر سخت‌گیری‌هایش چیزی به دل نگرفتند. در مجموع به‌دلیل این‌که سخت‌گیری را با قوانین خود اعمال می‌کرد. هیچ‌گاه هنگام دعوا عصبانی نمی‌شد و بعد از آن کینه به دل نمی‌گرفت.

کراس نترس بود اما می‌توانست مهربان شود. کلادیا شجاعت برادرش را نداشت اما خودرأیی خاص خود را داشت. و این‌که هیچ‌وقت مشکل مالی نداشتند نیز به زندگی‌شان کمک می‌کرد.

گذر سال‌ها نالنه را متوجه موضوعات خاصی کرد. در ابتدا مسائل

کوچک. مثلاً وقتی پیپی ورق‌بازی را به بچه‌ها یاد داد، پوکر[1]، بلک جک[2]، جین[3]، ابتدا تمام پول توجیبی‌شان را می‌برد و در آخر ناگهان شانس را به‌سوی‌شان سرازیر می‌کرد تا با احساس شادی و پیروزی بخوابند. جالب این بود که کلادیا به‌عنوان کودک بسیار بیش از کراس به قمار علاقه داشت. بعد از بازی پیپی به آن‌ها نشان می‌داد که چه‌طور حقه زده بود. نالنه عصبانی بود. احساس می‌کرد که پیپی همان‌طور که با زندگی خود بازی کرده با زندگی بچه‌ها نیز بازی می‌کند. پیپی توضیح می‌داد که این بخشی از آموزش بچه‌هاست. نالنه می‌گفت که این آموزش نبود فساد بود. پیپی می‌گفت که می‌خواهد برای واقعیت زندگی آماده‌شان کند اما نالنه می‌خواست برای زیبایی زندگی آماده‌شان کند.

پیپی همیشه پول فوق‌العاده زیادی در کیف پولش داشت. همان‌قدر مشکوک در چشمان یک همسر که برای یک مأمور مالیاتی. درست است که پیپی صاحب کاری پرسود بود، دفتر جمع‌آوری بدهی، اما سطح زندگی آن‌ها فوق‌العاده گران‌تر از چنین کاری بود.

وقتی خانواده برای مسافرت به شرق می‌رفت و در مجامع خاندان کلریکوزیو حضور می‌یافت، نالنه نمی‌توانست متوجه احترام خاصی که به پیپی ابراز می‌شد نشود. او می‌دید که چه‌قدر مردان در اطرافش مراقب بودند، چه‌قدر احترام می‌گذاشتند، و همین‌طور جلسات شخصی طولانی‌شان را می‌دید.

مسائل کوچک دیگری هم بودند. پیپی حداقل ماهی یک‌بار سفر کاری می‌کرد. نالنه هیچ‌گاه جزئیات مسافرت‌هایش را نمی‌دانست و او هم هیچ‌وقت درباره‌شان صحبت نمی‌کرد. او جواز قانونی حمل اسلحه داشت، که برای مردی که کارش جمع‌آوری مقادیر زیادی پول بود،

---
1. Poker
2. Blackjack
3. Gin

طبیعی می‌نمود. و او بسیار مراقب بود. نالنه و بچه‌ها هیچ دسترسی‌ای به اسلحه‌اش نداشتند، و او فشنگ‌ها را در جایی جدا قفل‌شده نگه می‌داشت.

با گذشت سال‌ها سفرهای پیپی بیش‌تر شد و نالنه زمان بیش‌تری را در منزل صرف بچه‌ها می‌کرد. به این ترتیب، رابطه‌ی احساسی آن‌ها با یکدیگر نیز دور و دورتر شد.

برای یک مرد مخفی کردن ذات واقعی‌اش در زمانی طولانی از کسی بدین حد نزدیک غیرممکن است. نالنه متوجه شد که پیپی مردی است کاملاً مقید به علایق خودش و شخصی است ذاتاً خشن با این‌که هیچ‌گاه با وی خشن نبود. با وجود تظاهرش به راحت و باز بودن مرموز و مخفی‌کار بود. با وجود منش دوستانه‌اش خطرناک بود.

او حرکات و بازی‌هایی داشت که جالب بود. مثلاً بقیه باید از آن‌چه او خوشش می‌آمد خوش‌شان بیاید. یک‌بار یک زوج را به رستوران ایتالیایی برده بودند. آن دو علاقه‌ی خاصی به غذای ایتالیایی نداشتند و با لذت چیزی میل نکردند. وقتی پیپی متوجه شد نتوانست غذای خود را تمام کند.

بعضی وقت‌ها راجع به کارش در دفتر کسب طلبش صحبت می‌کرد. تقریباً تمامی هتل‌های اصلی وگاس مشتری‌اش بودند. او طلب‌های قماربازهایی را که از پرداخت سر باز می‌زدند می‌گرفت. و به نالنه تأکید می‌کرد که فقط آن‌ها را ترغیب می‌کند و به‌هیچ‌وجه زور به کار نمی‌برد. به نالنه می‌گفت: «پرداخت قرض مسئله‌ای شرافتمندانه است و همه در مقابل اعمال‌شان مسئولند.» و از این‌که مردان به ظاهر ارزشمند به تعهدات‌شان پایبند نبودند ناراحت می‌شد. پزشکان، وکلا، رؤسای شرکت‌های بزرگ، از خدمات مجانی هتل استفاده کرد و بعد مخفی

می‌شدند. اما جمع‌آوری دیون آن‌ها آسان بود. به دفترشان می‌رفتی و سروصدایی ایجاد می‌کردی تا همکاران و شرکای‌شان متوجه قضیه شوند. یک صحنه‌سازی، نه تهدید، آن‌ها را گیر می‌انداخت. آن‌ها قماربازان همیشه بازنده‌ای بودند که حرفه‌شان را فراموش می‌کردند تا در گناه غرق شوند.

"بیزنس‌من"های کوچک‌تر جان‌سخت‌تر بودند. آدم‌های چانه‌زنی که سعی می‌کردند با چانه زدن‌های وحشتناک تخفیف بگیرند. باهوش‌تر آن‌هایی بودند که چک می‌دادند و زمانی‌که چک‌شان پاس نمی‌شد ادعا می‌کردند که حتماً مشکلی پیش آمده. این حقه‌ای محبوب بود. مثلاً وقتی هشت هزار دلار در حساب‌شان داشتند چکی به مبلغ ده هزار دلار می‌دادند. اما پیپی به اطلاعات بانکی دسترسی داشت و راه حلش واریز کردن دو هزار دلار در حساب آن شخص و خالی کردن کل مبلغ ده هزار دلار چک بود. پیپی با خنده و لذت توضیح این‌گونه عملیاتش را به نالنه می‌داد.

اما طبق توضیحات پیپی، سخت‌ترین قسمت کار نه راضی کردن قمارباز به پرداخت بدهی که راضی کردنش به ادامه‌ی قمار بود. حتی یک قمارباز ورشکسته هم ارزشمند بود. او باز کار می‌کرد و پول درمی‌آورد. پس به سادگی بدهی‌اش را به تعویق می‌انداختی و به قمار بیش‌تر در کازینو، بدون نیاز به اعتبار، تشویقش می‌کردی تا هر موقع برنده شد بدهی‌هایش را بپردازد.

یک شب پیپی برای نالنه داستانی را تعریف کرد که فکر می‌کرد خیلی بامزه است: یک روز مشغول کار در دفترش، در پاساژی کوچک نزدیک هتل زانادو بود که از خیابان صدای شلیک اسلحه شنید، و تا خودش را بیرون رساند دو مرد ماسک به صورت را دید که مشغول فرار از

جواهرفروشی همسایه بودند. پیپی، بی‌آن‌که لحظه‌ای فکر کند، اسلحه‌اش را کشید و به‌سوی آنان تیراندازی کرد. آن‌ها به داخل ماشینی پریدند و فرار کردند. چند دقیقه بعد پلیس رسید و پس از بازجویی از شهود پیپی را دستگیر کرد. البته که می‌دانستند اسلحه‌اش جواز دارد اما او با شلیک گلوله، آن‌طور که آن‌ها می‌گفتند، مرتکب "اخلال در نظم عمومی"[1] شده بود. آلفرد گرانولت بعداً برای درآوردنش به ایستگاه پلیس رفته بود.

پیپی افزود: «برای چه جهنم‌دره‌ای من اون کار را کردم؟ آلفرد فقط گفت که طبع شکارچی‌گری من بوده، اما هیچ‌وقت نمی‌فهمم! من به سمت اون دزدها شلیک کردم! من از جامعه دفاع کردم! و بعد اون‌ها منو زندانی می‌کنند، من را زندانی می‌کنند!»

اما باز کردن این‌گونه روزنه‌ها در شخصیتش حقه‌هایی از سر هوشمندی پیپی بود که نالنه بتواند بدون نفوذ و درک کامل از پیپی واقعی فقط تا عمقی سطحی از آن را درک کند. اما چیزی که سرانجام نالنه را مجبور کرد طلاق بگیرد بازداشت پیپی به جرم قتل بود...

دانی فوبرتا[2] صاحب آژانس مسافرتی در نیویورک بود که با وام تأمین‌شده از خاندان اکنون منقرض سانتادیو خریده بود. و اکثر درآمدش به‌عنوان "دلال وگاسی"[3] تأمین می‌شد.

یک دلال وگاسی قراردادی برای انداختن مسافران قمارباز به دامان هتلی در وگاس امضا می‌کرد. دانی فوبرتا هر ماه یک بوئینگ ۷۴۷ اجاره می‌کرد و حدود دویست مشتری به هتل زانادو می‌فرستاد. "خر مشتری" می‌توانست با نرخ ثابت هزار دلار از یک بلیط رفت و برگشت نیویورک - لاس‌وگاس، غذا و مشروب مجانی در هوا، و اتاق و غذا و نوشیدنی

1. Reckless Endangerment
2. Danny Fuberta
3. Vegas Junket Master

مجانی در هتل استفاده کند. فوبرتا همیشه لیست انتظاری طولانی برای این‌گونه تورهایش داشت و مشتریانش را به‌دقت انتخاب می‌کرد. آن‌ها باید حرفه‌های پردرآمدی داشته باشند، نه لزوماً قانونی، و باید حداقل روزی چهار ساعت در کازینو قمار کنند، و البته در صورت امکان برای خود حساب اعتباری در صندوق پول هتل زانادو باز کنند.

یکی از بزرگ‌ترین سرمایه‌های فوبرتا شبکه‌ی ارتباطی‌اش با انواع کلاهبردارها، بانک‌زن‌ها، قاچاقچی‌های سیگار و لباس و چنین موجودات پستی بود که در سوسکدانی به نام نیویورک درآمدهای خوب به جیب می‌زدند. این‌گونه مردم مشتریان اصلی او بودند. بالاخره، آن‌ها زندگی پر از استرسی داشتند و نیازمند سفر تفریحی. آن‌ها درآمدهای نقدی هنگفتی از پول سیاه به جیب می‌زدند و عاشق قمار بودند.

برای هر هواپیمای دویست نفره که فوبرتا به هتل زانادو می‌فرستاد، نرخ ثابتی به مبلغ بیست هزار دلار دریافت می‌کرد. بعضی اوقات هم وقتی مشتریانش بیش از انتظار می‌باختند جایزه‌ای اضافه دریافت می‌کرد. همه‌ی این‌ها به‌اضافه‌ی درآمد اولیه‌اش از مشتریان برایش مایه‌ی چرب و نرم ماهیانه‌ای بود. بدبختانه، او خودش عاشق قمار بود و زمانی رسید که بدهی‌اش بیش از درآمدش شد.

به‌عنوان مردی راه‌وچاه‌دان جنگید تا دوباره خود را بالا بکشد. به‌عنوان دلال یکی از وظایف وی انتقال مبلغ اعتباری هتل به مشتریانش بود.

فوبرتا گروهی از دزدان کاملاً حرفه‌ای استخدام کرد و نقشه‌ی دزدیدن هشتصد هزار دلار از هتل زانادو را کشید. او به آن‌ها هویت‌های جعلی تاجران لباس با حساب‌های اعتباری عظیمی داد. نمونه‌ی معمول مشتریان آژانسش. و براساس این هویت‌های جعلی هر یک از آن‌ها را

برای دریافت دویست هزار دلار اعتبار تأیید کرد و آن‌ها را در هواپیما گذاشت.

گرانولت بعدها گفته بود: «اوه... واقعاً پیک‌نیک خوبی داشتند.»

فوبرتا و دارودسته‌اش طی اقامت دو روزه‌شان حسابی خرج کردند. سرویس‌های مرتب داخل اتاق‌های مجلل‌شان، دعوت خوانندگان زن هتل به شام، خریدهای مفصل از مغازه‌های سوغاتی هتل. اما همه‌ی این‌ها کوچولوهایش بودند. آن‌ها براساس اعتبارشان از کازینو چیپ‌های[1] سیاه دریافت کرده و امضا کردند.

آن‌ها به دو تیم تقسیم شدند. گروه اول به نفع تاس شرط می‌بست و گروه دوم علیه تاس. به این‌صورت یا فقط درصد کمی می‌باختند یا مساوی می‌شدند. پس به ارزش یک میلیون دلار از کازینو چیپ دریافت و امضا کردند، مبلغی که بعداً فوبرتا تبدیل به پول نقد کرد. طوری نقش بازی کردند که گویی با هیجانی وصف‌نشدنی مشغول قمار هستند اما در واقع مشغول تفریحی راحت بودند، و در این‌حال حسابی لذت بردند. فکر کردند گویی هنرپیشه‌اند. در تاس‌ها فوت کردند. هنگام باخت جیغ کشیدند. هنگام برد فریاد شادی سر دادند. و در آخر روز چیپ‌های‌شان را برای تبدیل به پول به فوبرتا داد و از صندوق چیپ‌های جدید دریافت کردند. هنگام به اتمام رسیدن این کمدی در دو روز بعد، سندیکای ما هشتصد هزار دلار پولدارتر بود با مجموع بدهی یک میلیون دلاری به صندوق.

دانی فوبرتا، به‌عنوان نابغه‌ی گروه، چهارصد هزار دلار به جیب زد و باقی دزدان داستان هم به سهم‌شان راضی بودند، مخصوصاً هنگامی‌که

---

۱. Chip؛ واحد پولی کازینوها. دایره‌های پلاستیکی همانند سکه به رنگ‌های متفاوت که هر رنگ نمایان‌گر ارزش پولی خاصی است. چیپ‌ها در کازینوها حکم پول نقد را دارند و در صندوق قابل تبدیل به اسکناس هستند.

فوبرتا قول دفعه‌ی دومی را هم داد. چه چیزی بهتر از این؟ آخر هفته‌ای طولانی در هتلی عظیم، غذا و نوشیدنی مجانی، دختران زیبارو، و صد هزار دلار آسان برای دزدیدن. صد البته بهتر از مثلاً دزدی بانک بود که باید جانت را به خطر می‌انداختی.

گرانولت همان فردایش تا آخر داستان را فهمید. گزارش روزانه‌ی بدهی را حتی برای فوبرتا بیش از معمول نشان می‌داد. به‌علاوه میزان باخت و پول نگه داشته‌شده خیلی از میزان برداشت‌شده کم‌تر بود. گرانولت فیلم مداربسته را خواست. برای فهمیدن کل داستان نیازی به بیش از ده دقیقه تماشا کردن نداشت. فهمید که یک میلیون دلار اعتبار برداشت‌شده بی‌ارزش و هویت‌ها جعلی بودند.

واکنش او بی‌صبرانه بود. در طی این سال‌ها از دزدی‌های بی‌شماری رنج برده اما این یکی خیلی احمقانه بود. به‌علاوه او دانی فوبرتا را دوست داشت. او برایش درآمد جذب می‌کرد. و می‌دانست فوبرتا چه ادعایی خواهد کرد: که او هم از هویت‌های جعلی رودست خورده بود، که او نیز گول‌خورده‌ای بی‌گناه بود.

گرانولت از بی‌توجهی پرسنل کازینویش نیز ناراحت بود. اگر مأمور میز کرپ موضوع را نفهمیده بود باکس‌من[1] که دیگر باید متوجه شرط‌بندی ساختگی می‌شد. گرانولت مجبور بود آن‌ها را تنزل درجه بدهد. اما یک موضوع حتمی بود. مسئله‌ی دانی فوبرتا باید به "خاندان" ارجاع می‌شد.

گرانولت پیپی دلنا را خواست و پرونده‌ها و فیلم مداربسته را نشانش داد. پیپی فوبرتا را می‌شناخت اما چهار مرد دیگر را نه. گرانولت از صورت‌های آنان در فیلم عکس گرفت و تقدیم پیپی کرد.

---

1. Box Man

پیپی با تأسف سرش را تکان داد و گفت: «این دانی احمق چه‌طور فکر کرد می‌تونه از همچین چیزی فرار کنه؟ فکر می‌کردم باهوش‌تر از این حرف‌ها باشه.»

گرانولت گفت: «او یه قماربازه. قماربازها همیشه فکر می‌کنند که کارت‌شون کارت برده.» لحظه‌ای مکث کرد و ادامه داد: «دانی سعی می‌کنه قانعت کنه که بی‌گناهه. اما یادت باشه که او اعتبار اون‌ها را تأیید کرده. البته ادعا خواهد کرد که براساس هویت‌های جعلی‌شون تأییدشون کرده. اما کار یک دلال همینه، باید بهتر از این‌ها عمل می‌کرد.»

پیپی با لبخند به پشت گرانولت زد و گفت: «نگران نباش، من را نمی‌تونه قانع کنه.» و هر دو خندیدند. مسئله گناهکار بودن یا نبودن دانی فوبرتا نبود. مسئله این بود که باید عواقب اشتباهاتش را متقبل شود.

پیپی برای تقدیم پرونده به خاندان کلریکوزیو در کواگ فردایش به نیویورک پرواز کرد.

پس از عبور از دیوارهای محافظت‌شده با سیم خاردار و وسایل الکترونیکی و دروازه‌ی نگهبانی، از جاده‌ی سنگفرش طولانی که در دو طرفش چمن‌کاری و درخت بود عبور کرد و به ورودی منزل رسید. جلوی در نگهبانی نشسته بود. جورجیو با او سلام و احوالپرسی کرد و به باغ پشتی راهنمایی‌اش کرد. در باغ عقب باغچه‌های سیب‌زمینی و خیار و انواع سبزی خوردن و حتی هندوانه بود. همگی محصور با بوته‌های مو. خان علاقه‌ای به گل‌کاری نداشت.

خانواده به دور میز گرد چوبی نشسته و مشغول خوردن ناهار زودهنگام بودند. خان، به‌رغم سن تقریباً هفتاد ساله‌اش سرحال و به‌طرزی آشکار متأثر از هوای خوش باغچه‌اش، مشغول غذا دادن به نوه

ده ساله‌اش، دانته، بود. دانته زیبارو بود ولی به‌عنوان بچه‌ای در سن و سال کراس بیش از حد مغرور بود. پیپی همیشه دوست داشت این بچه را ادب کند. خان در دستان نوه‌اش چون موم بود. دهنش را پاک می‌کرد و قربان صدقه‌اش می‌رفت. وینست و پتی ناراحت به‌نظر می‌رسیدند. جلسه تا موقعی که بچه خوردنش را تمام نمی‌کرد و پیش مادرش، رزماری، فرستاده نمی‌شد قابل برگزاری نبود. خان به دور شدن دانته لبخندی زد و بدون نگاه کردن به پیپی گفت: «خب، عزیز من، نظرت راجع به اون فوبرتای بی‌پدر و مادر چیه؟ ما زندگی‌اش را تأمین کردیم و حالا به خرج ما حریص شده.»

جورجیو برای آرام کردن گفت: «اگر بدهی‌اش را پرداخت کنه، می‌تونه باز هم برامون پول درآره.» این تنها منطق ممکن برای بخشش بود.

خان گفت: «پول کمی نیست. باید پس بگیریمش. پیپی تو چی فکر می‌کنی؟»

پیپی شانه‌ای تکان داد: «می‌تونم سعی‌مو بکنم. اما این آدما برای روز مبادا قناعت نمی‌کنن.»

وینسنت که از بحث بی‌نتیجه بدش می‌آمد گفت: «بگذار عکسا را ببینیم.»

پیپی عکس‌ها را نشان داد. وینسنت و پتی به‌دقت نگاه‌شان کردند. سپس وینسنت گفت: «من و پتی می‌شناسیم‌شون.»

پیپی گفت: «خوبه. پس این چهار تا نصیب شما. می‌خواین من با فوبرتا چی کار کنم؟»

خان پاسخ داد: «اون‌ها نفرت‌شون را از ما نشون دادن. فکر کردن کی هستیم؟ احمقای بی‌عرضه‌ای که بریم سراغ پلیس؟ وینست و پتی، شما

به پیپی کمک کنین. می‌خوام پول پس گرفته بشه و این رعیت‌ها به سزاشون برسن.»

آن‌ها فهمیدند. فرمان در دست پیپی بود و حکم هر پنج مرد اعدام. خان برای قدم زدن در باغ آن‌ها را تنها گذاشت.

جورجیو با آه گفت: «پیرمرد زیادی برای زمان ما سخت‌گیره، این دردسرش از سودش زیادتره.»

پیپی گفت: «نه اگه وینسنت و پتی خدمت اون چهار تا داش برسن. مشکلی نداری وینسنت؟»

وینسنت گفت: «جورجیو، باید با بابا صحبت کنی. اون چهار تا پول ندارند. باید قراردادی ببندیم. برن جون بکنن پول ما را در آرن بدهی‌شون را پرداخت کنن و آزاد شن. اگه دفن‌شون کنیم پولی گیرمون نمی‌آد.»

وینسنت واقع‌گرا بود و اجازه نمی‌داد هیجان خونریزی جلو راه‌حل‌های به دردبخورتر را بگیرد.

جورجیو گفت: «مشکلی نیست. این را می‌تونم به بابا بقبولونم. اون‌ها فقط شریک جرم بودن. اما امکان نداره در مورد فوبرتا شل بشه.»

پیپی گفت: «دلال باید درس بگیره.»

جورجیو با لبخند گفت: «پسرعمه پیپی، تو چه سهمی می‌خوای؟»

پیپی هنگامی‌که جورجیو پسرعمه خطابش می‌کرد بدش می‌آمد. وینسنت و پتی از روی محبت پسرعمه صدایش می‌کردند اما جورجیو فقط موقع مذاکره این کار را می‌کرد.

«برای فوبرتا انجام وظیفه است. شما به من دفتر کسب بدهی و درآمد از زانادو را دادین. اما برگردوندن پول کار سختی‌یه و فکر می‌کنم حق دارم سهمی داشته باشم. همون‌قدر که وینسنت و پتی به‌دست می‌آرن اگه

پول را از داشیا پس بگیرن.»

جورجیو گفت: «منصفانه است. اما این مثل جمع‌آوری بدهی‌ها نیست. نمی‌تونی انتظار نصف درآمد را داشته باشی.»

پیپی گفت: «نه، نه، البته. فقط بذارین منقارمو خیس کنم.»

و همگی به این ضرب‌المثل قدیمی سیسیلی خندیدند. پتی گفت: «جورجیو، گدابازی در نیار. نمی‌خواد من و وینسنت را تیغ بزنی.» پتی اکنون گرداننده‌ی محله‌ی برانکس‌شان بود، رئیس سربازان، و همیشه سعی در افزایش حقوق مردان رده پایین داشت. او سهمش را با آدم‌هایش قسمت می‌کرد.

جورجیو با لبخند گفت: «شماها حریصین. اما بیست درصد براتون از پیرمرد می‌خوام.» پیپی می‌دانست که بیست درصد جورجیو یعنی ده تا پانزده درصد. داستانی قدیمی از جورجیو.

وینسنت به پیپی گفت: «چه‌طوره که هرچی گیرمون اومد قسمت کنیم؟» دعوتی دوستانه بود. گرفتن پول از آدم‌هایی که قرار بود زنده بمانند خیلی آسان‌تر بود از آدم‌هایی با حکم اعدام. وینسنت قدر پیپی را می‌دانست.

پیپی گفت: «باشه، مرسی.»

او دانته را دید که دور در باغ دست در دست خان قدم می‌زد. شنید که جورجیو گفت: «جالب نیست که چه‌قدر دانته و بابا با هم نزدیکن؟ بابا هیچ‌وقت با من این‌قدر دوستانه نبود. همش دارن دم گوش هم حرف می‌زنن. خب، بالاخره پیرمرد نابغه است. بچه یاد می‌گیره.»

پیپی دید که صورت پسر به سمت خان بود. آن دو گویی رازی بزرگ درباره‌ی آفرینش با هم داشتند. بعدها پیپی معتقد شد که این صحنه برایش چشم‌زخمی بود که سرآغاز نابودی‌اش شد.

پیپی دلنا اعتبارش را طی سال‌ها به‌خاطر نقشه‌پردازی دقیقش به‌دست آورده بود. او تکنسینی ماهر بود نه یک گوریل عصبی دیوانه. و بسیار به استراتژی روانی برای انجام کار اهمیت می‌داد. در مورد دانی فوبرتا سه مشکل وجود داشت: اول این‌که باید پول را پس می‌گرفت، دوم این‌که باید به‌دقت با وینسنت و پتی کلریکوزیو هماهنگ می‌شد. (این موضوع آسانی بود زیرا هر دو بسیار حرفه‌ای بودند. ظرف دو روز داش‌ها را گیر می‌انداختند، اعتراف می‌گرفتند و قرارداد را می‌بستند.) و سوم این‌که باید دانی فوبرتا را می‌کشت.

کار راحت این بود که مثلاً تصادفی با وی روبه‌رو شود و با خوش‌رویی درخواست کند که میهمانش در یک رستوران چینی در ساحل شرقی شود. فوبرتا می‌دانست که پیپی مأمور کسب طلب زانادو است. آن‌ها سال‌ها با هم کار کرده بودند. پیپی از دیدار تصادفی‌اش در نیویورک آن‌قدر خوشحال بود که دانی نتوانست دعوتش را رد کند.

پیپی خیلی آرام بازی کرد. صبر کرد تا سفارش غذا را بدهند و بعد گفت: «گرانولت درباره‌ی ماجرا به من گفت. می‌دونی که درباره‌ی تأیید اعتبار اون یاروا مسئولیت داری.»

فوبرتا به بی‌گناهی‌اش قسم خورد. پیپی لبخندی تحویلش داد و با رفاقت دستی به شانه‌اش زد و گفت: «راحت باش دانی. گرانولت فیلم را داره و چهارتا رفیقتم شهادت دادن. تو تو مخمصه‌ی گنده‌ای هستی اما می‌تونم درت بیارم اگه پول را پس بدی. شاید حتی بتونم کار دلالی‌تو برات نگه دارم.»

و برای اثبات حرفش عکس چهار داشی داستان را نشان داد: «اینا آدمای تو هستن. همین حالا دارن دل و رودشون را بالا می‌آرن و همه‌ی

تقصیر را گردن تو می‌اندازن. به ما درباره‌ی تقسیم سود گفتن. پس اگه چهارصد هزار سهمت را بدی قضیت حله.»

فوبرتا گفت: «البته که می‌شناسم‌شون. اما بچه‌های سخت جونین. چیزی لو نمی‌دن.»

پیپی گفت: «بازجوها کلریکوزیو هستن.»

دانی گفت: «آه خدایا... نمی‌دونستم هتل مال اوناست!»

پیپی گفت: «حالا می‌دونی. اگه پول را پس ندی تو بد مخمصه‌ای می‌افتی.»

فوبرتا گفت: «بهتره صاف برم بیرون الان.»

پیپی گفت: «نه، نه، بمون. اردک چینی که سفارش دادی فوق‌العاده است. نگاه کن. قضیه قابل حله. مشکل بزرگی نیست. هر آدمی هر از گاهی سعی می‌کنه کلاهبرداری کنه. مگه نه؟ فقط پول را پس بده.»

فوبرتا گفت: «یک سنت هم ندارم.»

برای اولین‌بار پیپی کمی ناراحتی نشان داد: «باید یه‌کم محترم‌تر باشی دانی. صد هزار بده و ما سیصد هزار را می‌بخشیم.»

فوبرتا در حال له کردن سیب‌زمینی سرخ‌کرده گفت: «پنجاه تا می‌تونم بدم.»

پیپی گفت: «این خوبه. خیلی خوبه. بقیه‌ی بدهی‌ات را می‌تونی با نگرفتن حق دلالی‌ات از هتل بپردازی، چه‌طوره؟»

فوبرتا گفت: «خوبه.»

پیپی گفت: «پس دیگه نگران نباش. از غذات لذت ببر.»

اردکی را با سس سیاه شیرین و نان لقمه کرد و به فوبرتا داد: «این فوق‌العاده است دانی. بخور، بعدش کار را انجام می‌دیم.»

برای دسر بستنی شکلاتی خوردند و ترتیبی دادند که پیپی پنجاه هزار

دلار را در آژانس فوبرتا بعد از ساعت کاری بگیرد. پیپی صورت‌حساب را گرفت و با پول حساب کرد و گفت: «دانی، دقت کردی چه‌قدر کاکائوی بستنی شکلاتی‌ها تو رستوران چینی‌ها زیاده؟ بهترین نوع بستنی شکلاتی. می‌دونی من چی فکر می‌کنم؟ اولین رستوران چینی که تو آمریکا درست شد دستور ساخت‌شو غلط اجرا کرد و بقیه زنجیروار دستور ساخت غلط را تقلید کردن. عجب بستنی شکلاتی عالی‌ایه...»

اما تجربه‌ی چهل و هشت سال کلاهبرداری به دانی فوبرتا علائم خطر را نشان داد. او بعد از جدا شدن از پیپی آب شد و به زمین فرو رفت با این پیام که به مسافرت رفته تا بدهی‌اش را برای پرداخت به هتل زانادو جمع کند. پیپی تعجب نکرد. فوبرتا از تاکتیک‌های معمول در این‌گونه موارد استفاده کرد. ناپدید شده بود تا در امنیت بتواند مذاکره کند. یعنی پولی نداشت و سودی در کار نبود مگر این‌که وینسنت و پتی بتوانند چیزی جمع کنند.

پیپی چند مرد را از محله‌ی برانکس مأمور جست‌وجو در شهر کرد. پیغام به همه‌جا فرستاده شد که دانی فوبرتا تحت تعقیب خاندان کلریکوزیو است. یک هفته گذشت و پیپی بی‌قرار و بی‌قرارتر شد. باید می‌دانست که تقاضای پول فقط فوبرتا را هوشیار می‌کند. بعد از یک هفته دیگر کاسه‌ی صبر پیپی لبریز شد پس شروع به جست‌وجوی بیش‌تر و خطرناک‌تر کرد.

سرانجام، دانی فوبرتا در رستورانی در یکی از محلات شمال غربی شهر پیدا شد. مالک رستوران، از سربازان خاندان، سریع تماس گرفت و پیپی درست موقعی رسید که فوبرتا مشغول ترک رستوران بود. او در مقابل چشمان متعجب پیپی اسلحه کشید. فوبرتا کلاهبردار بود و بس.

تجربه‌ای در جنگ نداشت. پس طبیعی بود که شلیکش در آن موقعیت به هدف نخورد. پیپی پنج گلوله در بدنش خالی کرد.

این واقعه بدبختانه معایبی داشت. اول این‌که شاهدان وجود داشتند. دوم این‌که ماشین پلیس، قبل از این‌که پیپی فرار کند، سر رسید. سوم این‌که پیپی برای چنین شلیکی برنامه‌ریزی نکرده و هدفش کشانیدن فوبرتا به مکان امنی بود. و چهار این‌که با وجود امکان ارائه‌ی پرونده به‌عنوان دفاع شخصی، شهودی بودند که می‌گفتند پیپی اول شلیک کرد. خلاصه، پرونده از آن نمونه‌هایی شد که اگر بی‌گناه بودی وضعت خطرناک‌تر بود تا این‌که گناهکار باشی. و مشکل‌سازتر وجود صداخفه‌کن بر روی اسلحه‌ی پیپی بود.

واکنش مناسب پیپی به اوضاع کمک کرد. سعی نکرد با شلیک فرار کند بلکه طبق دستورات عمل کرد. خاندان قانون مهمی داشت: هیچ‌وقت به‌سوی مأمور قانون شلیک نکن. و پیپی نکرد. با آن‌ها به بهترین شکل همکاری کرد. دستبند را پذیرفت و هرگونه ارتباط با جسد افتاده در دو متری‌اش را نفی کرد.

این‌گونه اتفاقات پیش‌بینی شده و برای مقابله با آن برنامه‌ریزی قبلی شده بود. هرچه‌قدر هم که بتوان دقت و احتیاط به خرج داد، همیشه دست سرنوشت وجود داشت. و پیپی اکنون گویی در توفان بدبختی غرق می‌شد، اما می‌دانست که فقط لازم است آرام باشد. و می‌دانست که دست خاندان کلریکوزیو وی را به ساحل نجات خواهد انداخت.

ابتدا وکلای گران‌قیمت او را با وثیقه آزاد می‌کردند. سپس قضات و دادستان‌هایی بودند که می‌توانستند به سمت قضاوتی عادلانه تشویق شوند. شاهدانی بودند که حافظه‌شان می‌توانست دیگر عمل نکند. و سپس اعضای سفت و سخت هیئت منصفه‌ها بودند که با کوچک‌ترین

تشویقی علیه حکم رأی می‌دادند. یک عضو خاندان کلریکوزیو نیازی نداشت همانند یک دیوانه با تیراندازی از مخمصه فرار کند.

اما برای اولین‌بار در دوران طولانی خدمتش به خاندان، پیپی دلنا باید در دادگاه قانون می‌ایستاد، و طبق استراتژی معمول قضایی همسر و فرزندانش نیز باید در دادگاه حاضر می‌شدند. هیئت منصفه باید می‌دید که سرنوشت این خانواده‌ی "بی‌گناه" در دستان اوست.

در جریان محاکمه، افسران پلیس شهادت دادند که پیپی را همراه با اسلحه ندیده‌اند. سه تن از شهود نتوانستند مظنون را شناسایی کنند. دو نفر دیگر به‌قدری در توضیحات‌شان در مورد مظنون پرت‌وپلا گفتند که هم قاضی و هم هیئت منصفه را عصبانی کردند. مالک کلریکوزیویی رستوران شهادت داد که دانی فوبرتا را تا بیرون دنبال کرده زیرا صورت‌حسابش را نپرداخته، و تیراندازی را شاهد بوده و تیرانداز قطعاً مظنون، پیپی دلنا، نبوده است.

پیپی هنگام تیراندازی دستکش به دست داشت و به همین دلیل بر روی اسلحه اثر انگشت وجود نداشت. گواهی پزشکی ارائه شد که پیپی دلنا از عارضه‌ی پوستی درمان نشدنی و ناشناخته رنج می‌برد و به دست کردن دستکش تجویز پزشک است. و برای تأمین نهایت اطمینان به یک عضو هیئت منصفه رشوه پرداخت شد زیرا پیپی از اعضای ارشد خاندان بود. اما ثابت شد که نیازی به این کار نبود. پیپی برای همیشه در چشم قانون بی‌گناه اعلام شد. اما نه از طرف همسرش، نالنه دلنا. شش ماه پس از دادگاه، نالنه خواستار جدایی از پیپی شد.

آنان که با استرس بالا زندگی می‌کنند باید برای آن بهایی بپردازند. به‌تدریج، جسم خسته می‌شود. بی‌ملاحظه خوردن و نوشیدن بر قلب و کبد اثر می‌گذارد. خواب به عملی برای فراموش کردن بدل می‌شود. ذهن

به زیبایی پاسخ نمی‌دهد و اعتماد نمی‌کند. هم پیپی و هم نالنه از این موضوع رنج می‌بردند. دیگر از یکدیگر لذت نمی‌بردند. و نالنه نمی‌توانست وحشتش را از این‌که پیپی قاتل است پنهان کند. و پیپی احساس آزادی فوق‌العاده کرد، که دیگر نیازی ندارد واقعیت خود را از نالنه پنهان کند.

پیپی پاسخ داد: «باشه. طلاق می‌گیریم. اما من بچه‌هام را از دست نمی‌دم.»

نالنه گفت: «من می‌دونم کی هستی. نمی‌خوام دیگه هیچ‌وقت ببینمت و نمی‌گذارم بچه‌هام باهات زندگی کنن.»

این باعث تعجب پیپی شد. نالنه هیچ‌گاه چنین رک و قاطع نبود. و تعجب می‌کرد که جرئت کرده بود با او، با پیپی دلنا، به این‌گونه سخن بگوید. اما زن‌ها همیشه نترس هستند. او موقعیت خودش را سنجید. توانایی بزرگ کردن بچه را نداشت. کراس یازده سالش بود و کلادیا دوازده. و او متوجه این واقعیت بود که، جدا از نزدیکی‌اش با کراس، هر دو بچه مادر را بیش از او دوست دارند.

می‌خواست نسبت به زنش منصف باشد. هر آن‌چه از یک زن انتظار داشت از نالنه دریافت کرده بود: خانواده، بچه، سنگ‌بنایی برای زندگی، چیزی که هر مردی نیازمند آن بود. اگر به‌خاطر نالنه نبود، کسی چه می‌دانست که او چه می‌شد.

پس گفت: «بیا منطقی باشیم. بیا بدون احساس بد از هم جدا بشیم. بالاخره دوازده سال خوبی با هم داشتیم. خاطره‌های خوبی داریم و به‌خاطر تو دو تا بچه‌ی فوق‌العاده داریم.» مکثی کرد و از صورت هنوز سخت نالنه متعجب شد. ادامه داد: «نالنه، من پدر خوبی بودم. بچه‌هام دوستم دارن. در هر کاری که بخوای انجام بدی کمکت می‌کنم. می‌تونی

خونه‌ی لاس‌وگاس را نگه داری. این طبیعیه. و می‌تونم یکی از مغازه‌های زانادو را برات بگیرم. لباس‌فروشی، جواهرفروشی، آنتیک‌فروشی. سالی دویست هزار دلار درآمد خواهی داشت. و می‌تونیم به جورایی بچه‌ها را قسمت کنیم.»

نالنه گفت: «من از لاس‌وگاس متنفرم، همیشه متنفر بودم. من مدرک معلمی و کارم را در ساکرمنتو دارم. بچه‌ها را هم تو مدرسه‌ی اون‌جا ثبت‌نام کردم.»

و در این‌جا بود که پیپی، در کمال حیرت، متوجه شد که او دشمنش بود. خطرناک بود. مفهومی برایش کاملاً ناآشنا. زن‌ها، در باور وی، هیچ‌گاه خطرناک نبودند. نه همسر، نه دوست دختر، نه عمه، نه همسر دوست، نه حتی دختر خان - رزماری. پیپی همیشه در دنیایی زندگی کرده بود که زن نمی‌توانست دشمن باشد. ناگهان آن حس غضب، آن انفجار انرژی را که می‌توانست علیه مردان احساس کند، در خود احساس کرد.

و از این بابت بود که گفت: «من برای دیدن بچه‌هام به ساکرمنتو نمی‌آم.» او همیشه هنگامی‌که کسی دست رد بر سینه‌اش می‌زد، جواب دوستی‌اش را نمی‌داد، عصبانی می‌شد. و هر کس که از منطقی بودن با پیپی دلنا سر باز می‌زد به سمت فاجعه می‌رفت. زیرا، اگر از منطق خارج و آرایش جنگی می‌گرفت، تا آخر خط پیش می‌رفت. به‌علاوه، او مبهوت بود که زنش کاملاً نقشه‌اش را کشیده بود.

پیپی گفت: «تو گفتی که می‌دونی من کی هستم. پس خیلی احتیاط کن. می‌تونی بری ساکرمنتو. می‌تونی به ته دریا بری اگه بخوای. برای من اهمیتی نداره. اما فقط یکی از بچه‌ها را می‌بری. دیگری پیش من می‌مونه.»

نالنه با سردی نگاهش کرد و گفت: «این تصمیم با دادگاهه. شاید

بهتر باشه وکیلی بگیری تا با وکیل من صحبت کنه.» و از دیـدن چهـره‌ی متعجب پیپی تقریباً خندید.

پیپی گفت: «تو وکیل داری؟ تو با من از قانون صحبت مـی‌کنـی؟!» و سپس خندید. خنده‌ای که او را با خود برد. خندید و خندید.

دیدن تغییر مردی که دوازده سال عاشق، دوست، و مراقبش از جهـان بود به غولی تهدیدکننده و خطرناک، باورنکردنی بود. و در آن لحظه بود که نالنه بالاخره فهمید چرا مردان دیگر آن‌قدر با احتـرام بـا وی برخـورد می‌کردنـد، چـرا آن‌قـدر از وی مـی‌ترسیدند. پیپـی دیگـر هـیچ‌یـک از جذابیت‌های خلـع‌سـلاح کننـده‌اش را دارا نبـود. پـیش از آن‌کـه بترسـد احسـاس درد کرد از این‌که عشق پیپی به وی این‌قدر زود خاموش شـده. دوازده سال در آغوش هم بودند، با هم خندیده بودند، رقصیده بودنـد، و بچه‌های‌شان را بزرگ کرده بودند. و حالا او همه‌ی این‌ها را هیچ حساب می‌کرد.

پیپی به سردی به او گفـت: «برام مهم نیست چه تصمیمی مـی‌گیـری. برام مهم نیست قاضی چه تصمیمی مـی‌گیـره. منطقـی بـاش و مـن هـم منطقی خواهم بود. نباش، و هیچ چیز نخواهی داشت.»

برای اولین‌بار نالنه از تمامی چیزهایی که دوست داشـت مـی‌ترسـید. بدن قدرتمندش، دستان بـزرگ و اسـتخوانی‌اش، چهـره‌ی غیرمعمـول و سختی که دیگران زشت نامیده اما او همیشه مردانه می‌پنداشت و دوست داشتش. طی تمام دوران زندگی‌شان پیپی همیشه محترمانه با او برخـورد کرده بود. هیچ‌گاه صدایش را بر سرش بلند نکرده بود. حتی کوچک‌ترین شوخی در موردش نکرده بود. چه در تنهـایی چـه در حـضور دیگـران. هیچ‌گاه موقعی که ولخرجی می‌کرد غر نزده بود. به راسـتی پـدر خـوبی بود، و فقط هنگامی با بچه‌ها خشن می‌شد که به مادرشان احتـرام لازم را

نشان نمی‌دادند.

احساس غش کرد. صورت پیپی گویی واضح‌تر می‌شد: گونه‌هایش پرگوشت‌تر. خطوط پیشانی‌اش درهم‌تر. در ابروان کلفتش موهای سفید نمایان شد، اما موی روییده بر جمجمه‌ی سرش سیاه بود. هر تار مو به کلفتی موی اسب. چشمان معمولاً شادش، حالا گرفته و بی‌رحم.

نالنه گفت: «فکر می‌کردم من را دوست داری. چه‌طور می‌تونی این‌طور من را بترسونی؟» و گریست.

و پیپی خلع‌سلاح شد. گفت: «به من گوش بده. به وکیلت گوش نده. اگه به دادگاه بری، حتی به فرض این‌که برنده بشی، باز دو تا بچه گیرت نمی‌آد. نالنه، نگذار سخت باشم. نمی‌خوام سخت باشم. می‌فهمم که دیگه نمی‌خوای با من زندگی کنی. همیشه می‌دونستم که چه‌قدر خوش‌شانسم که تو را تمام این مدت داشتم. می‌خوام خوشحال باشی. باور کن از من تنها خیلی بیش‌تر گیرت می‌آد تا از هر دادگاه و قاضی‌ای. اما دارم پیر می‌شم. نمی‌خوام بدون خونواده باشم.»

نالنه برای اولین‌بار در زندگی نتوانست جلوی زخم زبانش را بگیرد: «کلریکوزیو را که داری.»

پیپی پاسخ داد: «بله، و این را باید به یاد داشته باشی. اما موضوع اینه که نمی‌خوام در پیریم تنها باشم.»

نالنه گفت: «میلیون‌ها مرد هستن. و زن هم.»

پیپی گفت: «چون اون‌ها بی‌عرضه‌اند. غریبه‌ها درباره‌ی آینده‌شون تصمیم می‌گیرن، غریبه‌ها وجودشون را وتو می‌کنن. من نمی‌تونم اجازه بدم کسی با من این‌طور کنه.»

نالنه با طعنه گفت: «پس تو اون‌ها را وتو می‌کنی؟»

پیپی گفت: «آره. درسته. کاملاً درسته.» و به او لبخند زد.

نالنه گفت: «می‌تونی هرچی بخوای بهشون سر بزنی، اما هر دوشون باید با من باشن.»

پیپی پشتش را به او کرد و به آرامی گفت: «هر کاری می‌خوای بکن.»

نالنه گفت: «صبر کن.»

پیپی به‌سویش برگشت. و نالنه در چهره‌اش چنان غم و تندی دید که زمزمه کرد: «اگر یکی‌شون خواست با تو باشه، مشکلی نیست.»

پیپی ناگهان پرشور شد. انگار که مسئله تمام شده. و گفت: «این عالیه. بچه‌ی تو می‌تونه به من در وگاس سر بزنه و بچه‌ی من به تو در ساکرمنتو. عالیه. همین امشب انجامش می‌دیم.»

نالنه آخرین زورش را زد: «چهل سن پیری نیست. می‌تونی خونواده دیگه‌ای تشکیل بدی.»

پیپی سرش را به علامت نارضایتی تکان داد و گفت: «هیچ‌وقت. تو تنها زنی بودی که من عاشقش شدم. دیر ازدواج کردم و می‌دونم دیگه ازدواج نمی‌کنم. تو خوش‌شانسی که من این‌قدر هوش دارم که بدونم نمی‌تونم تو را نگه دارم، و این‌قدر باهوش هستم که بدونم نمی‌تونم دوباره شروع کنم.»

نالنه گفت: «درسته. نمی‌تونی کاری کنی که دوباره عاشقت بشم.»

پیپی با لبخند، انگار که شوخی است، گفت: «اما می‌تونم بکشمت.»

نالنه به چشمانش نگاه کرد و باور کرد. و فهمید که این سرچشمه قدرتش بود، که وقتی تهدیدی می‌کرد مردم باورش می‌کردند. آخرین شجاعتش را جمع کرد و گفت: «یادت باشه، اگر هر دو بخوان با من بمونن، باید بی‌خیال شی.»

پیپی گفت: «اون‌ها عاشق پدرشونن. یکی‌شون این‌جا با پیرمردشون می‌مونه.»

آن روز پس از شام، فضای خانه را کولر تبدیل به یخچال کرده بود، و هوای بیابان بیرون داغ. وضعیت به کراس یازده ساله و کلادیای ده ساله توضیح داده شد. هیچ‌کدام متعجب به‌نظر نرسیدند. کراس، به زیبایی مادر، شخصیت پولادین پدر را داشت، و همچنین توجهش را، و کاملاً نترس بود. بلافاصله پاسخ داد: «من با مامان می‌مونم.»

کلادیا از این انتخاب ترسید. با زیرکی یک کودک گفت: «من با کراس می‌مونم.»

پیپی تعجب کرد. کراس به او از نالنه نزدیک‌تر بود. کراس بود که با او به شکار می‌آمد. کراس بود که دوست داشت با او ورق و گلف و بوکس بازی کند. کراس علاقه‌ای به علائق مادرش در کتاب و موسیقی نداشت. کراس بود که شنبه‌ها به محل کارش می‌آمد تا همراهش باشد زمانی‌که مشغول کار بر روی پرونده‌هایش بود. او اطمینان داشت که کراس با او می‌ماند، و امیدش به او بود.

از جواب حیله‌گرانه‌ی کلادیا خوشش آمد. این بچه باهوش بود. اما صورت کلادیا زیادی شبیه خودش بود. نمی‌خواست هر روز به یک صورت دیگر به زشتی خودش نگاه کند. و منطقی این بود که کلادیا با مادرش برود زیرا همان چیزها را دوست داشت. پیپی چه غلطی می‌توانست با کلادیا بکند؟!

پیپی دو فرزندش را مطالعه کرد. به آن‌ها افتخار می‌کرد. آن‌ها می‌دانستند که مادرشان ضعیف‌تر بود و برای همین پشتش ایستاده بودند. و متوجه شد که نالنه با هوشمندی به خوبی برای این صحنه آماده شده بود. شلوار و پلیوری سیاه پوشیده بود و موهای طلایی‌اش را محکم با کش سر نازک سیاهی بسته بود. صورتش، مانند تخم‌مرغی سفید، نازک و

غم‌انگیز شده بود. و او از چهره و تیپ خشن خود و تأثیری که باید بر بچه‌ها می‌گذارد مطلع بود.

گفت: «تنها چیزی که می‌خوام اینه که یکی‌تون همراه من باشه. تا دل‌تون بخواد می‌تونین هم‌دیگه را ببینین. مگه نه نالنه؟ شماها نباید منو تو این لاس‌وگاس تنها بگذارین.»

دو بچه به جدیت نگاهش می‌کردند. به نالنه رو کرد و گفت: «باید کمک کنی. باید انتخاب کنی.» و بعد با عصبانیت فکر کرد: چرا این‌قدر زور می‌زنم؟

نالنه گفت: «تو قول دادی که اگه هر دوشون خواستن با من برن، می‌تونن.»

پیپی گفت: «بیا با حرف حلش کنیم.» احساساتش خدشه‌دار نشده بود. می‌دانست که بچه‌هایش عاشقش بودند اما مادرشان را بیش‌تر دوست داشتند. این طبیعی بود. اما معنی‌اش این نبود که انتخاب‌شان درست بود.

نالنه با ناراحتی گفت: «موضوعی برای حرف زدن نیست. تو قول دادی.»

پیپی نمی‌دانست که چه چهره‌ی وحشتناکی به آن سه نفر نشان می‌داد. نمی‌دانست چه‌قدر چشمانش یخ شدند. فکر کرد توانسته صدایش را موقع حرف زدن کنترل کند. فکر کرد منطقی صحبت می‌کند:

«تو باید انتخاب کنی. بهت قول می‌دم که اگه نشد، بگذارم هر راهی می‌خوای بری، اما من باید این فرصت را داشته باشم.»

نالنه سرش را تکان داد: «تو مسخره‌ای، به دادگاه می‌ریم.»

در این لحظه پیپی ذهنش را مرتب کرد. می‌دانست باید چه کند: «فرقی نداره. کار خودت را بکن. اما درباره‌ی این فکر کن. درباره‌ی

زندگی‌مون فکر کن. درباره‌ی این فکر کن که تو کی هستی و من کی هستم. ازت تمنا دارم منطقی باشی، درباره‌ی آینده‌ی همه‌مون فکر کنی. کراس مثل منه. کلادیا مثل توه. کراس با من خوشبخت‌تر می‌شه، کلادیا با تو خوشبخت‌تر می‌شه. همینه که هست.» برای لحظه‌ای مکث کرد. «برات کافی نیست که حالا می‌دونی هر دوشون تو را بیش‌تر از من دوست دارن؟ که دل‌شون برای تو بیش‌تر از من تنگ می‌شه؟...» آخرین جمله‌اش ناتمام ماند. نمی‌خواست بچه‌ها منظورش را بفهمند.

اما نالنه فهمید. و از وحشت با دستش کلادیا را نزدیک خود کشید. در آن لحظه کلادیا با خواهش برادرش را نگاه کرد و گفت: «کراس...»

صورت زیبای کراس احساسی نشان نمی‌داد. بدنش حرکت کرد، و ناگهان کنار پدرش ایستاده بود. گفت: «من با تو می‌آم بابا.» و پیپی دستش را در دست گرفت.

نالنه با گریه گفت: «کراس، به من زیاد سر بزن. هرچه‌قدر که می‌خوای. برات اتاق خواب مخصوص تو ساکرمنتو می‌ذارم. نمی‌ذارم هیچ‌کس دیگه ازش استفاده کنه.»

بالاخره تمام شد.

پیپی از راحتی تقریباً به هوا پرید. منتفی شدن آن‌چه در یک لحظه تصمیم گرفته بود انجام دهد مانند رها شدن وزنه‌ای عظیم از شانه‌هایش بود. گفت: «باید جشن بگیریم. حتی در جدایی هم به‌جای یه خونواده‌ی خوشبخت دو تا خونواده‌ی خوشبخت خواهیم بود. و برای همیشه در شادی زندگی خواهیم کرد.»

بقیه با صورت‌هایی سنگی نگاهش می‌کردند.

«خب، به جهنم. اقلاً سعی می‌کنیم.»

پس از دو سال اول کلادیا دیگر به پدر و برادرش در وگاس سر نزد. کراس هر سال برای دیدن نالنه و کلادیا به ساکرامنتو می‌رفت، اما با تولد پانزده سالگی‌اش سر زدن‌هایش به تعطیلات کریسمس محدود شد.

پدر و مادر همچو دو قطب متفاوت زندگی بودند. کلادیا و مادرش بیش‌تر و بیش‌تر شبیه هم شدند. کلادیا عاشق مدرسه، مطالعه، تئاتر، سینما و عشق مادرش بود. و نالنه دریادلی و جذابیت پیپی را در کلادیا می‌دید. و عاشق سادگی‌اش بود. و این‌که هیچ‌یک از تندخویی‌های پدرش را نداشت. آن‌ها با هم خوشبخت بودند.

کلادیا پس از اتمام کالج برای زندگی و امتحان استعدادش در حرفه‌ی سینما به لس‌آنجلس رفت. نالنه از رفتنش غمگین بود، اما زندگی شادی در ساکرمنتو با دوستانش ساخته بود و معاون مدیر یکی از مدارس دولتی شده بود.

کراس و پیپی هم تبدیل به خانواده‌ای خوشبخت شدند، اما در شکلی کاملاً متفاوت. پیپی واقعیت‌ها را بالا پایین کرد. کراس در مدرسه ورزشکاری فوق‌العاده اما دانش‌آموزی بی‌توجه بود، و علاقه‌ای به کالج نداشت، و با وجود چهره‌ی فوق‌العاده زیبایش، علاقه‌ی فوق‌العاده‌ای به جنس مؤنث نیز نداشت.

کراس از زندگی با پدر لذت می‌برد. صدالبته که تصمیمات گرفته‌شده، هرچه‌قدر دردناک، درست از آب در آمده بودند. صدالبته دو خانواده‌ی خوشبخت، اما جدا از هم. و پیپی ثابت کرد که همان‌قدر معلم و والد خوبی برای کراس است که نالنه برای کلادیا. یعنی، کراس را به شکل خود پرورش داد.

کراس عاشق سیستم کاری هتل زانادو بود. حقه‌های مشتریان. نبرد علیه کلاهبرداران. و کراس اشتهای متعارفی برای دختران آن‌جا هم

داشت. پیپی نمی‌بایست در همه‌ی زمینه‌ها کراس را با خودش مقایسه کند. و بالاخره پیپی تصمیم گرفت که کراس جزو خاندان شود. پیپی به جمله‌ی همیشگی خان ایمان داشت: «مهم‌ترین چیز در زندگی در آوردن نانت است.»

پیپی کراس را شریک خود در شرکت کسب بدهی کرد. او را برای شام نزد گرانولت می‌برد و گرانولت را به کراس علاقه‌مند کرد. کراس را عضو چهارم بازی‌های گلفش با قماربازان رده بالا در زانادو قرار داد، و همیشه او را در تیم مقابل خود جای می‌داد. کراس، در هفده سالگی، استعدادی ذاتی در گلف داشت. توپ را بسیار بهتر به سمت سوراخی که شرط‌های رویش بیش‌تر بود هدایت می‌کرد. و کراس و همراهش اکثر اوقات برنده می‌شدند. پیپی این باخت‌ها را با وجود ضرر مادی‌شان با خوشحالی قبول می‌کرد زیرا مایه‌ی تشویق کراس بود.

او را در تمام تعطیلات با خود به گردهمایی‌های خاندان در نیویورک می‌برد. به تمامی عروسی‌ها و ختم‌ها. بالاخره کراس خون خان را در رگ‌هایش داشت.

پیپی هم‌چنین قمار را با تمام زیروبم‌هایش به او آموزش داد. که هیچ‌وقت هنگام بیماری و ناراحتی بازی نکند. هیچ‌وقت بیش از دو ساعت در روز بازی نکند. هیچ‌وقت بیش از سه روز در هفته بازی نکند. هیچ‌وقت اگر در حال باخت بود گران شرط نبندد. و همیشه با دقت بر روی نواری که در حال برد بود بماند.

نشان دادن زشتی دنیا توسط پدر به پسر امری غیرطبیعی نبود. به‌عنوان شریک جوانش در شرکت کسب بدهی. بسیار مهم بود که این دانش را بیاموزد. جمع‌آوری‌ها همیشه به آن بی‌آزاری که برای نالنه تعریف می‌کرد نبود.

در چند مورد سخت، کراس نشانه‌ای از ناراحتی نشان نداد. گرچه هنوز زیادی جوان‌تر و زیباتر از آن بود که ایجاد ترس کند، اما بدنش آن‌قدر قدرتمند بود که دستورات احتمالی پیپی را اجرا کند.

و بالاخره پیپی، برای آزمایش پسرش، او را به تنهایی به مأموریتی فرستاد. جایی که تنها مذاکره، نه زور، قابل استفاده بود. اصل فرستادن کراس خود دلیلی بر این موضوع بود و نشانه‌ای دوستانه به بدهکار. شخص موردنظر، نماینده‌ی مافیای بسیار کوچکی در گوشه‌ی شمالی کالیفرنیا، صد هزار دلار به زانادو بدهکار بود. مسئله آن‌قدر نبود که نام خاندان پیش کشیده شود، و باید بی‌سروصدا حل می‌شد. به قولی با دستکش مخمل نه با مشت آهنین.

کراس نماینده‌ی مافیا را بدزمانی گیر آورد. او، فالکو[1]، به صحبت‌های منطقی کراس گوش داد، و بعد اسلحه‌اش را درآورد و روی گلویش گذاشت و گفت: «یک کلمه‌ی دیگه زر برن تا گلوتو بفرستم هوا.»

کراس، متعجب از این‌که نمی‌ترسد، گفت: «پنجاه تا بده. تو که نمی‌خوای منو برای پنجاه تای الکی بکشی؟ بابام خوشش نمی‌آد.»

فالکو با اسلحه هم‌چنان آماده‌اش پرسید: «بابات کیه؟»

کراس گفت: «پیپی دلنا، و در هر صورت خودش منو با تیر می‌زنه برای راضی شدن به پنجاه تا.»

فالکو خندید و اسلحه‌اش را کنار گذاشت. گفت: «باشه. بهشون بگو دفعه‌ی بعد که اومدم وگاس قرض‌مو می‌دم.»

کراس گفت: «اومدی به من زنگ بزن. سرویس مجانی همیشگی را برات راه می‌ندازم.»

فالکو از نام پیپی عقب‌نشینی کرده بود، اما چیز دیگری هم بود.

---

1. Falco

چیزی در کراس که او را عقب نشاند: نبود ترس در چهره‌اش و خونسردی و شوخی کوچک در پاسخش. تمام این‌ها نشانگر شخصی بود که از بابت گرفته شدن انتقامش اطمینان داشت. این اتفاق سبب شد تا کراس در مأموریت‌های بعدی اسلحه و محافظ همراه داشته باشد.

پیپی شجاعت کراس را در زانادو جشن گرفت. گرانولت دو سوئیت و کیسه‌ای پر از چیپ برای کراس مهیا کرد.

در این زمان گرانولت هشتاد ساله بود. با موهایی کاملاً سفید اما بدنی هنوز سرپا و قامتی راست. او عاشق درس دادن به کراس بود. وقتی کیسه‌ی چیپ‌های سیاه را به او داد گفت: «برنده نمی‌شی پس اینا دوباره گیر خودم می‌آن. به من گوش بده. هتل من چیزای دیگه هم داره. یک زمین گلف عالی. قماربازا از ژاپن می‌آن تا توش بازی کنن. رستوران‌های عالی داریم با بهترین شوها، در تئاترمون با بزرگ‌ترین ستاره‌های سینما و موسیقی. زمین‌های تنیس و استخر داریم. یک هواپیمای تور مخصوص داریم که می‌تونه ببرتت و گراندکانیون را از بالا ببینی. همه‌اش مجانی. پس بهانه‌ای نداری که پنج هزار دلاری که تو جیبته را از دست بدی. قمار نکن.»

و در آن تعطیلی سه روزه کراس به نصیحت گرانولت عمل کرد. هر روز صبح با گرانولت، پدرش و یک قمارباز رده‌بالا گلف‌بازی کرد. شرط‌بندی‌شان همیشه گران بود اما نه بیش از حد. و گرانولت با رضایت متوجه شد که کراس همیشه وقتی شرط بالاتر است بهتر بازی می‌کند. و با تحسین به پیپی گفت: «اعصاب آهنین، اعصاب آهنین...»

اما آن‌چه گرانولت بیش از هر چیز تحسین می‌کرد، سرعت تیزبینی و هوشمندی کراس بود؛ انجام کارهای ضروری بی‌آن‌که نیاز باشد از پیش به او گفته شود. در آخرین صبح از آن تعطیلات سه روزه، قمارباز رده‌بالا

حالش به‌دلیلی موجه گرفته بود. یک قمارباز ماهر و پرشور. شدیداً ثروتمند و دارای صنعت پورنو. شب قبل تقریباً پانصد هزار دلار باخته بود. پول برایش اهمیت نداشت. مسئله این بود که در میانه‌ی بازی کنترل خود را از دست داده و پس از شروع بدشانسی کوشیده بود با بستن شرط بزرگ‌تر خود را نجات دهد: اشتباه قماربازهای جوان و بی‌تجربه.

آن روز صبح وقتی گرانولت پیشنهاد معمولی پنجاه دلار برای هر سوراخ را مطرح کرد، او پوزخندی زد و گفت: «آلفرد، با اون چیزی که دیشب از من گرفتی، پولت می‌رسه سوراخی هزار دلار بذاری.»

به گرانولت برخورد. بازی گلف صبح زودش دورهم بودنی دوستانه بود و امور هتل را داخلش کردن بی‌ادبی به‌شمار می‌رفت. اما با ادب معمولش گفت: «البته. حتی پیپی را هم به‌عنوان همراهت می‌دم. من با کراس بازی می‌کنم.»

و بازی کردند. آن جاکش ثروتمند خوب پرتاب کرد. همین‌طور پیپی. همین‌طور گرانولت. فقط کراس خراب کرد. کراس بدترین بازی‌ای که دیگران از او به یاد داشتند را بازی کرد. چمن به هوا می‌فرستاد. پولش در تپه‌های شن و خندق می‌افتاد. داخل دریاچه افتاد (ساخته‌شده در بیابان نوادا با هزینه‌ای سرسام‌آور). تمرکزش هنگام ضربه زدن گویی کاملاً از بین می‌رفت. جاکش ثروتمند، پنج هزار دلار ثروتمندتر شد و دوباره خشنود و راضی از شانس خود، آنان را به سر میز صبحانه‌اش دعوت کرد.

کراس گفت: «معذرت می‌خوام که نا امیدتون کردم آقای گرانولت.» و گرانولت جدی نگاهش کرد و گفت: «یک روز، با اجازه‌ی پدرت، باید بیای و برای من کار کنی.»

کراس طی این سال‌ها با دقت رابطه‌ی گرانولت و پدرش را مطالعه کرده بود. آن‌ها دوستان خوبی بودند. یک‌بار در هفته با هم شام می‌خوردند. پیپی رفتاری کاملاً خودمانی با گرانولت داشت. کاری که حتی با کلریکوزیوها هم نمی‌کرد. و گرانولت هم به‌نظر نمی‌آمد از پیپی بترسد. اما همه نوع امکانات زانادو را، غیر از ویلاها، در اختیارش می‌گذاشت. به‌علاوه، کراس متوجه برنده شدن همیشگی هفته‌ای هشت هزار دلار پدرش در هتل شده بود. کراس ارتباط را فهمید. خاندان کلریکوزیو و گرانولت در هتل زانادو شریک بودند.

کراس متوجه علاقه‌ی خاص گرانولت به خودش نیز بود. شاهد مثال، هدیه‌ی کیسه‌ی چیپ‌های سیاه به‌علاوه‌ی بسیاری مهربانی‌های دیگر. کراس می‌توانست همه‌گونه از زانادو برای خود و دوستانش استفاده کند. وقتی از دبیرستان فارغ‌التحصیل شد، هدیه‌ی گرانولت برایش یک ماشین سر باز بود. و از وقتی هفده ساله شده بود، او را به دختران شوهای هتل، با محبتی مشهود که کمکش باشد، معرفی می‌کرد. و کراس طی سال‌ها فهمید که گرانولت، با وجود پیر بودنش، اکثراً برای شام در سوئیت پنت‌هاوسش همراه زن دارد. و از حرف‌های دخترها فهمید که خوب مالی به‌نظر می‌رسد. گرانولت هیچ‌گاه رابطه‌ی عاشقانه نداشت اما چنان سخاوتمندانه هدیه می‌داد که زن‌ها عاشقش بودند. هر زنی که گرانولت یک ماه تحملش می‌کرد کاملاً تأمین می‌شد.

یک‌بار طی یکی از صحبت‌های‌شان درباره‌ی اداره‌ی هتل، که گرانولت رازهای نگهداری از هتلی چون زانادو را برایش می‌گفت، کراس جرئت کرده بود تا درباره‌ی رابطه‌ی کاری با زنان سؤال کند. گرانولت لبخندی زده و گفته بود: «زن‌های شوها را به کارگردان‌ها می‌سپارم و با بقیه‌ی زن‌ها درست عین مردها برخورد می‌کنم. اما اگر

دنبال نصیحت من درباره‌ی زندگی عشقی خودت هستی باید این را بهت بگم: یک مرد باهوش و منطقی در اکثر اوقات هیچ دلیلی برای ترس از زن نداره. اما باید از دو زن بترسی: یکی زیبارویی که در دردسر است و دوم زنی که بیش از تو هدفمنده. حالا یک‌وقت فکر نکنی که من قلب ندارم. همین بحث را هم می‌تونم برای یک زن در مورد مردان بکنم، اما این ربطی به بحث ما نداره. من خوش‌شانس بودم که به زانادو بیش از هر چیز دیگه‌ای در این دنیا عشق ورزیدم. اما باید بهت بگم که از نداشتن فرزند متأسفم.»

کراس گفت: «زندگی‌ات به‌نظر کامل می‌آد.»

گرانولت گفت: «این‌طور فکر می‌کنی؟ خب... هزینه‌اش را هم دارم می‌دم.»

در خانه‌ی کواگ، همه‌ی مؤنث‌های خاندان دیوانه‌ی کراس بودند. در بیست سالگی در اوج زیبایی جوانی‌اش بود، و برای سنش عجیب مؤدب. خانواده، طبق اخلاق سیسیلی، شوخی‌هایی از این قبیل می‌کرد که خدا را شکر که شبیه مادرش شده نه پدرش.

در یک‌شنبه‌ی عید پاک، زمانی که بیش از صد عضو خاندان حضور داشتند، آخرین تکه‌ی پازل کراس درباره‌ی پدرش را دانته کامل کرد.

در باغ خانه، کراس متوجه دختری جوان شد که عده‌ای پسر دوروبرش را گرفته بودند. متوجه پدرش شد که برای برداشتن سوسیس به سمت بوفه رفت و تکه‌ای دوستانه به آن گروه انداخت. و دید که دختر به‌وضوح از پیپی رو برگرداند. زن‌ها اکثراً پدرش را دوست داشتند. زشتی، اخلاق خوب و روح بزرگش آنان را خلع‌سلاح می‌کرد.

دانته هم متوجه این موضوع شده بود. و با لبخند گفت: «دختر

خوشگلیه. بیا بریم سلام کنیم.»
و معرفی را انجام داد: «لیلا[1]، این فامیل ما کراسه.»
لیلا هم سن آن‌ها بود اما هنوز یک زن کامل نشده بود. مویش رنگ عسل داشت. پوستش برق می‌زد و پیراهن پشمی سفیدش به آن جلوه‌ای طلایی می‌داد. کراس در آن لحظه عاشقش شد.
اما وقتی خواست با او صحبت کند دخترک رو برگردانیده و به میز دیگری رفته بود.
کراس با کمی ناراحتی به دانته گفت: «مثل این‌که از قیافه‌ی من خوشش نیومد.» و دانته لبخندی شیطنت‌آمیز زده بود.
دانته به جوانی کنجکاو و پرشور با صورتی جدی و حیله‌گر بدل شده بود. موهای مشکی کلفت کلریکوزیوها را داشت که بر روی‌شان کلاهی عجیب به سبک کلاه‌های دوران رنسانس می‌گذاشت. قدی بسیار کوتاه اما اعتماد به نفسی عجیب داشت. شاید به‌خاطر مورد محبت خاص خان پیر بودنش. و با منشی همواره گزنده و طعنه‌وار. و به کراس گفت: «فامیلی‌اش آناکستا[2]ست.»
کراس این نام را به‌خاطر می‌آورد. یک سال قبل برای خانواده‌ی آناکستا حادثه‌ی بدی رخ داده بود.
رئیس خانواده و بزرگ‌ترین پسرش در اتاق هتلی در میامی به ضرب گلوله کشته شده بودند. دانته، گویی منتظر جواب، به کراس خیره شد. کراس با صورتی بی‌واکنش گفت: «خب؟ که چی؟»
دانته پرسید: «تو برای پدرت کار می‌کنی، مگه نه؟»
کراس گفت: «البته.»
دانته گفت: «و می‌خوای با لیلا رفیق شی؟ تو مریضی.» و خندید.

1. Lila
2. Anacosta

کراس می‌دانست که این نوعی علامت خطر بود. پس سکوت کرد.

دانته ادامه داد: «تو نمی‌دونی بابات چی‌کار می‌کنه؟»

کراس گفت: «طلب جمع می‌کنه.»

دانته سرش را تکان داد و گفت: «باید بدونی. بابات آدما را از تو خاندان حذف می‌کنه. او پتک شماره یک‌شونه.»

گویی ناگهان تمامی رازهای زندگی برای کراس روشن شدند. همه‌چیز واضح شد. نفرت مادرش از پدرش. احترام خاص خاندان و دوستان پیپی به وی. ناپدیدشدن‌های گاه چندهفتگی‌اش. اسلحه‌ای که همیشه حمل می‌کرد. و شوخی‌های کوچکش که تابه‌حال نمی‌فهمید. خاطره‌ی دادگاه پدرش به جرم قتل ناگهان دوباره زنده شد، خاطره‌ای که گویی آن شب که پدرش دستش را گرفت پاک شده بود. و بعد، ناگهان احساس محبتی عجیب نسبت به پدرش کرد، احساسی که گویی باید از او در مقابل خطری ناشناخته مراقبت کند.

اما کراس احساس خشمی شدید کرد که دانته جرئت کرده بود این‌طور به وی حقیقت را بگوید.

به دانته گفت: «نه. من این را نمی‌دونم. تو هم نمی‌دونی. هیچ‌کس این را نمی‌دونه.» و تقریباً می‌خواست بگوید "برو گم‌شو کثافت بی‌پدر"، اما به‌جایش لبخندی زد و گفت: «این کلاه‌تو از کدوم گوری گیر آوردی؟»

***

ویرجینو بالازو با شادی یک دلقک مادرزاد مشغول ترتیب دادن مسابقه‌ی شکار تخم‌مرغ عید پاک برای بچه‌ها بود. با صورت‌های کوچولو شبیه گل، پوست‌های شبیه پوست تخم‌مرغ، کلاه‌هایی با روبان‌های صورتی، و چهره‌های از هیجان سرخ. بالازو به هر کدام سبدی

حصیری و یک ماچ داد و بعد فریاد زد: «حمله!» و همه پراکنده شدند.

ویرجینو بالازو تکه‌ای تماشایی بود. کت شلوارش ساخت لندن، کفش‌هایش ساخت ایتالیا، پیراهنش ساخت فرانسه، و موهایش اصلاح‌شده توسط میکل‌آنژ مانهاتان. زندگی به ویرجینو بالازو سخاوتمند بود و دختری فوق‌العاده زیبا نیز به وی عطا کرده بود.

لوسیله[1]، که سیل[2] صدا زده می‌شد، هیجده ساله بود و در این روز به‌عنوان دستیار پدر عمل می‌کرد. وقتی سبدها را دست بچه‌ها می‌داد مردان در حیاط در دل‌شان برای زیبایی‌اش سوت می‌کشیدند. شلوارک و پیراهنی باز به تن داشت. پوستش تیره با ته‌رنگی شیری بود. و موهای سیاهش همانند تاجی بالای سرش بسته. همانند ملکه‌ای جوان در نهایت سلامت، جوانی و شادی واقعی - که برخورداری از روحی بزرگ می‌تواند ایجاد کند، ایستاده بود.

و حالا از گوشه‌ی چشم می‌توانست بحث دانته و کراس را تماشا کند. و برای یک لحظه دید که کراس ضربه‌ای محکم از دانته در دهانش خورد.

یک سبد هنوز در دست داشت. به سمت جایی که دانته و کراس ایستاده بودند رفت. با لبخندی شوخی‌وار سبد را به سمت‌شان گرفت و گفت: «کدوم‌تون می‌خواد تخم‌مرغ جمع کنه؟»

هر دو آن‌ها غرق در تحسین‌اش شدند. نور آخر صبح پوستش را طلایی‌رنگ می‌کرد. چشمانش می‌رقصیدند.

در آن لحظه یکی از دختر بچه‌ها شروع به جیغ کشیدن کرد. همه به سمتش برگشتند. بچه تخم‌مرغی بزرگ، به بزرگی توپ بولینگ، با رنگ‌آمیزی تند قرمز و آبی پیدا کرده بود. زور می‌زد که آن را در سبدش

1. Lucille
2. Ceil

بگذارد. کلاه روبان‌دارش کج و صورتش غرق در دقت و فکر. و ناگهان تخم شکست و پرنده‌ی کوچکی بیرون پرید، و این بود که او را به جیغ و گریه واداشت.

پتی به سمت بچه دوید و بغلش کرد تا آرام شود. یکی از سرکاری‌هایش بود. و جمعیت خندیدند.

دخترک کلاهش را با دقت میزان کرد و بعد با صدایی وحشتناک فریاد زد: «منو گول زدی!» و به پتی سیلی زد. موقعی که از دست پتی بیرون دوید جمعیت از خنده منفجر شد. پتی هم به دنبالش طلب بخشش می‌کرد. بالاخره او را در دستانش گرفت و تخم‌مرغی جواهرنشان، آویزان از زنجیری، به او داد. دخترک هدیه را گرفت و ماچش کرد.

سیل دست کراس را گرفت و به زمین تنیس، که حدود صد متر از منزل دور بود، بردش. آن‌ها در اتاقک سه دیواره‌ی کنار زمین خلوت کردند.

دانته با ناراحتی رفتن آن‌ها را تماشا کرد. او می‌دانست که کراس جذاب‌تر بود، و دلش گرفت. اما از داشتن چنین فامیل زیبایی احساس غرور کرد. با تعجب دید که سبد را در دست دارد. پس شانه‌ای تکان داد و به شکار تخم‌مرغ ملحق شد.

در اتاقک تنیس، سیل صورت کراس را در دستانش گرفته و بر لبانش بوسه زد. و با لبخند گفت: «از وقتی ده سالم بود دلم می‌خواست تو را ببوسم. و امروز روز خیلی قشنگی بود.»

کراس فقط پرسید: «چرا؟»

سیل گفت: «چون خیلی زیبا و عالی هستی، و در همچین روزی همه‌چیز خوب و قشنگه.» و دستانش را در دستان کراس گذاشت. ادامه

داد: «چه خونواده‌های خوبی داریم، مگه نه؟» و ناگهان پرسید: «تو چرا با پدرت موندی؟»

کراس گفت: «خودبه‌خود پیش اومد...»

سیل گفت: «و با دانته دعوا می‌کردی؟ اون خیلی یه‌جوریه.»

کراس گفت: «دانته پسر خوبیه. شوخی می‌کردیم. اون آدم شوخیه. درست مثل عمو پتی‌ام.»

سیل گفت: «دانته خیلی خشنه.» و کراس را دوباره بوسید. دستان کراس را فشار داد و ادامه داد: «بابام داره خیلی پول درمی‌آره، داره یه خونه تو کنتاکی و یه رولز رویس مدل ۱۹۲۹ می‌خره. همین حالاش سه تا ماشین آنتیک داره. تازه می‌خواد تو کنتاکی اصطبل درست کنه و اسب هم بخره. می‌گم فردا می‌آی ماشینا را ببینی؟ تازه تو همیشه عاشق دست‌پخت مامانم بودی.»

کراس گفت: «فردا باید برگردم لاس‌وگاس. دیگه تو زانادو کار می‌کنم.»

سیل دستش را فشار داد و گفت: «من از وگاس متنفرم، به‌نظرم شهر تهوع‌آوریه.»

کراس با لبخند گفت: «من فکر می‌کنم فوق‌العاده است. چرا ازش تنفر داری؟ تو که تا حالا اون‌جا نبودی!»

سیل با لحنی خودباور و جوانانه گفت: «چون اون‌جا مردم پولی که براش جون کندن را به هدر می‌دن. خدا را شکر که بابای من قمار نمی‌کنه. و اون‌همه دخترای شو دیوونه.»

کراس خندید و گفت: «من نمی‌دونم. من فقط مسئول گردوندن زمین گلفم. هیچ‌وقت داخل کازینو کاری ندارم.»

سیل می‌دانست که مسخره‌اش می‌کند، اما گفت: «وقتی برای دانشگاه

می‌رم، اگه دعوتت کنم بهم سر بزنی می‌آی؟»

کراس گفت: «البته.» در این بازی او خیلی باتجربه‌تر از سیل بود. و احساس محبت نسبت به معصومیتش می‌کرد، نگه داشتن دست‌هایش، و بی‌اطلاعی‌اش از فعالیت‌های واقعی پدرش و خاندان.

کراس گفت: «بهتره به مهمونی برگردیم.» و دست به دست به سمت جمعیت رفتند. پدر سیل، ویرجینو بالازو، اولین کسی بود که دیدشان. انگشتش را در هوا تکان داد و با خنده‌ای دوستانه گفت: «آی، آی، آی،... خجالت داره.» و بعد هر دوشان را در آغوش گرفت. این روزی بود که کراس برای همیشه به‌خاطر نگه داشت. به‌خاطر معصومیتش، بچه‌های سفیدپوش خنده‌رویش، و به‌خاطر این‌که بالاخره فهمید پدرش واقعاً چه کسی بود.

وقتی‌که پیپی و کراس به وگاس برگشتند، رابطه‌شان تغییر کرده بود. پیپی به‌وضوح می‌دانست که دیگر رازی وجود ندارد، و به کراس بیش‌تر محبت می‌کرد. برای کراس جالب بود که احساساتش نسبت به پدر تغییر نکرده، که هنوز عاشقش بود. کراس نمی‌توانست زندگی بدون پدر را تصور کند، بدون خاندان کلریکوزیو، بدون گرانولت و بدون هتل زانادو. این زندگی‌اش بود، و از چنین زندگی‌ای ناراحت نبود. اما از آن زمان در وجودش بی‌صبری شروع به رشد کرد. قدم دیگری باید برداشته می‌شد.



کتاب سوم

کلادیا دلنا

آتنا آکیتین

فصل چهارم

کلادیا دلنا از خانه‌اش در پاسیفیک پالیسادس[1]، به سمت خانه‌ی آتنا، در مالیبو کلنی، رانندگی می‌کرد. فکر می‌کرد که چه می‌تواند بگوید که او را وادار به بازگشت به "مسالینا" کند.

مسالینا همان‌قدر که برای استودیو مهم بود برای او هم بود. این اولین فیلمنامه‌ی واقعی‌اش به‌شمار می‌رفت. کارهای دیگرش ایده گرفته از رمان‌های مختلف، یا بازنویسی و تعمیر فیلمنامه‌های دیگر، یا کارهای جمعی بود.

او هم‌چنین دستیار تهیه‌کننده‌ی مسالینا بود، که به وی برای اولین‌بار قدرتی تازه و لذت‌بخش می‌داد. به‌علاوه، درصدی از سود کل نیز نصیبش می‌شد. پول خیلی خوبی در انتظارش بود. و بعد می‌توانست وارد مرحله‌ی بعد شود: نویسنده - تهیه‌کننده. شاید او تنها انسان در غرب رودخانه‌ی میسی‌سیپی بود که نمی‌خواست کارگردان باشد. کارگردانی نیازمند نوعی بی‌رحمی در روابط انسانی بود که کلادیا

1. Pacific Palisades

نمی‌توانست تحمل کند.

رابطه‌ی کلادیا با آتنا رابطه‌ای حقیقتاً نزدیک بود، نه از نوع رابطه‌ی حرفه‌ای همکاران در صنعت سینما. آتنا می‌دانست که این فیلم چه‌قدر برای حرفه‌ی کلادیا مهم است. آتنا باهوش بود. و آن‌چه واقعاً کلادیا را گیج کرده ترس آتنا از باذ اسکانت بود. آتنا تابه‌حال از هیچ‌کس و هیچ‌چیز نمی‌ترسید.

کلادیا، در هر صورت، یک کار را می‌توانست انجام دهد. اقلاً می‌توانست بفهمد چرا آتنا این‌قدر ترسیده، و بعد بکوشد تا کمکش کند. البته باید جلوی آتنا را می‌گرفت که حرفه‌اش را با دستان خود خراب نکند. و سرانجام، چه کسی بهتر از کلادیا از پیچیدگی و تله‌های بی‌شمار صنعت سینما آگاهی داشت؟

رؤیای کلادیا دلنا زندگی به‌عنوان نویسنده‌ای بزرگ در نیویورک بود. وقتی در بیست و یک سالگی، بیست انتشارات دست رد بر رمانش زدند امیدش را از دست نداد. به‌جایش تصمیم گرفت به لس‌آنجلس برود تا استعدادش را در بازار فیلمنامه‌نویسی به محک بگذارد.

به‌خاطر استعداد و خلق‌وخوی اجتماعی‌اش دوستان زیادی در لس‌آنجلس به‌دست آورد. در کلاس فیلمنامه‌نویسی دانشگاه یو.سی.ال.ای.[1] ثبت‌نام کرد و با مرد جوانی، که پدرش جراح زیبایی معروفی بود، آشنا شد. آن دو عاشق شدند و آن پسر عاشق هوش کلادیا شد. رابطه‌شان جدی شد و او را با خود به خانه‌اش و نزد خانواده‌اش برای شام می‌برد. پدرش، همان جراح پلاستیک، از کلادیا خوشش آمد؛ و پس از شام دستانش را دور صورتش گذاشت و گفت:

1 UCLA

«آیا غیرمنصفانه نیست که دختری مثل تو اون‌قدر که باید زیبا نیست. حرفم بهت برنخوره. مشکل کاملاً معمولیه. و کار من همینه. اگه اجازه بدی می‌تونم درستش کنم.»

به کلادیا بر نخورد، اما عصبانی شد و گفت: «چرا باید خوشگل باشم؟ چه نفعی برام داره؟» و با لبخندی گفت: «برای پسرت که به اندازه‌ی کافی خوشگل هستم.»

دکتر گفت: «نفعت تمام خوبی‌های دنیاست. وقتی کارم باهات تموم بشه، از سر پسرم هم زیادی می‌شی. تو دختر شیرین و باهوشی هستی، اما قیافه‌ات نشون از قدرت داره. واقعاً می‌خوای بقیه‌ی زندگی‌ات یه گوشه وایسی و مردا را نگاه کنی که مدام حواس‌شون به دخترایی‌یه که یک‌دهم هوش تو را ندارن؟ و تو باید مثل یه احمق یه گوشه بشینی چون دماغت زیادی گنده است و چونه‌ی یه رئیس مافیا را داری.» همان‌طور که این‌ها را گفت گونه‌اش را با مهربانی نوازش کرد و افزود: «خیلی کار نمی‌بره. تو چشم‌ها و دهان قشنگی داری. و هیکلت به خوبی ستاره‌های سینماست.»

کلادیا خودش را باز کرد. می‌دانست شبیه پدرش است. آن تکه‌ی "رئیس مافیا" به اعصابش زده بود.

گفت: «فرقی نداره. در هر صورت پولش را ندارم.»

جراح گفت: «باز هم مشکلی نیست. من صنعت سینما را می‌شناسم. طول عمر حرفه‌ای ستاره‌ها را، هم زن هم مرد، زیاد کرده‌ام. و می‌دونم، زمانی که در فیلمی در استودیویی سهمی داری، قیافه‌ات خیلی می‌تونه تأثیر داشته باشه. می‌دونم به‌نظرت ناعادلانه است. می‌دونم تو استعداد فوق‌العاده داری. اما این دنیای سینماست. به‌عنوان یک حرکت حرفه‌ای بهش نگاه کن نه یک مسئله‌ی مردونه - زنونه. البته با وجود این‌که

این‌طور هم هست.»

دید که هنوز کوتاه نیامده. گفت: «مجانی انجامش می‌دم. برای خودت و پسرم انجامش می‌دم. با وجود این‌که می‌ترسم وقتی به اون زیبایی که فکر می‌کنم خواهی شد، او دوست دختر خوبش را از دست بده.»

کلادیا همیشه می‌دانست که زیبا نیست. خاطره‌ی پدر، که کراس را ترجیح می‌داد، بازگشت. آیا اگر زیبا بود سرنوشت دیگری پیدا می‌کرد؟ برای اولین‌بار نگاه خوبی به جراح انداخت. مردی خوش‌تیپ بود. چشم‌هایش مهربان بودند؛ گویی هرچه او فکر می‌کرد را می‌فهمید. خندید و گفت: «باشه. من را سیندرلا کن.»

جراح کار زیادی نداشت که انجام دهد. دماغش را نازک‌تر کرد، چانه‌اش را گردتر کرد، و پوستش را یک‌دست. وقتی کلادیا به جهان بازگشت، زنی زیبا، با چهره‌ای مغرور و دماغی عالی، حضوری سنگین، و شاید نه خیلی خوشگل، اما بسیار جذاب بود.

نتیجه جادویی بود. کلادیا، با وجود جوانی، به مصاحبه‌ی خصوصی با ملو استوارت دعوت شد و ملو نماینده‌اش شد. برایش کارهای کوچک بازنویسی فیلمنامه‌ها را جور کرد و او را به میهمانی‌هایی دعوت کرد که با تهیه‌کننده‌ها، کارگردان‌ها و ستاره‌ها آشنا شود. همگی تحت تأثیرش قرار می‌گرفتند. ظرف پنج سال بعد، با وجود کمی سنش، تبدیل شد به نویسنده‌ای درجه یک برای فیلم‌های درجه یک. در زندگی شخصی‌اش هم نتایج همان‌قدر جادویی بودند. حق با جراح بود. پسرش نتوانست در مقابل رقابت جدید دوام بیاورد.

کلادیا عاشق کار سینما بود. عاشق کار با دیگر نویسندگان، بحث با تهیه‌کننده‌ها، و ترغیب کارگردان‌ها. با گروه اول در این زمینه که چگونه می‌توان از فیلمنامه سود بیش‌تری درآورد. با گروه دوم این‌که چگونه

می‌توان متن را به هنری‌ترین شکل ممکن به تصویر کشید. او عاشق هنرپیشه‌ها بود، که تراوشات قلمش را بیان می‌کردند و به آن صدا و احساس می‌دادند. عاشق جادوی سر صحنه بود. چیزی که اکثر مردم خسته‌کننده می‌پنداشتند. دیدن کل فرایند راه‌اندازی فیلم و در انتظار شکست یا موفقیت آن نشستن برایش لذت‌بخش بود. باورش از سینما نوعی هنر عظیم بود. وقتی برای بازنویسی از او دعوت می‌شد، تصور می‌کرد که نوعی شفادهنده است. و واقعاً کار می‌کرد، نه فقط چند تغییر کوچک تا فقط اسمش در آخر فیلم نقش ببندد. و بالاخره در بیست و پنج سالگی اعتباری خیلی بزرگ و روابط دوستانه با بسیاری از ستارگان داشت، که نزدیک‌ترین این روابط با آتنا آکیتین بود.

ترافیک در اتوبان اقیانوس آرام به کندی پیش می‌رفت. کلادیا به سمت چپ، به اقیانوس در حال درخشش، نگاه کرد و متعجب شد که چرا مردم اندکی در ساحل هستند. چه‌قدر با لانگ آیلند[1]، که وقتی جوان‌تر بود به آن‌جا سر می‌زد، متفاوت بود. در بالای سرش می‌توانست گلایدرهای دستی را ببیند که از فراز سیم‌های برق پرواز می‌کردند و در ساحل فرود می‌آمدند. در سمت راست عده‌ای را دوروبر یک ماشین فیلم‌برداری با دوربین‌های بزرگ دید. کسی مشغول درست کردن یک فیلم بود. چه‌قدر کلادیا این اتوبان را دوست داشت، و چه‌قدر ارنست ویل از آن بدش می‌آمد. می‌گفت رانندگی در اتوبان مثل پریدن داخل قطاری است به‌سوی جهنم...

اولین رویارویی کلادیا و ارنست ویل زمانی بود که کار بر روی فیلمنامه‌ای براساس پرفروش‌ترین رمان ویل را شروع کردند. کلادیا

---

۱. Long Island : جزیره ای در نیویورک

همیشه عاشق کتاب‌های ویل بود. نثر زیبایش. جملات مانند نت‌های موسیقی از پی یکدیگر به صورتی دلنشین می‌آمدند. او زندگی و تراژدی‌های شخصیتی را درک می‌کرد، و زبان قصه‌گویی‌اش از کودکی برای کلادیا همانند افسانه‌های رؤیایی بود. پس طبیعتاً از دیدار با او خیلی خوشحال شد. اما ارنست ویل واقعی چیزی به کلی دیگر بود.

در آن زمان، ویل در اوایل پنجاه سالگی بود. در حضور فیزیکی‌اش هیچ اثری از نجابت نثرش دیده نمی‌شد. کوتاه‌قد و سنگین‌وزن بود و کمی کچل که سعی در مخفی کردن آن نمی‌کرد. شاید او شخصیت‌های کتاب‌هایش را درک می‌کرد و دوست داشت، اما از درک زیبایی‌های زندگی روزمره بهره‌ای نبرده بود. شاید این یکی از جذابیت‌هایش بود، معصومیت کودکانه‌ای که داشت. کلادیا فقط زمانی‌که بهتر شناختش متوجه وجود هوش خاصی در زیر این معصومیت شد که قابل لذت بردن بود. می‌توانست به اندازه‌ی یک بچه حاضر جواب باشد و همان دورپروازی‌های شکننده را داشته باشد.

ارنست ویل هنگام صرف آن صبحانه در کافه گویی خوشحال‌ترین مرد دنیا بود. رمان‌هایش برایش اعتباری محکم از طرف منتقدان کسب کرده و حاصل پول خوبی شده بود. و این آخرین کتابش تبدیل به پرفروش‌ترین شده و برای تبدیل به فیلم توسط لاداستون استودیوز برگزیده شده بود. خود ویل فیلمنامه را نوشته بود و اکنون بابی بنتز و اسکیپی دی‌یر به او می‌گفتند که عجب فوق‌العاده و زیبا نوشته. کلادیا با تعجب شاهد باور کردن تمجیدات آن‌ها از سوی ویل بود. گویی نیمچه ستاره‌ای است در انتظار انتخاب شدن برای فیلم. یعنی این احمق فکر می‌کرد کلادیا در این جلسه چه‌کاره است؟ و چیزی که کلادیا را بیش‌تر ناراحت می‌کرد حرف همین بنتز و دی‌یر بود که قبلاً به وی گفته بودند

فیلمنامه‌ی ویل "یک تکه گه" است. البته از سر بدجنسی و لج نبود. "یک تکه گه" در معنی ساده یعنی به درد نمی‌خورد.

کلادیا از قیافه‌ی ساده‌ی ویل بدش نیامد. بالاخره خودش هم قبلاً، پیش از شکفتن به زیبایی در زیر چاقوی جراح، چهره‌ای معمولی داشت. شاید بتوان گفت حتی مجذوب سادگی و شور ویل شد.

بتز گفت: «ارنست! ما کلادیا را آوردیم که بهت کمک کنه. تکنسین حرفه‌ای است. بهترین در این کار. مطمئن باش تبدیلش می‌کنه به فیلمی فوق‌العاده. از همین الان بوی یه کار پرفروش به مشامم می‌خوره. و یادت باشه: تو ده درصد نت [سود خالص][1] را داری.»

کلادیا دید که ویل بدبخت طعمه را قورت داد. احمق بیچاره نمی‌دانست که "ده درصد نت" یعنی ده درصد از هیچ.

به‌نظر می‌رسید که ویل از کمک ارائه‌شده واقعاً شکرگزار است. گفت: «البته، البته، می‌تونم ازش یاد بگیرم. نوشتن فیلمنامه از نوشتن کتاب خیلی لذت‌بخش‌تره. منم توش تازه‌کارم.»

اسکیپی دی‌یر با تمجید گفت: «ارنست، تو استعداد ذاتی داری. این‌جا خیلی کارا گیرت می‌آد، و روی این فیلم می‌تونی ثروتمند بشی. مخصوصاً اگه پرفروش بشه و مخصوصاً اگه اسکار ببره.»

کلادیا مردان روبه‌رویش را مطالعه کرد: دو کلاهبردار و یک احمق. ترکیب سه‌تایی معمول در هالیوود. البته خودش هم در گذشته آن‌قدرها باهوش نبود. همین اسکیپی دی‌یر مگر ترتیبش را نداده بود؟ هم در معنا و هم در ظاهر کلمه. اما در هر صورت نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد و اسکیپی را تحسین نکند. خیلی رک و جدی به‌نظر می‌رسید.

کلادیا می‌دانست که کل پروژه مشکل جدی دارد و آن بنی‌اسلای[2]

1. Net
2. Benny Sly

بی‌شرف پشت سر کلادیا مشغول تبدیل قهرمان روشنفکر ویل به ترکیبی افتضاح و عوام‌پسند از جیمز باند - شرلوک هلمز - سگ همسایه است. از کتاب ویل غیر از استخوان‌هایی لخت چیزی باقی نمی‌ماند.

و از بابت دلسوزی‌اش بود که دعوت شام آن شب ویل را برای بحث درباره‌ی چگونگی کار بر روی فیلمنامه پذیرفت. یکی از فنون این‌گونه قرارها، برای این‌که کار خوب پیش برود، حذف هرگونه رابطه‌ی عاطفی بود، و کلادیا خودش را تا می‌توانست زشت و بدتیپ برای آن شب آماده کرد. کلادیا همیشه موقع نوشتن از عشق گریزان بود.

اما با تعجب دید که پس از دو ماه تبدیل به دوستان واقعی شدند. و زمانی‌که هر دو از پروژه در یک روز اخراج شدند با هم به وگاس رفتند. کلادیا و ویل هر دو همیشه قمار را دوست داشتند. در وگاس کلادیا او را به برادرش کراس معرفی کرد و با تعجب دید که آن دو از هم خوش‌شان آمد. کلادیا نمی‌توانست هیچ پیش زمینه‌ای برای رابطه‌ی دوستانه‌ی آن‌ها ببیند. ارنست روشنفکری بود که هیچ علاقه‌ای به ورزش و گلف نداشت، و کراس سال‌ها بود که کتابی در دست نگرفته بود. کلادیا از ارنست دلیل این رابطه‌ی عجیب‌شان را پرسید. و او گفت:

«او شنونده‌ی خوبیه و من سخنگوی خوبی!» برای کلادیا این توضیحی غیرواقعی به‌نظر می‌آمد.

از کراس همین سؤال را کرد. اما با این‌که برادرش بود مرموزتر پاسخ داد. کراس مدتی فکر کرد و پاسخ داد: «نیازی نیست از بابتش نگران باشی. از اون آدما نیست که از ما چیزی می‌خوان.» و تا کراس این را گفت، کلادیا فهمید که درست می‌گوید. برایش گویی آشکار شدن پدیده‌ای عجیب بود. ارنست ویل مردی بود بدون نقشه‌هایی پنهانی.

رابطه‌ی کلادیا و ارنست ویل رابطه‌ای خاص بود. ویل با این‌که نویسنده‌ای شناخته‌شده در جهان بود هیچ قدرتی در هالیوود نداشت. در روابط اجتماعی نیز نه‌تنها استعداد نداشت بلکه اکثراً خصومت ایجاد می‌کرد. در مقالاتش در روزنامه‌ها بر مسائل حساس ملی انگشت می‌گذاشت و همیشه از نظر سیاسی تحلیلش غلط بود. جالب این‌جاست که هر دو طرف موردبحث را عصبانی می‌کرد. او پروسه‌ی دموکراتیک آمریکایی را مسخره می‌کرد. درباره‌ی فمینیسم می‌نوشت. و اعلام می‌کرد که زنان تا زمانی‌که از نظر فیزیکی مانند مردان نشوند تحت سلطه باقی خواهند ماند. به فمینیست‌ها توصیه می‌کرد که گروه‌های شبه‌نظامی تشکیل دهند. در مورد مشکلات تبعیض نژادی مقاله‌ای نوشت و اصرار کرد که سیاه‌پوستان باید به‌جای "سیاه" خود را "رنگین"پوست صدا بزنند زیرا "سیاه" کلمه‌ای با بار منفی بود: افکار سیاه، به سیاهی جهنم، سیاهی ظلمت، و غیره. خلاصه، این کلمه همیشه دارای بار احساسی منفی بوده به استثنای یک مورد: "لباس ساده‌ی سیاه."

اما وقتی دو طرف را دیوانه کرد که پیشنهاد داد تمامی نژادهای مدیترانه‌ای باید "رنگین‌پوست" نامیده شوند، از جمله ایتالیایی‌ها، اسپانیایی‌ها، یونانی‌ها و غیره.

وقتی درباره‌ی طبقات اجتماعی می‌نوشت، نظر می‌داد که مردم ثروتمند باید بی‌رحم و به فکر دفاع از خود باشند، و فقرا باید مجرم شوند، زیرا باید علیه قوانینی که گروه اول برای محافظت از ثروت‌شان بر آن‌ها تحمیل می‌کردند مبارزه کنند. اعلام می‌کرد که خدمات تأمین اجتماعی دولت فقط رشوه‌ای بود تا جلوی انقلاب طبقات فرودست را بگیرد. و درباره‌ی دین می‌گفت که باید همانند دارو تجویز شود.

بدبختانه هیچ‌کس هیچ موقع نمی‌توانست بفهمد که شوخی سخن

می‌گوید یا جدی است. و البته از هیچ‌کدام از این تئوری‌هایش در رمان‌هایش خبری نبود. پس خواندن کتابش چیزی از باورهایش را آشکار نمی‌کرد.

وقتی کلادیا مشغول کار با او بر روی فیلمنامه براساس رمان پرفروشش شد، رابطه‌ی نزدیکی برقرار کردند. ویل شاگردی پرکار بود و به کلادیا احترام کامل در شأن یک استاد را می‌گذاشت. پس کلادیا هم به نوبه‌ی خود شوخی‌ها و کنایه‌های بعضاً تلخش، و جدیت بیش از حدش در مسائل اجتماعی را به دیده‌ی اغماض نگاه می‌کرد. کلادیا هم‌چنین از بی‌توجهی‌اش به پول در واقعیت و اهمیت دادن به آن در تئوری متعجب بود. و هم‌چنین از حماقت محضش در شناخت واقعیات نظام قدرت در دنیا و به‌خصوص در هالیوود. اما با همه‌ی این‌ها، رابطه‌شان آن‌قدر خوب بود که کلادیا از وی خواست تا رمانش را بخواند. و برایش جالب بود که فردایش ویل یادداشت به‌دست درباره‌ی رمانش به استودیو آمد.

رمان کلادیا بالاخره به‌دلیل موفقیتش به‌عنوان فیلمنامه‌نویس و هم‌چنین کمک‌های نماینده‌اش، ملو استوارت، چاپ شد. تعداد کمی نقد معمولی و تعدادی طعنه‌وار به‌دلیل فیلمنامه‌نویس بودنش دریافت کرد. اما کلادیا هنوز عاشق کتابش بود. با وجود این‌که نه فروشی داشت و نه کسی حقوق سینمایی‌اش را خرید. مهم این بود که چاپ شده بود. یک جلد هم به ویل تقدیم کرد: «تقدیم به بزرگ‌ترین نویسنده‌ی آمریکایی در قید حیات.» البته تأثیری نداشت.

ویل گفت: «تو دختر خیلی خوش‌شانسی هستی. تو رمان‌نویس نیستی؛ فیلمنامه‌نویسی. و هیچ‌وقت رمان‌نویس نمی‌شی.» بعد، بدون هیچ‌گونه بدذهنی یا بدجنسی، نیم ساعت سعی در لخت کردن رمانش

کرد تا نشان دهد که چیزی جز مزخرفات نبوده است. که نه ساختار داشت، نه عمق، نه شخصیت‌پردازی عمیق، و حتی دیالوگ‌ها و نتیجه‌ی اخلاقی‌اش هم افتضاح و بی‌دلیل طعنه‌وار بود. چنان عالی و منطقی رمان را ترور کرد که کلادیا چاره‌ای جز پذیرفتنش نداشت.

بعد با چیزی که فکر می‌کرد ابراز محبت است نتیجه‌گیری کرد: «برای یه زن هیجده ساله کار خیلی خوبیه. تمام اشتباهاتی که ذکر کردم با کسب تجربه قابل حل است. با بزرگ شدن، به همین سادگی. اما یه چیز هست که نمی‌تونی درستش کنی. زبان بلد نیستی.»

در این‌جا به کلادیای له‌شده برخورد. چند منقد از کیفیت نثرش تعریف و تمجید کرده بودند. گفت: «تو این موضوع اشتباه می‌گی. سعی کردم جمله‌هام را عالی بنویسم. و چیزی که در مورد کتاب‌های تو هم از همه بیش‌تر تحسین می‌کنم زبان شاعرانته.»

ویل لبخندی زد و گفت: «نظر لطفته. اما من سعی نمی‌کردم که شاعرانه باشم. زبانم از احساسات شخصیت‌هام بیرون می‌اومد. اما زبان تو، شاعرانه‌گی کتابت، تحمیل شدست. کاملاً غلطه.»

کلادیا به گریه افتاد و گفت: «تو دیگه چه مرده‌شوری هستی؟ چه‌طوری می‌تونی این‌طور داغون‌کننده حرف بزنی؟ چه‌طوری می‌تونی این‌قدر مزخرف حق به جانب باشی؟»

ویل به‌نظر مجذوب می‌آمد. گفت: «هی، ببین، می‌تونی کتاب بنویسی و از گشنگی بمیری. اما چرا وقتی فیلمنامه‌نویسی نابغه هستی؟ و در مورد صحیح و حق به جانب بودنم، این تنها چیزیه که بلدم، اما کاملاً بلدمش. یا شایدم اصلاً اشتباه می‌گم.»

کلادیا گفت: «تو اشتباه نمی‌گی اما یه سادیستی کثافتی.»

ویل با دقت نگاهش کرد و گفت: «تو استعداد داری. گوش فوق‌العاده

برای دیالوگ فیلم داری. در خط داستان حرفه‌ای هستی. سینما را واقعاً درک می‌کنی. پس چرا می‌خوای به‌جای یه مکانیک ماشین بودن به آهنگر بشی؟ تو یه آدم سینمایی هستی، نه رمان‌نویس.»

کلادیا با چشمان باز و تعجب نگاهش کرد و گفت: «تو اصلاً حالیت نیست چه‌قدر بی‌ادبی.»

ویل گفت: «البته که می‌دونم. اما به نفع خودته.»

کلادیا با عصبانیت گفت: «نمی‌تونم باور کنم تو همون آدمی هستی که اون کتابا را نوشته. هیچ‌کس نمی‌تونه باور کنه که تو اونا را نوشتی.»

در این‌جا ویل با شادی خنده‌اش گرفت و گفت: «آره، فوق‌العاده نیست؟»

تمام هفته‌ی بعد ویل با او موقع کار رسمی بود. فکر می‌کرد دوستی‌شان به اتمام رسیده. بالاخره کلادیا گفت: «ارنست، این‌قدر قیافه نگیر. می‌بخشمت. حتی حق را بهت می‌دم. اما چرا باید این‌قدر بی‌رحم باشی؟ تو را خدا یه‌کم به داروهایی که تجویز می‌کنی عسل بمال.»

ویل شانه‌ای تکان داد و گفت: «من همینم. اگه درباره‌ی این موضوعات روراست نباشم یعنی هیچی نیستم. و بی‌رحم بودم چون واقعاً دوستت دارم. تو نمی‌دونی که چه‌قدر تکی.»

کلادیا با لبخند گفت: «به‌خاطر استعدادم، جربزه‌ام، یا زیبایی‌ام؟»

ویل با بی‌اعتنایی دستش را تکان داد و گفت: «نه، نه، چون مورد لطفی. یه آدم واقعاً شاد. هیچ تراژدی‌ای تو را پایین نمی‌کشه. این خیلی کمیابه.»

کلادیا درباره‌اش فکر کرد و گفت: «می‌دونی، این در واقع یه جورایی زننده است. یعنی من احمقم؟ معمولاً احساس کردن غم نشونه‌ی داشتن شعوره.»

ویل گفت: «آها. من غمگین‌ترم یعنی از تو باشعورتر حساب می‌شم؟» هر دو خندیدند. و کلادیا بغلش کرد و گفت: «ممنون که روراستی.»

ویل گفت: «خیلی مغرور نباش. مادرم همیشه می‌گفت زندگی مثل یه جعبه نارنجکه. هیچ‌وقت نمی‌دونی کی می‌ری هوا.»

کلادیا خندید و گفت: «خدایا چرا همیشه باید آدمو یاد جهنم بندازی؟ با این اخلاقت هیچ‌وقت نمی‌تونی فیلمنامه‌نویس بشی.»

ویل گفت: «چون واقع‌گرایانه‌تره.»

بین آن‌ها هیچ‌وقت صحبت عشق یا رابطه پیش نیامد. کلادیا نیازی نداشت و ویل فقط تصویری ادبی از مفهومش داشت. هر دو با این واقعیت که ویل سی سال بزرگ‌تر است، و غیر از آن جدا از شهرتش خیلی مالی نبود، کنار آمده بودند. در رابطه‌ی میان آن‌ها غیر از ادبیات هیچ چیز دیگری وجود نداشت.

اما کلادیا عاشق بحث با او درباره‌ی فیلم بود. ویل اصرار داشت که سینما هنر نیست، سقوطی است در حد بازگشت به دوران نقاشی‌های دیواری در غارها. فیلم بی‌زبان است. و از آن‌جا که رشد تمدن نوع انسان به زبان وابسته است، هنری راکد و بی‌اهمیت به‌شمار می‌رود.

کلادیا گفت: «پس نقاشی هنر نیست، باخ و بتهوون هنر نیستند، میکل‌آنژ هنر نیست؟ تو داری مزخرف می‌گی.» و بعد متوجه شد که ویل اذیتش می‌کرد، که از عصبانی کردنش لذت می‌برد.

وقتی‌که بالاخره هر دو از کار در آن فیلمنامه اخراج شدند، دوستان واقعاً نزدیکی بودند. و قبل از این‌که ویل به نیویورک برگردد، حلقه‌ای با چهار جواهر در رنگ‌های مختلف به او هدیه داد. به‌نظر گران‌قیمت نمی‌آمد اما عتیقه‌ای ارزشمند بود که ویل مدت زمان زیادی صرف پیدا

کردنش کرده بود. کلادیا همیشه از آن به بعد آن را در دست داشت. برایش تبدیل به نوعی طلسم شانس شد.

و هدیه‌ی خداحافظی کلادیا به او تعلیمی کامل در راه و رسم دنیای هالیوود بود. به او توضیح داد که فیلمنامه‌شان در حال بازنویسی توسط بنی اسلای، بازنویس افسانه‌ای است که حتی برایش در صدد ساختن اسکاری جدید به نام "اسکار بازنویسان فیلمنامه" بودند. تخصصش تبدیل داستان‌های غیرتجاری به پرفروش‌ترین‌های صد میلیون دلاری بود. و بدون شک او کتاب ویل را تبدیل به فیلمی برای ویل نفرت‌انگیز، اما پرفروش و پول‌ساز، خواهد کرد.

ویل شانه‌ای تکان داد و گفت: «مشکلی نیست، ده درصد نت را دارم، پولدار می‌شم.»

کلادیا با عصبانیت نگاهش کرد و فریاد زد: «نت؟ نکنه پول جنوبی دوران جنگ داخلی هم می‌خری؟ هرچه‌قدر هم که فیلم فروش کنه یک سنت هم گیر تو نمی‌آد! ناپدید کردن پول از استعدادای لاداستونه. نگاه کن، من رو پنج تا فیلم خیلی پرفروش نت داشتم و هیچی گیرم نیومد. تو هم یک سنت نخواهی دید.»

ویل باز شانه‌ای تکان داد. به‌نظر برایش مهم نمی‌آمد. و همین امر اعمالش را در سالی که به دنبال آمد عجیب کرد.

و حالا کلادیا به پیچ بزرگ اتوبان اقیانوس آرام نزدیک می‌شد. در این پیچ اقیانوس تبدیل به آیینه‌ای بزرگ می‌شد که تصویر ارتفاعات دست راستش را منعکس می‌کرد. این‌جا جای موردعلاقه‌اش در تمام دنیا بود. زیبایی طبیعی که همیشه هیجان‌زده‌اش می‌کرد. و فقط ده دقیقه با مالیبو کلنی، جایی که آتنا زندگی می‌کرد، فاصله داشت. کلادیا سعی کرد

تا درخواستش را فرمول‌بندی کند: فیلم را نجات بده، کاری کن آتنا برگردد. به یاد آورد که در جاهای مختلفی در زندگی‌اش هم او هم آتنا معشوق یک مرد بودند. و از این‌که مردی که می‌توانست عاشق آتنا باشد عاشق او هم می‌شد احساس غرور کرد.

اکنون آفتاب در پرنورترین حالتش بود. موج‌های اقیانوس را همانند الماس‌هایی بزرگ می‌نمود. ناگهان ترمز کرد. یک گلایدر جلویش ظاهر شد. دختری که سوارش بود دست تکان داد و به سمت ساحل پرواز کرد. چرا این کار را اجازه می‌دهند؟ چرا پلیسی در کار نیست؟ سرش را تکان داد و پایش را روی پدال گاز گذاشت. ترافیک کم می‌شد و دیگر اقیانوس در دیدرس نبود، گرچه نیم مایل دیگر دوباره ظاهر می‌شد. کلادیا با لبخند فکر کرد: مثل عشق واقعی. در زندگی او عشق واقعی همیشه دوباره ظاهر می‌شد.

❧

وقتی کلادیا واقعاً عاشق شد، تجربه‌ای دردناک اما آموزنده بود. و واقعاً تقصیر خودش نبود. مرد ماجرا استیون استالینگ[1] بود. یک ستاره‌ی درجه یک سینما و بت زنان تمام عالم. او زیبایی فوق‌العاده مردانه‌ی داشت، به‌علاوه‌ی جذابیت ذاتی و شور و شوقی فوق‌العاده که استفاده‌ی مدام از کوکائین نیز تقویتش می‌کرد. استعداد بازیگری فوق‌العاده‌ای داشت. و بیش از هر چیز، یک دون ژوان[2] بود. او با همه نوع موجودی می‌خوابید. در آفریقا، در دهی در غرب آمریکا، بمبئی، سنگاپور، توکیو، لندن، رم، پاریس. و این کار را مانند شخصیتی که به فقرا کمک می‌کند انجام می‌داد. عملی انسان‌دوستانه و دینی. همان‌طور که گدا به میهمانی شخص کمک‌کننده‌اش دعوت نمی‌شد، در این مورد هم "رابطه" معنی

1 Steven Stalling
2 Don Juan

نداشت. اما چنان مجذوب کلادیا شد که رابطه‌شان بیست و هفت روز به درازا کشید.

این بیست و هفت روز با وجود لذتش برای کلادیا تحقیرآمیز بود. استیون استالینگ با کمک کوکائین عاشقی غیرقابل پس زدن می‌شد. و عاشق لخت بودن بود. کلادیا بارها دیده بود که مانند زن‌ها مشغول تحسین خود در آینه است. کلادیا می‌دانست که فقط دوست دختری موقتی است. وقتی‌که قرار داشتند همیشه زنگ می‌زد که یک ساعت دیگه می‌رسم و شش ساعت بعد می‌آمد. بعضی وقت‌ها هم در کل قرار را به هم می‌زد. وقتی‌که با هم بودند استالینگ اصرار می‌کرد که او هم کوکائین بکشد، که لذت‌بخش بود اما مغزش را چنان قاتی می‌کرد که برای چند روز قادر به کار کردن نبود. و اگر در این مدت چیزی می‌نوشت، آن را دور می‌ریخت. متوجه شد که در حال تبدیل شدن به موجودی است که بیش از هر چیز در دنیا از آن بدش می‌آمد: زنی که تمام زندگی‌اش به احساسات مردی دیگر وابسته است.

البته از این‌که انتخاب چهارم و پنجم استالینگ بود ناراحت می‌شد، اما خیلی او را مقصر نمی‌دانست. بالاخره، در این اوج شهرت، استیون استالینگ می‌توانست صاحب هر زن دیگری در آمریکا باشد اما او را انتخاب کرده بود. استالینگ پیر و زشت خواهد شد و کم‌تر مشهور و استفاده‌اش از کوکائین بیش‌تر. پس طبعاً باید در این دوران اوج موفقیت لذتش را از زندگی ببرد. کلادیا هم عاشق بود و برای یکی از دفعات معدود زندگی‌اش به‌شدت غمگین.

پس در روز بیست و هفتم استالینگ زنگ زد که بگوید یک ساعت تأخیر خواهد داشت و کلادیا گفت: «بی‌خیال استیو.»

مکثی بود. و وقتی استالینگ پاسخ داد متعجب به‌نظر نمی‌آمد:

«امیدوارم دوست بمونیم. واقعاً از باهات بودن لذت می‌برم.»

کلادیا گفت «حتماً» و قطع کرد. برای اولین‌بار پس از پایان یافتن رابطه‌ای نمی‌خواست دوست باقی بماند. چیزی که واقعاً اذیتش می‌کرد حماقتش بود. روشن بود که تمامی حقه‌های استالینگ فقط برای راندنش بود. خیلی طول داده بود تا منظورش را بفهمد. مایه‌ی ننگ بود. چه‌طور می‌توانست این‌قدر احمق باشد؟ گریه کرد. اما بعد از یک هفته دید که دلش برای عشق اصلاً تنگ نشده. باز وقتش برای خودش بود و می‌توانست کار کند. بازگشت به نوشتن با سری خالی از کوکائین و عشق لذت‌بخش بود.

پس از آن‌که کارگردانی نابغه فیلمنامه‌اش را رد کرد، کلادیا مدت شش ماه روی بازنویسی آن کار وحشتناک کرد. کلادیا دلنا اصل فیلمنامه‌ی "مسالینا" را به‌عنوان تبلیغی سفت و سخت از فمینیسم نوشت. اما بعد از پنج سال تجربه‌ی کار در صنعت سینما می‌دانست که هر پیامی باید با مواد خام اولیه حسابی مخلوط شود؛ مانند حرص، سکس، قتل، و باور در انسانیت. می‌دانست که باید نه‌تنها برای نقش اول، آتنا آکیتین، بلکه برای سه نقش مؤنث پایین‌تر هم صحنه‌های عالی بنویسد. آن‌قدر نقش خوب برای زن‌ها کم بود که متن او می‌توانست ستاره‌های سرشناسی را جذب کند. و بعد، نیازی مبرم به ضدقهرمانی بزرگ بود: جذاب، بی‌رحم، زیبا و باهوش. در این‌جا از خاطراتی که از پدر به یاد داشت بهره گرفت.

کلادیا در ابتدا به دنبال تهیه‌کننده‌ی زن مستقل و با نفوذی بود، اما اکثر سران استودیوها، که قدرت دادن چراغ سبز را داشتند، مرد بودند. آن‌ها قطعاً از داستان خوش‌شان می‌آمد اما با تهیه‌کننده و کارگردان هر دو

زن از زیادی شعاری شدن فیلم می‌ترسیدند. حداقل یک مرد جایی لازم بود. و کلادیا دیتا تامی را به‌عنوان کارگردان انتخاب کرده بود.

تامی قطعاً قبول می‌کرد زیرا فیلمی با بودجه‌ای فوق‌العاده بود. چنین فیلمی اگر موفق می‌شد او را در رده‌ی شماره یک جای می‌داد. حتی اگر خراب هم می‌شد اعتبارش را بالا می‌برد. برای یک کارگردان فیلم پرخرجی که شکست می‌خورد معمولاً باکلاس‌تر است از فیلم کم‌خرجی که فروش می‌کند.

دلیل دیگر این بود که دیتا تامی علاقه‌ای خاص به زنان داشت و این فیلم چهار زن زیبا و معروف در اختیارش قرار می‌داد.

کلادیا و تامی چند سال قبل با هم روی فیلمی کار کرده بودند و این تجربه‌ی خوبی بود. تامی بسیار عمل‌گرا، باهوش و بااستعداد بود. به‌علاوه، از آن دسته کارگردانان "نویسنده‌کش" هم نبود؛ از آن‌ها که به دوستان‌شان زنگ می‌زدند که فیلمنامه را بازنویسی کنند تا در آن سهیم شود. هیچ‌گاه، مگر این‌که واقعاً سهمی داشته باشد، نمی‌خواست نامش را وارد اسامی نویسندگان در آخر فیلم کند. مانند بعضی از کارگردان‌ها سوءاستفاده کننده‌ی جنسی نیز نبود. گرچه اصطلاح "سوءاستفاده‌ی جنسی" در صنعت سینما قابل استفاده نیست؛ جایی که تحریک جنسی، جزئی از حرفه است.

کلادیا روز جمعه فیلمنامه را برای اسکیپی دی‌یر فرستاد چون می‌دانست او متن‌ها را فقط در آخر هفته با دقت می‌خواند. برای او فرستاد زیرا با وجود خیانت‌هایش بهترین تهیه‌کننده‌ی شهر بود. دی‌یر صبح شنبه زنگ زد. می‌خواست همان روز با هم ناهار بخورند.

کلادیا لپ‌تاپش را در مرسدس بنزش انداخت و برای کار لباس پوشید: پیراهن مردانه‌ی آبی، جین‌های شسته‌شده‌ی آبی، و کفش‌های

بدون بند. موهایش را با روسری قرمز به عقب بست.

مسیرش از خیابان اوشن در سانتامانیکا بود. در پالیسادس پارک، که خیابان اوشن را از اتوبان اقیانوس آرام جدا می‌کند، زن و مردهای بی‌خانمان سانتامانیکا را دید که برای ناهار یک‌شنبه جمع شده بودند. مددکاران اجتماعی داوطلبانه هر یک‌شنبه در هوای آزاد پارک، روی میز و نیمکت‌های چوبی، به آن‌ها غذا می‌دادند. کلادیا همیشه از این راه می‌رفت تا نگاه‌شان کند. تا آن دنیای دیگر را از یاد نبرد: دنیایی که در آن مردم مرسدس بنز و استخر ندارند و از رودئو درایو[1] خرید نمی‌کنند. اوایل خود او نیز جزو غذادهندگان روز یک‌شنبه بود. اما بعد فقط پولش را با چک به کلیسایی می‌داد که به آن‌ها کمک می‌کرد. گذر از دنیایی به دنیای دیگر بیش از حد برایش دردناک شده بود. اما نمی‌توانست جلوی خود را بگیرد و آن مردمان را نبیند؛ با لباس‌های پاره و زندگی‌های ویران‌شان. و بعضی از آن‌ها با چهره‌هایی بسیار نجیب. از نظر کلادیا این توان ادامه‌ی زندگی در این حد از نومیدی فوق‌العاده بود. و در آخر، همه و همه بر سر پول بود. پولی که او آن‌قدر راحت با نوشتن فیلمنامه به‌دست می‌آورد. پولی که در شش ماه درمی‌آورد از تمام پولی که این مردم در عمرشان می‌دیدند بیش‌تر بود.

در قصر اسکیپی دی‌یر، در دره‌ی بورلی هیلز، خدمتکار کلادیا را به سمت استخر هدایت کرد. رختکن‌های زرد و آبی در کنار استخر برق می‌زد. دی‌یر در مبل راحتی لم داده بود. در کنارش میز مرمر کوچکی بود که تلفن و چند فیلمنامه روی آن بود. عینک مخصوص مطالعه قاب

۱. Rodeo Drive؛ خیابان معروف مخصوص خرید با فروشگاه‌هایی دارای معروف‌ترین مارک‌ها

قرمزی را که فقط در خانه استفاده می‌کرد بر چشم داشت و لیوان بلندی از آب یخ اویان در دست.

از جا برخاست، بغلش کرد و گفت: «کلادیا، ما کاری داریم که باید سریع انجام بدیم.»

کلادیا صدایش را محک زد. او اکثر اوقات می‌توانست از روی تن صدا واکنش طرف را به فیلمنامه‌اش بفهمد: تعریف‌های محتاطانه‌ای بودند که معنی "نه" می‌دادند. صداهای شاد و پرشور و پر از تمجیدی بودند که به سه بهانه ختم می‌شدند: استودیوی دیگری مشغول پروژه‌ای مشابه است، تیم مناسب قابل جمع‌آوری نیست، استودیو نمی‌خواهد در این موضوع وارد شود. اما صدای دی‌یر از آن صداهای مردمان مصمم به کار بود که چیز خوبی به چنگ آورده بودند. منظور او "بله" بود.

به کلادیا گفت: «این می‌تونه فیلم خیلی بزرگی بشه. خیلی‌خیلی بزرگ. در واقع اصلاً نمی‌تونه کوچیک باشه. می‌دونم داری چی‌کار می‌کنی. خیلی دختر باهوشی هستی. اما باید استودیو را در مورد سکسی بودن موضوع راضی کنم. در مورد ستاره‌های زن مشکلی نیست. به‌عنوان فمینیسم بهشون می‌ندازم. ستاره‌ی مرد را راحت می‌تونیم بگیریم اگه یه‌کم نرمش کنی. بهش چند دقیقه‌ای بیش‌تر نقش آدم خوبه بدی. و حالا می‌دونم که می‌خوای دستیار تهیه‌کننده باشی، اما حرف آخر با منه. البته می‌تونی حرفاتو بزنی. با منطق مشکل ندارم.»

کلادیا گفت: «من می‌خوام کارگردانو تعیین کنم.»

دی‌یر با خنده گفت: «هم تو، هم استودیو، هم ستاره‌ها باید نظر بدن.»

کلادیا گفت: «اگه تأیید نهایی کارگردان با من نباشه نمی‌فروشم.»

دی‌یر گفت: «باشه. پس اول به استودیو بگو که می‌خوای خودت کارگردان باشی. بعد عقب بکش. بعد اونا اون‌قدر ممنون می‌شن که حق

تأیید را بهت می‌دن.» مکثی کرد و گفت: «کی را تو سر داری؟»

کلادیا گفت: «دیتا تامی.»

دی‌یر گفت: «آه. خوبه. تیزه. ستاره‌های زن دوسش دارن. استودیو هم همین‌طور. همه‌چی را هم رو بودجه تموم می‌کنه. از اونا نیست که تیغ می‌زنن. اما من و تو قبل آوردنش تیم را انتخاب می‌کنیم.»

کلادیا گفت: «کی تأیید می‌کنه؟»

دی‌یر گفت: «لاداستون. اونا تو دست منن پس خیلی نگرانی درباره‌ی انتخاب تیم و کارگردان نداریم. کلادیا، فیلمنامه‌ات عالیه. هوشمندانه. هیجان‌آور. با دیدی عالی درباره‌ی تاریخچه‌ی فمینیسم. و این موضوع داغ این روزهاست. سکسش هم همین‌طور. تو حق را به مسالینا و همه‌ی زنا می‌دی. درباره‌ی قراردادت با ملو و مالی فلندرز حرف می‌زنم و او می‌تونه با امور مالی لاداستون صحبت کنه.»

کلادیا گفت: «آی کثافت، با لاداستون حرف زدی؟»

اسکیپی دی‌یر با خنده گفت: «دیشب. فیلمنامه را براشون بردم و گفتن اگه بتونم همه‌چی را راه بندازم چراغ سبزو می‌دن. حالا گوش کن کلادیا. به من دروغ نگو. می‌دونم آتنا تو جیبته. برای همین این‌قدر زور می‌گی.» مکثی کرد و گفت: «چیزیه که به لاداستون هم گفتم. حالا بریم سر کار.»

و این آغاز آن پروژه‌ی عظیم بود، و حالا نمی‌توانست بگذارد که همه‌اش از چاه توالت پایین برود.

کلادیا به چراغ قرمزی نزدیک شد که پس از آن باید به چپ پیچید و وارد خیابانی شد که به سمت کلنی می‌رفت. برای اولین‌بار احساس غش کرد. آتنا اراده‌ای فوق‌العاده داشت. همان‌طور که همه‌ی ستارگان داشتند.

و هیچ‌گاه تصمیمش را عوض نمی‌کرد. هیچ‌گاه. اگر آتنا حرفش را قبول نمی‌کرد، کلادیا به وگاس می‌رفت و از برادرش کراس کمک می‌خواست. کراس هیچ‌وقت ناامیدش نکرده بود. نه وقتی‌که با هم بزرگ می‌شدند، نه وقتی‌که رفت تا با مادرش زندگی کند، نه وقتی‌که مادرشان مرد.

کلادیا خاطره‌ای از مراسمی بزرگ در خانه‌ی کلریکوزیو در لانگ آیلند به یاد داشت. خانه‌ای در محاصره‌ی دیوارهای بلند. او و کراس مشغول بازی بین درختان مو بودند. دو گروه پسر بودند بین هشت تا دوازده سال. رهبر گروه رقیب، دانته کلریکوزیو، نوه‌ی خان پیر بود که پشت پنجره‌ی طبقه‌ی بالا مانند اژدهایی نشسته بود.

دانته پسری خشن و عاشق دعوا بود. عاشق ژنرال بودن. و تنها پسری بود که جرئت می‌کرد با کراس زدوخورد کند. دانته کلادیا را زمین زده و مشغول زدنش بود که کراس رسید. بعد کراس و دانته جنگیدند. آن‌چه برای کلادیا جالب بود اعتماد به‌نفس کراس در برابر تندخویی دانته بود. و کراس به آسانی برنده شد.

کلادیا نمی‌توانست انتخاب مادرش را بفهمد. چگونه نمی‌توانست کراس را بیش از او دوست داشته باشد؟ کراس خیلی از او لایق‌تر بود و لیاقتش را در ماجرای انتخاب پدر ثابت کرده بود. کلادیا کم‌ترین تردیدی نداشت که کراس قلباً می‌خواست با او و مادرش بماند.

در سال‌های پس از جدایی، خانواده به نوعی به رابطه‌شان ادامه دادند. کلادیا از صحبت‌ها، از اشاره‌های بدون کلام اطرافیان، آرام‌آرام فهمید که کراس تا حدودی جایگاه و احترامی در حد پدر به‌دست آورده است. با وجود متفاوت بودن، رابطه‌ی عاطفی میان خواهر و برادر ثابت مانده بود.

کلادیا می‌دانست که کراس عضوی از خاندان کلریکوزیو است و خودش نه.

دو سال پس از آن‌که کلادیا به لس‌آنجلس رفت، وقتی بیست و سه ساله بود، معلوم شد که مادرش، نالنه، به سرطان مبتلاست. کراس، که پس از اثبات خودش به خاندان کلریکوزیو با گرانولت در زانادو کار می‌کرد، برای گذرانیدن دو هفته‌ی آخر به ساکرمنتو نزد آن‌ها آمد. کراس چند پرستار و یک آشپز و یک خدمتکار استخدام کرد که تمامی روز و شب در خانه باشند. هر سه‌ی آن‌ها، برای اولین‌بار پس از جدایی خانواده، با هم زندگی کردند. نالنه به پیپی اجازه نداد که پیشش بیاید.

سرطان بر بینایی نالنه اثر گذاشته بود. پس کلادیا مرتب برایش می‌خواند. از مجلات، روزنامه‌ها و کتاب‌ها. کراس برای خرید به بیرون می‌رفت. بعضی بعدازظهرها مجبور می‌شد که برای کار هتل به وگاس پرواز کند اما همیشه شب برمی‌گشت.

طی شب، کراس و کلادیا برای نگه داشتن دست مادرشان جای‌شان را عوض می‌کردند، آرامشش می‌دادند، و مادر با وجود این‌که پر از دارو بود، مرتب دستان‌شان را می‌فشرد. بعضی اوقات دستخوش خیالات می‌شد. خیال می‌کرد دو فرزندش دوباره کوچکند. در یک شب وحشتناک بسیار گریست و از کراس برای بلایی که سرش آورده بود طلب بخشش کرد. کراس در آغوشش گرفت و قانعش کرد که همه‌چیز خواست خداوند بوده و نتیجه‌اش خیر.

در عصرهای طولانی که مادر با دارو در خواب عمیق به سر می‌برد، کراس و کلادیا جزئیات زندگی‌شان را برای هم تعریف می‌کردند.

کراس می‌گفت که دفتر کسب بدهی را فروخته و از خاندان کلریکوزیو خارج شده ولی آن‌ها با استفاده از نفوذشان کارش را در هتل

زانادو جور کردند. اشاره‌ای به نفوذش کرده و گفته بود کلادیا هر موقع به هتل بیاید همه‌چیز مجانی در اختیارش است: اتاق و غذا و نوشیدنی. کلادیا پرسیده بود که چگونه می‌تواند، و او با کمی غرور گفته بود: «اختیار با من است.»

کلادیا متوجه کمی طنز و غم در آن غرور شده بود.

به‌نظر می‌رسید که کلادیا از مرگ مادر خیلی بیش از کراس متأثر است. اما این واقعه آن دو را دوباره نزد هم آورد. آن‌ها نزدیکی کودکی‌شان را ادامه دادند. کلادیا طی سال‌ها مرتب به وگاس سر زد، با گرانولت آشنا شد و رابطه‌ی نزدیک پیرمرد و برادرش را مطالعه کرد. طی این سال‌ها کلادیا متوجه شد که کراس دارای قدرت خاصی است اما هیچ‌وقت قدرتش را به خاندان ربط نمی‌داد. از آن‌جا که کلادیا تمامی ارتباطات خانوادگی‌اش را بریده بود، و در هیچ یک از ختم‌ها و عروسی‌ها و گردهمایی‌ها شرکت نمی‌کرد، نمی‌دانست که کراس هنوز جزو ساختار خاندان است. و کراس هم هیچ‌گاه در این‌باره با او صحبت نکرد. کلادیا به‌ندرت پدرش را می‌دید. پیپی علاقه‌ای به‌او نداشت.

شب سال نو مهم‌ترین زمان سال در وگاس بود. مردم از تمام دنیا به آن‌جا سرازیر می‌شدند. اما کراس برای کلادیا همیشه سوئیتی آماده داشت. کلادیا قمارباز نبود اما در شب سال نو نتوانست جلوی خودش را بگیرد. هنرپیشه‌ای معروف را با خود آورده بود و سعی می‌کرد مجذوبش کند. کنترل خود را از دست داد و پنجاه هزار دلار امضا کرد. کراس با قبضش به سوئیتش آمد. نگاهی کنجکاوانه بر صورت داشت. و وقتی حرف زد کلادیا آن نگاه را شناخت. گویی چهره‌ی پدرش بود.

کراس گفت: «کلادیا، فکر می‌کردم از من باهوش‌تری. این دیگه چیه؟»

کلادیا کمی احساس حماقت کرد. کراس بارها به او اخطار داده بود

که اگر قمار می‌کند با مبالغ کم قمار کند، هیچ‌وقت اگـر در حـال باخـت است شرط‌هایش را بالا نبرد، و بیش از دو سه ساعت در روز قمار نکنـد زیرا طولانی شدن زمان برای کسی که قمار می‌کند بزرگ‌ترین تله اسـت. کلادیا تمامی نصیحت‌هایش را باد هوا کرده بود.

گفت: «کراس، دو هفته بهم وقت بده، پرداخت می‌کنم.»

از واکنش برادرش متعجب شد: «مگر از روی جسد من رد شـی کـه بگذارم پول اینا رو بدی.» و کاملاً از عمد برگه‌های کاغذ را پاره‌پاره کـرد و آن‌ها را در جیبش گذاشت. گفت: «ببین، مـن تـو را ایـن‌جـا دعـوت می‌کنم چون دلم می‌خواد ببینمت نه کـه پـول‌تـو بگیـرم. اینـو بکـن تـو کله‌ات. تو نمی‌تونی برنده شی. هیچ ربطی هم به شانس نداره. دو دو تـا می‌شه چهار تا.»

کلادیا گفت: «باشه، باشه.»

کراس گفت: «من از پاره کردن این قبضا بدم نمی‌آد، اما احمق بازیت اعصاب‌مو به هم می‌ریزه.»

آن ماجرا تمام شد. اما کلادیا متعجبانه فکر کرد که آیـا کـراس واقعـاً آن‌قدر قدرت دارد؟ آیا گرانولت این عملش را تأیید مـی‌کنـد؟ یـا اصـلاً خواهد دانست؟

ماجراهای این‌گونه زیاد بودند اما یکی از عجیب‌ترین‌هاشان دربـاره‌ی زنی به نام لورتا لنگ[1] بود.

لورتا ستاره‌ای رقاص و خواننده در شوهای زانادو بود. او شخـصیتی داشت که کلادیا را جذب کرد. کراس آن‌هـا را بعـد از شـو بـه یکـدیگر معرفی کرد.

شخصیـت لورتا لنگ نیز به جذابی حضورش در صحنه بود. اما کلادیا

---

1. Loretta Lang

متوجه شد که کراس خیلی مجذوب او نیست و حتی به‌نظر می‌رسید کمی از سرزندگی او ناراحت است.

کلادیا در سفر بعدی‌اش ملو استوارت را برای دیدن شو آورد. ملو فقط برای اجابت دعوت آمده بود و انتظار چیز خاصی نداشت. اما با تحسین نگاه کرد و بعد به کلادیا گفت: «این دختره فوق‌العاده است. نه خوانندگی و رقصندگی‌اش، بلکه طنز طبیعی‌اش. یه دختری مثل این طلاست.»

در پشت صحنه به ملاقات لورتا رفتند. ملو بازار گرمی را شروع کرد و گفت: «لورتا! فوق‌العاده بودی، فوق‌العاده. عاشقت شدم. می‌فهمی؟ می‌تونی هفته‌ی دیگه بیای لس‌آنجلس؟ ترتیب فیلم گرفتن‌تو می‌دم تا به یکی از دوستام تو استودیو نشونت بدم. اما اول باید با آژانس من قرارداد ببندی. می‌دونی که قبل از پول در آوردن باید خیلی جون بکنم، اما اون دیگه مسائل کاریه. فقط بدون که عاشقت شدم.»

لورتا دستانش را دور ملو انداخت. کلادیا متوجه شد که در رفتار او احساس خاصی وجود ندارد. قراری گذاشته شد و هر سه‌ی آن‌ها به‌عنوان جشن گرفتن، قبل از رفتن ملو در پرواز صبح زود، شام خوردند.

در زمان صرف شام لورتا اعتراف کرد که هنوز متعهد به قراردادی سفت و سخت با آژانسی متخصص در تفریحات نایت کلاب‌ها است؛ قراردادی که تا سه سال دیگر ادامه دارد. ملو به لورتا اطمینان داد که همه‌چیز قابل حل است.

اما هیچ چیز قابل حل نبود. آژانس مورد نظر بر ادامه‌ی تسلطش بر لورتا تا سه سال دیگر مصرّ بود. لورتا در اوج وحشت از کلادیای متعجب خواست تا از برادرش، کراس، کمک بگیرد.

کلادیا گفت: «کراس مگه می‌تونه چی‌کار کنه؟»

لورتا گفت: «او این‌جا خیلی نفوذ داره. می‌تونه کار منو راه بندازه. خواهش می‌کنم.»

وقتی کلادیا به پنت‌هاوس طبقه‌ی بالای هتل رفت و مشکل را برای کراس توضیح داد، با قیافه‌ای درهم نگاهش کرد و سرش را به نشانه‌ی "نه" تکان داد.

کلادیا پرسید: «ای بابا، مگه چیه؟ فقط یه کلمه باهاشون حرف بزن. فقط همینو می‌خوام.»

کراس گفت: «تو چرا این‌قدر خنگی. هزارتا ولو مثل اون تا حالا دیدم. اونا از دوستایی مثل تو تا آخر استفاده می‌کنن و بعد فراموش می‌شی.»

کلادیا گفت: «که چی؟ او واقعاً استعداد داره. این می‌تونه تمام زندگی‌شو عوض کنه.»

کراس دوباره سرش را تکان داد و گفت: «از من نخواه همچین کاری کنم.»

کلادیا پرسید: «آخه چرا؟» او به درخواست لطف از مردم برای یکدیگر عادت داشت. این جزوی از صنعت فیلم‌سازی بود.

کراس گفت: «چون اگه درگیرش بشم باید موفقیت‌آمیز تمومش کنم.»

کلادیا گفت: «من نمی‌خوام که موفق بشی. فقط می‌خوام سعی‌تو بکنی. اقلاً این‌طوری می‌تونم به لورتا بگم که سعی‌مونو کردیم.»

کراس خندید و گفت: «تو واقعاً خنگی. باشه. به لورتا و آژانسش بگو که فردا رأس ده صبح بیان منو ببینن. و خودتم اگه بیای خوبه.»

در جلسه‌ی صبح فردا کلادیا برای اولین‌بار نماینده‌ی لورتا را دید. اسمش تولی نوانز[1] بود. تیپ راحت وگاسی زده بود به‌علاوه‌ی تغییراتی

1. Tolly Nevans

به‌دلیل جدی بودن این جلسه. یعنی با شلوار جین و پیراهن بی‌یقه‌ی سفیدش، کت آبی هم پوشیده بود.

تولی نوانز گفت: «کراس، از دیدنت خوشبختم.»

کراس گفت: «شما را زیارت کرده‌ام؟» او هیچ‌وقت شخصاً درگیر جزئیات شو نبود.

نوانز با راحتی گفت: «مدت‌ها پیش، وقتی لورتا برای اولین‌بار کارشو تو زانادو شروع کرد.»

کلادیا متوجه تفاوت نماینده‌های لس‌آنجلسی، که با استعدادهای کله‌گنده‌ی سینما سروکار داشتند، و تولی نوانز، که دنیای خیلی کوچک‌تر نایت کلاب‌ها را می‌چرخانیدند، شد. نوانز عصبی‌تر به‌نظر می‌رسید و حضور فیزیکی‌اش آن‌قدر تأثیرگذار نبود. او آن اعتماد به نفس کامل ملو استوارت را نداشت.

لورتا لپ کراس را بوسید اما چیزی به او نگفت. و البته سرزندگی همیشگی را نداشت. کنار کلادیا نشست و کلادیا متوجه نگرانی‌اش شد.

کراس سراپا سفید در لباس گلف بود و کلاه لبه‌دار آبی بر سر داشت. به آن‌ها نوشیدنی تعارف کرد اما همگی نه گفتند. بعد به آرامی گفت: «بیایین کار را انجام بدیم. خب، لورتا؟»

صدای لورتا می‌لرزید: «تولی می‌خواد درصد سهم‌شو از هرچی درمی‌آرم نگه داره، که کار سینمایی منم شامل می‌شه. اما خب، آژانس لس‌آنجلسی طبیعتاً درصد کامل‌شونو از هر کاری که برام جور کنن می‌خوان. من نمی‌تونم هر دو سهم را بدم. بعدش تولی می‌خواد رو تصمیمات من حرف آخرو داشته باشه. نه لس‌آنجلسی‌ها نه من اینو نمی‌خوایم.»

نوانز شانه‌اش را تکان داد و گفت: «ما قرارداد داریم. فقط می‌خوایم

بهش پایبند باشیم.»

لورتا گفت: «اما این‌طوری نماینده‌ی سینمایی‌ام منو قبول نمی‌کنه.»

کراس گفت: «به‌نظر من ساده می‌آد. لورتا، تو با پول مشکل قراردادتو حل کن.»

نوانز گفت: «کار لورتا عالیه. برای ما خیلی پول درمی‌آره. ما همیشه بهش باور داشتیم و کمکش کردیم. روش خیلی سرمایه‌گذاری کردیم. نمی‌تونیم حالا که داره نتیجه می‌ده بذاریم بره.»

کراس گفت: «لورتا. بخرش.»

لورتا تقریباً با گریه گفت: «من نمی‌تونم دوتا سهم بدم. خیلی بی‌رحمونه است.»

کلادیا سعی کرد جلوی لبخندش را بگیرد. اما کراس لبخند زد. نوانز هم ناراحت به‌نظر می‌رسید.

بالاخره کراس گفت: «کلادیا، برو لباس گلف‌تو بپوش. می‌خوام بیای با من نه تا سوراخ بازی کنیم. وقتی کارم این‌جا تموم شد پایین دم صندوق می‌بینمت.»

کلادیا از شیوه‌ی لباس پوشیدن راحت کراس برای این جلسه تعجب کرده بود. انگار که اهمیتی نمی‌داد. ناراحت شده بود و می‌دانست که لورتا هم ناراحت است. اما خیال تولی راحت بود زیرا مردک راه‌حلی را پیشنهاد نکرده بود. کلادیا به کراس گفت: «نه، می‌مونم.»

کراس هیچ‌گاه نمی‌توانست از دست خواهرش عصبانی شود. خندید و کلادیا نیز به او لبخند زد. بعد کراس رو کرد به نوانز: «می‌بینم که ول نمی‌کنی. و فکر می‌کنم حق داری. سهمی از کارای سینمایی‌اش برای یک سال چه‌طوره؟ اما باید حق کنترلت را بی‌خیال شی. وگرنه نمی‌شه.»

لورتا با عصبانیت گفت: «من این‌طوری راضی نیستم.»

نوانز گفت: «و منم همچین چیزی نمی‌خوام. درصد برای یه سال خوبه اما کنترل رو می‌خوایم. اگه لازمت داشته باشیم و تو درگیر کار سینمایی‌ات باشی چی؟ ما پول از دست می‌دیم.»

کراس آهی کشید و تقریباً با ناراحتی گفت: «تولی. من می‌خوام قرارداد این دختر را بی‌خیال شی. این یک خواهشه. هتل ما با تو زیاد کار می‌کنه. این کارو در حقّ من بکن.»

ناگهان نوانز متوجه شد. با لحنی تقریباً خواهشمندانه گفت: «من خیلی دوست دارم این کارو برات بکنم کراس، اما باید با شریکام تو آژانس کنار بیام.» لحظه‌ای مکث کرد و گفت: «شاید بتونم یه معامله‌ای جور کنم.»

کراس گفت: «نه. من این کار را می‌خوام انجام بدی. معامله نمی‌خوام. و جوابت را الان می‌خوام تا بتونم برم و از گلفم لذت ببرم.» مکثی کرد و گفت: «فقط بگو آره یا نه.»

کلادیا از تغییر ناگهانی نوانز متعجب شد. تا آن‌جا که می‌توانست ببیند کراس نه تهدیدی می‌کرد نه بی‌ادبی. فقط گویی حوصله‌اش سر رفته و می‌خواهد کل ماجرا را فیصله بدهد. اما کلادیا متوجه شد که نوانز ترسیده است.

پاسخی که نوانز داد جالب بود: «اما این غیرعادلانه است.» و نگاهی ناراحت به لورتا کرد که چشمانش را به پایین دوخت.

کراس کلاهش را با بی‌خیالی جابه‌جا کرد و گفت: «این فقط یک درخواسته. می‌تونی نه بگی. با خودته.»

نوانز گفت: «نه، نه، منظورم این نبود. فقط نمی‌دونستم که این‌قدر برات مهمه، که این‌قدر دوستای خوبی هستین.»

ناگهان کلادیا تغییری فوق‌العاده در برادرش دید. کراس به جلو خم

شد و به تولی نوانز نیمچه بغلی محبت‌آمیز داد. لبخندش به صورتش گرما داد. کلادیا فکر کرد «مرتیکه عجب خوش‌تیپه.» و بعد کراس با لحنی مملو از قدردانی گفت: «تولی، من این را یادم نمی‌ره. ببین، تو هتل برای هر استعداد جدیدی که دوست داری ارائه بدی ارجحیت داری. حتی برات ترتیب یک شب مخصوص را می‌دم که بتونی همه‌ی استعداداتو تو شو بیاری و می‌خوام اون شب تو و شریکات شام مهمون من باشین. هر موقع هم خواستی زنگ بزن و می‌سپارم که مستقیم وصلت کنن. باشه؟»

کلادیا متوجه دو موضوع شد. اول این‌که کراس از عمد قدرتش را نشان داده بود، و بعد این‌که کراس برای نوانز تا حدی جبران کرده بود اما فقط موقعی که او زیر بار رفته بود نه قبل از آن.

کلادیا هم‌چنین متوجه شد که کراس از قدرتش برای نشان دادن عشقش به او بهره برده بود، تا هم‌چنین نشان دهد که عشق نیرویی مادی است. و کلادیا در چهره‌ی به‌دقت چیده‌شده‌ی برادرش، چهره‌ی زیبایی که از کودکی دوستش داشت، سخت شدن آرام تمامی اجزایش را دیده بود؛ گویی به مجسمه‌ی مرمری باستانی تبدیل می‌شد.

کلادیا از اتوبان اقیانوس آرام خارج شد و به سمت ورودی مالیبو کلنی راند. او عاشق کلنی بود، با خانه‌های لب ساحلش، اقیانوس نزدیک؛ و در آب دور دوباره انعکاس کوه‌های پشت سرش را دید. ماشینش را جلوی خانه‌ی آتنا پارک کرد.

باذ اسکانت در ساحل عمومی واقع در جنوب حفاظ مالیبو کلنی دراز کشیده بود. حفاظ سیمی از ساحل تا حدود ده قدم داخل آب پیش

می‌رفت، اما فقط حفاظی رسمی بود. اگر به اندازه‌ی کافی جلو می‌رفتی می‌توانستی با شنا آن را دور بزنی.

باذ مشغول شناسایی محل برای حمله‌ی بعدی‌اش به آتنا بود. امروز روز جست‌وجو بود پس به این ساحل عمومی آمد. با مایو، تی‌شرت و دمپایی. در کیف تنیس شیشه‌ی اسید را بین حوله‌ها نگه داشته بود.

از ساحل، از جایی که در آن بود، می‌توانست از پس حفاظ سیمی خانه‌ی آتنا را ببیند، و دو محافظ خصوصی مسلح در ساحل را نیز. اگر خانه از پشت محافظت می‌شد حتماً از جلو هم چنین بود. آسیب زدن به محافظان برایش مسئله‌ای نبود اما نمی‌خواست شبیه دیوانه‌ای قصاب شود. این کار او را از هدف اصلی، نابود کردن آتنا، دور می‌کرد.

باذ دمپایی و تی‌شرتش را درآورد، روی حوله‌اش دراز کشید و به شن‌ها و آب‌های آبی اقیانوس آرام خیره شد. گرمای خورشید خواب‌آلودش کرد. به آتنا فکر کرد.

در کالجش استادی هنگام سخنرانی گفته بود: «زیبایی قاتل خودش است.» و او به یاد آتنا افتاده بود.

یافتن انسانی چنین زیبا از نظر جسمانی و چنین با شخصیت و فوق‌العاده در دیگر جنبه‌های وجودی بسیار دشوار است. و باذ به تنا فکر کرد. همه در آن دوران نوجوانی به او "تنا" می‌گفتند.

در جوانی چنان عاشق آتنا بود که وقتی او هم عاشقش شد گویی در رؤیای بهشت سیر می‌کرد. نمی‌توانست باور کند که زندگی تا این حد شیرین است. اما آرام‌آرام فساد همه‌چیز را محو کرد.

او چه‌طور جرئت می‌کرد این‌قدر فوق‌العاده باشد؟ این‌قدر از عشق انتظار داشته باشد؟ چه‌طور جرئت می‌کرد این‌همه انسان را عاشق خود کند؟ نمی‌دانست این کار می‌تواند چه‌قدر خطرناک باشد؟

و باذ درباره‌ی خودش فکر کرد. چرا عشق او تبدیل به نفرت شده بود؟ واقعاً ساده بود. چون می‌دانست نمی‌تواند تا پایان عمر مالک آتنا باشد، که یک روز باید از دستش بدهد، که یک روز با مردان دیگر خواهد بود و از بهشتش ناپدید خواهد شد، و دیگر به او فکر نخواهد کرد.

احساس کرد که گرمای خورشید از صورتش محو شد و چشمانش را باز کرد. بالای سرش مردی بزرگ و خوش‌لباس بود که صندلی تاشویی در دست داشت. باذ شناختش. جیم لوزی، کارآگاهی که بعد از آب پاشانیدنش در صورت آتنا از او بازجویی کرده بود.

باذ با چشم‌های نیم‌بسته گفت: «عجب تصادفی. هر دو ما داریم تو یه ساحل شنا می‌کنیم. چه گهی می‌خوای؟»

لوزی صندلی‌اش را باز کرد و رویش نشست و گفت: «زن سابقم این صندلیو داد به من. اون‌قدر موج‌سوار بازجویی و دستگیر می‌کردم که اینو خرید تا سر کار راحت باشم.» تقریباً با محبت به باذ اسکانت نگاه کرد و ادامه داد: «فقط می‌خواستم ازت چندتا سؤال بکنم. اول این‌که این‌قدر نزدیک خونه‌ی خانوم آکیتین چی‌کار می‌کنی؟ داری از دستور قاضی سرپیچی می‌کنی.»

باذ گفت: «من تو یه ساحل عمومی‌ام. بین‌مون حفاظه، و مایو تنمه. به کجام می‌خوره که می‌خوام اذیتش کنم؟»

لوزی لبخندی مهربان بر صورت داشت. گفت: «هی، ببین! اگه منم با یه زنی ازدواج می‌کردم نمی‌تونستم خیلی ازش دور باشم. حالا چه‌طوره تو این کیف‌تو یه نگاهی بندازم؟»

باذ کیفش را زیر سرش گذاشت و گفت: «نه. مگر این‌که جواز داشته باشی.»

لوزی باز لبخندی دوستانه زد: «نذاز دستگیرت کنم یا مث سگ کتکت بزنم و کیفو ازت بگیرم.»

این باذ را تحریک کرد. ایستاد. کیف را به سمت لوزی گرفت اما عقبش کشید و گفت: «بیا سعی کن بگیریش.»

جیم لوزی عقب کشید. در باور خودش با هیچ‌کس سخت‌تر از خودش روبه‌رو نشده بود. در هر موقعیت دیگر باتوم یا اسلحه‌اش را درمی‌آورد و طرف را تا سرحد مرگ می‌زد. شاید شن زیر پایش بود که مرددش کرد یا شاید نترس بودن اسکانت.

باذ به او لبخند می‌زد. گفت: «مگه این‌که بهم تیر بزنی. من قد خودتم. ازت قوی‌ترم. و اگه بهم تیر بزنی، دلیل موجه نخواهی داشت.»

لوزی منطق مردک را تحسین کرد. در درگیری جسمانی برنده معلوم نبود، و دلیلی برای اسلحه کشیدن وجود نداشت.

گفت: «باشه.» صندلی‌اش را جمع کرد و به راه افتاد. بعد برگشت و با تحسین گفت: «تو واقعاً آدم سختی هستی. بردی. اما یه موقع به من دلیل موجه نده. متوجهی که فاصله‌ات را از خونه اندازه نگرفتم. ممکنه خارج از محدوده‌ی تعیین‌شده‌ی قاضی باشی...»

باذ خندید: «بهونه دستت نمی‌دم. نگران نباش.»

باذ دور شدن و سوار شدن و رفتن جیم لوزی را نگاه کرد. حوله‌اش را داخل کیفش گذاشت و به سمت ماشین خودش رفت. کیفش را در صندوق عقب گذاشت، سوئیچ ماشین را از دسته کلید در آورد و زیر صندلی جلو مخفی کرد. بعد به ساحل برگشت تا از دور حفاظ شنا کند.

فصل پنجم

آتنا آکیتین برای رسیدن به ستارگی شیوه‌ی سنتی را طی کرده بود، مسیری که مردم عموماً نمی‌پسندند. او سال‌های طولانی را صرف انواع کلاس‌های بازیگری، رقص و حرکات، صدا، و مطالعه‌ی گسترده در ادبیات تئاتر و سینما کرد. همه از ملزومات هنر بازیگری.

و البته روابط دوستانه؛ با نمایندگان، کارگردانان، گردانندگان و سران استودیوها. آن دایناسورهای هیز.

در سال اول، پس از جدایی، زندگی‌اش را از طریق تبلیغات، مانکنی، و مدتی فروشندگی در نمایشگاه اتومبیل، گذراند. اما این فقط سال اول بود. بعد ثمردهی استعداد بازیگری‌اش آغاز شد. عشاقی پیدا کرد که بر سرش هدایای پول و جواهرات ریختند. بعضی هم پیشنهاد ازدواج دادند. اما روابط در کل کوتاه و دوستانه بود.

هیچ‌کدام از این مسائل برایش تحقیرآمیز یا دردناک نبود؛ نه حتی موقعی که یک خریدار رولز رویس فکر کرد که او جزو خدمات پس از

فروش است. او هم با شوخی ردش کرده بود. گفته بود که هم‌قیمت ماشین است. او مردان را دوست داشت اما فقط به‌عنوان کمک برای رسیدن به اهداف جدی‌ترش. مردها جزو جدی زندگی‌اش نبودند.

بازیگری برایش مهم‌ترین بود. نه آن نقش‌های ریز در فیلم‌ها که کمک خرج بودند، بلکه نقش‌های خوب در گروه‌های تئاتر محلی خوب و بعداً بازی‌هایش در تئاتر مارک تپر[1] که بالاخره راه او را به‌سوی نقش‌های اصلی سینمایی باز کرد.

نقش‌هایی که بازی می‌کرد زندگی واقعی‌اش بودند. وقتی‌که به شخصیت‌ها جان می‌داد بیش‌تر احساس زنده بودن می‌کرد، و آن‌ها را همراه با خود در زندگی معمولی روزانه همه‌جا می‌برد. روابط عاشقانه‌اش، همانند گلف و تنیس و شام با دوستانش و غیره، فقط تفریح بودند.

زندگی واقعی برایش فقط در عظمت تئاتر معنا می‌داد: آرایش کردن، لباس‌های رنگارنگ پوشیدن، تغییر احساسات مشهود در چهره‌اش با مرور کردن داستان نمایشنامه، و بعد به سیاهی عظیم تماشاچیان خیره شدن، برای عاقبتش تمنا کردن. گریه می‌کرد، عاشق می‌شد، از درد فریاد می‌کشید، از بابت گناهانش طلب آمرزش می‌کرد، و گاه شادی توبه‌ی پذیرفته‌شده را تجربه می‌کرد.

او تشنه‌ی شهرت و موفقیت بود تا گذشته‌اش را کاملاً از یاد ببرد، تا خاطراتش را از باذ اسکانت غرق کند، از بچه‌ای که از هم داشتند، از خیانت زیبایی‌اش، از سرنوشت بی‌رحم.

مانند هر هنرمند می‌خواست دنیا عاشقش باشد. می‌دانست که زیباست. چه‌طور می‌توانست نداند؟ دنیایش مدام این‌طور می‌گفت. اما

1. Mark Taper Forum

می‌دانست که باهوش هم هست. پس از ابتدا به خود ایمان داشت. آن‌چه در ابتدا نمی‌دانست این بود که تمامی عناصر لازم نبوغ را داراست: انرژی فوق‌العاده، قدرت تمرکز و کنجکاوی.

بازیگری و موسیقی عشق‌های واقعی آتنا بودند. و برای این‌که بتواند بر آن‌ها کاملاً تمرکز کند از انرژی‌اش استفاده کرد تا در همه‌چیز حرفه‌ای شود. تعمیر ماشین را یاد گرفت، آشپزی فوق‌العاده شد، در انواع ورزش‌ها پیشی گرفت، و عشق‌بازی را در ادبیات و زندگی آموخت زیرا قائل به اهمیت فوق‌العاده‌ی آن در حرفه‌اش بود.

اما یک عیب نداشت: نمی‌توانست باعث درد انسانی دیگر شود. و از آن‌جا که این امری غیرممکن در این دنیا بود، او زنی غمگین شد. اما با این‌حال تصمیماتی دردناک گرفت تا جایگاهش را در جهان بالاتر برد. از قدرتش به‌عنوان ستاره‌ای درجه یک استفاده کرد. بعضی اوقات سردی داشت به‌شدت زیبایی‌اش. مردان قدرتمند تمنا می‌کردند تا در فیلم‌های‌شان ظاهر شود. مردان تمنا می‌کردند تا وارد اتاقش شوند. او تأثیرگذار و حتی تصمیم‌گیرنده در مورد کارگردانان و ستارگان دیگر شد. می‌توانست مرتکب جرائم کوچک بدون تحمل مجازات شود. لباس‌های وحشتناک، که با هیچ معیاری نمی‌خواند. و چه کسی می‌توانست بگوید آتنای واقعی کیست؟ او به مرموزی تمام فوق ستارگان بود. یک دوقلو. زندگی واقعی‌اش غیرقابل تمیز از زندگی‌های دیگرش بر پرده‌های سینما.

و با تمام این‌ها دنیا عاشقش بود. اما برایش کافی نبود. او زشتی نفسش را می‌شناخت: آن‌که دوستش نداشت و آزارش می‌داد. این جزئی از تعریف یک ستاره‌ی زن است، که اگر صد نقد مثبت بگیرد و یک نقد نفرت‌انگیز، افسرده می‌شود.

در پایان پنجْ سال اولش در لس‌آنجلس بود که اولین نقش‌اش را در

فیلمی بازی کرد که بزرگ‌ترین موفقیتش شد.

استوین استالینگ، همانند تمامی ستاره‌های رده بالای مرد، در انتخاب هنرپیشه‌ی همراه زنش در تمامی فیلم‌هایش حق وتو داشت. او آتنا را در تئاتری در مارک تپر دید و استعدادش را شناخت، اما بیش‌تر از آن از زیبایی‌اش به حیرت آمد. و چنین بود که آتنا را برای نقش مکملش در فیلم بعدی‌اش برگزید.

آتنا کاملاً شگفت‌زده و خوشحال شد. می‌دانست که این پرش بلندش است. در ابتدا دلیل این خوشبختی را نمی‌دانست. نماینده‌اش، ملو استوارت، موضوع را برایش روشن کرد.

آن‌ها در دفتر ملو بودند. اتاقی زیبا، تزئین‌شده به سبک شرقی، فرش‌های زربفت، مبلمان سنگین و راحت، و روشن‌شده با نور مصنوعی؛ زیرا پرده‌ها کشیده بود تا جلوی نور روز را بگیرد. ملو صبحانه به سبک انگلیسی را به بیرون رفتن برای ناهار ترجیح می‌داد. ناهار بیرون را فقط با مشتری‌های خیلی معروفش صرف می‌کرد. پس همان‌طور که ساندویچ‌های کوچک را برمی‌داشت و در دهانش می‌گذاشت توضیح داد: «تو لایق این فرصتی. تو یه بازیگر فوق‌العاده‌ای. اما تازه چند ساله اومدی تو این شهر و با وجود هوشت هنوز یه‌کم سبز و نرسیده‌ای. پس چیزی که می‌خوام بگم بهت برنخوره. ماجرا این‌طوریه...» لحظه‌ای مکث کرد و گفت: «معمولاً من این‌جور مسائلو توضیح نمی‌دم، معمولاً نیازی نیست.»

آتنا با لبخند گفت: «اما من هنوز خیلی سبزم.»

ملو گفت: «حالا نه دقیقاً سبز. اما اون‌قدر رو هنرت زوم کردی که بعضی وقتا درباره‌ی پیچیدگی‌های اجتماعی حرفه‌ات ناآگاه به‌نظر می‌آی.»

آتنا علاقه‌مند شده بود: «پس بگو چه‌طوری نقش گیرم اومد.»

ملو گفت: «نماینده‌ی استوین استالینگ بهم زنگ زد. گفت استالینگ

تو را تو تئاتر تپر دیده و از بازیت دیوونه شده. قطعاً می‌خواد که تو تو فیلمش باشی. بعد تهیه‌کننده زنگ زد برای مذاکره و قرارداد را بستیم. حقوق ثابت دویست هزار دلار و بدون درصد فروش. اون را تو کارای بعد گیر می‌آری. و شرطی هم برای کار بعدی نیست. این قرارداد فوق‌العاده‌ایه برات.»

آتنا گفت: «دستت درد نکنه.»

ملو گفت: «من واقعاً نباید اینو بگم اما استوین عادت داره که دیوونه‌وار عاشق بازیگرای همکارش بشه. او واقعاً عاشق دلسوزی‌یه.»

آتنا صحبتش را قطع کرد: «ملو، نمی‌خواد حالا ریزشو بگی.»

ملو گفت: «احساس می‌کنم باید بگم.»

با علاقه نگاهش کرد. او آدم بی‌مسئولیتی نبود. خودش در ابتدا عاشق آتنا شده بود و از آن‌جا که آتنا رفتاری تأییدآمیز نشان نداده بود، او نیز موضوع را فهمیده و احساساتش را بروز نداده بود. بالاخره آتنا برایش ملکی ارزشمند بود که در آینده میلیون‌ها دلار سود به بار می‌آورد.

آتنا به خشکی گفت: «داری سعی می‌کنی بگی تا با هم تنها شدیم باید بپرم بغلش؟ که استعداد فوق‌العاده‌ام کافی نیست؟»

ملو گفت: «البته که نه، و البته که یک بازیگر عالی همیشه یک بازیگر عالیه، جدا از همه‌چی. اما می‌دونی چه‌طور یکی تبدیل می‌شه به ستاره‌ای بزرگ؟ باید نقشی فوق‌العاده در زمانی دقیقاً مناسب به‌دست بیاره. و این اون نقش فوق‌العاده است برای تو. تو نمی‌تونی از دستش بدی. و عاشق استیون استالینگ شدن کجاش خیلی سخته؟ صد میلیون زن در تمام دنیا عاشقشن. چرا تو نه؟ باید خوشحال باشی.»

آتنا با سردی گفت: «خوشحالم. اما اگه واقعاً ازش متنفر باشم، اون موقع چی؟»

ملو یک ساندویچ دیگه در دهانش انداخت و گفت: «چی داره که ازش بدت بیاد؟ او مرد واقعاً شیرینی‌یه. قسم می‌خورم. حالا اقلاً این‌قدر باهاش لاس بزن تا اون‌قدر فیلم‌برداری کنن که دیگه نتونن زیرآب‌تو بزنن.»

آتنا گفت: «اگه این‌قدر فوق‌العاده بازی کنم که اصلاً نخوان زیرآب‌مو بزنن چی؟»

ملو آهی کشید : «واقعیتو بگم؟ استیون خیلی صبر نمی‌کنه. اگه بعد از سه روز عاشقش نشی از فیلم می‌افتی بیرون.»

آتنا با خنده گفت: «این سوءاستفاده‌ی جنسیه.»

ملو گفت: «تو این کار سوءاستفاده‌ی جنسی وجود نداره. وقتی وارد می‌شی در هر صورت یه جورایی خودتو برای فروش گذاشتی.»

آتنا گفت: «منظورم اون تیکه‌ی عاشق شدن باهاشه. خوابیدن خالی کافی نیست برای استیون؟»

ملو گفت: «او می‌تونه هرچی خوابیدن خالی بخواد گیر بیاره. مشکلی نداره. او عاشقته. پس در جواب عشق می‌خواد. تا موقعی که فیلم تموم شه. بعد دوتاتون از عشق درمی‌آین چون دو تاتون سرتون با کارای دیگه خیلی شلوغ می‌شه.» مکثی کرد. «به شرفت ضربه‌ای نمی‌زنه. یه ستاره مثل استیون، علاقه‌اش را نشون می‌ده. طرف مقابل، تو، یا پاسخ می‌ده یا عدم علاقه‌اش را به علاقه‌ی او نشون می‌ده. روز اول برات گل می‌فرسته. روز دوم بعد از کار برای شام دعوتت می‌کنه که فیلمنامه رو بخونین. هیچ چیز اجباری نیست. البته، غیر از این‌که اگه نری از فیلم می‌افتی بیرون. البته اگه بخوای همه‌ی این کارا را با شارژ کردنش به حسابت حاضرم خودم برات بکنم.»

آتنا طعنه‌وار گفت: «ملو، فکر نمی‌کنی اون‌قدر بلدم که بتونم بدون فروختن بدنم کارو تموم کنم؟»

ملو گفت: «البته که بلدی. تو جوونی. فقط بیست و پنج. می‌تونی دو، سه، حتی چهار پنج سال دیگه صبر کنی. من به استعدادت ایمان کامل دارم. اما یه فرصتی بده. همه استیون را دوست دارن.»

دقیقاً همان‌طور شد که ملو استوارت پیش‌بینی کرده بود. آتنا روز اول گل دریافت کرد. روز دوم با کل تیم تمرین اجرا کردند. فیلم کمدی دراماتیک بود که خنده به گریه منتهی می‌شد. یکی از سخت‌ترین کارها. آتنا از استعداد استیون استالینگ شگفت‌زده شد. او بدون زور زدن قسمتش را می‌خواند اما جمله‌ها کاملاً طبیعی حس می‌گرفتند، و در لحظه‌های نامعلوم کاملاً راحت درست‌ترین حالت را انتخاب می‌کرد. آن‌ها یک صحنه را به دوازده صورت مختلف اجرا کردند و در همه‌ی حالت‌ها با یکدیگر خوب خواندند، مانند دو رقصنده یکدیگر را دنبال کردند. در آخر او زمزمه کرد: «خب، خب.» و به او با تحسینی محترمانه، که کاملاً حرفه‌ای بود، لبخند زد.

و در آخر روز بالاخره استیون جذابیتش را به کار برد.

گفت: «فکر کنم به‌خاطر تو فیلم فوق‌العاده‌ای از آب در بیاد. چه‌طوره امشب با هم باشیم و واقعاً رو متن کار کنیم؟» مکثی کرد و بعد با لبخندی کودکانه که واقعاً دوستانه بود گفت: «ما واقعاً خوب بودیم با هم.»

آتنا گفت: «ممنون. کی و کجا؟»

در آن لحظه آتنا تصمیم گرفت که نقشش را قبول کرده و همانند یک حرفه‌ای بازی کند. او سوپراستار بود، و وی تازه‌وارد. تمام انتخاب‌ها از آن او بودند و آتنا وظیفه‌اش انتخاب آن‌چه بود که او می‌خواست. صدای ملو در گوشش زنگ می‌زد که می‌گفت: «می‌تونی دو، سه، چهار، پنج سال دیگه صبر کنی.» او نمی‌توانست صبر کند.

آتنا گفت: «مشکلی نیست بیای خونه‌ی من؟ یه شام ساده درست می‌کنم که بتونیم موقع خوردن کار هم بکنیم.» مکثی کرد و گفت: «ساعت هفت؟»

آتنا، از آن‌جا که هماره عالی‌ترین‌ها را می‌طلبید، خود را هم از نظر جسمی و هم از نظر روحی برای دیدار آماده کرد. شام سبک خواهد بود تا بر کار یا رابطه‌شان تأثیر نگذارد. با وجود این‌که به‌ندرت می‌نوشید، بطری شراب سفیدی خرید. شام استعداد آشپزی‌اش را نشان خواهد داد. هنگام کارشان غذا را آماده می‌کرد.

از بابت پوشش، می‌دانست که نشانه‌ها باید تصادفی به‌نظر آیند بدون هدفی از پیش تعیین‌شده. اما نباید به‌عنوان علامتی برای راندن طرف مقابل نیز تلقی شوند. استیون، به‌عنوان بازیگر، تمامی نشانه‌ها را تحلیل خواهد کرد.

پس شلوار جین آبی سمباده‌خورده پوشید. رنگ آبی و سفید محوشده. رنگ‌هایی دعوت‌کننده و شاد. بدون کمربند. و در بالا، پیراهن راحتی ابریشمی. گوش‌هایش را با گوشواره‌های کوچک کلیپی سبزرنگ، که به چشمانش می‌آمد، آراست. اما هنوز کمی سخت بود، کمی شک‌برانگیز. پس نبوغ آخر را به کار برد. ناخن‌های پایش را لاک قرمز تند زد و با پای برهنه با او روبه‌رو شد.

استیون استالینگ همراهش بطری شراب قرمزی آورد. نه از نوع عالی اما خیلی خوب. او هم برای کار لباس پوشیده بود. شلوار گشاد و راحت قهوه‌ای‌رنگ، پیراهن مردانه‌ی آبی، و کفش‌های ورزشی سفید. موهای سیاهش را با بی‌حوصلگی شانه زده بود. زیر بغلش فیلمنامه بود با تکه کاغذهای زرد یادداشت بیرون‌زده از آن. تنها چیزی که او را لو می‌داد

بوی محو عطرش بود.

بی‌تکلف پشت میز آشپزخانه غذا خوردند. به آتنا درباره‌ی غذا، همان‌طور که باید، تبریک گفت. و همان‌طور که می‌خوردند متون‌شان را دوره کردند و نظر دادند. دیالوگ‌ها را برای روان‌تر بودن تغییر دادند.

بعد از شام به اتاق‌نشیمن رفته و صحنه‌های خاصی در فیلمنامه را، که مشکل‌ساز دیده بودند، اجرا کردند. در تمامی این موارد زیادی توجه به هم داشتند و این بر کارشان تأثیر گذاشت.

آتنا متوجه شد که استیون استالینگ نقشش را فوق‌العاده بازی می‌کند. او یک حرفه‌ای بود، قابل احترام. تنها چشمانش تحسینش را، از زیبایی آتنا و از استعداد او به‌عنوان یک هنرپیشه، نمایان می‌کرد. بالاخره پرسید که آیا برای بازی کردن صحنه‌ی حساس عاشقانه‌ی متن خسته است یا نه.

تا آن موقع شام دیگر راحت هضم شده و رابطه‌شان دوستانه بود. مثل دو شخصیت در متن. بعد از اولین بوسه، استیون با عمق و جدیت در چشمانش نگاه کرد و با صدایی کاملاً احساسی گفت: «اولین لحظه که دیدمت می‌خواستم این کار را بکنم.»

آتنا نگاهش را با نگاه خود نگه داشت. بعد چشمانش را آرام بست، صورتش را به آرامی جلو کشید و بوسیدش. علامت لازم. آن‌ها هر دو از پاسخ شورانگیز استیون متعجب شدند. این نشان می‌داد که در بازیگری حرفه‌ای‌تر است. اما آتنا هم حرفه‌ای بود.

بعد از اتمام ماجرا هر دو فکر کردند که صحنه در فیلم چگونه به‌نظر می‌آمد و هر دو به این نتیجه رسیدند که برای برداشت خوب نبود، روشنگری از شخصیت‌ها، آن‌طور که باید، نداشت. یا داستان را آن‌طور که باید پیش نمی‌برد. و فاقد احساس درونی عشق واقعی یا خواست واقعی بود. باید برداشت دیگری می‌گرفتند.

استیون استالینگ عاشق شد. اما او معمولاً زیاد عاشق می‌شد. آتنا، با وجودی که این عمل نوعی تجاوز حرفه‌ای به‌شمار می‌رفت، از نتیجه احساس رضایت می‌کرد. غیر از مشکل انتخاب آزاد چیز دیگری برای ناراحتی نبود. شاید بتوان گفت که در زندگی هر کس گاه عمل نکردن طبق انتخاب لازمه‌ی ادامه‌ی حیات است.

استیون خوشحال بود که با شروع فیلم‌برداری فیلم جدید همه‌چیز طبق میلش است. او همکار داشت، رابطه‌ای لذت‌بخش داشتند، و برای سکس نیازمند جست‌وجو نبود. به‌علاوه، او به‌ندرت زنی به استعداد و زیبایی آتنا دیده بود، و البته دیوانه‌وار عاشق، که البته بعداً می‌توانست مشکل‌ساز باشد.

هم فیلم و هم رابطه‌شان موفقیت‌هایی بزرگ شدند. آتنا با پیروزی نخستین پله‌ی نردبان به‌سوی ستاره شدن را طی کرده بود. تمامی فیلم‌هایی که طی پنج سال آینده در آن‌ها نقش بازی کرد موفقیتش را استوارتر کرد.

رابطه هم، مانند همه‌ی رابطه‌های ستارگان، موفقیت‌آمیز بود اما عمری کوتاه داشت. آن‌ها به کمک فیلمنامه عاشق یکدیگر بودند، اما هیچ‌یک نمی‌توانست مخاطرات بیش‌تر عاشق بودن را بپذیرد زیرا این نوع عشق قاتل حرفه و علایق واقعی‌شان بود. مشکلات جغرافیایی نیز داشتند. با اتمام فیلم رابطه هم به اتمام رسید. آتنا در هند سر صحنه رفت و استیون در ایتالیا. با هم تماس داشتند و برای کریسمس کارت پستال و هدیه می‌فرستادند. حتی برای گذرانیدن آخر هفته‌ای شورانگیز با هم به هاوایی رفتند. کار در سینما همانند کار شوالیه‌های میزگرد است که به دنبال جام مقدس بودند. هر کس باید به تنهایی پیش رود.

حدس و گمان‌هایی بود که شاید ازدواج کنند اما کوچک‌ترین احتمالی برای این کار نبود. آتنا از رابطه لذت می‌برد اما همیشه به‌عنوان نوعی کمدی به آن نگاه می‌کرد. با این‌که به‌عنوان هنرپیشه‌ای حرفه‌ای وظیفه‌ی خود می‌دانست که خود را عاشق‌تر از استیون نشان دهد، نمی‌توانست جلوی خود را بگیرد و به ماجراهای‌شان نخندد.

زیبایی جسمانی استیون قابل لذت بردن بود اما نه همیشه قابل تحسین. استفاده‌ی مدام از الکل و مواد آن‌قدر حساب شده بود که نمی‌شد داوری درستی از حالات روحی‌اش به‌دست آورد. کوکائین را مانند دارویی تجویزی مصرف می‌کرد و الکل جذاب‌ترش می‌کرد. حتی موفقیت هم او را احساساتی یا بی‌حوصله نکرده بود.

پس سورپرایز بزرگی بود وقتی استیون تقاضای ازدواج کرد. آتنا با لحنی خوب جواب نه داد. او می‌دانست که استیون با هر چیزی که جان داشت می‌خوابد. سر صحنه، در هالیوود، و حتی در کلینیک، وقتی‌که اعتیادش از دست خارج می‌شد. او مردی نبود که آتنا به‌عنوان شریک زندگی می‌خواست.

استیون با "نه" آتنا خوب کنار آمد. تقاضایش ضعفی آنی بود بر اثر زیاده‌روی در مصرف کوکائین. بعداً حتی از "نه" آتنا احساس راحتی کرد.

طی پنج سال بعد، با بالا رفتن آتنا، استیون روبه افول رفت. او هنوز برای طرفدارانش یک بت بود، به‌ویژه برای زنان، اما در انتخاب نقش‌هایش حماقت کرد یا بدشانس بود. مصرف زیاد موادمخدر و الکل او را به کارش بی‌توجه کرد. از طریق ملو استورات برای ایفای نقش اصلی مرد در "مسالینا" با آتنا تماس گرفت. حالا جای زین‌ها عوض شده بود. آتنا حق انتخاب هنرپیشه‌ی همکارش را داشت و نقش را به او داد. دلیلش هم قدردانی از یاد نرفته بود و هم این‌که استیون برای این

نقش عالی بود. اما به ملو تذکر داد به استیون توضیح دهد که نیازی ندارد عاشق آتنا شود.

طی پنج سال اخیر روابط آتنا کوتاه بود. یکی از آن‌ها با کوین مریون[1]، تهیه‌کننده‌ی جوان بود؛ تنها پسر الی مریون.

کوین مریون هم‌سن آتنا بود اما استاد در صنعت سینما. اولین فیلم مهمش را در بیست و یک سالگی تهیه کرد که اثری پرفروش شد و به او باوراند که در سینما نابغه است. از آن زمان تاکنون سه فیلم بی‌اثر تهیه کرده بود. و اکنون تنها مایه‌ی اعتبارش نام پدرش بود.

کوین مریون بسیار زیبارو بود. بالاخره مادرش، زن اول الی مریون، از زیباترین‌های حرفه به‌شمار می‌رفت. اما کوین، متأسفانه، جلوی دوربین یخ می‌زد و در تمام تست‌های بازیگری مردود شد. پس به‌عنوان هنرمندی جدی، آینده‌اش در تهیه‌کنندگی بود.

آتنا با کوین، موقعی که از او خواست تا در فیلم جدیدش بازی کند، آشنا شد. با تعجب زیاد و وحشت به حرف‌هایش گوش داد. کوین با معصومیت خاص آدم‌های خیلی جدی صحبت می‌کرد:

«این بهترین فیلمنامه‌ای است که من تا حالا تو عمرم خوندم، و باید رک بهت بگم که تو بازنویسی‌اش کمک کردم. آتنا، تو واقعاً تنها هنرپیشه‌ای هستی که لایق این نقش است. من می‌تونم هر کس دیگه‌ای را برای این نقش داشته باشم، اما تو را می‌خوام.» و با جدیت به او نگاه کرد تا راستگویی‌اش را نشان دهد.

برای آتنا دید کوین به فیلمنامه خیلی جالب بود. داستان زنی بی‌خانمان در خیابان‌ها بود که با پیدا کردن نوزادی رهاشده در آشغال‌ها

1. Kevin Marrion

به راه راست هدایت می‌شود و بعد تبدیل می‌شود به رهبر بی‌خانمان‌های آمریکا. نصف فیلم او را در حال هل دادن چرخ‌دستی، که لوازمش را نگه می‌داشت، نشان می‌داد. و پس از جان به در بردن از الکل، موادمخدر، مرگ از گرسنگی، تجاوز، و عمل دولت در پس گرفتن کودک، کاندیدای مستقل انتخابات ریاست‌جمهوری می‌شود. و البته نمی‌برد. این کلاس فیلمنامه بود.

تعجب آتنا در واقع نوعی وحشت بود. این فیلمنامه‌ای بود که در آن باید زنی بی‌خانمان و کثیف در پس زمینه‌هایی کثیف‌تر می‌شد. از نظر تصویری، یک فاجعه. احساسات فیلم و مرحله‌ی ساخت دراماتیک آن مسخره بود. فاجعه‌ی هنری بود عجیب و مبهوت کننده.

کوین گفت: «اگه این نقش را بازی کنی، من خوشحال از این دنیا می‌رم.»

و آتنا فکر کرد. آیا من دیوانه‌ام یا این یارو احمق است؟ اما او تهیه‌کننده‌ای قدرتمند بود و راستگو. و کسی که می‌توانست کارش را انجام دهد. آتنا با سردرگمی به ملو استوارت نگاه کرد، که لبخندی تشویق‌کننده تحویلش داد. اما آتنا نمی‌توانست حرف بزند.

ملو گفت: «فوق‌العاده است. ایده‌ی فوق‌العاده‌ایه. کلاسیک. صعود و سقوط. صعود و سقوط. عصاره‌ی واقعی درام. اما کوین، تو می‌دونی که چه‌قدر انتخاب نقش بعدی برای آتنا مهمه. پس بگذار که فیلمنامه را بخونیم و باهات تماس بگیریم.»

کوین گفت: «البته» و به هر دو نسخه‌هایی از فیلمنامه را داد. گفت: «می‌دونم که عاشقش می‌شین.»

ملو آتنا را به رستوران تایلندی کوچکی در مرلوز[1] بود. غذای‌شان را

1. Merlose

سفارش دادند و فیلمنامه را تورق کردند.

آتنا گفت: «من خودکشی می‌کنم. این کوین عقب‌مونده است؟»

ملو گفت: «تو هنوز صنعت سینما را نمی‌فهمی. کوین باهوشه. این فقط استفاده از هوشش در کاریه که بلد نیست و نمی‌تونه. من بدتر از این‌شو دیدم.»

آتنا گفت: «کی؟ کجای دنیا؟»

ملو گفت: «همین‌طوری که یادم نمی‌آد. تو اون‌قدر ستاره‌ی بزرگی هستی که نه بگی، اما اون‌قدر بزرگ نیستی که دشمنای غیرلازم درست کنی.»

آتنا گفت: «الی مریون باهوش‌تر از اینه که تو این یکی پشت پسرشو بگیره. اون باید بدونه فیلمنامه چه افتضاحیه.»

ملو گفت: «البته. حتی به شوخی می‌گه یه پسر داره که فیلمای مزخرف تبلیغاتی می‌سازه و دختری داره که فیلمای جدی می‌سازه که پول از دست می‌دن. اما الی باید بچه‌هاشو خوشحال کنه نه ما. ما به این فیلم نه می‌گیم. اما یه مشکل هست. لاداستون حق فیلم یک رمان عالی را داره که نقشی عالی برای تو توش است. اگه کوین را پس بزنی ممکنه اون نقش گیرت نیاد.»

آتنا شانه‌ای تکان داد: «این دفعه صبر می‌کنم.»

ملو گفت: «چرا هر دو نقش را بر نداری؟ شرط کن که اول رمان را بازی می‌کنی. بعد یه راهی پیدا می‌کنیم تا از زیر دست کوین در بریم.»

آتنا با لبخند گفت: «و این‌طوری دشمن نمی‌سازیم؟»

ملو گفت: «فیلم اول پرفروش‌ترین می‌شه، پس دیگه اهمیتی نداره و می‌تونی دشمن بسازی.»

آتنا گفت: «مطمئنی که بعدش می‌تونم از فیلم کوین در برم؟»

ملو گفت: «اگه درت نیاوردم منو اخراج کن.»

ملو قرارش را با الی مریون، که نمی‌توانست مستقیم به پسرش نه بگوید، گذاشته بود و این راه را برای گریز از فاجعه انتخاب کرده بود. الی می‌خواست که ملو و آتنا، در چشم پسرش، "آدم بدا" شوند. برای ملو مهم نبود. بالاخره قسمتی از نقش هر نماینده‌ی سینمایی در فیلمنامه‌ها آدم بد بودن است.

همه‌چیز به دلخواه پیش رفت. قسمت اول فیلم براساس آن رمان، آتنا را تبدیل به ستاره‌ای درجه یک کرد. اما نتیجه‌ی نهایی جالبش پایان دادن آتنا به روابط خود با مردان بود.

در دوره‌ی تدارک برای ساخت فیلم کوین، که هیچ‌وقت ساخته نمی‌شد، قابل پیش‌بینی بود که او عاشق آتنا شود. کوین مریون به‌عنوان تهیه‌کننده زیادی جوان و معصوم بود، و با جدیت و علاقه فراوان به‌دنبال آتنا افتاد. شوق و شور و وجدان اجتماعی بزرگ‌ترین جذابیت‌هایش بودند. یک روز عصر، در لحظه‌ای از ضعف توأم با احساس گناه، که به فیلمش خیانت می‌کند، آتنا به او نزدیک شد و او به آتنا پیشنهاد ازدواج داد.

ملو و آتنا، طی این مدت، کلادیا دلنا را تشویق کردند که فیلمنامه را بازنویسی کند. کلادیا عمداً چنان گندی نوشت که کوین اخراجش کرد. و آن‌قدر عصبانی شد که از پا افتاد.

آتنا از رابطه‌شان راضی بود. با برنامه‌ی کارش خوب جور بود، و علاقه‌ی کوین لذت‌بخش. دعوت بدون برنامه‌اش به ازدواج جالب و خوشحال‌کننده بود زیرا او روزی لاداستون را به ارث می‌برد.

اما یک شب پس از گوش دادن دقیق به حرف‌های او، درباره‌ی فیلم‌هایی که در آینده با هم خواهند ساخت، ناگهان آتنا متوجه موضوع

شد: «اگر یک دقیقه‌ی دیگه به این آدم گوش بدم خودکشی می‌کنم.» پس مانند همه‌ی آدم‌های ذاتاً مهربان که مجبورند نامهربانی کنند، تصمیم نهایی‌اش را گرفت. چون می‌دانست احساس گناه خواهد کرد، سعی کرد سریع تمامش کند. در آن لحظه به کوین گفت که نه فقط با او ازدواج نخواهد کرد بلکه دیگر با او نخواهد بود و در فیلمش هم بازی نخواهد کرد.

کوین شوکه شد و گفت: «اما ما قرارداد داریم و آن را به اجرا می‌گذاریم. تو همه جوره داری به من خیانت می‌کنی.»

آتنا گفت: «می‌دونم. با ملو صحبت کن.» از خودش بدش آمده بود. البته که حق با کوین بود، اما برای آتنا جالب بود که او بیش‌تر نگران فیلم‌هایش بود تا عشقش به وی.

آتنا پس از این رابطه، در زمانی‌که از نظر حرفه‌ای استوار و در اوج بود، علاقه‌اش به مردان را از دست داد و دیگر هیچ‌گونه رابطه‌ای با کسی برقرار نکرد. او کارهای مهم‌تری داشت؛ کارهایی که در آن‌ها عشق به جنس مخالف جایی نداشت.

آتنا آکیتین و کلادیا دوستان نزدیکی شدند به‌طور عمده به این دلیل که کلادیا به ایجاد دوستی نزدیک با زنانی که دوست‌شان داشت مشتاق بود. آشنایی‌اش با آتنا طی بازنویسی فیلمنامه یکی از اولین فیلم‌هایش بود؛ زمانی‌که آتنا هنوز ستاره‌ای بزرگ نشده بود.

آتنا اصرار کرد که به کلادیا در بازنویسی کمک کند. این کار معمولاً اتفاقی ترسناک برای یک نویسنده است، ولی آتنا خود را بسیار باهوش و دستیاری مفید نشان داد. نظرهایش درباره‌ی شخصیت‌ها و داستان همیشه خوب بودند و تقریباً همیشه غیرخودخواهانه. آن‌قدر باهوش بود که بداند هرچه نقش‌های اطرافش از شخصیت قوی‌تری برخوردار باشند،

نقش او نیز به همان نسبت قوی‌تر خواهد شد.

اکثراً در خانه‌ی مالیبوی آتنا با هم کار می‌کردند. و در آن‌جا بود که دیدند نکات مشترک زیادی دارند. هر دو ورزشکار بودند، شناگران حرفه‌ای، گلف‌بازهای تفننی درجه یک، و هر دو خیلی خوب در زمین تنیس. تیمی دو نفره تشکیل دادند و اکثر بازیکنان مرد زمین‌های تنیس مالیبو را شکست دادند. وقتی کارشان تمام شد رابطه‌شان ادامه یافت.

کلادیا همه‌چیز را درباره‌ی خودش به آتنا گفت. آتنا کم از خودش گفت. کلادیا متوجه شد اما اهمیت نداشت. کلادیا ماجرایش با استیون استالینگ را تعریف کرد. آتنا با علاقه خندید و ماجراهای‌شان را مقایسه کردند. و هر دو توافق کردند که بله، استیو مرد بسیار خوب و هنرپیشه‌ای فوق‌العاده است.

کلادیا گفت: «او تقریباً به خوشگلی تو بود.» کلادیا از ته دل از زیبایی دیگری لذت می‌برد و آن را تحسین می‌کرد.

آتنا به‌نظر می‌آمد که نشنیده. این عادت او بود زمانی‌که کسی از زیبایی‌اش صحبت می‌کرد.

آتنا با شوخی گفت: «هنرپیشه‌ی بهتر چی؟»

کلادیا گفت: «آه نه، تو واقعاً هنرپیشه‌ی فوق‌العاده‌ای هستی.» و بعد برای این‌که آتنا را تحریک کند تا بیش‌تر از خودش حرف بزند گفت: «اما او شخص خیلی شادتری است نسبت به تو.»

آتنا گفت: «واقعاً؟ شاید. اما یه روز از غمگین‌ترین حالات من هم غمگین‌تر می‌شه.»

کلادیا گفت: «آره. اون همه کوکائین و مشروب بالاخره تأثیرشو می‌گذاره. خوب عمر نمی‌کنه. اما آدم باهوشیه، شاید رعایت کنه.»

آتنا گفت: «من هیچ‌وقت نمی‌خوام مثل اون بشم. و نمی‌شم.»

کلادیا گفت: «تو قهرمان منی، اما نمی‌تونی جلوی گذر عمر را بگیری. می‌دونم که نه مشروب می‌خوری نه مواد مصرف می‌کنی، نه اصلاً خیلی رابطه‌ای داری، اما بالاخره رازهات بهت می‌رسن.»

آتنا خندید و گفت: «رازهام راه توبه و نجاتم خواهند بود. رازهام اون‌قدر وحشتناکن که ارزش گفتن هم ندارن. ما ستاره‌های سینما به مرموز بودن‌مون نیاز داریم.»

هر شنبه صبح که مشغول کار نبودند، برای خرید با هم به رودئو درایو می‌رفتند. برای کلادیا خیلی جالب بود که آتنا چه عالی می‌توانست تغییر تیپ و قیافه دهد تا مردم و مغازه‌دارها نشناسندش. کلاه‌گیس سیاه و لباس‌های گشاد می‌پوشید تا اندامش را مخفی کند. با آرایش کاری می‌کرد که لب و دهانش بزرگ‌تر جلوه کنند. جالب‌تر از همه، گویی می‌توانست ترکیب صورتش را تغییر دهد. لنز رنگی می‌گذاشت تا سبزی براق چشمانش را به قهوه‌ای تیره تغییر دهد. و صدایش هم کشیدگی لهجه‌ی جنوبی‌ها را به خود می‌گرفت.

وقتی آتنا چیزی می‌خرید، از کارت‌های کلادیا استفاده می‌کرد و بعد موقع ناهار دیروقت‌شان با چک با او حساب می‌کرد. فوق‌العاده بود که آن‌طور راحت مانند آدم‌های معمولی در رستوران وقت بگذرانند. و کلادیا همیشه به شوخی می‌گفت هیچ‌کس متوجه یک فیلمنامه‌نویس نمی‌شود.

کلادیا دو بار در ماه تعطیلات آخر هفته را در خانه‌ی آتنا به‌طور کامل صرف شنا و تنیس می‌کرد. کلادیا گذاشته بود که آتنا دومین بازنویسی "مسالینا" را بخواند. و آتنا خود، خیلی معمولی و متواضع، درخواست نقش اول را کرده بود. نه انگار ستاره‌ی بزرگی است و کلادیا باید از او تمنا کند.

چنین بود که وقتی کلادیا به خانه‌ی مالیبوی آتنا رسید، به موفقیت در تغییر عقیده آتنا کمی امید داشت. بالاخره آتنا نه‌تنها حرفه‌ی خود را نابود می‌کرد بلکه به کلادیا هم ضربه می‌زد.

اولین چیزی که کلادیا را تکان داد حفاظت سفت و سخت در اطراف خانه‌ی آتنا بود، جدا از محافظ‌های همیشگی دروازه‌ی ورودی مالیبو.

دو مرد با یونیفورم‌های شرکت امنیتی اقیانوس آرام از در ورودی محافظت می‌کردند. دو نفر دیگر در باغ بزرگ منزل می‌چرخیدند. وقتی خدمتکار کوتاه‌قد آمریکای جنوبی کلادیا را به هال سمت اقیانوس برد، توانست دو محافظ دیگر را نیز در ساحل ببیند. تمامی گاردها به باتوم و اسلحه‌ی کمری مجهز بودند.

آتنا کلادیا را تنگ در آغوش گرفت و گفت: «دلم برات تنگ می‌شه. تا یه هفته‌ی دیگه می‌رم.»

کلادیا گفت: «تو چرا این‌قدر دیوونه شدی؟ داری می‌ذاری یه کثافت معلوم نیست از کجا در اومده زندگی‌تو داغون کنه، و مال من را هم. نمی‌تونم باور کنم که این‌قدر ترسویی. ببین. امشب باهات می‌مونم، فردا جواز اسلحه می‌گیریم و تمرین می‌کنیم. بعد از دو روز قول می‌دم تک‌تیرانداز شیم.»

آتنا خندید، دوباره بغلش کرد و گفت: «رگ مافیایی‌ات داره می‌زنه بیرون.» کلادیا به او درباره‌ی کلریکوزیوها و پدرش گفته بود.

آن‌ها نوشیدنی درست کردند و روی صندلی‌های چرمی هال نشستند. از پس پنجره‌ی بزرگ شیشه‌ای منظره‌ی زیبایی از اقیانوس، هم‌چون پرتره‌ای از رنگ‌های سبز و آبی و سورمه‌ای، نمایان بود.

آتنا گفت: «تو نمی‌تونی تصمیمم را عوض کنی و من هم ترسو

نیستم. حالا هم اون رازی را که می‌خواستی بدونی بهت می‌گم و بعد تو می‌تونی به استودیو هم بگی و بعدش شاید هر دوتون درک کنین.»

و بعد تمامی داستان ازدواجش را برای کلادیا تعریف کرد. اخلاق بی‌رحمانه و سادیستی باذ اسکانت، تحقیرهای عامدانه‌اش، و فرارش...

کلادیا، با ذهن دقیق و استعداد نویسندگی‌اش، حس کرد که قسمت‌هایی خالی در داستان آتنا وجود دارد. گویی از عمد مسائل مهمی را نمی‌خواهد بازگو کند.

کلادیا پرسید: «سر بچه چه بلایی اومد؟»

صورت آتنا ترکیب ماسک یک ستاره‌ی سینما را گرفت و گفت: «درباره‌ی این موضوع الان چیز بیش‌تری نمی‌تونم بهت بگم. و در واقع مسئله‌ی بچه‌دار بودن من هم باید فقط بین خودم و خودت بمونه. این یه قسمت دیگه‌ست که نباید به استودیو بگی. بهت اعتماد دارم که نمی‌گی.»

کلادیا می‌دانست که نمی‌تواند آتنا را در این مورد زیر فشار بگذارد. پرسید: «اما چرا داری از فیلم انصراف می‌دی؟ ازت محافظت می‌شه. بعدش می‌تونی ناپدید بشی.»

آتنا گفت: «نه. استودیو فقط تا موقعی که مشغول پروژه هستیم ازم محافظت می‌کنه. و اینم دلخوشی نیست. من باذ را می‌شناسم. هیچ چیز جلوش را نمی‌گیره. اگر بمونم، در اون حالت هم نمی‌تونم فیلم را به اتمام برسونم.»

در آن لحظه هر دو مردی با مایو را دیدند که از آب به سمت خانه می‌آمد. دو محافظ با او روبه‌رو شدند. یکی‌شان سوتی کشید و دو محافظ داخل باغ نیز بیرون دویدند. با وجود مواجهه با چهار نفر مرد مایوپوش کم عقب نشست.

آتنا ایستاده بود و به‌وضوح هراسان. به آرامی به کلادیا گفت: «باذه.

داره این کارو می‌کنه که فقط منو بترسونه. این حرکت واقعی‌اش نیست.»
و به بیرون ایوان رفت و به پنج مرد نگاه کرد. کلادیا دنبالش کرد.

باذ اسکانت با چشم‌های نیم‌باز و صورت برنزه‌اش نگاه‌شان کرد. بدنش، در مایو، جلوه‌ای کشنده داشت.

لبخندی زد و گفت: «هی آتنا، چه‌طوره دعوتم کنی برای یه نوشیدنی؟»

آتنا لبخندی تحویلش داد و گفت: «اگه سم داشتم حتماً این کارو می‌کردم. تو دستور دادگاه را زیر پا گذاشتی. می‌تونم بفرستمت زندان.»

باذ گفت: «نه، همچین کاری نمی‌کنی. ما زیادی نزدیکیم. ما خیلی رازا با هم داریم.» با وجود لبخندش صورتی وحشیانه داشت.

کلادیا به یاد مردانی افتاد که در میهمانی‌های کلریکوزیو در کواگ می‌دید.

یکی از محافظان گفت: «از تو ساحل عمومی از دور حفاظ شنا کرد و اومد. باید اون‌جا ماشین داشته باشه. می‌تونیم زندانی‌اش کنیم.»

آتنا گفت: «نه. ببرینش سمت ماشینش. و به شرکت بگین من چهار تا محافظ دیگه دور خونه می‌خوام.»

صورت باذ هنوز به سمت‌شان بود. بدنش مانند مجسمه‌ای که ریشه در شن دارد به‌نظر می‌رسید. گفت: «می‌بینمت آتنا.» و گذاشت که محافظان ببرندش.

کلادیا گفت: «ترسناکه. شاید حق با توئه. شاید مجبور شیم با توپ بزنیمش تا جلوشو بگیریم.»

آتنا گفت: «قبل از این‌که فرار کنم بهت زنگ می‌زنم. می‌تونیم یه شام آخر با هم بخوریم.»

کلادیا تقریباً گریه‌اش گرفته بود. باذ واقعاً او را ترسانده بود. به یاد

پدرش می‌انداختش. گفت: «من می‌رم وگاس و برادرم کراس را می‌بینم. او باهوشه و آدمای زیادی را می‌شناسه. مطمئنم که می‌تونه کمک کنه. پس تا موقعی که برنگشتم نرو.»

آتنا گفت: «او برای چی باید کمک کنه؟ و چه‌طوری؟ مگه تو مافیا هست؟»

کلادیا با ناراحتی گفت: «البته که نه، او کمک می‌کنه چون منو دوست داره.» در این‌جا صدایش غروری داشت: «و من، غیر از پدرمون، تنها کسی‌ام که او واقعاً دوست داره.»

آتنا با اخم نگاهش کرد و گفت: «برادرت مشکوک به‌نظر می‌آد.»

کلادیا بغلش کرد و گفت: «من می‌رم به وگاس. تا برنگشتم از جات تکون نخور.»

آن شب آتنا در ایوان نشست و به اقیانوس خیره شد. سیاه در زیر آسمان بدون ماه. برنامه‌اش را مرور کرد و با علاقه به کلادیا فکر کرد. واقعاً جالب بود که نمی‌توانست ذات برادرش را ببیند. اما این کاری بود که عشق می‌کرد.

وقتی کلادیا آن بعدازظهر با اسکیپی دی‌یر ملاقات کرد ماجرای آتنا را برایش گفت، و هر دو مدتی در سکوت نشستند. سپس دی‌یر گفت: «یه چیزاییو نگفته. رفتم پیش باذ اسکانت تا بخرمش. قبول نکرد، و تهدید کرد که اگه عمل مسخره‌ای انجام بدم به روزنامه‌ها چیزایی می‌گه که همه‌ی ما را نابود می‌کنه. این‌که چه‌طور آتنا خودش را از شر بچه‌اش خلاص کرد.»

کلادیا از عصبانیت دیوانه شد: «این حقیقت نداره. هر کسی که آتنا را بشناسه می‌دونه که او قادر نیست همچین کاری بکنه.»

دی‌یر گفت: «البته. اما ما آتنا را وقتی بیست ساله بود نمی‌شناختیم.»

کلادیا گفت: «مرده‌شور تو را هم ببرن کثافت. من مـی‌رم وگـاس تـا برادرم کراس را ببینم. او از همه‌ی شماها مغز و جربزه‌ی بیش‌تـری داره. او این قضیه را حل می‌کنه.»

دی‌یر گفت: «من فکر نمی‌کنم بتونه باذ اسـکانت را بترسـونه. مـا بـه اندازه‌ی کافی زورمونو زدیم.» اما حالا یک فرصت جدید را می‌دید.

او مطالب خاصی را درباره‌ی کراس می‌دانست. کـراس مـی‌خواسـت وارد صنعت سینما شود. در شش فیلم دی‌یر سرمایه‌گذاری کـرده بـود و در همه‌شان ضرر داده بود. پس کراس آن‌قدرها بـاهوش نبـود. شـایعاتی بود که او "مرتبط" است، که در مافیا نفوذ دارد. اما دی‌یر فکر کـرد «ایـن روزا همه تو مافیا هستن!» این آن‌ها را خطرناک نمی‌کرد. شک داشت که کراس بتواند در مورد باذ اسکانت کمک‌شـان کنـد. امـا یـک تهیـه‌کننـده همیشه گوش می‌داد. یک تهیه‌کننده تخصصش برداشت از فرصت‌ها بود. به‌علاوه، همیشه می‌توانست در یک فیلم دیگر سر کراس کـلاه بگـذارد. داشـتن این‌طور شریک‌های کوچک، که هیچ کنترلی بر فـیلم و درآمـدش ندارند، همیشه خوب است.

اسکیپی دی‌یر مکثی کرد و به کلادیا گفت: «من باهات می‌آم.»

کلادیا دلنا اسکیپی دی‌یر را دوست داشت، با وجود این‌که یک‌بار نیم میلیون دلار سرش کلاه گذاشته بود. او دی‌یر را به‌خاطر همین صفاتش و هم‌چنین گستره‌ی فسادش و به‌خاطر این‌که همیشه همراهی خـوب بـود می‌خواست. تمامی صفات پسندیده در یک تهیه‌کننده.

سال‌ها قبل وقتی روی یک فیلم کار می‌کردند خیلی رفیق بودند. حتی آن موقع هم دی‌یر یکـی از موفـق‌تـرین و معـروف‌تـرین تهیـه‌کننـدگان

هالیوود بود. یک روز سر صحنه ستاره‌ای پز داد که ترتیب زن دی‌یر را داده است. و او، سه طبقه بالاتر، به سخنانش گوش می‌داد. از همان بالا بر سر ستاره پریده و شانه‌اش را، به‌علاوه دماغ و قفسه‌ی سینه و دست راستش را، به کل شکسته بود.

کلادیا خاطره‌ی دیگری هم داشت. هر دو مشغول قدم زدن در رودئو درایو بودند. کلادیا بلوزی را پشت ویترینی دید. زیباترین بلوزی که تمام عمرش دیده بود. سفید با خطوط تقریباً نامرئی سبزرنگ. آن‌قدر زیبا که گویی مونت[1] آن را نقاشی کرده. فروشگاه از آن‌هایی بود که حتی برای ورود به آن نیاز به وقت قبلی بود. انگار که مطب یک جراح معروف است. در این‌جا مشکلی نبود. اسکیپی دی‌یر، همان‌طور که دوست نزدیک سران استودیوها، کمپانی‌ها و سران کشورهای غربی بود، اتفاقاً با صاحب این فروشگاه هم دوست بود.

وقتی‌که وارد فروشگاه شدند، فروشنده گفت قیمت آن بلوز پانصد دلار است. کلادیا عقب‌عقب رفت، دستانش را روی سینه‌اش گذاشت و با خنده گفت: «پونصد دلار برای یه بلوز؟ مسخره نکن.»

به مغازه‌دار برخورد. گفت: «کار دسته، از بهترین مواد. و نوارهای سبز از رنگ و جنسی است که در دنیا تک هست. قیمت کاملاً منطقی‌ایه.»

دی‌یر با لبخند گفت: «نخرش کلادیا. می‌دونی چه‌قدر خرج خشک‌شویی‌اش باید بکنی؟ اقلاً سی دلار. هر بار می‌پوشیش سی دلار. و باید مثل یه بچه ازش مراقبت کنی که یه موقع لک نشه. و البته که سیگار هم نمی‌تونی بکشی. اگه یه‌کم آتیشش بریزه، بنگ، پونصد دلارت رفته هوا.»

کلادیا با لبخند به فروشنده گفت: «ببینم، اگه بلوز را بخرم هدیه‌ی

---

1. Monet

مجانی هم باهاش هست؟»

فروشنده، مردی خوش‌لباس که اشک در چشمانش جمع شده بود، گفت: «لطفاً بفرمایید بیرون.»

و آن‌ها از مغازه خارج شدند.

کلادیا با خنده گفت: «از کی تا حالا یه فروشنده می‌تونه مشتری را بندازه بیرون؟»

اسکیپی گفت: «این‌جا رودئو درایوه. شانس آوردی که راهت دادن تو.»

فردای آن روز، وقتی کلادیا برای کار به استودیو رفت، روی میزش یک جعبه کادو بود. داخلش دوازده تا از همان بلوزها بود و یک یادداشت از اسکیپی دی‌یر: «فقط برای پوشیدن در مراسم اسکار.»

کلادیا فهمید که هم فروشنده و هم اسکیپی با او بازی کرده بودند. بعداً همان نوارهای سبز را روی دامن یک زن و روی یک کیف صد دلاری تنیس دید. فیلمی هم که مشغول کار در آن بود یک آشغال عشقی - اکشنی بود که احتمال نزدیک شدنش به اسکار همان‌قدر بود که احتمال انتخاب دی‌یر به‌عنوان قاضی دادگاه عالی کشور. اما در هر صورت خوشش آمد.

بعد آن روزی رسید که فیلمشان فروش جادویی صد میلیون دلاری کرد و کلادیا گمان برد که دیگر ثروتمند شده است. اسکیپی دی‌یر برای جشن گرفتن به شام دعوتش کرد. از خوشحالی می‌ترکید. گفت: «این روز شانس منه! فیلم فروشش از صد تا گذشته. منشی بابی بنتز بهم حال داد و زن سابقم دیشب تو تصادف ماشین مرد.»

دو تهیه‌کننده‌ی دیگر هم همراهشان بودند و هر دو نوشیدنی در گلوشان پرید. کلادیا فکر کرد که دی‌یر شوخی می‌کند. اما دی‌یر به دو

تهیه‌کننده گفت: «می‌بینم که چشماتون از حسادت داره درمی‌آد. حالا که اون مرده سالی پانصد هزار دلاری که باید بهش می‌دادم گیر خودم می‌آد و دوتا بچه‌هام ملک‌شو به ارث می‌برن. پس دیگه نیازی نیست نگران تأمین اونام باشم.»

کلادیا ناگهان احساس افسردگی کرد. دی‌یر روبه او کرد و گفت: «من دارم رک راست‌شو می‌گم. این چیزیه که هر مردی فکرشو می‌کنه اما هیچ‌وقت جرئت نمی‌کنه بلند بگه.»

اسکیپی دی‌یر با عرق ریختن و کار واقعی خود را در این دنیا بالا کشیده بود. پدرش نجار بود. او هم به پدرش در کار بر روی خانه‌ی یک ستاره در هالیوود کمک کرده بود. و در یکی از آن ماجراهایی که فقط در هالیوود اتفاق می‌افتد، او معشوق یک ستاره‌ی زن میانسال شد که برایش به‌عنوان کارآموز در آژانس نماینده‌اش کاری جور کرد، برای رها شدن از دستش.

دی‌یر به سختی کار کرد و یاد گرفت که طبع آتشینش را کنترل کند. و بیش‌تر از همه، که چه‌طور با "استعداد" برخورد کند. چه‌طور از کارگردان‌های تازه از تنور درآمده و تازه ستاره‌های جوان و پرحرف خواهش و تمنا کند. و بهترین دوست و یاور نویسنده‌های "گه‌سگ" شود. او خودش رفتار آن زمانش را مسخره می‌کرد، و برای مقایسه داستانی تعریف می‌کرد از یک کاردینال زمان رنسانس که نزد پادشاه فرانسه از بابت دست‌بوسی و درخواست کمک برای پاپ رفته بود. وقتی‌که پادشاه لباسش را بالا زده، ماتحتش را نمایان کرده و سپس قضای حاجت کرده بود، از برای نشان دادن نفرتش از پاپ، کاردینال با فریاد شادی گفته بود: «آه! ماتحت یک فرشته!» و دویده بود تا باسن پادشاه را بوسه‌باران کند.

اما دی‌یر راه و چاه را حسابی آموخت. در هنر مذاکره حرفه‌ای شد؛ که به‌طور خلاصه چنین تعریفش می‌کرد: «همه‌چیز را بخواه.» با ادبیات آشنا شد، و چشمانش را به پیدا کردن رمان‌هایی که فیلم‌های خوبی می‌شوند تمرین داد. می‌توانست در همه‌جا استعداد بازیگری را شناسایی کند. در جزئیات هنر تهیه‌کنندگی استاد شد: تمامی راه‌های ممکن برای دزدیدن از بودجه‌ی فیلم. یک تهیه‌کننده‌ی موفق شد: کسی که می‌تواند ۵۰ درصد فیلمنامه و ۷۰ درصد بودجه را به روی صفحه‌ی سینما بیاورد.

این‌که از خواندن و فیلمنامه نوشتن لذت می‌برد هم کمک بزرگی بود. البته نه نوشتن بر روی یک صفحه‌ی کاملاً سفید. اما در خط زدن و دوباره نوشتن دیالوگ‌ها حرفه‌ای بود. و حتی بعضی اوقات موفق به نوشتن صحنه‌های درخشانی بر روی پرده، اما معمولاً بی‌ربط به داستان، می‌شد. اما آن هنری که به آن افتخار می‌کرد، و فیلم‌هایش را از نظر اقتصادی موفق می‌کرد، تخصص در چگونه پایان دادن به داستان بود. پایان داستان همیشه پیروزمندانه بود؛ پیروزی خوبی بر بدی. و اگر مناسب نبود، درک شیرینی لذت شکست. شاهکارش پایان فیلمی بود که در آن نیویورک در انفجار اتمی نابود می‌شد، و در آخرش تمامی شخصیت‌ها به انسان‌هایی با هدف عشق ورزیدن به انسانیت متحول می‌شدند حتی آن که بمب را منفجر کرده بود. و البته برای این پایان پنج نویسنده‌ی جدید استخدام کرده بود.

البته تمام این‌ها، اگر در زمینه‌های اقتصادی استاد نبود، به‌عنوان یک تهیه‌کننده سودی برایش نداشت. او از هوا پول سرمایه‌گذاری درمی‌آورد. پولدارها عاشق کمپانی‌اش بودند، همین‌طور زنان زیبایی که از دستانش آویزان بودند. ستاره‌ها و کارگردان‌ها از شخصیت راحت و لذت و شادی‌اش در زندگی لذت می‌بردند. او با خودشیرینی از استودیوها پول

می‌گرفت، و یاد گرفته بود که می‌شود از بعضی سران استودیوها با رشوه‌ای هنگفت چراغ سبز گرفت. لیست‌های کسانی که برای‌شان کارت و هدیه‌ی کریسمس می‌فرستاد بی‌پایان بودند. به ستاره‌ها، منتقدان روزنامه‌ها و مجلات، و حتی مقامات ارشد پلیسی و قضایی. به همه‌شان می‌گفت «دوست عزیز». وقتی دیگر به درد نمی‌خوردند آن‌ها را از لیست هدیه پاک می‌کرد اما هیچ‌وقت از لیست کارت تبریک نه.

یکی از اصول تهیه‌کننده شدن مالکیت یک موضوع بود. می‌توانست رمانی بی‌ارزش و کم‌فروش باشد، اما همان زیربنایی بتونی بود که می‌شد درباره‌اش با استودیو مذاکره کرد. دی‌یر همیشه حقوق تعداد زیادی از این‌گونه آثار را با قراردادهایی پنج ساله و سالی پانصد دلار داشت. یا فیلمنامه‌ای گیر می‌آورد و با نویسنده‌ای رویش کار می‌کرد تا به استودیویی قابل فروش شود. این کار واقعاً سختی بود، نویسنده‌ها خیلی شکننده بودند. "شکننده" فحش موردعلاقه‌اش برای آن‌هایی بود که فکر می‌کرد آشغالند. مخصوصاً درباره‌ی ستاره‌های زن کاربرد زیاد داشت.

اما یکی از موفق‌ترین و لذت‌بخش‌ترین کارهایش با کلادیا دلنا بود. او واقعاً دوستش داشت و می‌خواست قواعد کار را یادش دهد. آن‌ها سه ماه با هم روی فیلمنامه کار کرده بودند، با هم به شام می‌رفتند و گلف‌بازی می‌کردند. (دی‌یر وقتی کلادیا شکستش داد تعجب کرد.) با هم به تماشای سوارکاری می‌رفتند و در استخر اسکیپی دی‌یر شنا می‌کردند. کلادیا حتی برای یک آخر هفته او را به لاس‌وگاس برده بود تا برادرش، کراس، را ببیند.

فیلم‌شان یک موفقیت بزرگ مالی بود، و کلادیا اطمینان داشت که پول زیادی گیرش می‌آید. او درصدی سهم از درصد اسکیپی دی‌یر را داشت، و می‌دانست که همیشه دی‌یر در "بالای رودخانه" است؛ چیزی

که دی‌یر درباره‌ی درصد می‌گفت. اما چیزی که کلادیا نمی‌دانست این بود که دی‌یر دو نوع درصد دارد: یکی در کل[1] و یکی نت (خالص)[2]. و سهم کلادیا از سود خالص دی‌یر بود. یعنی، با این‌که فیلم صد میلیون فروش کرد، نتیجه‌اش برای کلادیا صفر بود. پروسه‌ی حسابداری استودیو، به‌علاوه‌ی درصد کل دی‌یر، به‌علاوه‌ی هزینه‌ی فیلم، همگی به آسانی همه‌ی سود "نت" را خالی می‌کرد.

کلادیا به دادگاه شکایت کرد، و اسکیپی به پرداخت مبلغی کم راضی شد تا رابطه‌ی دوستی‌شان خراب نشود. وقتی کلادیا با عصبانیت از او درخواست توضیح کرد، گفت: «این هیچ ربطی به رابطه‌ی شخصی ما نداشت، این قضیه بین وکلای ماست.»

اسکیپی دی‌یر معمولاً می‌گفت: «من یک زمانی انسان بودم، تا این‌که ازدواج کردم.»

و بیش‌تر از آن، او واقعاً عاشق شده بود. بهانه‌اش این بود که جوان بود، ولی حتی آن زمان چشم تیزبینش می‌دید که زنش بازیگری بااستعداد است. درست دیده بود اما زنش، کریستی[3]، فاقد آن قابلیت جادویی بود که بازیگر را تبدیل به ستاره می‌کرد. بالاترین حدی که می‌توانست برسد نقش سوم مکمل بود.

اما دی‌یر واقعاً عاشق او بود. و وقتی در صنعت سینما تبدیل به قدرتی شد، تمام سعی‌اش را کرد تا کریستی را یک ستاره کند. از دیگر تهیه‌کنندگان، کارگردان‌ها، سران استودیوها، برایش کمک خواست تا نقش‌های خوبی به او بدهند. در چند فیلم به نقش اول مکمل هم رسید. اما سنش زیاد شد و کم‌تر کار کرد. صاحب دو بچه بودند. اما کریستی

---

۱. Gross؛ درآمد ناخالص
۲. Net؛ سود خالص
3 Christi

بیش‌تر و بیش‌تر افسرده شد و این موضوع وقت کاری زیـادی از دی‌یـر می‌گرفت.

اسکیپی دی‌یر، مانند همه‌ی تهیه‌کنندگان موفق، زیاد پرکـار و سـرش شلوغ بود.

او باید به سراسر جهان برای سرکشی بـه فـیلم‌هـا، تـأمین بودجـه، و ساختن پروژه‌ها سفر می‌کرد. و طبیعتاً به‌خاطر تماس با عده‌ی زیادی زن زیبا و جذاب، همه نیازمند همراهی، روابط زیادی برقرار می‌کـرد. امـا او هنوز واقعاً عاشق زنش بود.

یک روز دوستی فیلمنامه‌ای بـه دسـتش رسـاند کـه مـی‌گفـت بـرای کریستی فوق‌العاده است؛ یک نقش محکم ستاره‌ساز که برای اسـتعداد او نوشته شده بود. فیلم سیاهی بود. زنی که بـه‌خـاطر عـشقش بـه شـاعری جوان شوهرش را می‌کشت و بعد بایـد از دسـت غـم فرزنـدان و شـک اقوامش می‌گریخت. و بعد البته توبه می‌کرد. موضوع خیلی بی‌شـرمانه‌ای بود، اما می‌توانست موفق شود.

اسکیپی دی‌یر دو مـشکل داشـت: راضـی کردن استودیو به ساختن فیلم و راضی کردن‌شان به انتخاب کریستی برای نقش اول.

از همه‌جا تقاضای کمک کرد. تمام سرمایه‌اش را به کار انداخت. یک ستاره‌ی مرد رده بالا را راضـی کـرد کـه نقـشی را کـه در واقـع بـرایش کوچک بود بازی کند. و دیتا تامی را بـه‌عنـوان کـارگردان راضـی کـرد. همه‌چیز مانند یک رؤیا پیش رفت. کریستی نقشش را عـالی بـازی کـرد. دی‌یر فیلم را عالی تهیه کرد. به‌عبارتی، نود درصـد بودجـه را صـحیح و سالم به روی پرده برد.

در تمام آن مدت دی‌یر هیچ‌وقت به زنش خیانت نکرد مگر یـک‌بـار که در لندن مشغول تنظیم حقوق پخش بود، و آن هم فقط به ایـن دلیـل

که دخترک انگلیسی آن‌قدر لاغر بود که او را کنجکاو کرده بود.

همه‌چیز درست انجام شد. فیلم موفق شد، از هر کار دیگرش پول بیش‌تری در آورد، و کریستی جایزه‌ی اسکار بهترین بازیگر زن را برد.

و، همان‌طور که اسکیپی دی‌یر بعداً برای کلادیا تعریف کرد، آن جا بود که ماجرا باید تمام می‌شد: داستان ما به خوبی و خوشی به اتمام رسید. اما حالا زنش واقعاً اعتماد به نفس پیدا کرده بود. حالا گویی ارزش واقعی‌اش را درک می‌کرد، و نشانه‌اش این بود که حالا ستاره‌ای بزرگ بود. حالا پیک‌ها برایش فیلمنامه می‌آوردند، با نقش‌های شخصیت‌های جادویی و زیبارو. دی‌یر نصیحتش کرد که به دنبال نقش‌هایی که برایش مناسب‌تر بود بگردد زیرا فیلم بعدی اهمیتی حیاتی خواهد داشت. دی‌یر هیچ‌وقت نگرانی از بابت وفاداری زنش نداشت، و البته که حقش را برای تفریح در سر صحنه محترم می‌شمرد. اما حالا بعد از چند ماه کوتاه پس از برنده شدنش، به تمامی میهمانی‌های درجه یک دعوت می‌شد، در تمامی ستون‌های مجلات حضور داشت، و دوروبرش پر از هنرپیشگان جوانی که مشتاق گرفتن نقش بودند. او تبدیل شد به زنی دیگر. و کاملاً آشکار با هنرپیشه‌های پانزده سال کوچک‌تر از خودش به قرارهای بیرون می‌رفت. مجلات و روزنامه‌های دکه‌ای متوجه شدند و فمینیست‌ها با شدت تشویقش کردند.

اسکیپی دی‌یر با تمام این مسائل خیلی خونسردانه کنار آمد. کل ماجرا را درک می‌کرد. بالاخره، چرا خود او این‌قدر با دختران جوان می‌پرید؟ پس چرا حالا همان لذات را از زنش نفی کند؟ اما حالا چرا به تلاش‌های فوق‌العاده‌اش برای کار و زندگی کریستی ادامه دهد؟ مخصوصاً حالا که علناً از او درخواست نقش برای یکی از عشاق جوانش کرده بود. پس دی‌یر بی‌خیال شد. دیگر برایش دنبال فیلمنامه

نگشت. دیگر برایش نزد سایر تهیه‌کنندگان و کارگردانان و سران استودیوها تبلیغ نکرد. و آنان هم، مردان جاافتاده، با احساس محبتی مردانه هوایش را نگه داشتند و دیگر امتیاز خاصی به کریستی ندادند.

کریستی در دو فیلم دیگر با نقش اول بازی کرد، و هر دو ناموفق شدند زیرا نقش به او نمی‌خورد. به این‌صورت اعتبار حرفه‌ای را که از اسکار به‌دست آورده بود خرج کرد. بعد از سه سال، دوباره سر بازی در نقش مکمل‌های رده‌ی سوم برگشت.

در این زمان عاشق جوانی شد که آرزوی تهیه‌کنندگی در سر داشت، و واقعاً خیلی شبیه شوهرش بود اما به سرمایه نیاز داشت. پس کریستی با تقاضای طلاق به دادگاه رفت و "سو" کرد و حسابی برد. دریافت سالی پانصد هزار دلار از دی‌یر. خوشبختانه وکیلش درباره‌ی املاک و سرمایه‌های اسکیپی در اروپا چیزی نفهمید. به خوبی و خوشی جدا شدند. و حالا، هفت سال بعد، کریستی در تصادف اتومبیل جانش را از دست داد. تا آن زمان، با وجود آن‌که هنوز در لیست کارت‌های تبریک کریسمس اسکیپی بود، اما در لیست معروف "زندگی زیادی کوتاه است" دی‌یر نیز جای داشت. به این معنی که تلفن‌هایش را جواب نمی‌داد.

و این‌گونه بود که کلادیا دلنا محبت خاصی نسبت به اسکیپی دی‌یر داشت. برای خود واقعی‌اش را به دیگران نشان دادنش، برای علاقه‌ی بالاتر از هر چیزش به زندگی کردن در راستای اهداف و لذات خودش، و برای مستقیم در چشم نگاه کردن و تو را "دوست" نامیدنش، با وجود این‌که آگاه است که تو می‌دانی او هیچ‌وقت عملی واقعاً دوستانه برایت انجام نخواهد داد. که او چنین دوروی شاد و سرحالی بود. به‌علاوه، او قانع‌کننده‌ای فوق‌العاده بود. آن‌ها با پرواز بعدی به لاس‌وگاس رفتند.

کتاب چهارم

کراس دلنا

خاندان کلریکوزیو

فصل ششم

وقتی کراس به بیست و یک سالگی رسید، پیپی دلنا آماده بود تا او را برای جانشینی خودش تثبیت کند. از منظر پیپی، مهم‌ترین اصل زندگی هر مرد، جدا از هر چیز دیگر، کار کردن برای زندگی‌اش بود. در آوردن نانش، ساختن سقفی بر فراز سرش، پوشاندن لباس بر تنش، و گذاشتن غذا در دهان بچه‌هایش. برای انجام این کارها، بدون کشیدن بدبختی، یک مرد باید حد معینی از قدرت را در این دنیا دارا باشد. پس کراس باید وارد خاندان کلریکوزیو می‌شد؛ و برای رسیدن به این مرتبه لازم بود که شایستگی خود را نشان دهد[1].

کراس از اعتباری خوب در خاندان برخوردار بود. دومنیکو خان، پاسخ کراس به دانته را، هنگامی‌که دانته گفته بود پیپی "پتک" خاندان است، با خرسندی نقل می‌کرد و کلماتش را با لذت مزمزه می‌کرد: «من این را نمی‌دونم. تو هم نمی‌دونی. هیچ‌کس این را نمی‌دونه. این کلاه‌تو از کدوم گوری گیر آوردی؟» خان با شادی می‌گفت: «عجب جوابی.

1 To make his bones

جوانی به این توداری و تیزی. عجب اعتباری برای پدرش. باید بـه ایـن پسر فرصتش را بدهیم.» تمام این مطالب به پیپی گفتـه شـده بـود، پـس می‌دانست که زمان فرا رسیده است.

کراس را آموزش داد. او را به مأموریـت‌هـای خطرنـاک جمـع‌آوری طلب، که بعضی اوقات سخت بود و نیاز به اعمال زور داشـت، فرستاد. تاریخچه‌ی خاندان و چگونگی انجام عملیات‌هـا را بـرایش توضـیح داد. توضیح داد که نیاز به کار خاصی نیست اما وقتی خواستی عمـل خاصـی انجام دهی باید نقشه‌ی همه‌چیز را تا آخرین جزئیات بریـزی. راه آسـان این بود: بستن یـک موقعیـت جغرافیـایی و گیـر انـداختن هـدف در آن موقعیت. ابتدا مطالعه‌ی محل، سپس ماشین و مأمور انجام، سـپس بلوکـه کردن مسیر با ماشین‌های دیگر برای جلوگیری از هرگونه تعقیب، و بعـد مخفی شدن برای مدت زمانی معلوم تا بلافاصله مورد سؤال قرار نگیری. این ساده بود. برای عملیات خاص، خاص می‌شـدی. مـی‌تـوان هرگونـه رؤیایی را عملی کرد اما براساس برنامـه‌ریـزی محکـم و دقیـق. و فقـط هنگامی خاص عمل می‌کردی که واقعاً و حتماً می‌طلبید.

حتی به کراس کلمات رمز را آموخت. "کـامونیون"[1] زمـانی بـود کـه جسد مقتول ناپدید می‌شد. این خاص بود. "کانفرمیشن"[2] زمانی بـود کـه جسد پیدا می‌شد. این ساده بود.

پیپی به کراس توضیحاتی درباره‌ی خانـدان داد. خلاصـه‌ای از جنـگ بزرگ‌شان علیه خاندان سانتادیو، که سلطه‌شان را نهایی کـرد. پیپـی هـیچ مطلبی از نقش خود در جنگ نگفت و جزئیات بـسیار کمـی را توضـیح داد، به‌جایش از جورجیو و وینـسنت و پتی تعریف کرد، اما بیش‌تر از هر چیز دومنیکو خان را به‌دلیل آینده‌نگری‌اش تحسین کرد.

---

1. Communion
2. Confirmation

خاندان در خیلی چیزها سهم داشت، اما مهم‌ترین آن قمار بود. بر تمامی انواع قمار و شرط‌بندی در آمریکا سلطه داشت. از نفوذی محکم در کازینوهای سرخ‌پوستان برخوردار بود، و نفوذی جدی در شرط‌بندی‌های ورزشی، قانونی در نوادا و غیرقانونی در دیگر نقاط کشور، داشت. مالک کارخانه‌های ماشین‌های شانس بود، و در تولید ورق و تاس سهام زیاد داشت. به‌علاوه ظروف چینی و نقره و خشک‌شویی هتل‌ها. صنعت قمار جواهر بزرگ گنج‌شان بود، و مشغول برنامه‌ی سیاسی بزرگی بودند تا قمار را در کلیه‌ی ایالت‌ها قانونی کنند.

قمار قانونی، طبق قانون فدرال در کلیه‌ی ایالت‌های آمریکا، اکنون گنج رؤیایی خاندان کلریکوزیو بود. نه فقط کازینو و لاتاری‌ها بلکه شرط‌بندی‌های ورزشی؛ بیس‌بال، فوتبال، بسکتبال و غیره. ورزش در آمریکا مقدس بود و اگر شرط‌بندی ورزشی قانونی می‌شد آن هم مقدس می‌شد و سود حاصل از آن باورنکردنی.

جورجیو، که کمپانی‌اش مسئول بعضی از لاتاری‌های ایالتی بود، شرحی نسبتاً دقیق از سود سالیانه‌ی خاندان ارائه کرده بود: سود قمار بر روی سوپر بول[1] با رقم ثابت حداقل دو میلیارد دلار عمدتاً به‌صورت غیرقانونی و جمع‌آوری‌شده از کل کشور. دفاتر شرط‌بندی ورزش در لاس‌وگاس با درآمد قانونی حداقل پنجاه میلیون دلار. سری جهانی، بسته به تعداد بازی‌های انجام‌شده، در جمع یک میلیارد دلار. بسکتبال خیلی کوچک‌تر بود اما باز در کل در حدود یک میلیارد دیگر. و این‌ها جدا از شرط‌بندی‌های پراکنده طی فصل بودند.

اگر شرط‌بندی ورزشی قانونی می‌شد، تمامی این ارقام به سادگی، با کمک لاتاری‌های مخصوص و غیره، دو و سه برابر می‌شد. البتّه غیر از

---

۱. Super Bowl؛ بازی نهایی فوتبال آمریکایی

سوپر بول که سودش ده برابر می‌شد و ممکن بود حتی به درآمد روزانه یک میلیارد دلار برسد. جمع کل ۱۰۰ میلیارد دلار. و زیبایی ماجرا در این‌جا بود که تولیدی در کار نبود، تنها مخارج مدیریت و بازاریابی بودند. عجب دنیایی برای خاندان می‌شد با سود خالص حداقل ۵ میلیارد دلار در سال.

و خاندان کلریکوزیو دارای تمامی ملزومات سلطه بر قسمت اعظم این تجارت بود: تخصص، ارتباطات سیاسی و قدرت زور. جورجیو نمودارهای کاملی داشت که ساخت انواع مسابقه‌های شرط‌بندی پیچیده براساس وقایع بزرگ ورزشی را نشان می‌داد. قمار آهن‌ربای بزرگی می‌شد که پول را از معدن طلای عظیمی به نام مردم آمریکا جذب می‌کرد.

پس، قمار کاری با ریسک کم و پتانسیل رشدی عظیم بود. برای رسیدن به هدف اصلی، قمار قانونی، هزینه مسئله‌ای نبود و بزرگ‌ترین ریسک‌ها مورد بررسی قرار می‌گرفت.

خاندان از درآمد قاچاق موادمخدر نیز سودی به‌دست می‌آورد اما فقط در مقادیر بسیار زیاد، زیرا بسیار پرخطر بود. آن‌ها بر تولید محصول در اروپا کنترل داشتند، محافظت سیاسی و سیستم قضایی را در دست داشتند، و پولش را می‌شستند. موقعیت‌شان در موادمخدر از نظر قانونی غیرقابل نفوذ و فوق‌العاده پرسود بود. آن‌ها پول حاصل را به زنجیره‌ای از بانک‌های اروپایی و چند بانک آمریکایی واریز می‌کردند. ساختار قانون در این زمینه شکست خورده بود.

اما پیپی با احتیاط توضیح داد که با وجود تمامی این‌ها زمان‌هایی پیش می‌آمد که باید تصمیمات پرخطر گرفته می‌شد، زمانی که مشتی آهنین باید نشان داده می‌شد. این کار را خاندان در سکوت محض و در

نهایت تندی و قدرت انجام می‌داد.

و بالاخره کمی پس از تولد بیست و یک سالگی، کراس به آزمایش گذاشته شد.

یکی از مهم‌ترین ارتباطات سیاسی خاندان کلریکوزیو با استاندار ایالت نوادا، والتر واون بود. مردی در اوایل دهه‌ی پنجاه عمرش، بلندقد و لاغر، که کت شلوارهایی به‌دقت خیاطی‌شده می‌پوشید و کلاه کابویی بر سر می‌گذاشت. او مردی خوش‌قیافه بود و با وجود تأهل علاقه‌ای سیرنشدنی به جنس مؤنث داشت. از غذاها و نوشیدنی‌های لذیذ، شرط‌بندی ورزشی و قمار نیز لذت می‌برد. و آن‌قدر به احساسات اجتماعی اهمیت می‌داد که این خصایص خود را برملا نکند. درگیر روابط عاشقانه نمی‌شد. پس، برای برآوردن این‌گونه تمناهایش، بر آلفرد گرانولت و هتل زانادو متکی بود تا تصویر شناخته‌شده و سیاسی‌اش، به‌عنوان مردی خداترس و مؤمن به ارزش‌های سنتی خانوادگی، غبارآلود نشود.

گرانولت از ابتدا متوجه استعدادهای خاص واون شده و با سرمایه‌گذاری خود او را به صعود در آخرین پله‌های نردبان سیاست موفق کرده بود. وقتی واون استاندار ایالت نوادا شد و درخواست استراحت آخر هفته کرد، گرانولت یکی از ویلاهای معروف خود را در اختیارش گذاشت.

ویلاها بزرگ‌ترین ایده‌ی گرانولت بودند.

گرانولت بسیار زود به وگاس آمده بود، زمانی‌که فقط یک دهکده‌ی کابویی غربی برای قمار بود. او مانند محققی که برای شناخت تکامل با

دقت بر روی حشرات مطالعه می‌کند، بر روی صنعت قمار و قماربازان مطالعه کرد. بزرگ‌ترین راز این بود که چرا مردان بسیار ثروتمند وقت‌شان را با قمار کردن هدر می‌دهند تا پول کمی به‌دست بیاورند که نیازی هم به آن ندارند. گرانولت به این باور رسید که دلیل آن مخفی کردن دیگر ضعف‌ها و گناهان‌شان بود، یا شاید میل‌شان به شکست دادن سرنوشت. اما بیش از هر چیز می‌خواستند به نوعی برتری خود را به دیگر جانوران بشری نشان دهند. پس به این نتیجه رسید که وقتی اینان قمار می‌کنند باید همانند خدایان پذیرایی شوند. محیطی مهیا خواهد شد تا آنان همانند خدایان یا پادشاهان فرانسه در کاخ ورسای قمار کنند.

پس گرانولت صد میلیون دلار صرف ساخت هفت ویلای بسیار لوکس کرد، به‌اضافه‌ی کازینویی مخصوص ساکنین این ویلاها. هم‌چون جواهری در محوطه هتل زانادو. (او با آینده‌نگری معمولش زمین بسیار بزرگی برای هتل خریده بود.) این ویلاها هر کدام قصری کوچک بودند، هر یک با ظرفیت شش آپارتمان مجزا نه سوئیت‌های ساده. طراحی داخلی‌شان باشکوه بود: فرش‌های ابریشمی دستبافت، کف‌پوش‌های سنگ مرمر، حمام‌های طلاکاری‌شده، کاغذ دیواری و پرده‌های گران‌قیمت، و آشپزخانه‌ها و سالن‌های غذاخوری با آشپزها و خدمتکاران مخصوص هتل. آخرین تجهیزات صوتی و تصویری سالن‌های نشیمن را تبدیل به سینما می‌کرد. و بارهای این ویلاها پر بود از بهترین و گران‌ترین مشروبات و سیگارهای قاچاق وارد شده از هاوانا. هر ویلا استخر باز و جکوزی مخصوص خود را داشت. همه مجانی برای قمارکننده.

در محوطه‌ی مخصوص محافظت‌شده‌ی ویلاها کازینوی مخصوصی بود به نام "مروارید". جایی که قماربازان رده بالا می‌توانستند در فضایی

خصوصی مشغول بازی شوند. حداقل شرط برای بازی "باکارت" هزار دلار بود. چیپ‌های این کازینو هم متفاوت بود. چیپ سیاه رنگ صد دلاری پایین‌ترین قیمت بود، بعد پانصد دلاری با نواری طلایی در دورش، چیپی از طلا برای هزار دلار، و چیپ‌های مخصوص ده هزار دلاری که هر کدام یک الماس واقعی در وسط بدنه‌ی طلای‌شان داشتند. اما برای زنان میز رولت چیپ‌های صد دلاری را به چیپ‌های پنج دلاری نیز تبدیل می‌کرد.

خیلی جالب بود که مردان و زنان فوق‌العاده ثروتمند گرفتار این طعمه می‌شدند. طبق حساب گرانولت، تمامی این سرویس‌های مجانی فقط هفته‌ای پنجاه هزار دلار برای هتل هزینه داشت. آمار نشان می‌داد که هر ویلا به طور متوسط هفته‌ای یک میلیون دلار سود به بار می‌آورد. این رقم‌ها از گزارش‌های مالیاتی حذف می‌شدند. و رستوران‌های خیلی شیک مخصوص ساکنین ویلاها هم سودی سرشار، که باز از گزارش مالیاتی حذف می‌شد، به بار می‌آوردند. شام برای یک میز چهار نفره بالای هزار دلار تمام می‌شد. از آن‌جا که مسافرین میهمان محسوب می‌شدند، این رقم نیز از گزارش مالیاتی حذف می‌شد. و از آن‌جا که هزینه‌ی خالص هر شام به‌اضافه‌ی حقوق آشپزها برای هتل بیش از صد دلار تمام نمی‌شد، سودی زیاد در کار بود.

برای گرانولت، این ویلاها همچو تاج‌هایی بودند که فقط بر سر قماربازانی می‌گذاشت که می‌دانست در اقامت دو سه روزه بیش از یک میلیون دلار بازی می‌کنند. مهم نبود که می‌برند یا می‌بازند. فقط کافی بود قمار کنند. و باید قبوض‌شان را سر وقت می‌پرداختند وگرنه به یکی از سوئیت‌های هتل انتقال می‌یافتند که، هرچه‌قدر هم شیک، قابل مقایسه با ویلاها نبودند.

و البته که قضایای دیگری هم در کار بود. این ویلاها مکان‌هایی بودند که آدم‌های گردن‌کلفت دوست دخترها و دوست پسرهای‌شان را به آن‌جا می‌آوردند. عجیب این‌جاست که عده‌ی زیادی هم مردان بسیار گردن‌کلفت بودند با سرمایه‌های صدها میلیون دلاری که تنها می‌آمدند. تنها برای این‌که در آن‌جا جفتی پیدا کنند، برای پیدا کردن زنانی که برای‌شان دل بسوزانند. و گرانولت برای این‌گونه مردان ویلاها را با زیباترین زیباها فرش می‌کرد.

استاندار والتر واون یکی از این مردان بود. و او تنها استثنای گرانولت در قانون "مشتری ویلا باید یک میلیون بازی کند" بود. او پول کمی قمار می‌کرد که همان هم از کیسه‌ای بود که گرانولت به‌طور خصوصی تحویلش می‌داد. اگر بدهی‌هایش از حد معینی می‌گذشت به حسابش گذاشته می‌شد تا با بردهای آینده‌اش بپردازد.

واون به هتل می‌آمد تا استراحت کند، با گرانولت گلف‌بازی کند، شام بخورد و مشغول زیباروهایی شود که در اختیارش گذاشته می‌شد.

گرانولت برنامه‌ای بسیار طولانی برای استاندار داشت. بیست سال بود که هیچ خواهش خاصی از او نکرده بود به جز کمک‌های معمول برای آسان‌تر گرداندن هتل. اکثر اوقات نظر گرانولت انجام می‌شد. اگر نه، استاندار توضیح کاملی از موانع و مشکلات سیاسی موجود بیان می‌کرد. اما واون در معرفی کردن گرانولت به قضات و سیاستمدارهای مهم، که با پول نقد خریده می‌شدند، سنگ تمام می‌گذاشت.

گرانولت در ته دلش امید داشت که، با وجود تمام اما و اگرها، شاید روزی واون رئیس‌جمهور ایالات متحده‌ی آمریکا شود. در این‌صورت، نتیجه و سودی فوق‌العاده در انتظارش بود.

اما همان‌طور که گرانولت همواره می‌گفت، سرنوشت همیشه در سر

راه مردان برنامه‌ریز سنگ می‌انداخت. بی‌اهمیت‌ترین انسان‌ها می‌توانند فرشته‌های عذاب برای قدرتمندترین انسان‌ها شوند. و فرشته‌ی عذاب مورد بحث ما پسرکی بیست و پنج ساله بود که عاشق بزرگ‌ترین فرزند استاندار، دختری هیجده ساله، شد.

همسر استاندار زنی باهوش و زیبا بود که، در مقایسه با شوهرش، باورهای سیاسی منصفانه‌تر و لیبرال‌تری داشت، با این‌که هر دو به‌عنوان یک تیم عمل می‌کردند. آن‌ها صاحب سه فرزند بودند و این خانواده سرمایه‌ی سیاسی بزرگی برای استاندار بود.

مارسی[1]، بزرگ‌ترین‌شان، در دانشگاه برکلی[2] درس می‌خواند، انتخاب خود و مادرش نه استاندار. او، زمانی‌که از فضای قانونمند و سیاسی خانه راحت شد، مجذوب آزادی‌های دانشگاه شد. گرایش به باورهای چپ، باز بودن به سبک‌های موسیقی جدید، و فراهم بودن موادمخدر. و از آن‌جا که دختر حلال‌زاده‌ی پدر بود، در زمینه‌ی جنسی راحت برخورد می‌کرد. با روحیه‌ی معصوم و جوانش به فروتر از خود، نسبت به طبقه‌ی کارگر و اقلیت‌ها، احساس همدردی می‌کرد. عاشق هنر ناب شد. بنابراین، کاملاً طبیعی بود که با دانشجویان شاعرپیشه و موسیقی‌دان بگردد، و باز طبیعی‌تر بود که پس از چند دیدار معمولی عاشق پسری نمایشنامه‌نویس شود که گیتار می‌زد و فقیر بود.

نام آن پسر تئو تاتوسکی[3] بود و کاملاً مناسب برای عشقی دانشجویی. خوش‌قیافه بود. به خانواده‌ای کاتولیک تعلق داشت که در صنعت خودروسازی دیترویت[4] کار می‌کردند. همیشه با طبع شاعرانه‌اش قسم می‌خورد که ترجیح می‌دهد به‌جای کار کردن خوش بگذراند. اما

---

1. Marcey
2. Berkley
3. Theo Tatoski

۴. Detroit؛ شهر مرکزی صنعت خودروسازی آمریکا

پاره‌وقت کار می‌کرد تا خرج تحصیلش را درآورد. بسیار مغرور و خودشیفته بود، و این از استعدادهای هنری‌اش سرچشمه می‌گرفت.

مارسی و تئو برای دو سال عاشقانی جدانشدنی بودند. او تئو را برای دیدار با خانواده‌اش به قصرشان آورد و خوشحال شد که تئو تحت تأثیر پدرش واقع نشد. بعداً، در اتاق خواب‌شان در کاخ استانداری، تئو به او گفت که پدرش یک کلاهبردار معمولی است.

شاید تئو متوجه برخورد مغرورانه‌ی آن‌ها شده بود. استاندار و همسرش هر دو بیش از حد دوستانه و مؤدبانه برخورد کرده بودند. خواستار محترم شمردن انتخاب دخترشان بودند در حالی‌که در خفا به چنین وضعی دشنام می‌دادند. مادر نگرانی نداشت. می‌دانست که با بزرگ‌تر شدن دخترش تئو جاذبه‌اش را از دست خواهد داد. پدر ناراحت بود ولی می‌کوشید ناراحتی‌اش را با برخوردهای بیش از حد دوستانه، حتی برای یک سیاستمدار، برطرف کند. بالاخره استاندار براساس شعارهایش قهرمان طبقه‌ی کارگر بود، و مادر یک لیبرال تحصیل‌کرده. رابطه‌ی عاشقانه با تئو می‌توانست دیدی وسیع‌تر از جامعه به دخترشان بدهد. مارسی و تئو با هم زندگی می‌کردند و نقشه داشتند که پس از فارغ‌التحصیلی با هم ازدواج کنند. تئو می‌خواست نویسنده و بازیگر نمایشنامه‌هایش شود و مارسی هم الهه‌ی هنر و معلم ادبیاتش می‌شد.

قراری مطمئن بود. هیچ‌کدام به‌نظر نمی‌رسید معتاد باشند. رابطه‌ی جنسی‌شان چیز نگران‌کننده‌ای نبود. استاندار حتی حساب کرد که اگر ازدواج آن دو بد تمام می‌شد، می‌توانست از نظر سیاسی کمکش کند. که به جامعه نشان دهد که با وجود پیشینه‌ی سنتی آمریکایی‌اش، ثروت و فرهنگش، دامادی از طبقه‌ی فرودست را به خانواده پذیرفته است.

پس همه خود را با این وضع کسالت‌بار وفق دادند. والدین فقط آرزو

می‌کردند که ای کاش تئو آن‌قدر بداخلاق نبود.

اما جوانان احمق‌اند. مارسی، در آخرین سال دانشگاهش، عاشق دانشجویی شد ثروتمند و از نظر اجتماعی قابل قبول‌تر از تئو برای خانواده‌اش. اما هنوز می‌خواست با تئو هم رابطه‌ی دوستانه داشته باشد. برایش داشتن دو عاشق هم‌زمان زنا محسوب نمی‌شد که لذت‌بخش بود، و در معصومیتش او را یگانه می‌کرد.

اما واکنش تئو تعجب او را برانگیخت. برخوردش با وضع پیش آمده مانند یک دهاتی غیرتی بود نه یک دانشجوی لیبرال برکلی. با وجود خلق‌وخوی شاعرانه، سخنرانی‌های استادان در باب فمینیسم، و فضای آزاد برکلی در زمینه‌ی روابط جنسی، تئو به شدت وحشی شد.

هر دو کمی احساساتی و متوهم بودند. این جزو جذابیت جوانی‌شان بود. در بحث، تئو همیشه از این دید فوق‌العاده انقلابی دفاع می‌کرد که کشتن صدها انسان بی‌گناه برای رسیدن به آینده‌ای آزاد برای جامعه نه‌تنها بلااشکال بلکه لازم است. اما مارسی می‌دانست که تئو هیچ‌وقت در عمل نمی‌تواند چنین کند. یک‌بار پس از دو هفته تعطیلات به آپارتمان‌شان آمدند و یک مشت بچه موش را در رختخواب‌شان دیدند. تئو خیلی طبیعی موجودات کوچک را بدون آسیب به خیابان انتقال داد. مارسی این کارش را دوست‌داشتنی یافت.

اما وقتی تئو از عشق جدید مارسی خبردار شد، به صورتش سیلی زد. بعد به گریه افتاد و طلب بخشش کرد. و مارسی هم بخشیدش. اما تئو به‌تدریج خشن‌تر شد. زیاد دعوا می‌کردند و زندگی‌شان دیگر شاد نبود. مارسی از آپارتمان‌شان خارج شد.

عاشق دیگر مارسی هم از زندگی‌اش محو شد. چند رابطه‌ی دیگر داشت. اما او و تئو دوست باقی ماندند و هنوز هم‌دیگر را می‌دیدند.

مارسی نقشه داشت که برای فوق لیسانس به شرق برود. تئو هم به لس‌آنجلس رفت تا نمایشنامه بنویسد و دنبال کار در این حرفه بگردد. یکی از تئاترهای کوتاهش داشت توسط گروهی کوچک با سه بازیگر تهیه می‌شد. و از مارسی برای دیدنش دعوت کرد.

مارسی به لس‌آنجلس پرواز کرد تا نمایشنامه را ببیند. آن‌قدر افتضاح بود که نیمی از تماشاچیان از سالن بیرون رفتند. مارسی شب در آپارتمان تئو ماند تا دلداری‌اش بدهد. هیچ‌وقت معلوم نشد که آن شب واقعاً چه اتفاقی افتاد. تنها می‌دانیم که تئو در نزدیکی صبح مارسی را با چاقو کشت. با چاقو به هر دو چشمانش ضربه زده و بعد شکم خود را پاره کرده و با پلیس تماس گرفته بود. به موقع رسیدند و نجاتش دادند اما مارسی درگذشت.

محاکمه‌اش در کالیفرنیا حادثه‌ی خبری بزرگی بود. قتل دختر استاندار نوادا توسط پسری کارگر و شاعر که سه سال عاشقش بود و بعد رها شده بود.

وکیل مدافع تئو، مالی فلندرز، که تخصصش در "قتل‌های عشقی" بود، این پرونده را به‌عنوان آخرین کارش قبل از این‌که وارد حقوق سینمایی شود انتخاب کرد. تاکتیک‌هایش مانند همیشه بود. شاهدینی آورد که شهادت دهند مارسی حداقل صاحب شش عاشق دیگر بود، در حالی‌که تئو باور داشت آن‌ها ازدواج می‌کنند. مارسی ثروتمند و مغرور و ولو عاشق مهربان نمایشنامه‌نویس بچه کارگرش را رها کرده بود و قلب و روحش را شکسته بود. فلندرز درخواست "دیوانگی لحظه‌ای" برای موکلش کرد. لذت‌بخش‌ترین خط سخنرانی‌اش، نوشته‌شده توسط کلادیا دلنا، این بود: «او به هیچ عنوان مسئول عملی که انجام داده نیست.»

سخنی که اگر خان کلریکوزیو می‌شنید ازعصبانیت دیوانه می‌شد.

تئو بسیار ضربه خورده و ناراحت به‌نظر می‌رسید. والدینش، کاتولیک‌هایی مؤمن، از کشیش‌های قدرتمند کالیفرنیا درخواست کرده بودند که در پرونده‌ی پسرشان کمک‌شان کنند، و آن‌ها شهادت دادند که تئو با تمام وجود توبه کرده و می‌خواهد خود را وقف علوم دینی کند. گفته شد که تئو سعی به خودکشی کرده و این نشان می‌داد که او واقعاً پشیمان بود، و هم‌چنین دیوانگی‌اش را اثبات می‌کرد. گویی که این دو موضوع به یکدیگر مربوط بودند. تمام این‌ها با ادویه‌جات مالی فلندرز مخلوط و باب میل شد. او استدلال می‌کرد که تئو چه خدمت‌هایی می‌تواند به جامعه و بشریت بکند اگر به‌خاطر اعمال احمقانه‌ی زنی بی‌عقیده و عفاف، که دل ساده‌ی کارگری‌اش را شکسته بود، مورد مجازات قرار نگیرد. دخترکی پولدار و بی‌توجه که البته اکنون متأسفانه در قبر به سر می‌برد.

مالی فلندرز عاشق هیئت منصفه‌های کالیفرنیا بود. تحصیل‌کرده و آشنا با فرهنگ بلند تئاتر و ادبیات و سینما. قلب‌شان از دلسوزی به تپیدن افتاد. و وقتی کار فلندرز با آن‌ها تمام شد، شکی در رأی‌شان نبود. تئو به‌دلیل دیوانگی لحظه‌ای بی‌گناه اعلام شد. و بلافاصله به‌عنوان قصه‌گوی داستان زندگی‌اش برای اهل کلیسا انتخاب شد. نه به‌عنوان هنرپیشه اصلی، بلکه به‌عنوان دستیاری که سرودهای خود را به‌عنوان متصل‌کننده پاره‌های داستان‌های قدیسان می‌خواند. پایانی کاملاً شاد برای یک تراژدی مدرن.

اما تأثیر این ماجرا بر والتر واون استاندار، پدر دخترک، وحشتناک بود. آلفرد گرانولت دید که سرمایه‌ی بیست و یک ساله‌اش از چاه دست‌شویی به پایین می‌رود، زیرا واون در محفل خصوصی ویلایش به گرانولت اعلام کرد که برای دور بعدی انتخابات کاندیدا نخواهد شد. چه

سودی در کسب قدرت بود هنگامی‌که هر بی‌ارزش حرام‌زاده‌ای می‌تواند دختر انسان را با چاقو و سر نیم‌بریده به آن دنیا روانه کند و بعد آزادانه به زندگی‌اش ادامه دهد؟ و بدتر از آن، آن دختر عزیز را مطبوعات و تلویزیون به‌عنوان جنده‌ای احمق که لایق مرگ بود معرفی کنند.

گاه در زندگی فجایعی اتفاق می‌افتد که غیرقابل تسکین است، و برای استاندار ما این یکی از آن‌ها بود. او تا می‌توانست وقتش را در هتل زانادو می‌گذراند، اما آن شخصیت شاد سابق نبود. دیگر به دخترها و چرخش تاس علاقه نداشت. فقط مشروب می‌خورد و گلف‌بازی می‌کرد. مشکلی بسیار حساس برای گرانولت.

البته او واقعاً نسبت به واون احساس ترحم می‌کرد. امکان ندارد که روی مردی برای دو دهه کار کنی، حتی به دلایل نفع شخصی، و به او احساس محبت نکنی. اما واقعیت این بود که والتر واون استاندار، مستعفی از سیاست، دیگر سرمایه‌ای کلیدی نبود و هیچ پتانسیلی برای آینده نداشت. فقط مردی بود که خودش را با باده‌گساری به نابودی می‌کشاند. به‌علاوه، هنگامی هم که قمار می‌کرد بی‌توجه بود. گرانولت دویست هزار دلار قبضش را در دست داشت. پس حالا زمانی بود که باید استفاده از ویلا را برایش منع می‌کرد. و البته که سوئیت لوکسی در هتل در اختیارش قرار می‌داد، اما نزول درجه حساب می‌شد. و قبل از انتخاب این عمل، گرانولت خواست تا آخرین تلاشش را بکند.

گرانولت از استاندار خواهش کرد که یک روز صبح با او گلف‌بازی کند تا تیم‌شان را، که از کراس و پیپی دلنا نیز تشکیل می‌شد، کامل کند. استاندار همیشه شخصیت مصمم پیپی را دوست داشت، و کراس جوانی چنان مؤدب و بااخلاق بود که پیرمردها همیشه حضورش را در کنار خود دوست داشتند. پس از بازی‌شان برای ناهاری دیروقت به ویلای

استاندار رفتند.

واون مقدار زیادی وزن از دست داده بود و گویی به تیپ و قیافه‌اش اهمیت نمی‌داد. پیراهنی لک به تن داشت و کلاهی با آرم هتل زانادو بر سر و صورتش را هم اصلاح نکرده بود. زیاد لبخند می‌زد، نه از آن لبخندهای سیاستمداران، بلکه لبخندی غمگین. گرانولت متوجه شد که دندان‌هایش هم خیلی زرد شده. به‌علاوه، بسیار مست بود.

گرانولت تصمیمش را گرفت و گفت: «استاندار، شما دارین دوستان و خانواده و مردم نوادا را ناامید می‌کنین. نمی‌تونین به این‌صورت ادامه بدین.»

والتر واون گفت: «البته که می‌تونم. مردم نوادا را گائیدم. کی اهمیت می‌ده؟»

گرانولت گفت: «من اهمیت می‌دم. من درباره‌ی خودت اهمیت می‌دم. من سرمایه‌اش را تأمین می‌کنم و شما باید برای انتخابات بعدی سنا کاندید بشین.»

استاندار گفت: «چرا باید بشم؟ تو این مملکت حروم‌زاده هیچ ارزشی نداره. من استاندار ایالت با عظمت نوادام و اون احمق کثافت دخترم را می‌کشه و آزاد می‌گرده. و من هم باید قبول کنم. مردم هم درباره‌ی بچه‌ی مرده‌ام جوک می‌سازن و برای اون قاتل دعا می‌خونن. می‌دونی من چی دعا می‌کنم؟ که یه بمب اتم این مملکت را و مخصوصاً استان کالیفرنیا را از روی زمین محو کنه.»

پیپی و کراس طی تمام بحث ساکت بودند. از عصبانیت و غم استاندار تکان خورده بودند. و هم‌چنین می‌دانستند که گرانولت هدفی از این بحث دارد.

گرانولت گفت: «شما باید تمام این بحث‌ها را پشت سرتون بگذارین.

نگذار این فاجعه زندگی‌ات را نابود کنه.» بی‌احساسی گرانولت می‌توانست یک قدیس را هم ناراحت کند.

واون کلاهش را به آن‌سوی اتاق پرت کرد و بلند شد تا یک لیوان دیگر ویسکی برای خودش بریزد و گفت: «نمی‌تونم فراموش کنم. هر شب بیدار می‌مونم و درباره‌ی خفه کردن اون مادرجنده فکر می‌کنم. می‌خوام تو آتیش ببینمش. می‌خوام دست و پاش را ببرم. و بعد می‌خوام زنده بمونه تا بتونم دوباره و دوباره این کار را بکنم.» به آن‌ها لبخندی زد و تقریباً به زمین افتاد. می‌توانستند دندان‌های زردش را ببینند و بوی فساد دندان‌هایش را حس کنند.

واون حالا کم‌تر مست به‌نظر می‌رسید و صدایش آرام شد. گویی با خودش حرف می‌زد: «دیدین چه‌طور با چاقو زده بودش؟ فرو کرده بود تو هر دو چشمش. قاضی نگذاشت که هیئت منصفه عکس‌ها را ببینن. صلاح قضایی! اما من، پدرش، عکس‌ها را دیدم. و این‌طوری تئو کوچولو آزاد می‌شه، با اون پوزخند بر لباش. اون تو چشمای قشنگ دختر من چاقو فرو کرده و حالا هر روز صبح بیدار می‌شه و تابش آفتاب را می‌بینه. ای‌کاش می‌تونستم همه‌شون را بکشم. قاضی را، هیئت منصفه را، اون وکیل بی‌صفت را. همه‌شون را.» لیوانش را دوباره پر کرد و دور اتاق چرخید.

«من دیگه نمی‌تونم برم اون بیرون وایسم و درباره‌ی چیزی که دیگه باور ندارم برای مردم زر بزنم. نه تا موقعی که اون حروم‌زاده زنده است. او سر میز شام من نشست، نون و نمک من را خورد، من و زنم با وجود این‌که دوستش نداشتیم باهاش مثل یک انسان رفتار کردیم. بهش فرصت دادیم. هیچ‌وقت به هیچ‌کس فرصت ندین. ما اون را تو خونه‌مون راه دادیم و بهش تخت دادیم تا توش با دخترمون بخوابه. و تمام این مدت

به ما می‌خندید و می‌گفت به کسی چه که استانداری، به کسی چه که پولداری، که انسان درست و متمدنی، من دخترت را هر موقع عشقم بکشه می‌کشم و تو هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی. همه‌تون را می‌کشم پایین. ترتیب دخترت را می‌دم، بعد می‌کشمش، و آزاد صاف‌صاف راه می‌رم.» واون لرزید و کراس به‌سرعت رفت تا نگهش دارد. استاندار به سقف نقاشی شده خیره شد. به فرشته‌ها و قدیس‌های رنگارنگ روی آن. و گفت: «می‌خوام بمیره.» این را گفت و به گریه افتاد: «می‌خوام بمیره.»

گرانولت به آرامی گفت: «والتر، همه‌اش می‌گذره. فرصت بده. برای سنا ثبت‌نام کن. تو تازه جوونی و بهترین زمان زندگی‌ات را پیش رو داری. هنوز خیلی کارا می‌تونی بکنی.»

واون خود را از کراس جدا کرد و با آرامش تمام به گرانولت گفت: «تو نمی‌بینی؟ من دیگه به خوبی اعتقاد ندارم. من از گفتن احساسات واقعی‌ام به هر کس منع شده‌ام، حتی به زنم. از نفرت پرم. و بذار یه چیز دیگه هم بهت بگم. مردم رأی‌دهنده از من متنفرن. اون‌ها منو به چشم یه احمق ضعیف می‌بینن. مردی که می‌گذاره دخترش را بکشن و بعد نمی‌تونه طرف را مجازات کنه. کی می‌تونه به سپردن آینده‌ی ایالت بزرگ نوادا به دستان همچین مردی اعتماد کنه؟» می‌خندید: «اون حروم‌زاده‌ی حقیر آسون‌تر از من می‌تونه رأی بیاره.» مکثی کرد و گفت: «آلفرد. بی‌خیال شو. من کاندید نمی‌شم.»

گرانولت به‌دقت مطالعه‌اش می‌کرد. او متوجه چیزی بود که کراس و پیپی نبودند. سعی کرد ریسکش را بکند. گفت: «والتر، اگر اون مرد مجازات بشه، کاندید سنا می‌شی؟ دوباره همون مردی که بودی می‌شی؟»

گرانولت به‌نظر می‌آمد که نمی‌فهمد. چشمانش لحظه‌ای به پیپی و کراس خیره شد و بعد بر صورت گرانولت ثابت ماند. گرانولت به پیپی و

کراس گفت: «در دفترم منتظر باشین.»

پیپی و کراس مکان را ترک کردند. گرانولت با جدیت گفت: «والتر. من و تو برای اولین‌بار در زندگی‌مون باید خیلی با هم روراست باشیم. ما بیست ساله که هم‌دیگه را می‌شناسیم. هیچ‌وقت من را ول‌دهن دیدی؟ پس جواب بده. کاملاً امن خواهد بود. اگر اون پسرک بمیره، آیا دوباره کاندید می‌شی؟»

استاندار به سمت بار رفت و ویسکی ریخت. اما نخورد. لبخندی زد و گفت: «روز بعد از رفتنم به مراسم ختم اون کاندید می‌شم. رأی‌دهنده‌هام خیلی خوش‌شون می‌آد.»

گرانولت آرام شد. مسئله حل بود. از سر راحتی، با تندی گفت: «اول برو پیش دندون‌پزشکت. باید اون دندونای لعنتی را تمیز کنی.»

پیپی و کراس در دفتر پنت‌هاوس گرانولت منتظرش بودند. او آن‌ها را به خانه‌اش برد تا راحت‌تر باشند. و آن‌چه را که گفته شده بود به آن‌ها گفت.

پیپی پرسید: «استاندار مشکلی نداره؟»

گرانولت گفت: «استاندار اون‌قدر که وانمود می‌کرد مست نبود. پیغام را بدون واقعاً درگیر کردن خودش رسوند.»

پیپی گفت: «امشب به کواگ پرواز می‌کنم. این موضوع باید تأییدیه خاندان را بگیره.»

گرانولت گفت: «بهشون بگو که من فکر می‌کنم استاندار مردیه که تا آخر راه می‌تونه بره. تا بالای بالا. اون دوست بسیار سودمندی می‌شه.»

پیپی گفت: «خان و جورجیو این را می‌فهمن. من فقط باید قضیه را توضیح بدم و تأییدیه را بگیرم.»

گرانولت به کراس نگاه کرد و لبخند زد. سپس رو کرد به پیپی و

گفت: «پیپی، فکر می‌کنم وقت‌شه که کراس به خاندان ملحق بشه. فکر می‌کنم بهتره با تو بیاد.»

اما جورجیو کلریکوزیو تصمیم گرفت که خودش برای جلسه به غرب بیاید. می‌خواست خود گرانولت موقعیت را برایش توضیح دهد، و گرانولت ده سال بود که مسافرت نکرده بود.

جورجیو و محافظانش در یکی از ویلاها مستقر شدند، با وجود این‌که قمارباز نبود. گرانولت می‌دانست چه‌طور رفتار کند. او به بسیاری ویلا نداده بود. سیاستمداران قدرتمند، غول‌های اقتصادی، بعضی از معروف‌ترین ستارگان هالیوود، زن‌های زیبایی که با او خوابیده بودند، دوستان شخصی نزدیک، حتی پیپی دلنا. اما در اختیار جورجیو کلریکوزیو قرار داد، با این‌که می‌دانست جورجیو ساده‌پسند است و از تجمل بیش از حد خوشش نمی‌آید. اما کوچک‌ترین احترام‌ها محاسبه می‌شد و کوچک‌ترین خدمت می‌توانست روزی به یاد آید.

آن‌ها در ویلای جورجیو ملاقات کردند. گرانولت، پیپی، و جورجیو.

گرانولت وضعیت را شرح داد: «استاندار می‌تونه سرمایه‌ی فوق‌العاده‌ای برای خاندان باشه. اگه خودش را جمع بکنه می‌تونه تا آخر خط بره. اول سنا و بعد ریاست‌جمهوری. این اگه اتفاق بیفته شما شانس خیلی خوبی برای قانونی کردن کشوری قمار خواهید داشت. او میلیاردها سود، نه پول سیاه بلکه پول سفید، برای خاندان به بار می‌آره. من می‌گم که باید این کار را انجام بدیم.»

پول سفید برای خاندان بسیار ارزشمندتر از پول سیاه بود. اما بزرگ‌ترین سرمایه‌ی جورجیو این بود که هیچ‌وقت اجازه نمی‌داد به داخل تصمیمات عجولانه هل داده شود. گفت: «استاندار می‌دونه تو با ما هستی؟»

گرانولت گفت: «نه به‌طور قطعی. اما باید شایعاتی شنیده باشه، و احمق نیست. من براش کارهایی انجام دادم که می‌دونه به تنهایی نمی‌تونستم انجام بدم. خیلی باهوشه. همه چیزی که گفت این بود که اگر اون پسرک بمیره کاندیدا می‌شه. از من هیچ چیز نخواست. خیلی تیزه. اون‌قدرها هم مست نبود. فکر می‌کنم همه‌چیز را فهمیده بود. هم جدی بود هم ادا درمی‌آورد. نمی‌تونست نقشه‌ی انتقام بریزه اما می‌دونست که من می‌تونم یه کاری بکنم. اون داره رنج می‌کشه اما در عین حال مشغول برنامه‌ریزیه.» مکثی کرد و ادامه داد: «اگه موفق بشیم، اون برای سنا کاندید می‌شه و سناتور ما می‌شه.»

جورجیو با ناراحتی در اتاق قدم زد. از مجسمه‌ها و جکوزی پرده‌داری که مرمرش می‌درخشید دوری می‌کرد. به گرانولت گفت: «تو بدون تأیید ما بهش قول دادی؟»

گرانولت گفت: «بله. مسئله راضی کردن بود. باید بهش این حس را می‌دادم که هنوز قدرتمنده. که هنوز می‌تونه باعث انجام کاری بشه، و به این‌صورت دوباره علاقه‌اش را به قدرت جلب کنم.»

جورجیو آهی کشید و گفت: «من از این قسمت کار متنفرم.»

پیپی لبخند زد. جورجیو دروغ می‌گفت. او با چنان خشونتی در پاک کردن سانتادیوها کمک کرده بود که خان پیر به او افتخار می‌کرد.

گرانولت گفت: «فکر می‌کنم تو این کار به مهارت پیپی نیاز داریم. و فکر می‌کنم که وقتشه پسرش، کراس، به خاندان ملحق بشه.»

جورجیو به پیپی نگاه کرد و گفت: «فکر می‌کنی کراس آماده است؟»

پیپی گفت: «تمام تمریناش را دیده. وقتشه که زندگی‌شو شروع کنه.»

جورجیو پرسید: «اما آیا این کارو انجام می‌ده؟ قدم بزرگیه.»

پیپی گفت: «باهاش حرف می‌زنم. انجام می‌ده.»

جورجیو به گرانولت رو کرد و گفت: «فرض کنیم که ما این کار را برای استاندار انجام بدیم، اگه فراموش‌مون کرد چی؟ ریسک کردیم و همه‌اش برای هیچ. او مردیه که استاندار نواداست، ولی دخترشو می‌کشن و غش می‌کنه. آدم بی‌جربزه‌ایه.»

گرانولت گفت: «او یک کاری کرد. اومد پیش من. تو باید آدمایی مثل استاندار را درک کنی. انجام این کارش خیلی جربزه می‌خواست.»

جورجیو پرسید: «پس قدردانی‌اش را از دست نمی‌ده؟»

گرانولت گفت: «ما زندگی‌شو نجات می‌دیم. من بیست ساله که باهاش کار کردم. تضمین می‌کنم که اگه باهاش درست رفتار بشه همیشه قدردان خواهد بود. او داستان را می‌دونه. خیلی باهوشه.»

جورجیو گفت: «پیپی، باید تصادف اتومبیل به‌نظر بیاد. این خیلی گنده می‌شه. استاندار باید از هرگونه حمله توسط دشمناش یا مطبوعات یا اون تلویزیون حروم‌زاده در امان باشه.»

گرانولت گفت: «بله، مهمه که نشه هیچ نشونه‌ای را به استاندار ربط داد.»

جورجیو گفت: «شاید این زیادی برای ثابت کردن کراس خطرناک باشه.»

پیپی گفت: «نه، این براش عالیه.» و دیگر کسی نمی‌توانست اعتراض کند. پیپی متخصص بود. او خودش را در بسیاری عملیات از این دست ثابت کرده بود، مخصوصاً در جنگ بزرگ علیه خاندان سانتادیو. معمولاً به خاندان می‌گفت: «این منم که در تیررسم، اگر گیر بیفتم می‌خوام که تقصیر از خودم باشه، نه از کس دیگه.»

جورجیو دستانش را به هم زد و گفت: «خیلی خب. پس تمومه. آلفرد، با یه گلف فردا صبح چه‌طوری؟ فردا شب برای کار به لس‌آنجلس

می‌رم و پس‌فرداش برمی‌گردم شرق. پیپی، اگر کسی را از ما خواستی خبرم کن، و بودن یا نبودن کراس را هم اطلاع بده.»

و پیپی فهمید که اگر کراس این عملیات را قبول نمی‌کرد دیگر هیچ‌وقت نمی‌توانست به خاندان ملحق شود.

گلف بازی موردعلاقه‌ی نسل هم‌سن پیپی در خاندان شده بود. خان شوخی‌هایی می‌کرد که این بازی کلانترهاست. پیپی و کراس آن روز بعدازظهر در زمین بازی بودند. از ماشین گلف استفاده نمی‌کردند؛ پیپی می‌خواست پیاده‌روی کند و از آرامش سبزی بهره ببرد.

درست بعد از سوراخ شماره‌ی نه تعدادی درخت و یک نیمکت بود. آن‌ها نشستند.

پیپی گفت: «من تا ابد زنده نمی‌مونم. و تو باید زندگی‌ات را تأمین کنی. دفتر طلب بدهی سودآوره اما گردوندنش کار سختیه. باید که موقعیتت در خاندان محکم باشه.» پیپی کراس را آماده کرده بود. کراس داستان را می‌دانست. پیپی منتظر موقعیت مناسبی مانده بود، منتظر هدفی که ایجاد دل‌رحمی نکند.

کراس به آرامی گفت: «می‌فهمم.»

پیپی گفت: «اون آدمی که دختر استاندار را کشته. اون احمق عوضی حالا راحت می‌گرده. این عادلانه نیست.»

کراس از احساسات پدرش سرگرم شده بود. گفت: «و استاندار دوست ماست.»

پیپی گفت: «درسته. کراس، می‌تونی نه بگی، این را یادت باشه. اما می‌خوام در کاری که می‌کنم کمکم باشی.»

کراس به تپه‌های سبز نگاه کرد، به پرچم‌های ثابت در هوای بیابان، به کوه‌های نقره‌ای‌رنگ دوردست، و آسمانی که رنگ‌های نئون بلوار را، که

نمی‌توانست ببیند، منعکس می‌کرد. می‌دانست که زندگی‌اش در شرف عوض شدن بود و لحظه‌ای ترسید. گفت: «اگر دوست نداشتم همیشه می‌تونم برای گرانولت کار کنم.» اما دستش را برای لحظه‌ای بر شانه‌ی پدرش گذاشت تا نشان دهد که منظورش شوخی بود.

پیپی خندید و گفت: «این کار برای گرانولت است. تو با استاندار دیدیش. خب، ما آرزوش را بهش دادیم. گرانولت تأییدیه را از جورجیو گرفت، و من گفتم که تو کمکم می‌کنی.»

بسیار دورتر بر روی یک تپه، کراس دو زن و دو مرد را به صورت آدمک‌هایی کوچک لرزان در زیر آفتاب بیابان می‌دید. به پدرش گفت: «من باید خودم را ثابت کنم.» می‌دانست که یا باید قبول کند یا زندگی کاملاً متفاوتی داشته باشد. و او عاشق زندگی‌ای بود که داشت. کار برای پدرش، زندگی در زانادو، گرانولت، دخترهای زیبا، پول آسان، حس قدرت. و در این زندگی هیچ‌وقت غلام سرنوشت دیگر مردان معمولی نبود.

پیپی گفت: «من تمام نقشه را می‌ریزم. تا آخر باهات خواهم بود. هیچ خطری در کار نیست، اما تو باید تیرانداز باشی.»

کراس از نیمکت بلند شد. می‌توانست پرچم‌های در حال اهتزاز هفت ویلا را ببیند، با وجود این‌که در زمین گلف نسیمی نبود. برای اولین‌بار در زندگی‌اش درد دنیایی را که از دست می‌رفت احساس کرد. گفت: «من باهاتم.»

در سه هفته‌ای که به دنبال آمد، پیپی برای کراس وضعیت را شرح داد. توضیح داد که منتظر گزارش در مورد تئو بودند. حرکاتش، عاداتش، و عکس‌های جدید. به‌علاوه، گروهی شش نفره از خاندان در حال مستقر شدن در لس‌آنجلس، جایی که تئو هنوز زندگی می‌کرد، بودند. کل

نقشه‌ی عملیات برپایه‌ی گزارش تیمِ تحقیق خواهد بود. سپس پیپی فلسفه‌ی کار را به کراس توضیح داد:

«این یک کار واقعیه. باید تمامی احتیاط‌ها را انجام داد تا اتفاق بدی نیفته. هر کسی می‌تونه هر کی را که خواست بکشه. اما اصل اینه که هیچ‌وقت آدم گیر نیفته. این یک گناهه. و هیچ‌وقت درباره‌ی شخصیت درگیر فکر نکن. وقتی رئیس جنرال موتورز پنجاه هزار نفر را اخراج می‌کنه، بحث کاریه. او تقصیری در خراب شدن زندگی اون آدما نداره. باید انجام بده. سیگار هزاران انسان را می‌کشه، اما چه‌کار می‌شه کرد؟ مردم می‌خوان سیگار بکشن و نمی‌شه جلوی کاری که میلیاردها دلار سود تولید می‌کنه را گرفت. همین بحث درباره‌ی اسلحه است. همه اسلحه دارن. همه هم‌دیگه را می‌کشن. اما یه صنعت میلیارد دلاریه. نمی‌شه از دستش خلاص شد. چه‌کار می‌تونی بکنی؟ مردم باید زندگی‌شونو تأمین کنن. این اصله. همیشه. اگه باور نداری، برو تو زباله‌ها زندگی کن.»

پیپی به کراس درباره‌ی قوانین سخت خاندان توضیح داد: «همیشه باید تأییدیه‌ی خاندان را بگیری. نمی‌تونی راه بری و مردم را بکشی چون بهت تیکه انداختن. خاندان باید پشتت باشه چون می‌تونن تو را ضدزندان کنن.»

کراس گوش کرد. فقط یک سؤال پرسید: «جورجیو می‌خواد تصادف اتومبیل به‌نظر بیاد. چه‌طور می‌تونیم همچین کاری بکنیم؟»

پیپی خندید و گفت: «هیچ‌وقت اجازه نده کسی بهت بگه چه‌طور باید عملیاتت را انجام بدی. به اونا ربطی نداره. به من حداکثر توقع‌شون را می‌گن. من اون چیزی را که برای خودم بهترین حالته انجام می‌دم. و بهترین، ساده‌ترینه. خیلی‌خیلی ساده. و وقتی باید خاص شی، خیلی‌خیلی

خاص شو.»

وقتی‌که گزارش تیم تحقیق رسید، پیپی کراس را واداشت تا تمامی اطلاعات را مطالعه کند. عکس‌هایی از تئو. عکس‌هایی از ماشینش که پلاک آن را نشان می‌داد. نقشه‌ی مسیری که از برنتوود[1] به اوکسنارد[2] می‌رفت تا دوست دخترش را ببیند. کراس با خنده به پدرش گفت: «پسره هنوز می‌تونه دوست دختر گیر بیاره؟»

پیپی گفت: «تو زن را نمی‌شناسی. اگه دوستت دارن، می‌تونی تو کاسه‌ی دست‌شویی بشاشی. اگه دوستت ندارن، می‌تونی ملکه‌ی انگلیس بکنی‌شون و باز روت می‌رینن.»

پیپی به لس‌آنجلس پرواز کرد تا تیم عملیاتش را آماده کند. دو روز بعد برگشت و به کراس گفت: «فردا شب.»

روز بعد، برای فرار از حرارت صحرا، صبح خیلی زود با ماشین از لاس‌وگاس به سمت لس‌آنجلس حرکت کردند. طی مسیر پیپی به کراس گفت که استراحت کند. کراس عاشق طلوع آفتاب بود که گویی شن‌های صحرا را تبدیل به دریایی از طلا، که در پای کوه‌های دوردست سیرانوادا موج می‌زد، می‌کرد. نگران بود. می‌خواست کار را تمام کند.

آن‌ها به ملکی از آن خاندان در پاسیفیک پالیسادس رسیدند که گروه شش نفره از محله‌ی برانکس‌شان در آن‌جا منتظر بودند. جلوی ورودی خانه خودروی مسروقه‌ای بود که دوباره رنگ شده و پلاک تقلبی داشت. در خانه اسلحه‌های غیرقابل ردیابی نیز بود که باید مورد استفاده قرار می‌گرفت.

کراس از شیکی خانه متعجب شد. منظره‌ی زیبایی از اقیانوس از پس اتوبان داشت، به‌علاوه‌ی یک استخر و ایوانی بزرگ و شش اتاق خواب.

1. Brentwood
2. Oxnard

به‌نظر می‌آمد که مردان با پیپی آشنایند. اما نه به کراس معرفی شدند نه کراس به آن‌ها.

آن‌ها دوازده ساعت، تا شروع عملیات در نیمه‌شب، وقت خالی داشتند. دیگر مردان، بی‌توجه به سیستم تلویزیونی بزرگ، مشغول ورق‌بازی در ایوان شدند. همگی مایو پوشیده بودند. پیپی با خنده به کراس گفت: «آه، استخرو یادم رفت.»

کراس گفت: «مشکلی نیست. با شورتامون شنا می‌کنیم.» خانه مشرف نبود. درخت‌هایی بزرگ و حصاری از شمشاد دورادورش را گرفته بود.

هر دو برای چند ساعت شنا کردند و آفتاب گرفتند و بعد غذایی را، که یکی از اعضای گروه شش نفره پخته بود، خوردند. غذا استیک بود، پخته‌شده بر روی گریل، و سالاد. بقیه با غذا شراب قرمز خوردند، اما کراس نوشابه خورد. متوجه شد که همه خیلی کم خوردند و نوشیدند.

بعد از غذا، پیپی نقشه‌ی دقیق را به کراس در ماشین شرح داد. آن‌ها به رستوران — کافی‌شاپی به سبک غربی در انتهای اتوبان اقیانوس آرام می‌رفتند، جایی که تئو را خواهند یافت. گزارش گروه تحقیق نشان می‌داد که چهارشنبه شب‌ها تئو، در سر راهش به سمت اوکسنارد، عادت داشت در این رستوران برای خوردن قهوه و خوک و تخم‌مرغ توقف کند، و حدود ساعت یک شب آن‌جا را ترک می‌کرد. آن شب یک گروه دو نفره دنبالش می‌کنند و وقتی در راه بود با تلفن اطلاع خواهند داد.

در خانه پیپی دوباره عملیات را با مردان مرور کرد. شش مرد سه ماشین خواهند داشت. یک ماشین در جلو اسکورت خواهد بود، و یکی در عقب. ماشین سوم در پارکینگ رستوران پارک خواهد بود آماده‌ی پاسخگویی به هرگونه وضعیت اورژانس.

کراس و پیپی در ایوان به انتظار تماس تلفنی نشستند. پنج ماشین در

پارکینگ بودند، همگی سیاه، و زیر نور ماه می‌درخشیدند. شش مرد از برانکس ورق‌بازی‌شان را ادامه دادند با شرط‌های کم و با پول خرد. در ساعت یازده و سی دقیقه تلفن زنگ زد. تئو از برنتوود به سمت رستوران حرکت کرده بود. شش مرد سوار سه ماشین شدند و به سمت موقعیت‌های‌شان حرکت کردند. پیپی و کراس داخل ماشین دزدی شدند و پانزده دقیقه قبل از حرکت‌شان صبر کردند. کراس در جیب کتش یک کلت کالیبر ۲۲ داشت که با وجود نداشتن صدا خفه‌کن صدای کمی می‌داد. پیپی یک گلاک[1] داشت که صدای زیاد در می‌کرد. از زمان دستگیری‌اش به جرم قتل دیگر هیچ‌گاه صدا خفه‌کن حمل نمی‌کرد.

پیپی رانندگی کرد. عملیات تا جزئی‌ترین نکات برنامه‌ریزی شده بود. هیچ عضو درگیر عملیات نباید وارد رستوران می‌شد. کارآگاه‌ها درباره‌ی اشخاص از تمام مشتریان بازجویی خواهند کرد. گروه تعقیب گزارش لباس، ماشین و پلاک تئو را داده بود. آن‌ها خوش‌شانس بودند که ماشین تئو فورد ارزان قیمت به رنگ قرمز براق بود و به آسانی قابل شناسایی، در جایی که ماشین‌های معمول مرسدس و پورشه بودند.

وقتی پیپی و کراس به محوطه‌ی پارکینگ رستوران رسیدند، ماشین تئو آن‌جا پارک بود. پیپی در کنارش پارک کرد. سپس موتور و چراغ‌ها را خاموش کرد و در تاریکی نشست. از پس اتوبان حرکت اقیانوس را می‌دیدند با تکه‌های طلایی در آن که انعکاس نور ماه بود. یکی از ماشین‌های تیم‌شان را در آخر پارکینگ دیدند. می‌دانستند که دو ماشین دیگرشان در موقعیت‌های تعیین‌شده در اتوبان آماده‌ی اسکورت کردن‌شان تا خانه بودند. آماده‌ی بریدن هرگونه تعقیب‌کننده و شناسایی هر مشکل قبل از رسیدن آنان.

1 Glock

کراس به ساعتش نگاه کرد. دوازده و نیم. باید پانزده دقیقه‌ی دیگر صبر می‌کردند. ناگهان پیپی به شانه‌اش زد و گفت: «زود اومده بیرون، بروا»

کراس تئو را در حال خروج از رستوران، زیر نور چراغ‌های تابلو، دید. از پسرانه بودن اندامش متعجب شد. شل و لاغر و قدکوتاه و موهای فرفری به هم ریخته در بالای صورت بی‌رنگ و لاغرش، زیادی برای یک قاتل ضعیف نشان می‌داد.

بعد اتفاق غیرمنتظره‌ای افتاد. تئو، به‌جای سوار ماشین شدن، به سمت اتوبان رفت، از بین ماشین‌ها رد شد و در سمت دیگر تا لب آب جلو رفت. آن‌جا به اقیانوس و ماه خیره شد. بعد برگشت و وارد پارکینگ شد. گذاشته بود تا آب خیسش کند، و در پوتین‌های مد روزش صدای آب می‌آمد.

کراس به آرامی از ماشین پیاده شد. تئو تقریباً تنه‌اش زد. اجازه داد تا تئو رد شود، و هنگام سوار شدنش مؤدبانه به او لبخند زد. وقتی تئو داخل بود کراس اسلحه را بیرون کشید. تئو، آماده برای روشن کردن ماشین، پنجره‌اش پایین، چشمانش را بالا آورد. آگاه از سایه. در آن لحظه کراس شلیک کرد. چشمان‌شان به هم دوخته شد. تئو وقتی گلوله به صورتش اصابت کرد یخ زده بود، و در یک لحظه ماسکی خونین جای صورتش را گرفت. کراس در را باز کرد و دو گلوله‌ی دیگر به بالای سرش شلیک کرد. خون به صورتش پاشید. بعد مشتی قرص و موادمخدر کف ماشین تئو ریخت. سپس در را محکم بست. پیپی هم زمان با شلیک کراس ماشین را روشن کرده بود. در را باز کرد و کراس داخل پرید. طبق نقشه اسلحه را نینداخته بود. اگر می‌انداخت قضیه حمله‌ای برنامه‌ریزی‌شده تلقی می‌شد، به‌جای معامله‌ی موادمخدر که پایانی تلخ داشت.

پیپی از پارکینگ خارج شد و ماشین پشتیبان در عقب‌شان مستقر شد. دو ماشین اسکورت جلو موقعیت گرفتند، و پنج دقیقه بعد در منزل بودند. ده دقیقه بعد پیپی و کراس در ماشین پیپی به سمت وگاس در حرکت بودند. تیم عملیات ترتیب ماشین دزدی و اسلحه را می‌داد.

وقتی دوباره از جلوی رستوران رد شدند هنوز اثری از پلیس نبود. مشخص بود که جسد تئو هنوز کشف نشده. پیپی رادیوی ماشین را روشن کرد و به گزارش‌های خبری گوش داد. هیچ خبری نبود. پیپی گفت: «عالی. وقتی درست نقشه می‌ریزی همیشه عالی تموم می‌شه.»

هنگام طلوع آفتاب به لاس‌وگاس رسیدند. صحرا دریایی سرخ‌رنگ. کراس هیچ‌وقت آن سفرشان را در بیابان از یاد نبرد. از داخل تاریکی، از داخل نور ماه که گویی تمامی نداشت، بعد طلوع آفتاب، و کمی بعد، درخشش تابلوهای نئونی وگاس، مانند بیدار شدن از یک کابوس. وگاس هیچ‌وقت تاریک نبود.

تقریباً در همان لحظه جسد تئو پیدا شد. صورتش در نور طلوع همانند یک روح بود. اخبار اعلام کرد که تئو با نیم میلیون دلار کوکائین پیدا شده. به‌وضوح یک معامله‌ی مواد بود که به خشونت کشیده شده. استاندار در خطر نبود.

کراس از این واقعه بسیار آموخت؛ که با وجود این‌که موادی که همراه تئو قرار داده بود بیش از ده هزار دلار ارزش نداشت، مقامات ارزش‌شان را نیم میلیون دلار اعلام کرده بودند، که استاندار به‌دلیل تسلیت گفتنش به خانواده‌ی مقتول تحسین شد، و پس از یک هفته رسانه‌ها هیچ اشاره‌ای به واقعه نکردند.

پیپی و کراس برای دیدار با جورجیو به شرق خوانده شدند. جورجیو از هردوشان به‌خاطر نبوغ و نتیجه‌ی عالی عملیات تقدیر کرد، و اشاره

نکرد که قرار بود مانند یک تصادف باشد. و کراس متوجه بود که در این سفر خاندان به او احترامی در حد "پتک" خانواده گذاشتند. نشانه‌ی اصلی‌اش این بود که کراس سهمی ثابت از درآمد قانونی و غیرقانونی صنعت قمار خاندان در لاس‌وگاس به‌دست آورد. و مشخص بود که او اکنون عضوی رسمی در خاندان کلریکوزیو به‌شمار می‌رفت، تا در مأموریت‌ها احضار شود و سهمش را بسته به ریسک کار دریافت کند.

گرانولت هم جایزه‌اش را گرفت. پس از آن‌که والتر واون به‌عنوان سناتور انتخاب شد، آخر هفته برای استراحت به زانادو آمد. گرانولت ویلایی در اختیارش گذاشت و برای تبریک موفقیتش به نزد وی رفت.

سناتور واون درست مانند قبلش بود. قمار می‌کرد و می‌برد، و با دخترهای شوهای زانادو شام می‌خورد. به‌نظر کاملاً سالم می‌آمد. فقط یک اشاره به خاطرات گذشته کرد. به گرانولت گفت: «آلفرد، تو یک چک سفید امضا با من داری.»

گرانولت با لبخند گفت: «هیچ مردی نمی‌تونه چک سفید امضا در کیف پولش حمل کنه، اما خیلی ممنون.»

او از سناتور چک نمی‌خواست. او دوستی طولانی و واقعی می‌خواست. دوستی‌ای که تمامی نداشت.

طی پنج سال بعد، کراس در امر قمار و گرداندن هتل متخصص شد، و به‌عنوان دستیار گرانولت عمل می‌کرد با این‌که کار اصلی‌اش هنوز کار با پدرش، پیپی، بود. نه فقط در گرداندن دفتر کسب بدهی، که اکنون به ارث می‌برد، بلکه به‌عنوان "پتک" شماره دو در خاندان کلریکوزیو.

کراس در بیست و پنج سالگی در خاندان به‌عنوان "پتک کوچک"

شناخته شده بود. او خود از بی‌رحمی‌اش در کار تعجب می‌کرد. اهدافش هیچ‌وقت مردانی نبودند که می‌شناخت. آن‌ها برایش فقط گوشت‌هایی بودند در زیر پوست‌هایی بی‌دفاع. استخوان‌بندی‌های‌شان به آن‌ها جلوه‌ی حیوانات وحشی را می‌داد که وقتی بچه بود با پدرش شکار می‌کرد. او از ریسک کار می‌ترسید اما فقط از سر احتیاط. استرس فیزیکی در کار نبود. لحظه‌هایی در زندگی آرامش بودند. بعضی وقت‌ها صبح با ترس از خواب بیدار می‌شد گویی کابوسی کابوسی وحشتناک دیده. و زمان‌هایی می‌آمد که احساس افسردگی می‌کرد، که به یاد خاطرات خواهر و مادرش می‌افتاد، صحنه‌هایی از کودکی و چندین ملاقات پس از جدا شدن‌شان.

صورت مادرش را به یاد می‌آورد، آن‌قدر گرم، پوستش آن‌قدر لطیف که تصور می‌کرد می‌تواند صدای خون را در زیرش بشنود. اما در خواب‌هایش آن پوست مانند خاکستر می‌ریخت و خون مانند آبشار به پایین سقوط می‌کرد.

و این‌ها منجر به خاطراتی دیگر می‌شد. موقعی که مادرش با لبان سرد می‌بوسیدش، وقتی‌که فقط برای چند لحظه مؤدبانه بغلش می‌کرد. هیچ‌وقت دستش را مانند دست کلادیا نگه نمی‌داشت. زمان‌هایی که به مادرش سر می‌زد و نفس‌نفس‌زنان خانه‌اش را ترک می‌کرد، شش‌هایش گویی ضربه دیده و تیر می‌کشیدند. او هیچ‌وقت نبود مادرش را در حال احساس نمی‌کرد. او فقط نبودش را در گذشته‌اش احساس می‌کرد.

اما وقتی به خواهرش، کلادیا، فکر می‌کرد، چنین احساس نبودی حس نمی‌کرد. آن‌ها گذشته‌شان با هم بود و او هنوز هم، با این‌که نه به اندازه‌ی کافی، جزئی از زندگی‌اش بود. به یاد می‌آورد که چه‌طور در زمستان‌ها دعوا می‌کردند. دستهای‌شان را در جیب کاپشن‌های‌شان نگه می‌داشتند و به هم تنه می‌زدند. دوئلی بی‌خطر. کراس فکر می‌کرد که

همه‌چیز آن‌طور بود که باید، غیر از احساس دلتنگی گاه‌گاه از برای خواهر و مادرش. اما با تمام این‌ها از بابت پدرش و خاندان کلریکوزیو خوشحال بود.

و بالاخره در سال بیست و پنجم زندگی‌اش کراس درگیر آخرین عملیاتش به‌عنوان "پتک" خاندان شد. هدف کسی بود که در تمام زندگی‌اش او را می‌شناخت.

اف.بی.آی. طی عملیاتی گسترده تعداد زیادی از نماینده‌ها را در سراسر کشور نابود کرده بود. عده‌ای "کلانتر" واقعی. و ویرجینو بالازو در میان آن‌ها بود. رهبر بزرگ‌ترین شاخه‌ی خاندان در سواحل شرقی.

ویرجینو بالازو بیش از بیست سال کلانتر خاندان کلریکوزیو بود و در تمامی این مدت در انجام وظیفه‌اش، خیس کردن منقارشان، به خوبی عمل کرده بود؛ و در مقابل خاندان او را ثروتمند کرده بود. بالازو، در زمان سقوطش، بیش از پنجاه میلیون دلار ثروت داشت، و او و خانواده‌اش بسیار مرفه می‌زیستند. اما با تمام این‌ها، آن اتفاق غیرپیش‌بینی افتاد: ویرجینو بالازو، با وجود لطف‌هایی که در حقش شده بود، به آن‌هایی که در رسیدنش به آن حد از بلندی یاری داده بودند، خیانت کرد. او قانون *امرتا* را زیر پا نهاد، قانونی که دادن هر نوع اطلاعات به مقامات را منع می‌کرد.

یکی از جرم‌هایی که علیه‌اش اقامه شد، قتل بود. اما ترس از زندان نبود که او را خائن کرد. بالاخره نیویورک مجازات مرگ نداشت و به هر مدت زندان محکوم می‌شد، اگر محکوم می‌شد، خاندان کلریکوزیو او را طی ده سال آزاد می‌کرد. و حتی اطمینان حاصل می‌کرد که همان ده سالش هم آسان بگذرد. او داستان را می‌دانست. در محاکمه‌اش، شاهدان

به نفعش شهادت خواهند داد، هیئت منصفه را می‌شد خرید، حتی پس از آن‌که چند سال را تحمل کرد، دادگاهی دیگر تشکیل می‌شد، شواهدی جدید عرضه می‌شد، و نشان می‌داد که او بی‌گناه بود. ماجرای معروفی بود. خاندان همین کار را، پس از آن‌که یکی از اعضای‌شان پنج سال را سپری کرد، انجام داده بود. او آزاد شده و دولت بیش از یک میلیون دلار غرامت از بابت به اشتباه زندانی شدنش پرداخته بود.

خیر. بالازو ترسی از زندان نداشت. آن‌چه او را خائن کرد تهدید دولت فدرال در مصادره کردن کلیه‌ی اموال و سرمایه‌اش تحت قانون ریکو[1] بود؛ قانونی که کنگره برای مبارزه با جرم تصویب کرده بود. بالازو نمی‌توانست تحمل کند که خود و بچه‌هایش قصرهای‌شان را در نیوجرسی و فلوریدا، و اصطبل اسب‌های‌شان را در کنتاکی، که سه اسب برنده نیز در مسابقات داربی[2] کنتاکی تولید کرده بود، از دست بدهند. قانون معروف ریکو به دولت اجازه می‌داد کلیه‌ی اموال افرادی را که به جرم توطئه برای فعالیت‌های غیرقانونی دستگیر می‌شدند مصادره کند. سهام و سرمایه‌ها، حتی ماشین‌های آنتیک. شخص خان کلریکوزیمو از اعلام این قانون عصبانی شده بود اما تنها نظری که داد این بود: «ثروتمندان از این موضوع شرمنده خواهند شد. زمانی می‌رسد که کل وال‌استریت را با استفاده از این قانون ریکو دستبند بزنند.»

خاندان دوست قدیمی‌شان بالازو را در سال‌های اخیر از حلقه‌ی اعتماد و نزدیکی‌اش طرد کرده بود. و این شانس آن‌ها نبود بلکه عقل و آینده‌نگری‌شان بود. او، برخلاف ایستارهای آن‌ها، بیش از حد جلوی چشم مردم رفته بود. *نیویورک تایمز* مقاله‌ای درباره‌ی اتومبیل‌های آنتیک آقا نوشته بود با عکس ویرجینو بالازو پشت فرمان رولز رویس مدل سال

1. RICO laws
2. Derby

۱۹۳۵ خود، با کلاه رانندگی شیک بر سرش. ویرجینو بالازو در تلویزیون، هنگام برگزاری مسابقات سوارکاری داربی، کلاه سوارکاری در دست درباره‌ی زیبایی ورزش شاهان سخن رانده بود. البته در آن گزارش به‌عنوان تاجر ثروتمند فرش معرفی شده بود. تمام این داستان‌ها از حد تحمل خاندان کلریکوزیو به دور بود. آن‌ها خود را دور کردند.

هنگامی‌که ویرجینو بالازو دادستان ایالات متحده را با آغوش باز برای صحبت پذیرفت، وکیلش به خاندان ماجرا را اطلاع داد. خان، که خود را نیمچه بازنشسته کرده بود، فوراً اوضاع را دوباره در دست گرفت. این وضعیتی بود نیازمند دستی سیسیلی.

جلسه‌ی خانوادگی تشکیل شد: خان کلریکوزیو، سه پسرش (جورجیو، وینسنت و پتی) و پیپی دلنا. درست بود که بالازو می‌تواند به ساختار خاندان آسیب رساند اما فقط رده‌های پایین آسیب بسیار می‌دیدند. خائن اطلاعات با ارزشی ارائه می‌کرد اما نه مدرکی. جورجیو نظر داد که اگر بدترین وضعیت پیش می‌آمد، همیشه می‌توانستند مرکزیت‌شان را به کشوری دیگر منتقل کنند. اما خان این نظر را با عصبانیت رد کرد. کجا غیر از آمریکا می‌توانستند زندگی کنند؟ آمریکا آن‌ها را ثروتمند کرده بود. آمریکا قدرتمندترین کشور جهان بود و از ثروتمندانش محافظت می‌کرد. اما او به مشکلات این کشور هم اشاره می‌کرد. چنین کشور و چنین زندگی‌ای همه را نرم می‌کرد. اگر در سیسیل بودند، بالازو حتی فکر خیانت را هم به سر راه نمی‌داد. حتی خواب زیر پا گذاشتن *اُمرتا* را هم نمی‌دید. پسران خودش از غیرت می‌کشتندش.

خان گفت: «من پیرتر از اونم که در خارج از کشورم بتونم زندگی کنم. من به‌خاطر یه خائن از خانه‌ام فرار نمی‌کنم.»

ویرجینو بالازو شخصاً مشکلی کوچک بود. اما او یک شروع بود. یک بیماری مسری. یک سرطان. بسیاری دیگر همانند او وجود داشتند. کسانی که دیگر به سنت‌های قدیمی، که همه شان را قدرتمند کرده بود، احترام نمی‌گذاشتند. کلانتری در لوییزیانا بود، یکی دیگر در شیکاگو، و دیگری در تامپا، که ثروت‌های‌شان را به رخ می‌کشیدند، که قدرت‌شان را برای تمام دنیا نشان می‌دادند و پزش را می‌دادند. و بعد این رعیت‌های تازه به دوران رسیده[1] وقتی از بابت حماقت‌شان در مخمصه می‌افتادند، با دست و پا زدن سعی به فرار از مجازات می‌کردند. با زیرپا گذاشتن *امرتا*، با خیانت به مردمان‌شان. «این غده باید بیرون انداخته شود.» این حرف آخر خان بود. اما حالا به حرف همه گوش داد. بالاخره پیر شده بود، شاید راه‌حل دیگری نیز وجود داشت.

جورجیو آن‌چه را که اتفاق می‌افتاد توضیح داد. بالازو مشغول مذاکره با وکلای دولت بود. او با علاقه به زندان می‌رفت اگر دولت قول می‌داد قانون ریکو را به اجرا نگذارد، اگر زن و بچه‌هایش اجازه داشته باشند ثروت‌شان را نگه دارند. و البته که می‌خواست تا با مذاکره به زندان هم نرود، و برای آن باید در دادگاه علیه دوستانش شهادت می‌داد و خیانت می‌کرد. سپس او و خانواده‌اش توسط دولت تحت "برنامه‌ی محافظت از شهود"[2] قرار می‌گرفتند و بقیه‌ی زندگی‌شان را با هویت‌های جعلی زندگی می‌کردند. با مقداری جراحی پلاستیک. و به زندگی‌شان در خوبی و خوشی دور از احتمال انتقام ادامه می‌دادند. ماجرا از این قرار بود.

همگی به اتفاق قبول کردند که بالازو، با وجود خطاهایش، پدری خوب بود. او سه فرزند خوب بزرگ کرده بود. پسرش از دانشکده‌ی

---

۱. Cafoni؛ در ایتالیایی به معنی رعیت تازه به دوران رسیده. کسی از طبقه‌ی جدید که با تمام وجود سعی دارد خود را بزرگ‌زاده نشان دهد اما در آخر هنوز «تکه فضله‌ای به کفش گران‌قیمتش چسبیده است.»

2. Witness Protection Program

اقتصاد هاروارد فارغ‌التحصیل می‌شد و دخترش، سیل، مغازه‌ی عطر و لوازم آرایش‌فروشی بزرگی در خیابان پنجم نیویورک داشت. یک پسر دیگرش هم در ناسا کار می‌کرد. همه‌ی آن‌ها لایق ثروت‌شان بودند. همه‌ی آن‌ها آمریکایی‌های واقعی بودند و در رؤیای آمریکایی زندگی می‌کردند.

خان پیر گفت: «خب، پس ما پیغامی برای بالازو می‌فرستیم که درک کنه. می‌تونه علیه هر کی خواست شهادت بده، می‌تونه همه‌شون را به زندان یا ته اقیانوس بفرسته، اما اگر یک کلام علیه کلریکوزیو چیزی بگه، دیگه بچه‌هاش را نخواهد دید.»

پیپی دلنا گفت: «این روزا انگار تهدید دیگه هیچ کس را نمی‌ترسونه.»

خان گفت: «تهدید شخصاً از طرف من خواهد بود. او حرف من را باور می‌کنه. برای خودش هیچ قولی ندین. اون می‌فهمه.»

وینسنت بالاخره سخن گفت: «وقتی وارد برنامه‌ی حفاظت از شهود بشه دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونیم نزدیکش بشیم.»

خان خطاب به پیپی گفت: «و تو، عزیز من، نظرت در این‌باره چیه؟»

پیپی شانه‌ای تکان داد و گفت: «بعد از این‌که شهادت می‌ده، بعد از این‌که طبق برنامه‌ی حفاظت مخفی‌اش می‌کنن، البته که می‌تونیم. اما خیلی سروصدا می‌کنه، ارزشش را داره؟ چیزی را عوض می‌کنه؟»

خان گفت: «سروصداش، خبردار بودنش، همینه که بهش ارزش می‌ده. ما پیام‌مون را به گوش دنیا می‌رسونیم. واقعاً زیبا خواهد بود.»

جورجیو گفت: «یا می‌تونیم بذاریم اوضاع همین‌طور که هست پیش بره، هر چی هم که بالازو بگه، نمی‌تونه بلایی سر ما بیاره. پدر، پاسخ شما پاسخ کوتاه مدتی‌یه.»

خان با دقت فکر کرد و گفت: «چیزی که می‌گی درسته. اما آیا پاسخ

درازمدتی برای هیچ چیزی هست؟ زندگی پر از شبهه است. پر از پاسخ‌های کوتاه‌مدت. و آیا تو شک داری که مجازات بالازو جلوی بقیه را، موقعی که گیر افتادن، می‌گیره؟ شاید آره، شاید نه. ولی قطعاً جلوی بعضی‌ها را می‌گیره. خداوند دنیای بدون مجازات نساخته. من شخصاً با وکیل بالازو صحبت می‌کنم. او حرف من را می‌فهمه. پیغام را می‌رسونه. و بالازو باور می‌کنه.» مکثی کرد و آهی کشید. «بعد از دادگاه‌ها، کار را تموم می‌کنیم.»

جورجیو پرسید: «و زنش؟»

خان گفت: «یک زن خوب. اما زیادی آمریکایی شده. نمی‌تونیم بگذاریم یک بیوه‌ی عصبانی تمام غصه و رازهاشو با هم فریاد بزنه.»

پتی برای اولین‌بارحرف زد. پرسید: «و بچه‌های ویرجینو؟»

خان گفت: «خیر. بالازو هیچ‌وقت به بچه‌هاش چیزی نمی‌گفت. او می‌خواست دنیا باور کنه که یک سوارکاره، پس با اسباش بره تا ته اقیانوس.» همه ساکت بودند. سپس خان با غمی عجیب گفت:

«بگذارین کوچولوهاش راحت باشن. ما تو کشوری زندگی می‌کنیم که بچه‌ها به خونخواهی پدران‌شون پا نمی‌شن.»

روز بعد وکیل بالازو پیام را به او رساند. زبان تمام پیام، زبان گل و بلبل بود. خان هنگام صحبتش با وکیل گفت امیدوار است که دوست قدیمی‌اش فقط خاطرات خوب از خانواده‌ی کلریکوزیو، که همیشه مراقب سرمایه‌های دوست بدتقدیرشان خواهند بود، داشته باشد. خان به وکیل گفت که بالازو نیازی ندارد از برای فرزندانش نگران باشد در جایی که در خطرند، حتی در خیابان پنجم نیویورک، که شخص خان امنیت‌شان را تضمین خواهد کرد. او، خان بزرگ، می‌دانست که چه‌قدر

بالازو فرزندانش را دوست داشت، که نه زندان، نه صندلی الکترونیکی، و نه شیاطین جهنم نمی‌توانستند او را بترسانند، و فقط فکر وجود خطر از برای بچه‌هایش او را می‌ترساند. خان به وکیل گفت: «به او بگو، که من، شخصاً، من، دومنیکو خان کلریکوزیو، تضمین می‌کنم که هیچ‌گونه بدی بر سر آن‌ها فرود نخواهد آمد.»

وکیل کلمه به کلمه‌ی این پیغام را به موکلش رساند، که چنین پاسخ داد: «به دوستم بگو، به عزیزترین دوستم، که با پدر من در سیسیل با هم بزرگ شدند، که من نهایت تشکر را از تضمین‌هایش دارم. به او بگو که من بهترین خاطره‌ها را از تمامی کلریکوزیوها دارم، خاطراتی آن‌قدر خوب که حتی نمی‌تونم به زبان بیارم‌شون. و دستش را می‌بوسم.»

بعد بالازو به وکیلش گفت: «فکر کنم بهتره شهادتم را یک‌بار دیگه به‌دقت مرور کنیم. نمی‌خوام دوست خوبم را درگیر کنم...»

و وکیل، همان‌طور که بعداً به خان اطلاع داد، گفت: «بله.»

همه‌چیز طبق نقشه پیش رفت. ویرجینو بالازو *امرتا* را زیر پا گذاشت و شهادت داد. بسیاری مردم رده پایین را، و حتی معاون شهردار نیویورک را، روانه‌ی زندان کرد. اما هیچ کلمه‌ای از کلریکوزیو در کار نبود. و بعد، بالازوها، شوهر و همسر، طبق برنامه‌ی حفاظت از شهود ناپدید شدند.

مطبوعات و تلویزیون جشن گرفتند: *مافیای* قدرتمند، به همراه رهبرانش، در هم شکسته بود. صدها عکس و گزارش زنده‌ی تلویزیونی تصویر این شیاطین در راه زندان را به جهان مخابره کردند. عکس بالازو در صفحه‌ی اول *نیویورک تایمز* بود: بالاترین خان مافیا سقوط کرد. او را با همه‌چیزش نشان دادند: ماشین‌های آنتیکش، اسب‌های داربی‌اش در کنتاکی، کمد لباس‌های گران‌قیمتش. بازار مکاره‌ای بود.

وقتی‌که خان فرمان پیدا کردن و مجازات زوج بالازو را به پیپی دلنا داد، گفت: «طوری کار را انجام بده که همون‌قدر که الان خبرساز شدن اون موقع هم خبرساز بشن. ما نمی‌خوایم دنیا ویرجینوی ما را فراموش کنه.»

اما انجام عملیات برای پیپی بیش از یک سال زمان گرفت.

کراس بالازو را به یاد می‌آورد و از او خاطرات مردی دست‌ودلباز و سر زنده در سر داشت. او و پیپی در منزل‌شان شام خورده بودند، زیرا غذاهای ایتالیایی خانم بالازو معروف بود مخصوصاً ماکارونی و کالی فلاورش[1] همراه با ادویه و سیر. غذایی که کراس هنوز به یاد داشت. او با بچه‌های بالازو در کودکی بازی کرده بود و حتی عاشق دخترش سیل، وقتی نوجوان بودند، شده بود. سیل برایش از کالج بعد از آن یک‌شنبه‌ی جادویی نامه نوشته بود، اما کراس هیچ‌وقت جواب نداده بود. حالا، تنها با پیپی، گفت: «من نمی‌خوام این عملیات را انجام بدم.»

پدر نگاهش کرد و بعد لبخندی غم‌انگیز زد. گفت: «کراس، بعضی اوقات پیش می‌آد، باید عادت کنی، غیر این‌صورت زنده نمی‌مونی.»

کراس سرش را تکان داد و گفت: «نمی‌تونم بکنم.»

پیپی آهی کشید و گفت: «باشه. بهشون می‌گم که از تو در برنامه‌ریزی استفاده می‌کنم. ازشون می‌خوام که دانته را برای عملیات بهم بدن.»

پیپی نقشه را چید. خاندان کلریکوزیو، با رشوه‌هایی عظیم، به برنامه‌ی حفاظت از شهود نفوذ کرد.

بالازوها با احساس امنیت کامل زندگی می‌کردند. با هویت‌های جدیدشان، شناسنامه‌های جعلی، شماره‌های ملی جدید، عقدنامه‌ی

1. Cauliflower

جدید، و جراحی پلاستیک هم ده سال جوان‌شان کرده بود هم چهره‌های‌شان را تغییر داده بود. اما متوجه نبودند که هیکل‌های‌شان، اخلاق و رفتارشان، و صداهای‌شان، آن‌ها را خیلی راحت‌تر لو می‌داد.

عادات قدیم سخت از بین می‌روند. یک یک‌شنبه شب ویرجینو بالازو و زنش به شهری کوچک در داکوتای جنوبی نزدیک خانه‌شان رفتند تا در کازینویی کوچک قمار کنند. هنگام برگشت، پیپی دلنا و دانته کلریکوزیو، با گروهی شش نفره، متوقف‌شان کردند. دانته نتوانست جلوی خودش را بگیرد، برخلاف نقشه خود را به‌طور کامل معرفی کرد و سپس تفنگ شات‌گانش را شلیک کرد.

هیچ تلاشی برای مخفی کردن اجساد صورت نگرفت. هیچ شیئی قیمتی برداشته نشد. به‌عنوان ضدحمله نشان داده شد و پیام مورد نظر را به جهان فرستاد. مطبوعات و تلویزیون از عصبانیت توفان برپا کردند و مقامات قول دادند که عدالت را اجرا خواهند کرد. واقعاً آن‌قدر دنیا لرزید که به‌نظر می‌رسید کل خاندان در خطر است.

پیپی مجبور شد دو سال را در خفا در سیسیل بگذراند. دانته "پتک" شماره یک خاندان شد، و کراس شد کلانتر امپراتوری غربی خاندان. راضی نشدنش به انجام اعدام بالازوها معلوم بود، و پذیرفته شد که او اعصاب "پتک" واقعی را ندارد.

قبل از این‌که پیپی برای دو سال در سیسیل ناپدید شود، دیداری آخر و شام خداحافظی با خان کلریکوزیو و پسرش جورجیو داشت.

پیپی گفت: «باید از بابت پسرم عذرخواهی کنم. او جوونه و جوونا احساساتی‌اند. او خیلی بالازوها را دوست داشت.»

خان گفت: «من هم ویرجینو را دوست داشتم. هیچ مردی را بیش از

او دوست نداشتم.»

جورجیو پرسید: «پس چرا کشتیمش؟ خیلی بیش از ارزشش مشکل درست کرده.»

خان نگاهی جدی به او کرد و گفت: «نمی‌تونی زندگی بدون قانون داشته باشی. اگر قدرت داری، باید از قدرت برای اجرای محکم و بی‌چون و چرای عدالت استفاده کنی. وگرنه می‌شی مثل باقی دنیا. بالازو مرتکب جرم بزرگی شد. پیپی این را درک می‌کنه. مگه نه پیپی؟»

پیپی گفت: «البته، خان. اما ما نسل قدیمیم. بچه‌هامون درک نمی‌کنن.» مکثی کرد و گفت: «می‌خواستم از این‌که کراس را در نبود من کلانترت در غرب کردی تشکر کنم. او ناامیدت نمی‌کنه.»

خان گفت: «می‌دونم. همون‌قدر به او اعتماد دارم که به تو. او باهوشه و نرمی‌اش به‌خاطر جوونیه. گذر زمان دلش را سخت‌تر می‌کنه.»

زن یکی از مردانی که در محله‌شان کار می‌کرد برای‌شان شام را حاضر می‌کرد و آن را سر میز آورد. او ظرف پنیر رنده‌شده‌ی مخصوص خان را فراموش کرده بود. پیپی به آشپزخانه رفت و پنیر و رنده را آورد. به‌دقت پنیر را در سوپ رنده کرد و فرو کردن قاشق خان در آن را نگاه کرد. خان قاشق را در دهانش گذاشت و بعد جرعه‌ای از شراب قوی خانگی خورد. پیپی فکر کرد که این مرد عجب شکمی دارد، بالای هشتاد سالش است و هنوز می‌تواند مانند یک جوان غذا بخورد به‌علاوه‌ی این پنیر و شراب قوی. پیپی گفت: «رزماری خونه است؟ دلم می‌خواد باهاش خداحافظی کنم.»

جورجیو گفت: «یکی از اون حالتای لعنتی‌اش را داره. خودشو تو اتاقش قفل کرده. خدا را شکر. وگرنه نمی‌تونستیم از شام‌مون لذت ببریم.»

پیپی گفت: «آه، همیشه فکر می‌کردم گذر زمان خوبش می‌کنه.»

خان گفت: «زیادی فکر می‌کنه. زیادی عاشق پسرش دانته است. نمی‌خواد بفهمه دنیا همینیه که هست، و تو همینی که هستی.»

جورجیو گفت: «پیپی، به دانته بعد از این عملیات چه نمره‌ای می‌دی؟ اعصابش چه‌طور بود؟»

پیپی شانه‌ای تکان داد و ساکت ماند. خان نگاه تندی کرد و گفت: «می‌تونی رو راست باشی. جورجیو دایی‌شه و منم پدربزرگشم. ما همه‌مون از یه خونیم و اجازه داریم قاضی هم‌دیگه باشیم.»

پیپی از خوردن باز ایستاد و مستقیم به خان و جورجیو نگاه کرد. با ناراحتی گفت: «دانته دهن خونی‌ای داره.»

در دنیای آن‌ها این معنایش مردی بود با خلق و خویی فراتر از وحشی‌گری معمول. یک دیوانه‌ی خونخوار در حین انجام کار. عملی شدیداً ممنوع در خاندان کلریکوزیو.

جورجیو به صندلی‌اش تکیه داد و گفت: «یا عیسی مسیح.» خان نگاهی تند به جورجیو کرد و دستش را برای پیپی تکان داد که ادامه دهد. به‌نظر متعجب نمی‌آمد.

پیپی گفت: «شاگرد خوبی بود. هم اعصاب کار را داره و هم قدرت فیزیکی‌اش را. هم بسیار سریعه و هم بسیار باهوش. اما زیادی از کارش لذت می‌بره. خیلی زمان صرف بالازوها کرد. قبل از این‌که به زنه شلیک کنه ده دقیقه باهاش حرف زد. بعد پنج دقیقه‌ی دیگه قبل از کشتن خود بالازو طول داد. این را من دوست ندارم. و مهم‌تر از اون، هیچ‌وقت نمی‌شه پیش‌بینی کرد که ممکنه چی پیش بیاد. هر دقیقه حسابه. در کارهای دیگه هم او بدون دلیل بی‌رحم بود، مثل قرون وسطی که فکر می‌کردن آویزون کردن یه بیچاره از قلاب قصابی کار باحالیه. نمی‌خوام

وارد جزئیات کاراش بشم.»

جورجیو با عصبانیت گفت: «به‌خاطر اینه که این خواهرزاده‌ی احمق زیادی قدکوتاست. او یه کثافت کوتوله است. و اون کلاه‌های لعنتی را سر می‌ذاره. از کدوم گوری اونا را گیر می‌آره؟»

خان به شوخی گفت: «از همون‌جایی که سیاه‌پوستا کلاهاشونو گیر می‌آرن. تو سیسیل وقتی بچه بودم همه‌ی مردم کلاه‌های عجیب غریب سر می‌گذاشتن. کی می‌دونه چرا؟ کی اهمیت می‌ده؟ حالا دیگه مزخرف‌گویی بسه. منم کلاه‌های مسخره می‌پوشیدم. شاید تو خونواده می‌چرخه. تقصیر مادرشه که از وقتی بچه بود همه‌جور مزخرفات تو کله‌اش کرد. باید دوباره ازدواج می‌کرد. بیوه‌ها شبیه عنکبوتن. زیادی دور خودشون می‌چرخن.»

جورجیو گفت: «اما تو کارش حرفه‌ایه.»

پیپی سیاستمدارانه جواب داد: «بهتر از کراس. اما بعضی وقتا فکر می‌کنم مثل مادرش دیوانه است. حتی من را هم بعضی وقتا می‌ترسونه.»

خان یک لقمه پنیر و شراب خورد و گفت: «جورجیو، به خواهرزاده‌ات دستور بده. اشتباهات‌شو حل کن. یه روزی می‌تونه برای همه‌ی ما خطرناک باشه. اما نگذار بدونه که موضوع از طرف منه. او زیادی جوونه و من زیادی پیر. نمی‌تونم تحت تأثیرش قرار بدم.»

پیپی و جورجیو می‌دانستند که این واقعیت ندارد. اما اگر پیرمرد می‌خواست دستش را آشکار نکند حتماً دلیل خوبی داشت. در آن لحظه صداهایی در بالای سر شنیدند و بعد یکی از پله‌ها پایین آمد. رزماری داخل سالن غذاخوری شد.

سه مرد با وحشت دیدند که یکی از حملاتش شروع شده. موهایش آشفته بود و آرایشش به‌هم ریخته. لباس‌هایش در هم پیچیده. مهم‌تر از

همه‌ی این‌ها، دهانش باز بود اما کلامی بیرون نمی‌آمد. از حرکات دست‌ها و بدنش به‌جای کلام استفاده می‌کرد. حرکاتش وحشتناک و گویا بود؛ بهتر از کلام. او از آن‌ها متنفر بود. می‌خواست بمیرند. می‌خواست ارواح‌شان تا ابد در جهنم بسوزند؛ می‌خواست غذای‌شان در گلوی‌شان بپرد، شراب کورشان کند، هنگام خوابیدن با زنان‌شان بمیرند. سپس، بشقاب جورجیو و پیپی را برداشت و بر زمین کوبید.

او اجازه داشت تمام این کارها را بکند. اما وقتی بار اول، سال‌ها قبل، همین رفتار را با بشقاب خان کرده بود، خان دستور داده بود بگیرندش و در اتاق زندانی‌اش کنند. بعد او را برای سه ماه به بیمارستان فرستاده بود. حتی الان هم خان سریع سرپوش ظرف پنیرش را گذاشت زیرا خیلی تف می‌کرد. بعد ناگهان همه‌چیز تمام شد. رزماری کاملاً آرام شد و به پیپی گفت: «می‌خواستم خداحافظی کنم. امیدوارم در سیسیل بمیری.»

پیپی احساس دردی شدید کرد. بلند شد و در آغوشش گرفت. او هم مقابله‌ای نکرد. پیپی صورتش را بوسید و گفت: «وقتی تو را این‌طور می‌بینم، آرزو دارم در سیسیل بمیرم.» رزماری خودش را از دستان پیپی جدا کرد و به بالا دوید.

جورجیو با پوزخند گفت: «عجب صحنه‌ای. تو مجبور نیستی ماهی یک‌بار تحملش کنی.» اما همه می‌دانستند که وضع رزماری وخیم‌تر از این حرف‌هاست و حملاتش خیلی بیش از ماهی یک‌بار.

خان از همه نسبت به حمله‌ی دخترش کم‌تر ناراحت به‌نظر می‌رسید. گفت: «یا حالش بهتر می‌شه یا می‌میره. اگه نه می‌فرستمش یه جای دیگه.»

بعد خطاب به پیپی گفت: «وقتی بتونی از سیسیل برگردی خبرت می‌کنم. از استراحتت استفاده کن و لذت ببر. همه‌مون داریم پیرتر

می‌شیم، اما چشماتو برای مردای جدید، برای محله‌ی برانکس باز نگه دار. این خیلی مهمه. ما نیاز به مردایی داریم که بتونیم رو وفاداری‌شون حساب کنیم. که بهمون خیانت نکنن. که *امرتا* را تا تو استخوناشون داشته باشن. نه مثل حروم‌زاده‌های متولد این کشور که می‌خوان زندگی خوبی داشته باشن اما چیزی از بابتش خرج نکنن.»

فردای آن روز، هنگامی‌که پیپی در راه سیسیل بود، دانته برای گذران آخر هفته‌اش به کواگ فراخوانده شد. روز اول جورجیو اجازه داد تا دانته تمام وقتش را با رزماری بگذراند. دیدن محبت آن‌ها به یکدیگر زیبا بود. دانته با مادرش تبدیل به انسانی کاملاً متفاوت می‌شد. هیچ‌وقت آن کلاه‌های عجیب را بر سر نمی‌گذاشت. او را برای قدم زدن به باغ ملک می‌برد برای شام به بیرون می‌برد. و درست مثل یک خدمتکار فرانسوی قرن هیجدهمی گوش به فرمانش می‌ایستاد. وقتی رزماری گریه‌های هیستریکش را می‌کرد، او را در آغوش می‌گرفت، و وقتی با او بود رزماری هیچ‌گاه حالات دیوانگی‌اش پیش نمی‌آمد. آن‌ها مدام با صداهای آرام و مرموز با یکدیگر حرف می‌زدند. موقع شام، دانته به رزماری در چیدن میز و رنده کردن پنیر خان کمک کرد و در آشپزخانه همراهی‌اش کرد. رزماری غذای موردعلاقه‌اش را، پنی[1] با بروکلی و بعد گوشت گوساله‌ی سرخ‌شده با خوک و سیر، درست کرد.

جورجیو همیشه از رابطه‌ی محبت‌آمیز بین خان و دانته تعجب می‌کرد. دانته خدمتگزار بود. او ظرفش را مرتب پر می‌کرد. به شوخی گفت: «بابا بزرگ، اگه دندون جدید می‌کاشتی دیگه لازم نبود پنیرت را رنده کنیم. دندون‌پزشکا الان کارشون خیلی خوبه. می‌تونن آهن تو

1. Penne

آرواره‌ات بکارن. معجزه است.»

خان هم به نوبه‌ی خودش شوخ بود: «من می‌خوام دندونامم با من بمیرن. منم زیادی برای معجزه پیرم. چرا خدا باید معجزه‌اش را خرج شیئی باستانی مثل من بکنه؟»

رزماری خودش را برای پسرش زیبا کرده بود. نشانه‌هایی از زیبایی قدیمش به چشم می‌خورد. از دیدن رابطه‌ی دوستانه‌ی پدر و پسرش به‌نظر خوشحال می‌رسید. حالت مدام غم و نگرانی‌اش را از بین می‌برد.

جورجیو هم راضی بود. خوشحال بود که خواهرش شاد به‌نظر می‌رسد، که عصبی نیست و آشپزی می‌کند، که نگاه‌های پر از نفرت به‌سویش نمی‌کند و حالت حملاتش را ندارد.

وقتی‌که خان و رزماری هر دو خوابیدند، جورجیو دانته را به اتاق کار قدیم خان برد. اتاقی بود بدون تلفن و تلویزیون و هرگونه وسیله‌ی ارتباطی یا الکترونیکی. به‌علاوه، دری بسیار کلفت داشت. و حالا با دو کاناپه‌ی چرم مشکی و صندلی‌های چرمی مشکی فرش شده بود. هنوز کابینت ویسکی و بار را با یخچالی کوچک دارا بود. یک جعبه سیگار برگ هاوانا هم روی میز بود، و هنوز اتاقی بود بدون پنجره. مثل یک غار کوچک.

صورت دانته، بیش از حد مکار و جالب برای مردی به جوانی او، همیشه اعصاب جورجیو را به هم می‌ریخت. چشمانش بیش از حد برق می‌زد و محیل می‌نمود. جورجیو از قدکوتاه بودن او هم خوشش نمی‌آمد.

جورجیو برای هردوشان نوشیدنی درست کرد و یکی از سیگار برگ‌های هاوانا را روشن کرد. گفت: «خدا را شکر که اون کلاه‌های عجیب‌تو دور و بر مادرت سر نمی‌ذاری. اصلاً چرا اونا را می‌پوشی؟»

دانته گفت: «دوست‌شون دارم. برای این‌که تو و دایی پتی و دایی وینسنت متوجهم بشین.» مکثی کرد و با لبخندی حیله‌گرانه گفت: «اونا منو قد بلندتر می‌کنن.» جورجیو فکر کرد که حقیقت داشت. کلاه‌ها خوش‌تیپ‌ترش می‌کردند. صورت موش‌مانندش را به زیبایی قاب می‌گرفتند. جزئیات صورتش وقتی کلاه‌ها را بر سر نداشت عجیب نامتناسب به‌نظر می‌آمدند.

جورجیو گفت: «نباید اونا را موقع کار سر بذاری. شناختن هویتت را آسون می‌کنن.»

دانته گفت: «مرده‌ها حرف نمی‌زنن. من هر کی را که تو کار منو می‌بینه می‌کشم.»

جورجیو گفت: «خواهرزاده. با من بازی نکن. کار هوشمندانه‌ای نیست. ریسکه. خونواده ریسک را نمی‌پذیره. و حالا یه موضوع دیگه. حرفش پیچیده که دهن خونی داری.»

دانته برای اول‌بار عصبانی شد. ناگهان قیافه‌اش حالتی کشنده به خود گرفت. نوشیدنی‌اش را روی میز گذاشت و گفت: «بابا بزرگ می‌دونه؟ این از طرف اونه؟»

جورجیو به دروغ گفت: «خان هیچی درباره‌اش نمی‌دونه.» او دروغگویی حرفه‌ای بود. «و من هم بهش نمی‌گم. تو محبوبشی. ناراحتش می‌کنه. اما دارم به تو می‌گم. دیگه سر کارات کلاه سر نگذار و دهنت را هم تمیز نگه دار. تو الان پتک شماره یک خاندانی و زیادی داری از کارت لذت می‌بری. این هم خطرناکه و هم علیه قوانین خونواده.»

به‌نظر می‌آمد که دانته نمی‌شنید. در فکر بود. لبخندش دوباره ظاهر شد و گفت: «پیپی باید بهت گفته باشه.»

جورجیو با جدیت گفت: «آره. و پیپی بهترینه. ما تو را پیش پیپی گذاشتیم تا بتونی شیوه‌ی درست انجام کار را ازش یاد بگیری. و می‌دونی چرا بهترینه؟ چون دل مهربونی داره. کارش هیچ‌وقت برای لذت نیست.»

دانته خودش را رها کرد. گویی حمله‌ی خنده داشت. از روی کاناپه به زمین افتاد. جورجیو با تلخی نگاهش کرد و فکر کرد که او هم به دیوانگی مادرش است. بالاخره دانته بر پاهایش ایستاد. جرعه‌ای طولانی از نوشیدنی‌اش خورد، و با طنز گفت: «حالا می‌گی من دل مهربونی ندارم؟»

جورجیو گفت: «درسته. تو خواهرزاده‌ی منی و من می‌دونم چی هستی. تو دو مرد را به‌خاطر یک دعوای شخصی بدون تأیید خاندان کشتی. خان علیه‌ات کاری نکرد. هیچی نگفت. بعد یک دختر بیچاره را، که یک سال داشتی ترتیب‌شو می‌دادی، کشتی. از روی عصبانیت. بهش کامونیون دادی تا پلیس پیداش نکنه. و پیدا هم نشد. تو فکر می‌کنی یه کثافت باهوشی. اما خاندان شواهد را علیه‌ات جمع کرد و تو را مجرم شناخت با وجودی که در دادگاه هیچ‌وقت نمی‌تونستی محکوم بشی.»

دانته حالا آرام بود. نه از ترس بلکه از حسابگری. گفت: «خان همه‌ی این آشغالا را می‌دونه؟»

جورجیو گفت: «بله. اما هنوز موردعلاقه‌شی. گفت اجازه بدین بگذره، که هنوز جوونی، که یاد می‌گیری. من نمی‌خوام این قضیه‌ی دهن خونی بودنت را بهش بگم. زیادی پیره. تو نوه‌شی. مادرت دخترشه دلش را می‌شکنه.»

دانته دوباره خندید و گفت: «خان دل داره. پیپی دلنا دل داره. کراس دل ان‌مرغی‌شو داره. مادر من یه دل شکسته داره. اما من دل ندارم؟ تو

چه‌طور دایی جورجیو. تو دل داری؟»

جورجیو گفت: «البته که دارم. هنوز تحملت می‌کنم.»

دانته گفت: «پس من تنها کسی‌ام که دل لعنتی نداره؟ من عاشق مادر و پدربزرگمم و اونا هر دو از هم متنفرن. پدربزرگم هرچی بزرگ‌تر می‌شم کم‌تر منو دوست داره. تو و وینی و پتی با این‌که از یه خونیم حتی منو دوست ندارین. فکر می‌کنی من این چیزا را نمی‌دونم؟ اما با تمام اینا من هنوز همه‌تونو دوست دارم با این‌که منو از اون پیپی دلنا کثافتم پایین‌تر می‌ذارین. فکر می‌کنی من مغز لعنتی هم ندارم؟»

جورجیو از انفجار دانته متعجب شد. گفت: «در مورد خان اشتباه می‌کنی. او هنوز مثل قدیم دوستت داره. همین‌طور پتی، وینسنت و من. کی ما باهات با احترام لایق خانواده برخورد نکردیم؟ البته که خان یه‌کم پرته، اما خیلی پیره. و از بابت خودم هم، فقط برای امنیت خودت دارم نصیحتت می‌کنم. تو در کار خیلی خطرناکی هستی. باید مواظب باشی. نباید احساسات شخصی را تو کارت راه بدی. این فاجعه است.»

دانته پرسید: «وینی و پتی هم همه‌ی اینا را می‌دونن؟»

جورجیو گفت: «نه.» که دروغی دیگر بود. وینسنت هم درباره‌ی دانته با جورجیو صحبت کرده بود. اما نه پتی. اما پتی یک قاتل حرفه‌ای بود. اما او هم عدم علاقه‌اش را از حضور دانته نشان داده بود.

دانته پرسید: «اعتراض دیگه‌ای نسبت به شیوه‌ی کارم نیست؟»

جورجیو گفت: «نه. و این‌قدر هم سخت نگیر. دارم به‌عنوان دایی‌ات نصیحتت می‌کنم. اما از جایگاه موقعیتم در خاندان هم دارم بهت می‌گم. تو دیگه نباید به کسی کامونیون یا کانفرمیشین بدون تأیید خاندان بدی. مفهومه؟»

دانته گفت: «باشه. اما من هنوز پتک شماره یکم. درسته؟»

جورجیو گفت: «تا موقعی که پیپی از مسافرت کوتاهش برگرده. به کارت بستگی داره.»

دانته گفت: «اگه تو می‌خوای از کارم کم‌تر لذت می‌برم. خوب؟» و دوستانه روی شانه‌ی جورجیو زد.

جورجیو گفت: «خوبه. فردا شب مادرتو ببر بیرون برای شام. باهاش باش. پدربزرگت خوشحال می‌شه.»

دانته گفت: «حتماً.»

جورجیو گفت: «وینسنت یکی از رستوراناشو تو ایست هامپتون[1] داره. می‌تونی ببریش اون‌جا.»

دانته ناگهان گفت: «آیا داره بدتر می‌شه؟»

جورجیو شانه تکان داد و گفت: «نمی‌تونه گذشته را فراموش کنه. به قصه‌های قدیمی که باید فراموش کنه هنوز آویزونه. خان همیشه می‌گه دنیا همینه که هست و ما همینیم که هستیم. حرف قدیمی‌اش. اما او نمی‌تونه قبول کنه.» دانته را با محبت بغل کرد. «حالا بیا این حرف کوچیک‌مون را فراموش کنیم. من از این کارا متنفرم.» گویی که دقیقاً از خان فرمان نگرفته بود.

پس از آن‌که دانته دوشنبه صبح رفت، جورجیو کل صحبت را به خان گزارش داد. او آهی کشید و گفت: «عجب بچه‌ی دوست‌داشتنی‌ای بود. چی می‌تونه شده باشه؟»

جورجیو یک صفت بسیار ارزشمند داشت. وقتی‌که واقعاً می‌خواست حرفش را رک و راست می‌زد حتی به پدرش، شخص خان بزرگ. گفت: «با مادرش زیاد حرف زده و خون بد تو رگاشه.» هر دو مدت زمانی پس از این جملات ساکت بودند.

---

1. East Hampton

جورجیو پرسید: «وقتی پیپی برمی‌گرده با نوه‌ات چی‌کار باید بکنیم؟»

خان گفت: «با وجود همه‌چیز، فکر می‌کنم پیپی باید بازنشسته بشه. دانته باید فرصتش را داشته باشه. بالاخره او کلریکوزیوست. پیپی مشاور کلانتری پسرش تو غرب می‌شه. و هر موقع لازم بود می‌تونه به دانته کمک کنه. هیچ کی مثل او در این امور وارد نیست. همون‌طور که نسبت به سانتادیوها ثابت کرد. اما باید سال‌های آخر عمرشو تو آرامش تموم کنه.»

جورجیو با طعنه زمزمه کرد: "پتک بازنشسته."[1] اما خان وانمود کرد که جوک را نفهمیده.

اخمی کرد و به جورجیو گفت: «به‌زودی تو مسئولیت‌های من را خواهی داشت. یادت باشه هدف اینه که یه روزی کلریکوزیو بتونه داخل جامعه بشه. اما خاندان نباید هیچ‌وقت بمیره، هرچه‌قدر که تصمیمات سخت بشن.»

اما دو سال زمان سپری شد تا پیپی برگردد، پنهان در مهی بوروکراتیک بر فراز معمای بالازو، مهی ایجادشده توسط خاندان کلریکوزیو.

1. The Hammer Emeritus

کتاب پنجم

لاس‌وگاس

هالیوود

کواگ

فصل هفتم

کراس دلنا، خواهرش کلادیا، و اسکیپی دی‌یر را در پنت‌هاوس هتل زانادو به حضور پذیرفت. دی‌یر همیشه از دیدن تفاوت‌های بین این دو برادر و خواهر شگفت‌زده می‌شد. کلادیا نه به همان زیبایی اما همان‌قدر دوست‌داشتنی، و کراس آن‌قدر مردانه زیبا با اندامی لاغر اما ورزشکارانه. کلادیا به‌صورتی طبیعی دوستانه، و کراس همان‌قدر راحت اما دور. دی‌یر فکر کرد که بین رفتار دوستانه و رفتار راحت تفاوتی وجود دارد، یکی از ژن بود و دیگری از تجربه و آموختن.

کلادیا و اسکیپی دی‌یر روی کاناپه نشستند و کراس روبه‌روی‌شان نشست. کلادیا درباره‌ی باذ اسکانت توضیح داد. بعد به جلو خم شد و گفت: «کراس، خواهش می‌کنم بهم گوش بده. این یارو فقط مسئله‌ی کاری نیست. آتنا عزیزترین دوست منه. و واقعاً یکی از بهترین آدماییه که تا حالا شناختم. اون وقتی به کمک نیاز داشتم کمکم کرده. به آتنا کمک کن و من دیگه هیچ‌وقت ازت هیچی نمی‌خوام.» بعد رو کرد به

دی‌یر و گفت: «تو به کراس قسمت مالی‌اش را توضیح بده.»

دی‌یر همیشه قبل از درخواست خواهشی از موضع بالا برخورد می‌کرد. به کراس گفت: «من ده ساله دارم به هتلت می‌آم، چه‌طوره که هیچ‌وقت یکی از ویلاها را بهم نمی‌دی؟»

کراس خندید و گفت: «اونا همیشه پر بودن.»

دی‌یر گفت: «یکی را بنداز بیرون.»

کراس گفت: «حتماً. وقتی‌که یه‌بار از یکی از فیلمات سود کنم و یه‌بار یه شرط ده هزار دلاری ازت پای میز ببینم.»

کلادیا گفت: «من خواهرشم و هیچ‌وقت ویلا گیرم نمی‌آد. بازی نکن اسکیپی. مشکل مالی را توضیح بده.»

وقتی‌که دی‌یر صحبت‌هایش را تمام کرد، کراس، از روی یادداشتی که برداشته بود، گفت: «بذار اینو خلاصه‌اش کنم. شما و استودیو پنجاه میلیون پول نقد، به‌اضافه‌ی دویست میلیون سود پیش‌بینی‌شده را از دست می‌دین اگه این آتنا سر کار برنگرده. سر کار برنمی‌گرده به‌خاطر یه شوهر سابقی به نام باذ اسکانت. شما می‌تونین بخرینش اما آتنا باز سر کار نمی‌آد چون باور نمی‌کنه که می‌شه جلوی این یارو را گرفت. همه‌اش همینه؟»

دی‌یر گفت: «آره. ما بهش قول دادیم که وقتی داره روی این فیلم کار می‌کنه از رئیس‌جمهور آمریکام بهتر ازش محافظت می‌شه. حتی همین الان رو این یارو اسکانت مراقب داریم. بیست و چهار ساعته هم از آتنا محافظت داریم می‌کنیم. اما هنوز سر کار برنمی‌گرده.»

کراس گفت: «من واقعاً مشکلی نمی‌بینم.»

دی‌یر گفت: «این یارو از خونواده‌ی سیاسی قدرتمندی در تگزاس می‌آد. و آدم واقعاً جون‌سختیه. سعی کردم که آدمای آژانس حفاظتی‌مون

یه‌کم بهش گیر بدن...»

کراس پرسید: «آژانس حفاظتی‌تون کیه؟»

دی‌یر گفت: «شرکت امنیتی اقیانوس آرام.»

کراس پرسید: «حالا چرا داری با من صحبت می‌کنی؟»

دی‌یر گفت: «چون خواهرت گفت می‌تونی کمک کنی. فکر من نبود.»

کراس به خواهرش گفت: «کلادیا، چی باعث شد فکر کنی من می‌تونم کمک کنم؟»

صورت کلادیا از ناراحتی در هم رفت. گفت: «دیدم قدیم مشکلات را حل می‌کردی کراس. تو خوب آدما را راضی می‌کنی، و همیشه انگار یه راه‌حلی داری.» لبخند معصومانه‌اش را زد و ادامه داد: «به‌علاوه برادر بزرگمی. بهت ایمان دارم.»

کراس آهی کشید و گفت: «همون آشغالای همیشگی.» اما دی‌یر متوجه محبتی آزادانه بین آن دو شد.

هر سه برای مدتی در سکوت نشستند. سپس دی‌یر گفت: «کراس، ما برای یه احتمال دور اومدیم این‌جا. اما اگه دنبال سرمایه‌گذاری هستی، یه پروژه‌ای تو دست دارم که خیلی‌خیلی خوبه.»

کراس به کلادیا نگاه کرد بعد به دی‌یر. و متفکرانه گفت: «اسکیپی، من می‌خوام با این آتنا ملاقات کنم و بعدش شاید بتونم تمام مشکلات‌تون را حل کنم.»

کلادیا خوشحال گفت: «عالیه. همه‌مون می‌تونیم فردا پرواز کنیم.» و در آغوشش گرفت.

دی‌یر گفت: «باشه.» و از همین حالا در فکر این بود که چه‌طور می‌تواند مقداری از ضررش از مسالینا را با کراس جبران کند.

فردای آن روز به لس‌آنجلس پرواز کردند. کلادیا با آتنا صحبت کرده بود، بعد دی‌یر تلفن را دست گرفته بود. مکالمه بـه ایـن نتیجـه رسـانده بودش که آتنا هیچ‌وقت به فیلم برنخواهد گشت. او از ایـن موضـوع بـه خشم آمد اما فکرش را منحرف کرد و به این مشغول شـد کـه چـه‌طـور می‌تواند دفعه‌ی بعد که به وگاس آمد یکی از ویلاهای کراس را صاحب شود.

مالیبو کلنی، جایی که آتنا در آن زندگی می‌کرد، قسمتی از ساحل بود به فاصله‌ی حدود چهل دقیقه از شمال بورلی هیلز و هالیوود. کلنی شامل حدود صد خانه بود هر کدام با ارزشی بین سه تا شش میلیـون دلار، امـا از بیرون بسیار ساده به‌نظر می‌آمدند. تمام منازل با حفاظ و بعضی اوقات دیوارهای تزئینی از یکدیگر جدا می‌شدند.

ورودی بـه کلنـی فقـط از طریـق دروازه‌ای ممکـن بـود کـه توسـط محافظان از داخل ایستگاه بزرگ‌شان کنترل مـی‌شـد. مـأمورین حفـاظتی هویت تمامی بازدیدکنندگان را با تماس تلفنی یا لیست از قبـل داده‌شـده چک می‌کردند. ساکنین برچسب‌های مخصـوص روی ماشـین‌هـای‌شـان داشتند که هر هفته تغییر می‌کرد. کـراس ایـن نـوع مـانع را "تـشریفاتی" ارزیابی کرد نه جدی.

اما مأمورین شرکت امنیتی اقیانوس آرام در اطراف خانه‌ی آتنا از نوع دیگری بودند. آن‌ها یونیفورم‌پوش، مسلح، و در شرایط بدنی بسیار آمـاده به‌نظر می‌رسیدند.

آن‌ها از پیاده‌روی در امتداد ساحل وارد خانه آتنا شدند کـه مـأمورین حفاظتی مخصوص خود را داشـت. منشی آتنا در کوچک پشتی را با زنگ باز و آن‌ها را به داخل راهنمایی کرد.

دو محافظ دیگر در محوطه بودند و یکی دیگر در جلوی ورودی. پس از عبور از منزل میهمان، از داخل باغی بزرگ پر از گل و درخت‌های لیمو عبور کردند که به هوای پرنمک کنار دریا عطری خاص می‌بخشید. و بالاخره به خانه‌ی اصلی که مشرف بر خود اقیانوس آرام بود رسیدند.

یک خدمتکار کوچک‌اندام آمریکای جنوبی آن‌ها را به داخل راهنمایی کرد و از داخل آشپزخانه‌ای بزرگ وارد سالن نشیمنی شدند که گویی پنجره‌های بزرگ شیشه‌ای‌اش اقیانوس را همانند آب آکواریوم محفوظ نگه می‌داشت. سالنی با مبلمان از چوب بامبو، میزهای شیشه‌ای، و کاناپه‌های به رنگ سبز عمیق دریا. خدمتکار آن‌ها را از داخل این اتاق و در شیشه‌ای بزرگی به ایوان مشرف به اقیانوس هدایت کرد، مجهز به میز و صندلی و دوچرخه‌ی تمرینی که مانند نقره می‌درخشید. در پس تمام این‌ها خود اقیانوس بود، سبز و آبی، و در پسش آسمان.

کراس دلنا، وقتی‌که آتنا را روی ایوان دید ضربه‌ای ترسناک احساس کرد. او بسیار از فیلم‌هایش زیباتر می‌نمود، موضوعی بسیار کمیاب. گویی فیلم نمی‌توانست رنگ‌آمیزی‌اش، عمق و نوع سبزی خاص چشمانش را کامل نشان دهد. حرکات بدنش همانند حرکات یک ورزشکار بزرگ بود، با زیبایی لاقیدانه. موهایش به‌صورت تاجی طلایی بر بالای سرش بسته بود، طوری‌که شاید برای هر زن دیگری جز او زشت به‌نظر می‌رسید. لباس ورزشی آزاد و گشاد به رنگ آبی کم‌رنگ پوشیده بود که قاعدتاً می‌بایست اندامش را مخفی می‌کرد اما این‌طور نبود. پاهای کشیده و بلندی داشت. بدون کفش و جوراب بود، و در ناخن‌هایش اثری از لاک نبود.

اما بیش‌ترین چیزی که کراس را به تحسین واداشت چهره‌ی هوشمند

و متوجه او بود.

آتنا اسکیپی دی‌بر را رسمی بر روی گونه بوسید، کلادیا را گرم در آغوش گرفت، و با کراس دست داد. چشمانش اقیانوس در پسش را منعکس می‌کرد. به کراس گفت: «کلادیا همیشه درباره‌ی شما حرف می‌زنه. برادر زیبا و مرموزش که می‌تونه هر موقع بخواد زمین را از حرکت بایستونه.» و خندید. خنده‌ای کاملاً طبیعی و راحت نه خنده‌ی زنی در ترس و اضطراب.

کراس احساس شعفی عجیب کرد. احساسی فرای کلمات. صدای آتنا نرم و آرام بود مانند ساز موسیقی. اقیانوس گویی در قابش گرفته بود، ترکیب‌بندی زیبای استخوان‌های گونه‌اش، لبانش به رنگ شراب سرخ، و چهره و نگاه هوشمندانه‌اش. سخنان گرانولت به یادش می‌آمد: «پول می‌تواند از تو در این دنیا در مقابل همه‌چیز محافظت کند مگر در مقابل یک زن زیبا.»

کراس زنان زیبای بسیاری در لاس‌وگاس می‌شناخت، به همان تعداد در لس‌آنجلس و هالیوود. اما در وگاس، زیبایی زیبایی خالی بود فقط همراه با کمی استعداد. بسیاری از آن زیباروها شکست‌خوردگان هالیوود بودند. در هالیوود، زیبایی زوج استعداد بود و در اندک نمونه‌هایی عظمت هنری. هر دوی این شهرها زیبارویان را از تمام جهان به‌سوی خود جلب می‌کردند، و بعد آن هنرپیشگانی بودند که ستارگان درجه یک می‌شدند.

اینان زنانی بودند که علاوه بر جذابیت و زیبایی‌شان، دارای نوعی معصومیت کودکانه و جربزه بودند. با نوعی تیزی و کنجکاوی که می‌توانست در خدمت هنر به کار گرفته شود، که به آنان نوعی بزرگی عطا می‌کرد. با وجود این‌که زیبایی در هر دو شهر فراوان بود، اما در

هالیوود بود که الهگان به‌وجود می‌آمدند و مورد تحسین جهان واقع می‌شدند. آتنا آکیتین نوعی کمیاب از آن الهگان بود.

کراس با آرامش به آتنا گفت: «کلادیا به من گفته بود که شما زیباترین زن جهانید.»

آتنا گفت: «درباره‌ی مغزم چی گفت؟»

به نرده‌های ایوان تکیه داد و یک پایش را با نوعی نرمش به عقب برد. عملی که می‌توانست در زنان دیگر زور زدن و عشوه آمدن تلقی شود در او کاملاً طبیعی به‌نظر می‌آمد، و در تمامی طول دیدار هم به نرمش‌هایش ادامه داد. خم کردن بدنش به عقب و جلو، دراز کردن پاهایش به ترتیب بر روی نرده‌ها، و حرکات دستانش که بعضاً به کلامش کمک می‌کرد.

کلادیا گفت: «آتنا، هیچ‌وقت فکر نمی‌کردی ما فامیل باشیم، مگه نه؟»

اسکیپی دی‌یر گفت: «هیچ‌وقت.»

اما آتنا هر دوشان را نگاه کرد و گفت: «هر دوتون خیلی به هم شبیهین.» و کراس می‌توانست ببیند که او جدی بود.

کلادیا به بقیه گفت: «حالا می‌تونین بفهمین چرا عاشقشم.»

آتنا برای لحظه‌ای از حرکاتش باز ایستاد و به کراس گفت: «به من می‌گن شما می‌تونی کمک کنی. من نمی‌فهمم چه‌طور؟»

کراس سعی کرد تا به او خیره نشود، تا به روشنایی طلایی خورشید مانند موهایش در پس‌زمینه‌ی سبز دریا نگاه نکند. گفت: «من در راضی کردن مردم خوبم. اگر واقعاً تنها چیزی که جلوی شما را در ادامه‌ی کارتون گرفته شوهرتونه، شاید من بتونم باهاش صحبتی بکنم و به قراری راضی‌اش کنم.»

آتنا گفت: «من به قول و قرارهای باذ باوری ندارم. استودیو قول و

قرارهای زیادی ازش گرفته.»

دی‌یر با صدایی که سعی می‌کرد آرام نگه دارد گفت: «آتنا، تو واقعاً چیزی برای نگرانی نداری، بهت قول می‌دم.» اما به دلایلی بیان او غیرقابل باور به‌نظر آمد، حتی به گوش خودش. او به همه با دقت نگاه کرد. او می‌دانست که چه‌طور آتنا بر مردان فائق می‌آمد. بازیگران زن، هنگامی‌که اراده می‌کردند، می‌توانستند جذاب‌ترین مردم روی زمین باشند. اما دی‌یر هیچ‌گونه تغییری در کراس مشاهده نکرد.

آتنا گفت: «اسکیپی نمی‌تونه با تصمیم من در ترک سینما کنار بیاد. خیلی براش مهمه.»

دی‌یر با عصبانیت گفت: «و برای تو نیست؟»

آتنا به او نگاهی طولانی و سرد کرد. گفت: «زمانی بود. اما من باذ را می‌شناسم. من باید ناپدید بشم. من باید یک زندگی جدید را شروع کنم.» و با لبخندی حیله‌گرانه گفت: «در هر شرایط می‌تونم ادامه بدم.»

کراس گفت: «من می‌تونم با شوهرتون به توافق برسم، و می‌تونم تضمین کنم که او رعایت خواهد کرد.»

دی‌یر با اعتماد به نفس گفت: «آتنا، در صنعت سینما، صدتا نمونه مانند این وجود داره. دیوانه‌هایی که ستاره‌ها را اذیت می‌کنند. اما پروسه‌های محکمی برای مقابله داریم. واقعاً خطری در کار نیست.»

آتنا به نرمش‌هایش ادامه داد. یک پایش در حدی غیرقابل باور به بالای سرش رفت. گفت: «شما باذ را نمی‌شناسین. من می‌شناسم.»

کراس پرسید: «آیا این باذ، تنها دلیل انصراف شما از کاره؟»

آتنا گفت: «آره. اون تا ابد من را دنبال می‌کنه. شما می‌تونی تا موقعی که کار فیلمم را تموم می‌کنم ازم محافظت کنی. اما بعدش چی؟»

کراس گفت: «من هیچ‌وقت در بستن قراردادی شکست نخوردم. به

او چیزی را می‌دم که می‌خواد.»

آتنا از نرمشش دست کشید. برای اولین‌بار مستقیم به چشمان کراس نگاه کرد. گفت: «من هیچ‌وقت به هیچ قراری که باذ خواهد گذاشت باور نخواهم کرد.» و سپس رویش را به نشانه‌ی عدم موافقت برگرداند.

کراس گفت: «از این‌که وقت‌تون را هدر دادم عذر می‌خوام.»

آتنا با شادی گفت: «من وقتم را هدر ندادم. نرمش‌هام را انجام دادم.» و بعد مستقیم به چشمانش خیره شد. «از سعی کردن‌تون ممنونم. اما موضوع اینه که دارم سعی می‌کنم مثل نقش‌هام خودم را بدون ترس نشون بدم. اما، واقعاً، تا سرحد مرگ ترسیدم.» بعد به‌سرعت خودش را جمع کرد و گفت: «کلادیا و اسکیپی همیشه درباره‌ی ویلاهای معروف‌تون حرف می‌زنن. اگه به وگاس بیام یکی‌شون را بهم می‌دین تا توش مخفی بشم؟»

صورتش غمگین بود، اما چشمانش می‌رقصیدند. او قدرتش را به کلادیا و اسکیپی نشان می‌داد. و به‌وضوح انتظار جواب بله را از کراس داشت، حداقل از باب ادب.

کراس به او لبخند زد و گفت: «ویلاها معمولاً پر هستن.» لحظه‌ای مکث کرد و بعد، با جدیتی که دیگران را ترساند، گفت: «اما اگر به وگاس بیاین، می‌تونم تضمین کنم که هیچ‌کس به شما آسیبی نمی‌رسونه.»

آتنا پاسخ داد: «هیچ‌کس نمی‌تونه جلوی باذ را بگیره. براش دستگیر شدن اهمیتی نداره. هر کاری بخواد انجام بده در جمع انجام می‌ده تا همه ببینن.»

کلادیا با بی‌صبری گفت: «اما آخه چرا؟»

آتنا با خنده گفت: «چون یک زمانی عاشق من بود. و چون زندگی من بهتر از او از آب در اومد.» برای لحظه‌ای همه‌شان را نگاه کرد و

گفت: «شرم‌آور نیست که دو نفر عاشق بتونن از هم‌دیگه متنفر بشن؟»

در این زمان دیدار توسط خدمتکار آمریکای جنوبی متوقف شد، که مردی را به ایوان هدایت می‌کرد.

مرد قد بلند و زیبا بود و رسمی لباس پوشیده بود و مارک‌دار. کت و شلوار آرمانی، پیراهن ترنبول اند اسر، کراوات گوچی، و کفش‌های بالی[1]. او فوراً عذرخواهی‌ای زمزمه کرد: «به من نگفت که شما مشغول بودید خانوم آتیکین. فکر کنم از علامتم ترسید.» و علامت پلیسش را نشان داد. «فقط آمدم که کمی اطلاعات درباره‌ی واقعه دیشب بگیرم. می‌تونم منتظر بمونم یا بعداً برگردم.»

کلامش مؤدبانه بود اما رفتارش مغرورانه. به دو مرد دیگر نگاه کرد و گفت: «سلام اسکیپی.»

اسکیپی دی‌یر به‌وضوح عصبانی بود. گفت: «تو نمی‌تونی باهاش بدون حضور نماینده‌اش و یک وکیل صحبت کنی. بهتر از اینا می‌دونی، جیم.»

کارآگاه دستش را به‌سوی کلادیا و کراس دراز کرد و گفت: «جیم لوزی.»

آن‌ها می‌دانستند او که بود. معروف‌ترین کارآگاه لس‌آنجلس، که ماجراهایش پایه‌گذار سریالی هم بودند. هم‌چنین نقش‌های کوچکی در فیلم‌های مختلف بازی کرده بود، و در لیست کارت تبریک و هدیه‌ی دی‌یر هم بود. پس دی‌یر گفت: «جیم، بعداً به من زنگ بزن و من ترتیب یک ملاقات مناسب با خانوم آکیتین را می‌دم.»

لوزی لبخندی محبت‌آمیز تحویلش داد و گفت: «البته اسکیپی.»

اما آتنا گفت: «من شاید دیگه زیاد این دور و برا نباشم. می‌تونی الان

---

۱. Armani, Turnbull & Asser, Gucci, Bally: همگی مارک‌های گران‌قیمت و معروف پوشاک

بپرسی. مشکلی ندارم.»

پاسخ به لوزی می‌توانست عشوه‌گرانه تلقی شود اگر او تمرکز و هوشیاری مدام چشمان و بدنش را نداشت، هوشیاری‌ای که تجربه‌ی سال‌ها کار جنایی در او کاشته بود. گفت: «جلوی این‌ها؟»

بدن آتنا دیگر در حرکت نبود. گویی تمامی جذابیتش را هنگام سخن گفتنش از خود زدود. به آرامی گفت: «من به این‌ها بسیار بیش‌تر از پلیس اعتماد دارم.»

لوزی معلوم بود که به چنین پاسخ‌هایی عادت دارد. گفت: «فقط می‌خواستم بپرسم چرا علیه شوهرتون اقامه‌ی دعوا نکردین. آیا به‌گونه‌ای تهدیدتون کرد؟»

آتنا با نفرت گفت: «اوه نه. او فقط جلوی یک میلیارد آدم آب پاشید تو صورتم و فریاد زد اسید. و فرداش آزاد بود.»

لوزی گفت: «باشه، باشه.» و دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد. گفت: «فقط گفتم شاید بتونم کمکی کنم.»

دی‌یر گفت: «جیم، به من بعداً زنگ بزن.»

تمام این ماجرا زنگ خطری را در کراس به صدا درآورد. او متفکرانه به دی‌یر نگاه کرد، و از نگاه کردن به لوزی دوری می‌کرد. و لوزی هم سعی می‌کرد به او نگاه نکند.

لوزی گفت: «این کار را می‌کنم.» او کیف دستی آتنا را روی یکی از صندلی‌ها دید و برش داشت. گفت: «من مثل این را در رودئو درایو دیدم دو هزار دلار.» مستقیم به آتنا خیره شد و با ادبی طعنه‌وار گفت: «شاید بتونین برام توضیح بدین چرا کسی همچین پولی برای همچین چیزی باید بده؟»

صورت آتنا، که مانند سنگ بود، از قاب اقیانوسش بیرون آمد. گفت:

«این سؤال اهانت‌آمیزیه. از این‌جا گم شو بیرون.»

لوزی تعظیمی‌کرد و رفت. لبخند می‌زد. منظورش را رسانده بود.

کلادیا گفت: «پس تو هم انسانی.» دستانش را دور شانه‌ی آتنا انداخت گفت: «چرا عصبانی شدی؟»

آتنا گفت: «عصبانی نشدم. پیغامم را رسوندم.»

سه میهمان پس از ترک خانه به سمت بورلی هیلز حرکت کردند. دی‌یر به کراس اصرار کرد که آن‌جا تنها مکانی در غرب کوه‌های راکی است که می‌توانست در آن غذاهای موردعلاقه‌اش را با کیفیت خوب پیدا کند.

هنگامی‌که می‌خوردند دی‌یر متفکرانه گفت: «آتنا سر کار برنمی‌گرده.»

کلادیا گفت: «این را همیشه می‌دونستم. چیزی که نمی‌فهمم این بود که چرا اون‌قدر سر کارآگاهه عصبانی شد.»

دی‌یر خندید و به کراس گفت: «تو نفهمیدی؟»

کراس گفت: «نه.»

دی‌یر گفت: «یکی از بزرگ‌ترین افسانه‌های هالیوود اینه که چه‌طور یکی می‌تونه با یه ستاره بخوابه. حالا، ستاره‌های مرد این قضیه‌شون معلومه. برای همینه که می‌بینین زنا و دخترا مرتب دوروبر صحنه‌های فیلم‌برداری و هتل بورلی ویلشر می‌پلکند. اما ستاره‌های زن، قانون خاصی نداره... یکی که داره تو خونه‌شون کار می‌کنه، یه نجار، یه باغبون، ممکنه شانس بهش رو کنه. سر من اتفاق افتاد. مردای بدل‌باز خوب شانس می‌آرن و بقیه‌ی آدمای تیم فیلم هم ممکنه. اما این‌جور رفتار به‌اصطلاح بی‌کلاسه و اعتبار حرفه‌ای ستاره‌ها را پایین می‌آره مگر این‌که البته سوپراستار باشن. بهش می‌گن با زیرخطی‌ها خوابیدن. و ما

پیرمردایی که اوضاع را می‌چرخونیم خوش‌مون نمی‌آد. یعنی منظورم اینه که، خدایا، پول و قدرت هیچ معنی نداره؟» لبخندی زد و ادامه داد: «حالا جیم لوزی را تصور کنین. او یه یاروی گنده و خوش‌تیپیه. واقعاً آدمای جون‌سگیو می‌کشه، او تو دنیایی که رسیدن به آرزوها درش ممکنه برای آدما یک بته. و این را خودش می‌دونه و از این موضوع استفاده می‌کنه. در نتیجه از یه ستاره خواهش نمی‌کنه، بهش تیکه می‌اندازه، کوچیکش می‌کنه. برای همینه که اون حرکت را انجام داد. در واقع اصلاً برای همین کار اومده بود. بهانه‌اش بود که آتنا را ببینه و خواست شانس‌شو امتحان کنه. اون سؤال بی‌ادبانه نشانه‌ی این بود که می‌خواد باهاش بخوابه. و آتنا آب یخ ریخت رو سرش.»

کراس گفت: «پس آتنا مریم مقدسه؟»

دی‌یر گفت: «برای یک ستاره‌ی سینما آره.»

کراس گفت: «فکر می‌کنی داره سر استودیو بازی درمی‌آره، که پول بیش‌تر به جیب بزنه؟»

کلادیا گفت: «او هیچ‌وقت همچین کاری نمی‌کنه. کاملاً روراسته.»

کراس پرسید: «دعوای قدیمی نداشته که حالا بخواد زهرشو سرتون خالی کنه؟»

دی‌یر گفت: «تو این دنیا را نمی‌فهمی. اولاً، اگر داشت کلاهبرداری می‌کرد، استودیو اجازه می‌داد بکنه. ستاره‌ها همیشه ازاین کارا می‌کنن. دوماً، مشکل که زیاد داره اما همیشه تو جمع نشون می‌ده. ربطی به این قضیه نداره. نه، آتنا خیلی عجیب غریبه.» مکثی کرد. «او از بابی بنتز نفرت داره و خیلی هم دیوونه‌ی من نیست. هر دومون سال‌ها دنبال ایجاد رابطه باهاش بودیم ولی هیچ خبری نشد.»

کلادیا به کراس گفت: «حیف که نتونستی کمکش کنی.» اما کراس

جوابش را نداد.

در تمام راه از مالیبو تا بـه آن‌جـا کـراس سـخت در فکـر بـود. ایـن فرصتی بود که او به دنبالش می‌گشت. خطرنـاک خواهـد بـود، امـا اگـر می‌شد می‌توانست بالاخره خود را از کلریکوزیوها جدا کند.

کراس گفت: «اسکیپی، مـن پیـشنهادی دارم کـه مـی‌خـوام بـه تـو و استودیو ارائه بدم. همین حالا فیلم‌تون را مـی‌خـرم. پنجـاه میلیـونی کـه سرمایه‌گذاری کردید را پرداخت می‌کنم، و خرج تمـوم کـردنش را هـم خودم می‌دم، و اجازه می‌دم استودیو پخشش را به‌عهده بگیره.»

اسکیپی دی‌یر و کلادیا هر دو با تعجب گفتند: «تو صـد میلیـون دلار داری؟»

کراس گفت: «آدمایی می‌شناسم که دارن.»

دی‌یر گفت: «تو نمی‌تونی آتنا را برگردونی، و بـدون آتنـا، فیلمـی در کار نیست.»

کراس گفت: «قبلاً گفتم که در راضی کردن مـردم خـوبم. مـی‌تـونی ترتیب یک ملاقات با الی مریون را برام بدی؟»

دی‌یر گفت: «حتماً، البته فقط به شرط این‌که تهیه‌کننده‌ی فـیلم بـاقی بمونم.»

ترتیب دادن ملاقات آن‌قدرها هم آسـان نبـود. لاداسـتون اسـتودیوز، یعنی به عبارتی الی مریون و بابی بنتز، باید راضی می‌شدند که کراس دلنا کلاهبردار نیست و پول و اعتبار دارد. البته که او مالـک قـسمتی از هتـل زانادوی لاس‌وگاس بود، اما هیچ گواهی یا رکورد مالی نداشت که نـشان دهد می‌تواند قراردادی را که پیشنهاد کرده عملی کند. بالاخره قـرار شـد که حرف دی‌یر را در مورد قابل اعتماد بودنش قبول کنند، امـا بـه شـرط

این‌که کراس گواهی دارا بودن پنجاه میلیون دلار اعتبار را ارائه دهد.

کراس دلنا طبق نصیحت خواهرش مالی فلندرز را به‌عنوان وکیل قراردادش استخدام کرد.

مالی فلندرز کراس را در دفتر کار غارمانندش ملاقات کرد. کراس بسیار هوشیار بود. مطالب خاصی را درباره‌ی او می‌دانست. در دنیایی که در تمام عمرش زندگی کرده بود، هیچ‌وقت با زنی که آن‌قدر در زمینه‌ای قدرتمند باشد ملاقات نکرده بود. کلادیا به او گفته بود که مالی فلندرز از قدرتمندترین آدم‌های هالیوود بود. سران استودیو تلفن‌هایش را جواب می‌دادند. نماینده‌های غولی همانند ملو استوارت از او در قراردادهای‌شان درخواست کمک می‌کردند، و ستاره‌هایی مانند آتنا آکیتین از او در دعواهای‌شان با استودیوها استفاده می‌کردند. برای نمونه، فلندرز جلوی تولید یک سریال بسیار معروف را، وقتی‌که چک موکلش در پست تأخیر کرده بود، گرفت.

او بسیار زیباتر از آن چیزی بود که کراس انتظارش را داشت. درشت‌اندام بود اما متناسب و خوش‌لباس. اما روی آن اندام صورت یک جادوگر بور قرار داشت. موهایش همانند مار در اطراف سرش آرایش شده بود و چهره‌اش، تا لبخند نزد، در هم بود.

مالی فلندرز، با وجود تمام سرسختی‌اش، از مردان خوش‌قیافه خوشش می‌آمد و تا کراس را دید از او خوشش آمد. تعجب کرد زیرا چنین انتظاری از برادر کلادیا نداشت، و در چهره‌ی او قدرتی دید که کلادیا فاقد آن بود. نگاه او گویای این آگاهی بود که در این دنیا خبر بزرگی نیست. اما تمام این‌ها هنوز راضی‌اش نکرد که پرونده‌ی کراس را قبول کند. او شایعاتی از ارتباطات خاص او شنیده بود. از دنیای

لاس‌وگاس خوشش نمی‌آمد، و نسبت به اراده و خواست راسخ کراس برای انجام دادن چنین قمار بزرگی مشکوک بود.

گفت: «آقای دلنا، اجازه بدین یک موضوع را روشن کنم. من وکیل آتنا آکیتین هستم نه نماینده‌اش. و به او عواقب روندی را که در پیش گرفته توضیح دادم. و مطمئنم که این روندش را ادامه می‌ده. حالا، اگر شما قراردادتون را با استودیو ببندید و او سر کار برنگرده، من وکیل او خواهم بود اگر شما علیه‌اش اقامه‌ی دعوا کنید.»

کراس با تفکر نگاهش کرد. راهی نبود که چنین زنی را بتواند کاملاً بخواند. باید تمامی کارت‌هایش را روی میز می‌گذاشت. گفت: «من ضمانت‌نامه‌ای امضا می‌کنم که در صورت خریدن فیلم علیه خانم آکیتین اقامه‌ی دعوا نخواهم کرد. و شما اگر پرونده من را قبول کنین یک چک به مبلغ دویست هزار دلار آماده براتون دارم. و این فقط شروعشه. شما می‌تونین بعداً هم حساب من را شارژ کنین.»

مالی گفت: «اجازه بدین من ببینم درست می‌فهمم یا نه. شما همین حالا پنجاه میلیون خرج‌شده‌ی استودیو را پرداخت می‌کنین. سرمایه‌ی تموم کردن فیلم را تأمین می‌کنین. یعنی حداقل پنجاه میلیون دیگه. پس شما دارین صد میلیون قمار می‌کنین که آتنا سر کار برگرده. به‌علاوه دارین قمار می‌کنین بر روی پرفروش شدن فیلم در حالی‌که می‌تونه شکست بخوره. این ریسک وحشتناکیه.»

کراس می‌توانست موقعی که بخواهد جذاب باشد، اما حس کرد که جذابیت روی این زن تأثیری ندارد. گفت: «من می‌دونم که با وجود سود فروش خارجی، ویدئو و تلویزیونی، فیلم حتی اگه پرفروش نشه نمی‌تونه ضرر بده. تنها مشکل اصلی برگردوندن خانوم آکیتین سر کاره، و شاید شما بتونین در این موضوع کمکم کنین.»

مالی گفت: «نه، من نمی‌تونم. نمی‌خوام گمراه‌تون کنم. سعی کردم و نشده. همه سعی کردن و نشده. و الی مریون هیچ‌وقت حرف الکی نمی‌زنه. او پروژه را می‌بنده و ضرر را متقبل می‌شه، و بعد سعی‌شو می‌کنه تا آتنا را نابود کنه. اما من بهش اجازه نمی‌دم.»

کراس جذب شده بود. گفت: «و شما چه‌طوری این کارو می‌کنین؟»

فلندرز گفت: «مریون باید با من راه بیاد. او مرد باهوشیه. من تو دادگاه‌ها باهاشون می‌جنگم. اون‌ها را در هر قرارداد ممکن به بدبختی می‌کشونم. آتنا ممکنه دیگه نتونه کار کنه اما من نمی‌گذارم اون‌ها به نابودی بکشوننش.»

کراس گفت: «اگر شما وکیل من بشین، می‌تونین آینده‌ی موکل‌تون را نجات بدین.» از داخل کتش پاکتی در آورد و به او داد. مالی پاکت را باز کرد، داخلش را مطالعه کرد، و بعد چند تماس گرفت که از درست بودن چک اطمینان حاصل کند.

به کراس لبخند زد و گفت: «من نمی‌خوام بهتون اهانت کنم، این شیوه‌ی برخورد من با حتی بزرگ‌ترین تهیه‌کننده‌های سینمایی شهره.»

کراس با خنده گفت: «مثل اسکیپی دی‌یر؟ من در شش فیلمش سرمایه‌گذاری کردم، چهارتاشون پرفروش شدن و من هنوز پولی ندیدم.»

مالی گفت: «چون شما من را به‌عنوان وکیل نداشتین. حالا قبل از این‌که موضوع یادم بره، شما باید به من بگین که چه‌طور آتنا را سر کار برمی‌گردونین.» مکثی کرد. «من شایعاتی درباره‌ی شما شنیدم.»

کراس گفت: «و من هم درباره‌ی شما. یادم می‌آد سال‌ها قبل موقعی که وکیل مدافع بودین، یک بچه‌ای را از اعدام نجات دادین. او دوست دخترش را کشت و شما براش درخواست حکم دیوانگی کردین. اما او بیش از یک سال آزاد زنده نموند.» لحظه‌ای مکث کرد، و عمداً

ناراحتی‌اش را نشان داد. «شما محلی به شناختی که از او بود نگذاشتین.»

مالی به سردی نگاهش کرد و گفت: «شما جواب سؤال من را ندادین.»

کراس سعی کرد که با یک دروغ کمی جذابیت نشان دهد. گفت: «مالی، می‌تونم مالی صدات کنم؟» فلندرز سرش را به علامت موافقت تکان داد. کراس ادامه داد: «می‌دونی که من یک هتل را در وگاس می‌چرخونم. من این را یاد گرفتم. پول جادوست. بر هر ترسی می‌شه با پول فائق اومد. پس من می‌خوام به آتنا پنجاه درصد سودی را که از فیلم به‌دست می‌آرم بدم. اگر شما درست قرارداد را تنظیم کنین و ما موفق شیم، این یعنی سی میلیون برای اون.» لحظه‌ای مکث کرد و دوستانه گفت: «مالی، روراست باش، حاضر نیستی برای سی میلیون یک ریسک کوچیک بکنی؟»

مالی سرش را تکان داد و گفت: «آتنا واقعاً به پول اهمیتی نمی‌ده.»

کراس گفت: «تنها چیزی که من را به فکر واداشته اینه که چرا استودیو همچین قراردادی باهاش نمی‌بنده.»

برای اولین‌بار در طول ملاقات‌شان، مالی به او لبخند زد. گفت: «تو استودیوهای فیلم‌سازی را نمی‌شناسی. اونا نگرانن که اگه یک‌بار همچین کاری بکنن دیگه همه‌ی ستاره‌ها از این اداها بیارن. اما بگذار ادامه بدیم. فکر می‌کنم استودیو پیشنهاد تو را قبول کنه چون‌که فقط از توزیع فیلم کلی پول گیرشون می‌آد. اون‌ها روی این موضوع پافشاری می‌کنن. به‌علاوه، درصدی از سود را هم خواهند خواست. اما من باز هم بهت می‌گم، آتنا پیشنهادت را قبول نمی‌کنه.» لحظه‌ای مکث کرد و با لبخندی شیطنت‌آمیز گفت: «فکر می‌کردم شما مالکای وگاس هیچ‌وقت قمار نمی‌کنین.»

کراس لبخندش را پاسخ داد و گفت: «همه قمار می‌کنند. من موقعی می‌کنم که موقعیت درسته. و به‌علاوه، نقشه دارم که هتلم را بفروشم و زندگی‌ام را از سینما تأمین کنم.» مکثی کرد و اجازه داد که مالی در او تمنای جزئی از آن دنیا بودن را ببیند. گفت: «فکر می‌کنم دنیای جذاب‌تریه.»

مالی گفت: «که این‌طور. پس می‌بینم که این فقط یک هوس گذرا نیست.»

کراس گفت: «قدم اول. و وقتی برداشتم، کمک تو را در ادامه‌ی راه لازم دارم.»

مالی جذب این موضوع شده بود. گفت: «من وکیلت می‌شم. اما در مورد ادامه‌ی کارمون در آینده، اول بگذار ببینیم که این صد میلیون را از دست می‌دی یا نه.»

تلفن را برداشت و صحبتی کرد. سپس قطع کرد و به کراس گفت: «ترتیب ملاقات‌مون را با آدمای امور اقتصادی‌شون دادم. و تو سه روز وقت داری که نظرت را تغییر بدی.»

کراس تعجب کرد. گفت: «چه سریع انجام دادی.»

مالی گفت: «از من نیست، از اوناست. با هر روز عقب افتادن این فیلم دارن کلی ضرر می‌کنن.»

کراس گفت: «می‌دونم که نیازی به گفتنش نیست، اما پیشنهادی که به خانوم آکیتین می‌کنم محرمانه خواهد بود.»

مالی گفت: «بله، نیازی به گفتنش نبود.»

آن‌ها دست دادند و کراس رفت. مالی چیزی را به یاد آورد. چرا کراس دلنا به آن پرونده‌ی مدت‌ها پیشش که آن بچه را نجات داده بود، آن موفقیت معروفش، اشاره کرد؟ چرا آن پرونده‌ی خاص؟ مالی خیلی از قاتل‌ها را آزاد کرده بود.

سه روز بعد کراس دلنا و مالی فلندرز قبل از رفتن به لاداستون استودیوز در دفتر مالی ملاقات کردند تا او بتواند کاغذهای مالی را که کراس به جلسه می‌آورد چک کند. و بعد هر دو با بنز SL300 مالی به جلسه رفتند.

وقتی‌که از در وردی رد شدند، مالی گفت: «پارکینگ را نگاه کن، اگه ماشین آمریکایی دیدی برای هر کدوم بهت یه دلار می‌دم.»

آن‌ها از پس دریایی ماشین در همه‌رنگ رد شدند. مرسدس بنزها، آستون مارتین‌ها، بی. ام. و.ها، رولز رویس‌ها. کراس فقط یک کادیلاک دید و نشانش داد. مالی با خنده گفت: «احتمالاً یک نویسنده‌ی بدبخت از نیویورک.»

لاداستون استودیو محوطه‌ی عظیمی بود که ساختمان‌های متعدد کمپانی‌های وابسته را اسکان می‌داد. ساختمان اصلی فقط ده طبقه بود و مانند یک ست فیلم می‌مانست. استودیو آب و رنگ شروع کارش در دهه‌ی ۱۹۲۰ را نگه داشته بود، و فقط تعمیرات مورد لزوم انجام گرفته بود. کراس یاد محله‌شان در برانکس افتاد.

دفاتر قسمت اداری ساختمان کوچک و شلوغ بود غیر از طبقه‌ی دهم، جایی‌که الی مریون و بابی بنتز سوئیت‌های اداری‌شان را داشتند. بین دو سوئیت سالن کنفرانس خیلی بزرگی بود با یک‌بار و یک خدمتکار در آشپزخانه‌ای کوچک در انتهای سالن. صندلی‌های دور میز کنفرانس شیک و به رنگ سرخ تیره بود. پوسترهای قاب‌شده‌ی فیلم‌های استودیو بر دیوارها آویزان بود.

الی مریون، بابی بنتز، اسکیپی دی‌یر، رئیس کنسول استودیو و دو وکیل پشت میز منتظرشان بودند. مالی اوراق مالی را به دست رئیس

کنسول داد و هر سه وکیل نشستند و مشغول مطالعه‌ی اوراق شدند. خدمتکار نوشیدنی‌های موردعلاقه‌شان را آورد و بعد ناپدید شد. اسکیپی دی‌یر معرفی‌ها را انجام داد.

الی مریون، مانند همیشه، از کراس خواست که او را به اسم کوچک صدا بزنند. و بعد یکی از داستان‌های موردعلاقه‌اش را تعریف کرد، که اکثراً برای خلع‌سلاح رقبایش در چنین مذاکره‌هایی تعریف می‌کرد. الی مریون تعریف کرد که پدربزرگش استودیو را در اوایل دهه‌ی بیست پایه‌گذاری کرد. می‌خواست نامش را لد استون استودیوز[1] بگذارد، اما هنوز لهجه‌ی غلیظ آلمانی داشت که وکیل‌ها را سردرگم می‌کرد. آن زمان سرمایه‌ی کمپانی فقط ده هزار دلار بود و وقتی‌که مشکل معلوم شد کسی حوصله‌ی دردسر عوض کردن نام را نداشت. و حالا نتیجه‌اش کمپانی‌ای هفت میلیارد دلاری بود با نامی بی‌معنی. اما، همان‌طور که مریون اشاره کرد، او هیچ‌وقت جوکی بدون منظور جدی نمی‌گفت. یعنی آن کلمه‌ی چاپ‌شده بر سربرگ‌ها اهمیت نداشت، بلکه اهمیت در دریافت حسی از نام "لاداستون" بود با پروژکتورهایی که از اطراف عالم روشنش می‌کرد و لوگوی کمپانی را آن‌قدر قدرتمند می‌نمود.

سپس مالی پیشنهاد را ارائه داد: کراس پنجاه میلیون خرج‌شده‌ی استودیو را پرداخت می‌کرد، به استودیو حقوق توزیع را می‌داد، و اسکیپی دی‌یر را به‌عنوان تهیه‌کننده نگه می‌داشت. کراس سرمایه‌ی تمام کردن فیلم را تأمین می‌کرد. لاداستون استودیوز هم‌چنین سهمی پنج درصدی از سود فیلم عایدش می‌شد.

همگی به‌دقت گوش دادند. بابی بنتز گفت: «درصد ما مسخره است، ما باید بیش‌تر گیرمون بیاد. و ما چه‌طور بدونیم که شماها و آتنا با هم

1. Lode Stone Studios

توطئه نکردین؟ که این یه کلاهبرداری نیست؟»

کراس از پاسخ مالی فلندرز یکه خورد. او تصور می‌کرد مذاکرات‌شان از مذاکرات دنیای لاس‌وگاس متمدنانه‌تر خواهد بود.

اما مالی تقریباً جیغ می‌کشید. صورت همانند جادوگرش از خشم سرخ: «مرده‌شورتو ببرن بابی حروم‌زاده، تو تخم داری که به ما برچسب توطئه بزنی؟ نمی‌دونی که بیمه‌ات در این زمینه پشتت را نداره؟ تو به این دیدار تن می‌دی تا از بدبختی در بیای و بعد به ما بی‌احترامی می‌کنی؟ اگه عذرخواهی نکنی همین الان آقای دلنا را از این‌جا می‌برم و تو می‌تونی بری به گه سگ خوردنت ادامه بدی.»

اسکیپی دی‌یر مداخله کرد: «بابی، بابی، نکن. ما می‌خوایم فیلمو نجات بدیم، بیا با حرف حل کنیم قضیه را حداقل...»

مریون با لبخندی آرام ناظر تمام این صحنه بود، اما چیزی نگفت. او فقط وقتی نیاز به جواب بله یا خیر بود صحبت می‌کرد.

بابی بنتز پرسید: «اما من فکر می‌کنم سؤالم سؤال منطقی‌ایه، این بابا چی می‌تونه به آتنا بده برای برگشتن که ما نمی‌تونیم بدیم؟»

کراس با لبخند و در فکر آن‌جا نشسته بود. مالی از او خواسته بود که تا ممکن است اجازه دهد او جواب‌ها را بدهد.

مالی گفت: «آقای دلنا حتماً چیز مخصوصی برای ارائه داره. چرا باید به تو بگه؟ اگه حاضری ده میلیون برای این اطلاعات بدی حاضرم پیشنهادتو باهاش در میان بذارم. ده میلیون تازه ارزون خواهد بود.»

حتی بابی بنتز هم تنوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد.

اسکیپی دی‌یر گفت: «آخه اونا فکر می‌کنن که کراس اگر از چیزی مطمئن نبود این‌همه پول را ریسک نمی‌کرد. این اونا را یه‌کم مشکوک می‌کنه.»

مالی گفت: «اسکیپی، من دیدم که تو یک میلیون خرج یه رمان کردی که هیچ‌وقت هم فیلم نشد. این کجاش فرق داره؟»

بابی بنتز مداخله کرد: «چون اسکیپی یه میلیون را از استودیو ما می‌گیره.»

همه خندیدند. کراس درباره‌ی این دیدار فکر می‌کرد. صبرش را از دست می‌داد. به‌علاوه، می‌دانست که نباید زیادی مشتاق به‌نظر برسد. پس مشکلی نداشت اگر کمی ناراحتی نشان بدهد. با صدایی آرام گفت: «من پام داره خواب می‌ره، اگه این‌قدر قضیه پیچیده است شاید بهتر باشه بی‌خیال همه‌چیز بشیم.»

بنتز با عصبانیت گفت: «ما داریم درباره‌ی کلی پول این‌جا حرف می‌زنیم. این فیلم می‌تونه فروش نیم میلیاردی در جهان داشته باشه.»

مالی با عصبانیت داد زد: «البته اگه بتونی آتنا را برگردونی. می‌تونم بهت بگم که همین امروز صبح باهاش حرف زدم. تمام موهاشو بریده که نشون بده جدی جدیه.»

بنتز گفت: «که چی؟ می‌تونیم کلاه گیس سرش بذاریم. هنرپیشه‌های دیوونه.» و حالا با اخم کراس را نگاه می‌کرد و سعی می‌کرد از او سر در بیاورد. چیزی برای گفتن آماده می‌کرد. گفت: «اگر آتنا برنگرده و تو پنجاه میلیون‌تو از دست بدی و نتونی فیلم را تموم کنی، اون قسمتی که تا حالا فیلم‌برداری شده گیر کی می‌آد؟»

کراس گفت: «گیر من.»

بنتز گفت: «آها، بعد به همین صورتی‌که هست پخشش می‌کنی. شاید به‌عنوان پورن.»

کراس گفت: «این یه احتماله.»

مالی سرش را با نارضایتی به کراس تکان داد، یعنی که چیزی نگو. به

بنتز گفت: «اگه شما این پیشنهاد را قبول کنین، همه‌چیز قابل مذاکره است. فروش خارجی، ویدئویی، تلویزیونی، و غیره. و فقط یک شرط وجود داره. پیشنهاد باید محرمانه بمونه. آقای دلنا فقط می‌خواد نامش به‌عنوان تهیه‌کننده‌ی همکار ذکر بشه.»

اسکیپی دی‌یر گفت: «این از نظر من مشکلی نداره. اما قرارداد مالی من با استودیو ثابت می‌مونه.»

مریون برای اول‌بار صحبت کرد: «این مسئله جداست.» یعنی نه. سپس به کراس گفت: «کراس، شما به وکیلت اختیارات کامل در مذاکره می‌دی؟»

کراس گفت: «بله.»

مریون گفت: «می‌خوام این مسئله ضبط بشه. باید بدونی که ما نقشه داشتیم تا پروژه را جمع کنیم و ضرر را متحمل بشیم. ما باور داریم که آتنا برنمی‌گرده. و اگر برنگرده ربطی به ما نداره. اگر تو این قرارداد را ببندی و به ما پنجاه میلیون بدی، ما مسئولیتی در قبال هیچ چیز نداریم. خودت مجبور می‌شی آتنا را سو کنی و اون همچین پول‌هایی نداره.»

کراس گفت: «من هیچ‌وقت او را سو نخواهم کرد. می‌بخشم و فراموش می‌کنم.»

بنتز گفت: «نباید به شریکات و آدمای مالی‌ات جواب بدی؟»

کراس شانه‌ای تکان داد و لبخندی زد.

مریون گفت: «این یک فساده. تو نمی‌تونی بگذاری احساساتت به اعتماد آدمایی که پول‌شون را در اختیارت گذاشتن خیانت کنن. فقط به این دلیل که اونا پولدارن.»

کراس با صورتی جدی گفت: «من هیچ‌وقت باور نداشتم که اذیت کردن آدمای ثروتمند به نفع کسی‌یه.»

بنتز با عصبانیت گفت: «این یه حقه است.»

کراس با چهره‌ای مملو از اعتماد به نفس گفت: «من تمام زندگی‌ام را صرف راضی کردن مردم کردم. در هتل وگاسم باید مردای خیلی باهوشی را راضی کنم که به‌رغم همه‌ی شرایط پول‌شون را قمار کنن. و این کار را با خوشحال کردن‌شون انجام می‌دم. این یعنی اون چیزی را که واقعاً می‌خوان بهشون می‌دم. همین کار را با خانوم آکیتین انجام خواهم داد.»

بنتز از کل موضوع بدش می‌آمد. او مطمئن بود که سر استودیو کلاه می‌رفت. گفت: «اگر بفهمیم که تا الان آتنا راضی شده که باهات کار کنه، شکایت خواهیم کرد، و به این قرارداد احترام نخواهیم گذاشت.»

کراس گفت: «من قصد دارم زمان طولانی‌ای در کار سینما باشم. می‌خوام با لاداستون استودیوز کار کنم. فکر می‌کنم به اندازه‌ی کافی برای همه پول باشه.»

الی مریون در تمام طول دیدار به‌دقت مشغول مطالعه‌ی کراس بود و سعی می‌کرد به نتیجه‌ای برسد. مرد خیلی سر به زیری بود. به کلاهبردارها و دروغگوها نمی‌خورد. شرکت امنیتی اقیانوس آرام ارتباطی بین او و آتنا پیدا نکرده بود پس احتمال توطئه‌ای در کار نبود. باید تصمیم گرفته می‌شد. اما آن‌قدر که آدم‌های درون این اتاق اطوار درمی‌آوردند تصمیم خیلی سختی نبود. مریون آن‌قدر خسته بود که می‌توانست وزن لباس‌هایش را بر استخوان‌هایش حس کند. می‌خواست زودتر قضیه فیصله پیدا کند.

اسکیپی دی‌یر گفت: «شاید آتنا اصلاً دیوانه است. شاید عقل‌شو از دست داده. این‌طوری شاید بتونیم از بیمه پول‌مون را بگیریم.»

مالی فلندرز گفت: «از همه‌ی آدمای تو این اتاق عاقل‌تره. می‌تونم

همه‌تون را تو دادگاه دیوانه ثابت کنم قبل از این‌که دست‌تون بهش برسه.»

بابی بنتز مستقیم به صورت کراس زل زد. گفت: «آیا امضا می‌کنی که در این زمان هیچ موافقتی با آتنا آکیتین نداری؟»

کراس گفت: «بله.» و به صورتش اجازه داد که عدم علاقه‌اش به بنتز را به‌وضوح نشان دهد.

مریون، با دیدن این، احساس خوشحالی کرد. اقلاً قسمتی از دیدار طبق نقشه پیش رفته بود. بنتز حالا به‌عنوان "آدم بده" شناخته شده بود. فوق‌العاده جالب بود که مردم چه‌قدر سریع و گویی غریزی از او بدشان می‌آمد. البته تقصیر خودش نبود. نقشی بود که مریون برایش انتخاب کرده بود، و البته خیلی به شخصیتش می‌آمد.

بنتز گفت: «ما بیست درصد سود فیلم را می‌خوایم. داخلی و خارجی توزیعش می‌کنیم. و در هر قسمت دومی شریک خواهیم بود.»

اسکیپی دی‌یر با خستگی و عصبانیت گفت: «بابی، خر، همه‌شون آخر فیلم می‌میرن، قسمت دومی وجود نداره.»

بنتز گفت: «باشه. در هر قسمت چندمی.»

مالی گفت: «قسمت دوم، قسمت سوم، قسمت چندم، مرده‌شورتو ببرن همه‌اش مال خودت. اما بیش‌تر از ده درصد سود گیرت نمی‌آد. در توزیعش داری کلی سود می‌کنی و هیچ ریسکی هم نمی‌کنی. همینه که هست.»

الی مریون دیگر نمی‌توانست تحمل کند. بلند شد. خیلی صاف ایستاد. و با صدایی تنظیم‌شده و جدی گفت: «دوازده درصد. قرارداد را می‌بندیم.»

مکثی کرد و سپس مستقیم به کراس نگاه کرد. گفت: «خیلی مسئله‌ی

پولش نیست. اما فیلم خیلی بزرگی می‌شه و من نمی‌خوام دور بندازمش. به‌علاوه، خیلی کنجکاوم که ببینم چی می‌شه.» سپس رو کرد بـه مـالی و گفت: «حالا، بله یا خیر؟»

مالی فلندرز، بدون این‌که نگاهی به کراس بیندازد، گفت: «بله.»

مدتی بعد، الی مریون و بابی بنتز در سالن کنفرانس تنها نشسته بودند. هر دو ساکت. طی سال‌ها یاد گرفته بودند که مطالبی است که نباید بلنـد گفته شود. بالاخره مریون گفت: «یک سؤال انسانی وجود داره.»

بنتز گفت: «الی، ما امضا کردیم که قرارداد را محرمانه نگه داریم، امـا اگه فکر می‌کنی که باید، می‌تونم زنگ بزنم.»

مریون آهی کشید: «اون موقع فـیلم را از دسـت مـی‌دیـم. ایـن مـرد، کراس، تنها امید ماست. به‌علاوه اگه بفهمه که درز خبر از تو بود، می‌تونه خطرناک باشه.»

بنتز گفت: «هر چی که هست جرئت در افتادن با لاداسـتون را نـداره. چیزی که نگرانم می‌کنه اجازه دادن به راه یافتنش در کاره.»

مریون جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش را خورد و پکی به سیگار بـرگش زد. دود نازک با بوی چوب بدنش را لرزاند.

الی مریون واقعاً خـسته بـود. پیرتـر از آن بـود کـه دربـاره‌ی فجـایع محتمل آینده نگران باشد، اما می‌دانست که فاجعه نزدیک بود.

گفت: «زنگ نزن. باید به قرارداد پای‌بنـد باشـیم. و تـازه، شـاید دارم دوباره بچه می‌شم. اما دلم می‌خواد ببینم شعبده‌بـاز از تـو کلاهـش چـی درمی‌آره.»

اسکیپی دی‌یر پس از جلسه به خانه‌اش رفت و با جیم لـوزی تمـاس گرفت و از او خواست که به پیشش بیاید. در ملاقات‌شـان لـوزی را بـه

محرمانه نگه داشتن صحبت‌شان قسم داد و آن‌چه را که اتفاق افتاده بود برایش تعریف کرد. بعد گفت: «فکر می‌کنم باید رو کراس تحقیق کنی. شاید یه چیز جالبی پیدا کردی.»

اما جیم لوزی تنها زمانی قبول کرد که دی‌یر قول داد به او نقشی کوچک در فیلمی بدهد که درباره‌ی قتل‌های زنجیره‌ای در سانتامانیکا می‌ساخت.

و کراس دلنای ما به لاس‌وگاس برگشت و در پنت‌هاوسش درباره‌ی مسیر جدید زندگی‌اش فکر کرد. چرا این ریسک را پذیرفته بود؟ مهم‌ترین دلیل جایزه عظیم خواهد بود. نه فقط پول، بلکه یک زندگی جدید. اما چیزی که برایش سؤال بود هدف ناخودآگاهانه‌اش بود. تصویر آتنا آکیتین در قاب اقیانوسی‌اش، بدن در حال حرکتش، فکر این‌که روزی او را خواهد شناخت و به او عشق خواهد ورزید، نه برای همیشه، فقط برای مدت زمانی کافی بود. گرانولت چه گفته بود؟ «زنان برای مردان هیچ‌وقت خطرناک تر از زمانی نیستند که باید نجات داده شوند.» گرانولت گفته بود: «برحذر باش، برحذر باش، از زیبارویی در سختی.»

اما کراس تمام این افکار را از ذهنش زدود. به بلوار لاس‌وگاس نگاه کرد. دیوار نورهای رنگی، ماشین‌ها و آدم‌ها. گویی مورچه‌هایی که با خود پول حمل می‌کردند تا در لانه‌ای بزرگ ذخیره کنند. او برای اولین‌بار کل مسئله را به سردی و بدون جانبداری تحلیل کرد.

اگر آتنا آکیتین این‌قدر فرشته بود، چرا این‌قدر پا فشاری می‌کرد. آیا قیمت بازگشتش به فیلم و کار این بود که کسی شوهرش را بکشد؟ البته که این را باید هر کسی می‌فهمید. دعوت استودیو به محافظت از او در زمان کار در فیلم بی‌ارزش بود زیرا به سمت مرگ خودش کار می‌کرد.

بعد از این‌که فیلم تمام می‌شد، و او تنها بود، اسکانت به سراغش می‌آمد.

الی مریون، بابی بنتز و اسکیپی دی‌یر همه مشکل را می‌دانستند، و جواب را نیز می‌دانستند. اما هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد بلند حرفش را بزند. برای آدم‌هایی مثل آن‌ها ریسک بیش از حد تحمل‌شان بود. آن‌ها زیادی بزرگ شده بودند. زیادی خوب زندگی کرده بودند. چیزهای زیادی برای از دست دادن داشتند. برای آن‌ها سودشان با ریسک کار برابری نمی‌کرد. آن‌ها می‌توانستند متوقف کردن پروژه را متحمل شوند، برای‌شان فقط شکستی کوچک بود. اما نمی‌توانستند لرزه‌ی بزرگی را از بالاترین تا پایین‌ترین رده‌ی جامعه‌شان تحمل کنند. ریسکش کشنده بود.

به‌علاوه، آن‌ها تصمیم هوشمندانه‌ای گرفته بودند. آن‌ها در زمینه‌ی استقامت استاد نبودند، می‌توانستند مرتکب اشتباه شوند، برای‌شان بهتر بود که به ضرر پنجاه میلیونی‌شان به‌عنوان چرخش سهام‌شان در وال‌استریت نگاه می‌کردند.

و حالا دو مشکل اصلی وجود داشت. کشتن باذ اسکانت به‌صورتی‌که برای آتنا آکیتین و فیلم هیچ‌گونه مشکلی ایجاد نکند. مشکل شماره دو، و بسیار مهم‌تر، جلب رضایت پدرش، پیپی دلنا، و خاندان کلریکوزیو. زیرا کراس می‌دانست که این واقعه مدت‌زمانی طولانی از دید آن‌ها پنهان نمی‌ماند.

فصل هشتم

کراس دلنا به دلایل متعدد و مختلفی برای "تیم گنده" طلب بخشش کرد. اول این‌که او سالیانه بین نیم تا یک میلیون دلار به هتل زانادو سود می‌رساند. دوم، او مردی با محبت بود، علاقه‌مند به زندگی و پر از شوخی‌های احمقانه.

تیم اسندن[1]، معروف به راسلر[2]، مالک پاساژهایی زنجیره‌ای در قسمت شمالی ایالت کالیفرنیا بود. او هم‌چنین قمارباز لاس‌وگاسی حرفه‌ای بود که معمولاً در زانادو اقامت می‌گزید. او به‌خصوص به شرط‌بندی‌های ورزشی علاقه داشت و عجیب در آن‌ها خوش‌شانس بود. راسلر بزرگ شرط می‌بست. پنجاه هزار روی فوتبال و بعضاً ده هزار روی بسکتبال. و فکر می‌کرد باهوش بود. شرط‌های کوچکش را می‌باخت اما تقریباً همیشه شرط‌های بزرگش را می‌برد. کراس این موضوع را فوراً تشخیص داده بود.

---

1. Tim Snedden
2. The Rustler

راسلر خیلی درشت‌هیکل بود. تقریباً شش فوت و نیم قد و بیش از سیصد و پنجاه پوند وزن. و اشتهایش هم به هیکلش می‌آمد. هر چیزی را که می‌دید می‌خورد. او پز می‌داد که عمل جراحی انجام داده و غذا مستقیم از درون بدنش عبور می‌کند بدون این‌که اضافه وزن پیدا کند. او به این موضوع، به‌عنوان کلاه گذاشتن بر سر طبیعت، بسیار می‌بالید.

راسلر یک هنرمند مادرزاد در کلاهبرداری بود. و چنین بود که اسم مستعارش، راسلر، را به‌دست آورد. در زانادو او دوستانش را مجانی میهمان می‌کرد. او واقعاً روم سرویس را نابود می‌کرد. حتی سعی می‌کرد که هزینه‌ی فواحش و خرید سوغات از مغازه‌های هتل را هم جزو سرویس مجانی‌اش حساب کند. و بعد وقتی‌که در قمار می‌باخت و مملو از بدهی بود، به‌جای این‌که مانند یک قمارباز آقا ظرف یک ماه بدهی‌اش را پرداخت کند، از پرداخت تا سفر بعدی‌اش به زانادو سر باز می‌زد.

با وجود این‌که در شرط‌بندی‌های ورزشی‌اش بسیار خوش‌شانس بود، در بازی‌های کازینویی‌اش کم‌تر شانس می‌آورد. او بااستعداد بود. احتمالات را می‌دانست و درست شرط می‌بست. اما اخلاق ذاتی گنده‌گوزی‌اش او را با خود می‌برد. و بردهای روی شرط‌های ورزشی‌اش بیش‌تر و بیش‌تر از بین می‌رفت. پس دلیل علاقه‌مند شدن خاندان کلریکوزیو مسائل مالی نبود، آینده‌ای بود که در او می‌دیدند.

و از آن‌جا که هدف نهایی خاندان قانونی کردن شرط‌بندی ورزشی در سرتاسر ایالات متحده بود، هرگونه آشکار شدن کلاهبرداری ورزشی به آن هدف آسیب می‌زد. پس تحقیقی گسترده در زندگی تیم گنده اسندن راسلر به عمل آمد. نتایج تحقیق چنان نگران‌کننده بود که پیپی و کراس به منزل کواگ برای کنفرانس خانوادگی احضار شدند. این اولین مأموریت پیپی پس از بازگشتش از سیسیل بود.

پیپی و کراس با هم به شرق پرواز کردند. کراس نگران بود که خاندان متوجه قراردادش در فیلم مسالینا شده‌اند و پدرش از این‌که مورد مشورت قرار نگرفته عصبانی خواهد شد. زیرا پیپی، در پنجاه و هفت سالگی، هنوز مشاور رسمی پسر کلانترش محسوب می‌شد.

پس در هواپیما کراس ماجرای فیلم را به پدرش توضیح داد و قانعش کرد که هنوز به‌نظرش احترام می‌گذاشت اما نمی‌خواست برای او پیش کلریکوزیوها مشکل ایجاد کند. هم‌چنین نگرانی‌اش را از احضار به شرق ابراز کرد که شاید خان از نقشه‌هایش در هالیوود باخبر شده باشد.

پیپی بدون گفتن کلمه‌ای گوش داد. بعد آهی از ناراحتی کشید. گفت: «تو هنوز زیادی جوونی. ماجرا درباره‌ی قرارداد فیلم تو نیست. خان هیچ‌وقت دستش را این‌قدر سریع رو نمی‌کنه. صبر می‌کنه ببینه نتیجه چی می‌شه. به‌نظر می‌آد که جورجیو داره اکثر امور را می‌چرخونه. این چیزیه که وینسنت و پتی و دانته فکر می‌کنن. اما اونا در اشتباهن. پیرمرد از همه‌ی ما باهوش‌تره. و نگرانی از بابتش نداشته باش. او همیشه در این امور منصفه. تو باید نگرانی‌ات از جورجیو و دانته باشه.» و لحظه‌ای مکث کرد، گویی که زیاد علاقه‌ای به صحبت از خانواده حتی در جلوی کراس نداشت.

«متوجه شدی که بچه‌های جورجیو و وینسنت و پتی هیچ چیز از خاندان نمی‌دونن؟ خان و جورجیو نقشه‌های محکمی ریختن که بچه‌ها همه‌شون قانونی زندگی کنن. خان این نقشه را برای دانته هم کشیده بود، اما دانته زیادی باهوش بود. خودش همه‌چیز را فهمید و خواست داخل شه. خان نتونست جلوشو بگیره. همه‌ی ما را، جورجیو، وینسنت، پتی، تو و من و دانته، گارد عقب تصور کن، در حال جنگیدن

که خاندان بتونه به امنیت برسه. این نقشه‌ی خانه. این قدرتشه. چیزی که بهش عظمت می‌ده. پس شاید اصلاً خوشحال بشه که تو داری نقشه‌ی رها شدنت را می‌ریزی. این امیدیه که برای دانته داشت. همینه دیگه، مگه نه؟»

کراس گفت: «فکر می‌کنم.» او حتی به پدرش هم ضعف وحشتناکش را اقرار نمی‌کرد. که او تمام این کارها را برای عشق یک زن انجام می‌داد.

پیپی گفت: «همیشه آینده‌نگر باش و طولانی بازی کن. مثل گرانولت. وقتی‌که زمان مناسب رسید، خودت به خان بگو و به خاندان سهم بده. اما مواظب جورجیو و دانته باش. وینسنت و پتی کاریت نخواهند داشت. براشون مهم نیست.»

کراس پرسید: «چرا جورجیو و دانته؟»

پیپی گفت: «چون جورجیو یه کثافت حریصه. و دانته، چون همیشه به تو حسادت می‌کنه و چون تو پسر من هستی. به‌علاوه، او یه وحشی دیوانه است.»

کراس تعجب کرد. اولین‌بار بود که می‌دید پدرش درباره‌ی کسی از کلریکوزیوها این‌طور صحبت کند. پرسید: «و چرا برای وینسنت و پتی مهم نخواهد بود؟»

پیپی گفت: «چون وینسنت رستوراناشو داره و پتی هم شرکت ساختمونی و محله‌ی برانکسشو داره. وینسنت می‌خواد از سن پیری‌اش لذت ببره و پتی از اکشن خوشش می‌آد. و هر دوشون واقعاً تو را دوست دارن و برات احترام قائلن. ما وقتی جوون بودیم با هم کار می‌کردیم.»

کراس گفت: «بابا، عصبانی نیستی که از تو تأییدیه نگرفتم؟»

پیپی نگاهی طعنه‌وار کرد و گفت: «چرت نگو. می‌دونستی که من

تأیید نمی‌کنم و می‌دونستی که خان تأیید نمی‌کنه. حالا کی می‌خوای این یارو اسکانتو بکشی؟»

کراس گفت: «هنوز نمی‌دونم. خیلی سخته. باید یک کانفرمیشن باشه تا آتنا بدونه که دیگه نیازی به نگرانی از بابتش نداره. بعد می‌تونه برگرده سر فیلم.»

پیپی گفت: «بگذار من نقشه‌اش را برات طراحی کنم. و اگه این دختره، آتنا، سر فیلم برنگرده چی؟ این‌طوری پنجاه میلیونت باد هوا می‌شه.»

کراس گفت: «سر کار برمی‌گرده. او و کلادیا دوستای نزدیکن و کلادیا می‌گه برمی‌گرده.»

پیپی گفت: «دختر عزیزم. هنوز نمی‌خواد منو ببینه؟»

کراس گفت: «فکر نکنم. اما همیشه می‌تونی وقتی تو هتله سر بزنی.»

پیپی گفت: «نه... اما اگه این آتنا بعد از این‌که این کارو براش کردی سر کار برنگرده، براش ترتیب یک کامونیون می‌دم، هرچه‌قدر می‌خواد ستاره‌ی بزرگی باشه.»

کراس گفت: «نه، نه. اما باید کلادیا را ببینی، الان خیلی خوشگل‌تر شده.»

پیپی گفت: «خوبه. وقتی بچه بود خیلی زشت بود. درست عین خودم.»

کراس پرسید: «چرا باهاش آشتی نمی‌کنی؟»

پیپی گفت: «چون زنم را بی‌خیال نمی‌شه، و منو دوست نداره. پس چرا باید زور بزنم؟ اصلاً می‌خوام وقتی مُردم از اومدنش به ختم منعش کنی. مرده‌شورشو ببرن.» لحظه‌ای مکث کرد. «بچگی‌اش بچه‌ی تخم‌داری بود.»

کراس گفت: «باید حالا ببینیش.»

پیپی گفت: «یادت باشه، به خان چیزی نگو. این ملاقات درباره‌ی یه موضوع دیگه است.»

کراس پرسید: «چه‌طور مطمئنی؟»

پیپی گفت: «چون اگه این‌طور بود اول من را می‌دید که ببینه لـوت می‌دم یا نه.»

و مشخص شد که حق با پیپی بود.

جورجیو، دومنیکو خان، وینسنت، پتی و دانته در خانـه‌ی کـواگ در باغ، کنار درخت‌های مو، منتظرشان بودنـد. طبـق سنت همگـی قبـل از صحبت‌های کاری با هم ناهار خوردند.

جورجیو توضیح داد. تحقیقات نـشان مـی‌داد کـه راسـلر اسـندن در بازی‌های ورزشی دانشگاهی خاصـی در غـرب کـشور دسـت مـی‌بـرد. احتمالاً در فوتبال و بسکتبال حرفه‌ای هم درگیر بود و با امتیـازات بـازی می‌کرد. او این کار را با رشوه دادن به مقامات و بعـضی بازیکنـان انجـام می‌داد. کاری بسیار حساس و خطرناک. اگر این قضیه به بیرون درز پیـدا می‌کرد، رسوایی بزرگ و وحشتناکی ایجاد می‌شد کـه هـدف خانـدان در قانونی کردن شرط‌بندی ورزشی را تقریباً از بین مـی‌بـرد. و بـالاخره درز پیدا می‌کرد.

جورجیو گفت: «پلیس اون‌قدر که نیرو در شناسـایی کلاهبـرداری در مسابقات می‌گذاره در مورد قاتلای زنجیره‌ای نمی‌ذاره. چراشو نمی‌دونم. چه فرقی داره که کی می‌بره یا کی می‌بازه؟ جرمیه که به هیچ‌کس صـدمه نمی‌زنه مگر به شرط‌خرها، که پلیس همین‌طوری ازشون بدش می‌آد. اگه راسلر تمام بازی‌های نوتردامو دستکاری می‌کرد که همیشه ببرن، همـه‌ی

ملت خوشحال می‌شدن.»

پیپی با بی‌صبری گفت: «چرا ما اصلاً داریم درباره‌اش حرف می‌زنیم؟ یکی را بفرستین که بهش اخطار بده.»

وینست گفت: «این کارو کردیم. این یارو تیکه‌ایه برای خودش. نمی‌دونه ترس چیه. بهش اخطار شده اما هنوز ادامه می‌ده.»

پتی گفت: «بهش می‌گن تیم گنده. بهش می‌گن راسلر. و اونم عاشق این مسخره‌بازی‌هاست. هیچ‌وقت قبضاشو پرداخت نمی‌کنه. حتی با سازمان مالیات هم دعوا می‌کنه. با مقامات دولتی کالیفرنیا تو دادگاه دعوا می‌کنه چون نمی‌خواد مالیات فروش مغازه‌های پاساژاشو بده. مرتیکه حتی سر زن سابق و بچه‌هاشم رو کمک ماهانه‌ای که باید بهشون بده کلاه می‌ذاره. او از ته دلش یه دزده. با همچین آدمی نمی‌شه منطقی حرف زد.»

جورجیو گفت: «کراس، تو شخصاً از رو قمارهاش در وگاس می‌شناسیش. نظر تو چیه؟»

کراس بررسی کرد: «او تو پرداخت بدهی‌هاش خیلی دیره، اما بالاخره همیشه پرداخت می‌کنه. قمارباز باهوشیه. نابازنده. از اون آدماییه که سخته آدم دوستش داشته باشه اما خیلی پولداره، و برای همین کلی دوست داره که می‌آره با خودش وگاس. در واقع تو بعضی از بازی‌های اون‌جا هم دست می‌بره و برای ما سود درست می‌کنه، برای ما سود خوبیه. به‌نظر من فراموش کنیم.» این را که گفت متوجه شد که دانته لبخند می‌زند. چیزی می‌داند که او نمی‌دانست.

جورجیو گفت: «نمی‌تونیم بی‌خیال شیم. چون این آقای تیم گنده، این راسلر، مردک دیوانه است. داره یه نقشه‌ی احمقانه می‌ریزه که تو بازی سوپر بول دست ببره.»

خان برای اولین‌بار صحبت کرد و مستقیم خطاب به کراس: «خواهرزاده، همچین چیزی ممکنه؟»

سؤال خود یک تحسین بود. خان مشخص کرده بود که کراس در این زمینه متخصص است.

کراس پاسخ داد: «نه. نمی‌شه به مقامات سوپر بول رشوه داد چون هیچ‌کس نمی‌دونه که خواهند بود. نمی‌شه به بازیکنا رشوه داد چون مهماشون همین‌طوری خیلی پول درمی‌آرن. به‌علاوه، هیچ‌وقت امکان نداره هیچ بازی‌ای را در هیچ ورزشی به‌صورت صددرصد درش دست برد و نتیجه را مشخص کرد. اگه یکی کارش دست بردن تو بازی‌هاست باید بتونه تو پنجاه تا صدتا بازی دست ببره، این‌طوری اگه سه چهار تا را از دست بده ضرر نمی‌کنه. پس اگه به تعداد زیاد نشه انجام داد به ریسکش نمی‌ارزه.»

خان گفت: «احسنت. پس حالا چرا این مرد، که ثروتمنده، می‌خواد همچین کار احمقانه‌ای انجام بده؟»

کراس گفت: «چون می‌خواد معروف بشه. دست بردن در سوپر بول اون‌قدر خطرناک هست که حتماً همه خبردار می‌شن. یک کار اون‌قدر احمقانه که حتی من هم نمی‌تونم پیش‌بینی کنم چی ممکنه باشه. راسلر فکر خواهد کرد که کار تیزیه. و آدمیه که فکر می‌کنه می‌تونه از هر مخمصه‌ای که خودشو میندازه در بیاد.»

خان گفت: «من هیچ‌وقت همچین آدمی در زندگی‌ام ندیده‌ام.»

جورجیو گفت: «فقط در آمریکا تولید می‌شن.»

خان گفت: «اما او خیلی برای هدفی که ما در سر داریم خطرناکه. و از اون چیزی که به من می‌گی، مردیه که حرف منطق حالیش نمی‌شه. پس انتخابی نداریم.»

کراس گفت: «صبر کنین. او سالی اقلاً نیم میلیون دلار سود داره برای کازینو.»

وینسنت گفت: «موضوع ارزشیه. شرط خرها به ما پول می‌دن تا ازشون مراقبت کنیم.»

کراس گفت: «بگذارین من باهاش حرف بزنم. شاید به من گوش کنه. مسئله‌ی آسونیه. او نمی‌تونه تو سوپر بول دست ببره. ارزش وارد عمل شدن ما را نداره.» اما متوجه نگاهی از پدرش شد و فهمید که برای او این‌گونه بحث کردن مناسب نبود.

خان با اراده‌ای نهایی گفت: «این مرد خطرناکه. باهاش حرف نزن خواهرزاده. او نمی‌دونه تو واقعاً کی هستی. چرا بهش همچین فرصتی بدیم؟ این مرد خطرناکه چون احمق است. احمق است درست مثل یک حیوان که احمق است. دلش می‌خواد همه‌چیز را بخوره، و بعد وقتی گیر می‌افته می‌خواد تا می‌تونه خودش را به در و دیوار بکوبه و اطرافش را خراب کنه. او به همه، درست و غلط، برچسب خواهد زد.» لحظه‌ای مکث کرد و به دانته نگاه کرد: «نوه‌ی من، فکر می‌کنم که تو باید این کار را انجام بدی. اما بگذار پیپی نقشه‌اش را بکشه. او منطقه را می‌شناسه.»

دانته سرش را تکان داد.

پیپی می‌دانست که در وضعیت خطرناکی است. اگر اتفاقی برای دانته می‌افتاد، او مسئول شمرده خواهد شد. و یک چیز دیگر هم برایش روشن شد. خان و جورجیو مصمم بودند که روزی دانته هدایت خاندان را به‌عهده بگیرد، اما در زمان حال به قضاوتش اعتمادی نداشتند.

در وگاس دانته سوئیتی در زانادو در اختیار گرفت. راسلر اسندن تا یک هفته‌ی دیگر نمی‌آمد. و طی آن زمان پیپی و کراس وضعیت را به

دانته شرح دادند.

کراس گفت: «راسلر یک قمارباز رده بالاست، اما نه اون‌قدر بالا که لایق ویلا باشه. در کلاس عرب‌ها و آسیایی‌ها نیست. اما اشتهای مفت‌خوری‌اش فوق‌العاده است. هر چیز مجانی که بتونه بگیره را می‌خواد. دوستاش را با فیشای خودش به رستوران می‌فرسته. بهترین شراب‌ها را سفارش می‌ده. حتی سعی می‌کنه از فیش‌هاش تو مغازه‌های سوغات هم استفاده کنه. چیزی که حتی به مشتری‌های ویلاهام نمی‌دیم. او آرتیست ادعاست پس مأمورهای میزا باید همیشه مواظبش باشن. ادعا می‌کنه که درست قبل از این‌که شماره‌ی میز کرپ روشن بشه شرط بسته، سعی می‌کنه رو کارت بعد از این‌که اولین کارتا معلوم شدن شرط ببنده. همین نوع بازی در بلک‌جک. در پرداخت بدهی‌هاش خیلی دیر عمل می‌کنه. اما سالی نیم میلیون دلار برای ما به بار می‌آره. حتی برای دوستاش چیپ می‌گیره و خودش استفاده می‌کنه تا ما فکر کنیم که گنده‌تر از اون چیزی که واقعاً هست داره شرط می‌بنده. و کلی از این کارهای مسخره‌ای که دلالای لباس قدیما انجام می‌دادن. اما وقتی شانس بد بهش رو می‌آره خیلی دیوانه‌وار عصبانی می‌شه. پارسال براش یه مهمونی گرفتیم و یه کادیلاک بهش هدیه دادیم. غر زد که چرا مرسدس نیست.»

دانته عصبانی بود. گفت: «از صندوق چیپ و پول می‌گیره و قمار نمی‌کنه؟»

کراس گفت: «البته. خیلی‌ها می‌کنن. برای ما مسئله‌ای نیست. ما دوست داریم احمق به‌نظر بیایم. این بهشون اعتماد به نفس بیش‌تری می‌ده پای میزا.»

دانته پرسید: «چرا بهش می‌گن راسلر؟»

کراس گفت: «چون بدون پول دادن جنس برمی‌داره. و تازه از زیرش در هم می‌ره. او کلاهبردار و جرزن واقعاً هنرمندیه.»

دانته شیفته‌وار گفت: «نمی‌تونم تا دیدنش صبر کنم.»

کراس گفت: «هیچ‌وقت نتونست گرانولت را برای دادن ویلا راضی کنه. پس من هم بهش نمی‌دم.»

دانته با عصبانیت نگاهش کرد و گفت: «چه‌طور من ویلا گیرم نمی‌آد؟»

کراس گفت: «چون می‌تونه برای هتل شبی بین صد هزار تا یک میلیون دلار ضرر داشته باشه.»

دانته گفت: «اما جورجیو ویلا گیرش می‌آد.»

کراس گفت: «باشه، از جورجیو اجازه می‌گیرم.» هر دو می‌دانستند که جورجیو از این درخواست دانته از عصبانیت دیوانه خواهد شد.

دانته گفت: «آره، اونم اجازه می‌ده.»

کراس گفت: «وقتی عروسی کردی، یه ویلا برای ماه عسلت بهت می‌دم.»

پیپی گفت: «نقشه‌ی عملیاتی من به شخصیت این تیم گنده بستگی داره. کراس تو باید در همین‌جا همکاری کنی تا به تله بندازیمش. باید بگذاری که دانته اعتبار بی‌نهایت از صندوق داشته باشه و بعد قبض‌هاشو نابود کنی. از نظر زمانی، امور مربوط به لس‌آنجلس انجام شده‌اند. باید اطمینان حاصل کنی که مردک برنامه‌اش را کنسل نمی‌کنه و به این‌جا می‌آد. پس باید براش ترتیب یک مهمونی و یک رولز رویس به‌عنوان کادو بدی. بعد وقتی این‌جاست باید من و دانته را بهش معرفی کنی. کارت در این‌جا دیگه تموم می‌شه.»

توضیح نقشه‌ی عملیات با جزئیات بیش از یک ساعت برای پیپی

وقت برد. دانته با تحسین گفت: «جورجیو همیشه می‌گفت که بهترین هستی. وقتی خان تو را بالا سر من تو این مأموریت گذاشت عصبانی شدم اما حالا می‌بینم حق با او بود.»

پیپی این تحسین را با صورتی مانند سنگ پذیرفت. به دانته گفت: «یادت باشه این یک کامونیون است نه کانفرمیشن. باید یک اتفاق طبیعی به‌نظر بیاد. و با همه‌ی پرونده‌هایی که علیه‌اش است کاملاً طبیعی به‌نظر خواهد اومد. و دانته، اون کلاه‌های مسخره‌ات را تو این عملیات سر نگذار. مردم حافظه‌های عجیبی دارن. و یادت باشه که خان گفت دلش می‌خواد مردک درباره‌ی نقشه‌اش اطلاعات بده، اما خیلی واجب نیست. او رهبره، وقتی بره کل ماجرا هم از بین می‌ره. پس هیچ کار احمقانه‌ای نکن.»

دانته به شوخی گفت: «اگه کلاه سر نذارم احساس می‌کنم بدشانسی می‌آره.»

پیپی شانه‌ای تکان داد و گفت: «و یک چیز دیگه. سعی نکن که از اعتبار بی‌نهایتت سوءاستفاده کنی. این دستور از خود خان است. نمی‌خواد هتل به‌خاطر این عملیات ضرر زیاد متقبل بشه. همین‌طوریش باید خرج یه رولز رویس را بدن.»

دانته گفت: «نگران نباش. کار من لذت منه.» مکثی کرد و بعد با لبخند گفت: «امیدوارم رو این یکی گزارش خوبی درباره‌ام بدی.»

این کراس را متعجب کرد. روشن بود که بین آن دو دشمنی وجود دارد. و نیز تعجب کرد از این‌که دانته می‌کوشد پدرش را تحقیر کند. این می‌توانست فاجعه‌آمیز باشد، برای نوه‌ی خان یا هر کس دیگر.

اما به‌نظر می‌آمد که پیپی متوجه نشده. گفت: «تو کلریکوزیو هستی. من کی‌ام که درباره‌ات گزارش بدم؟» روی شانه‌ی دانته زد و گفت: «کار

برای انجام دادن داریم. بیا ازش لذت ببریم.»

وقتی‌که راسلر اسندن رسید، دانته مطالعه‌اش کرد. بزرگ و چاق بود اما عضلاتش سفت بود. به استخوان‌هایش چسبیده و تکان نمی‌خورد. پیراهنش آبی بود با دو جیب بر هر سینه و یک دکمه سفید در وسط. در یک جیب چیپ‌های سیاه صد دلاری فرو کرد و در دیگری چیپ‌های سفید و طلایی پانصد دلاری. چیپ‌های قرمز پنج دلاری و بیست و پنج دلاری سبز را در جیب‌های بزرگ شلوار گشادش خالی کرد. صندل‌های قهوه‌ای‌رنگی به پا داشت.

راسلر اکثراً کرپ بازی کرد. بهترین بازی از نظر برد. کراس و دانته می‌دانستند که او ده هزار دلار روی دو بازی بسکتبال دانشگاهی شرط بسته و پنج هزار دلار بر روی بازی سوارکاری در سانتاآنیتا به شرط‌خرهای غیرقانونی داده است. راسلر مالیات نمی‌داد. و به‌نظر می‌رسید که در مورد شرط‌هایش نگرانی ندارد. زمانش را با خوشحالی به کرپ‌بازی کردن می‌گذراند.

او گویی شهردار میز کرپ بود. به سایر قماربازان می‌گفت که به نفع تاس او شرط ببندند، و با خوش‌اخلاقی سرشان داد می‌زد که نترسند. با صدی‌ها شرط می‌بست. همه‌ی چیپ‌ها جلویش چیده می‌شدند و شماره‌ها را از دید خارج می‌کرد. وقتی نوبت به تاس انداختن او می‌رسید آن‌ها را محکم پرت می‌کرد تا به ته میز بخورند و به‌سوی خودش برگردند. بعد سعی می‌کرد بگیردشان. اما مأمور مراقب حواسش جمع بود. قبل از این‌که راسلر بتواند آن‌ها را در دست بگیرد، با چوب جمع‌شان می‌کرد و نگه می‌داشت تا بقیه‌ی بازیکنان هم بتوانند شرط‌های‌شان را ببندند.

دانته به سر میز آمد و همراه تیم گنده شروع به شرط بستن کرد تا ببرد. بعد بدترین شرط‌ها را بست که او را تبدیل به بازنده‌ای مفتضح می‌کرد. درخواست بیست هزار دلار چیپ کرد. پس از امضا کردن قبض همه را در سرتاسر میز ریخت و درخواست چیپ بیش‌تر کرد. در این‌جا بود که توجه تیم گنده را به خود جلب کرد.

تیم گنده گفت: «هی، یارو، کلاهی، این بازی را یاد بگیر.»

دانته دوستانه برایش دستی تکان داد و به شرط‌بندی وحشیانه‌اش ادامه داد. وقتی تاس تیم گنده نتیجه‌ی هفت آورد، دانته تاس را گرفت و تقاضای پنجاه هزار دلار دیگر کرد. چیپ‌های سیاه را سرتاسر میز ریخت و دعا کرد که شانس نیاورد، و شانسی هم نیاورد. حالا تیم گنده با علاقه‌ای فراتر از معمول نگاهش می‌کرد.

تیم گنده راسلر در کافی‌شاپ، که در عین حال رستورانی بود با غذاهای آمریکایی، غذا خورد. تیم گنده به‌ندرت در رستوران شیک فرانسوی یا دیگر رستوران‌های ایتالیایی و سنتی انگلیسی زانادو غذا می‌خورد. پنج دوستش برای شام به او پیوستند. تیم گنده برای همه‌شان بلیت‌های بخت‌آزمایی خرید تا موقع غذا خوردن صفحه‌ی نشان‌دهنده‌ی نتایج را هم نگاه کنند. کراس و دانته پشت میزی در گوشه نشستند.

موی کوتاه اصلاح‌شده‌ی بورش راسلر را شبیه به یک قصاب آلمانی می‌کرد. او تعداد بسیار زیادی غذا سفارش داد، معادل سه وعده شام، اما همه‌شان را خورد و به بشقاب همراهانش هم دست‌درازی کرد.

دانته گفت: «واقعاً خیلی حیفه. هیچ‌کس را ندیدم که این‌قدر از زندگی لذت ببره.»

کراس گفت: «این هم شیوه‌ایه برای دشمن ساختن. مخصوصاً وقتی

به خرج بدبختی بقیه لذت می‌بری.»

آن‌ها نگاه کردند که تیم گنده صورت‌حسابی را که نباید پرداخت می‌کرد امضا کرد، و به یکی از همراهانش دستور داد که با پول انعام بدهد. بعد از این‌که رفتند، کراس و دانته مشغول قهوه‌شان شدند. کراس عاشق این سالن بزرگ بود با دیوارهای شیشه‌ای‌اش که شب روشن‌شده توسط نور را نشان می‌داد. چراغ‌های صورتی، سبزی چمن‌ها و درخت‌های بیرون، چراغ‌های رنگارنگ آویزان از شاخه‌ها.

کراس به دانته گفت: «یک شب را از سه سال پیش به یاد می‌آرم. راسلر سر میز کرپ فکر کنم حدود صد هزار دلار برده بود. ساعت حدود یک صبح بود. وقتی مسئول میز چیپاشو به صندوق برد، راسلر پرید رو میز و کامل شاشید.»

دانته پرسید: «تو چی‌کار کردی؟»

کراس گفت: «مأمورهای حفاظتی را فرستادم بردنش تو اتاقش و پنج هزار دلار براش جریمه نوشتن، که هیچ‌وقت هم نداد.»

دانته گفت: «من قلب‌شو از تو سینه‌اش می‌کشیدم بیرون.»

کراس گفت: «اگه یه آدم سالی نیم میلیون بهت بده، نمی‌ذاری رو میز بشاشه؟ اما راست‌شو بخوای، از اون موقع دیگه باهاش مشکل پیدا کردم. اگه این کارو تو کازینو ویلاها کرده بود، کسی چه می‌دونه چی می‌شد.»

فردای آن روز کراس با تیم گنده سر میز ناهار ملاقات کرد تا برایش میهمانی و تقدیم رولز رویس را توضیح دهد. پیپی به آن‌ها ملحق شد و به تیم گنده معرفی شد.

تیم گنده سیری‌ناپذیر بود. گفت: «ممنون برای رولز رویس، ولی کی یکی از ویلاهات گیرم می‌آد؟»

کراس گفت: «آره، لیاقت‌شونو داری. دفعه‌ی بعد که اومدی، بهت یه

ویلا می‌دم. این یه قوله. حتی اگه مجبور بشم یکی دیگه را بندازم بیرون.»

تیم گنده راسلر به پیپی گفت: «پسرت از اون پیر احمق گرانولت خیلی بهتره.»

پیپی گفت: «آره تو آخر عمرش یه‌کم قاتی بود. من بهترین دوستش بودم و به من هیچ‌وقت ویلا نداد.»

تیم گنده گفت: «خب، مرده‌شورشو ببرن. حالا که پسرت داره هتلو می‌چرخونه، می‌تونی هر موقع خواستی ویلا بگیری.»

کراس گفت: «اتفاقاً هیچ‌وقت، قمارباز نیست.» همگی خندیدند.

اما تیم گنده بحث را عوض کرد. گفت: «یه یاروی کوچولوی عجیب‌غریبی هست که کلاه‌های بامزه سر می‌ذاره و بدترین قمارباز کرپیه که تا حالا دیدم. یارو ظرف کم‌تر از یه ساعت تقریباً دویست هزار دلار چیپ امضا کرد. چیزی ازش می‌دونین؟ می‌دونین که من همیشه دنبال سرمایه‌گذارم.»

کراس گفت: «من نمی‌تونم چیزی راجع به بازیکن‌هام بهت بگم. تو خوشت می‌اومد اگه درباره‌ات به یکی دیگه اطلاعات می‌دادم؟ اما می‌تونم بهت بگم که او هر موقع بخواد می‌تونه ویلا بگیره، اما هیچ‌وقت نمی‌خواد. دلش می‌خواد تو چشم نباشه.»

تیم گنده گفت: «فقط منو معرفی کن. اگه چیزی گیرم اومد یه سهمی هم به تو می‌دم.»

کراس گفت: «نه. اما پدرم می‌شناستش.»

پیپی گفت: «من هم می‌تونم از یه کم پول استفاده کنم.»

تیم گنده گفت: «خوبه. پس درباره‌اش بهم بگو.»

پیپی با جذابیت گفت: «شما دوتا یه تیم عالی درست می‌کنین. این

یارو خیلی پولداره اما نبوغ بیزنس تو را نداره. می‌دونم آدم منصفی هستی تیم، پس به من هم سهمی را که لایقش هستم بده.»

تیم گنده خندید. پیپی یک دست‌بوس دیگر برایش خواهد بود. گفت: «عالیه. امشب من سر میز کریم. پس با خودت بیارش.»

وقتی‌که معرفی‌ها پای میز کرپ انجام شد، تیم گنده هم دانته و هم پیپی را با قاپیدن کلاه رنسانسی دانته و عوض کردنش با کلاه بیس‌بالی که خودش بر سر داشت شوکه کرد. نتیجه خنده‌دار بود. کلاه رنسانسی بر سر تیم گنده او را شبیه به یکی از کوتوله‌های سفید برفی می‌کرد.

تیم گنده گفت: «برای عوض کردن شانس‌هامون.» و همه خندیدند، اما پیپی درخشش خشم را در چشمان دانته دید و خوشش نیامد. به‌علاوه، از این‌که دانته به دستورش گوش نداده و کلاه را پوشیده عصبانی بود. پیپی دانته را به‌عنوان استیو شارپه[1] معرفی کرده بود و تیم گنده را با داستان‌هایی ساختگی باد کرده بود که استیو خدای تجارت موادمخدر در سواحل شرقی است و باید میلیون‌ها دلار پول «می‌شست». علاوه بر این، استیو قماربازی همیشه بازنده بود که یک‌بار یک میلیون دلار در سوپر بول شرط بسته و باخته بود بدون این‌که از ناراحتی پلک بزند. و این‌که اعتبارش در کازینو طلای خالص بود و همیشه در همان لحظه قرض‌هایش را می‌پرداخت.

تیم گنده دست گنده‌اش را روی شانه‌های دانته انداخت و گفت: «استیوی، ما باید صحبت کنیم. بیا یه سر بریم کافی‌شاپ یه چیزی بخوریم.»

در آن‌جا، تیم گنده گوشه‌ای خلوت را انتخاب کرد. دانته سفارش قهوه داد اما تیم گنده همه‌جور دسر را سفارش داد: بستنی توت‌فرنگی،

---

1. Steve Sharpe

ناپلئونی، و پای سیب و موز و خامه به‌علاوه یک سینی از انـواع شـیرینی و شکلات.

و بعد وارد یک ساعت سخنرانی شد. که او یک پاساژ کوچک داشت که می‌خواست از دستش راحـت شـود، یـک پـول‌سـاز درازمدت، و او می‌توانست پرداخت پول را بـه‌صـورت مخفیانـه مهیـا کنـد. کارخانـه‌ی بسته‌بندی گوشت و تعداد زیادی ماشین نو هم بود که می‌شد بـه همـین صورت خرید، و بعد با سودی کلان برای کسب پول تمیـز فروخـت. او هم‌چنین در سینما هم "دستی" داشت و می‌توانست به سرمایه‌گـذاری در فیلم‌های سینمایی یا پورنو کمک کنـد. گفـت: «کـار فـوق‌العـاده‌ایـه. بـا ستاره‌ها آشـنا مـی‌شـی و مـی‌تـونی بـا تـازه‌کاراشـون بخـوابی و پـولتم می‌شوری.»

دانته از بازی لذت می‌برد. هرچه تیم گنده مـی‌گفـت و مـی‌خواسـت بفروشد با چنان اعتماد به نفس و دقتـی بیـان مـی‌شـد کـه قربـانی فقـط می‌توانست به آینده‌ای غرق در پول فکر کند. دانته سؤال‌هایی پرسید کـه علاقه‌اش را برملا کند اما در عین حال خودش را کمی مردد نشان داد.

گفت: «کارتت را به من بده. بهت زنگ می‌زنم یا می‌گم پیپـی باهـات تماس بگیره. بعد می‌تونیم یه ملاقات سـر شـام بـذاریم و بحـث کـاملی داشته باشیم و اون موقع ببینم شاید وارد کار شدم.»

تیم گنده کارتش را به او داد و گفت: «بیا سریع تمـومش کـنـیم، یـک پیشنهاد مخصوص غیرقابل ضرر دارم که می‌خوام تو را هم واردش کنم. اما باید سریع شروع کنیم.» مکثی کرد و گفت: «یه کار ورزشی‌یه.»

و حالا دانته علاقه‌ای نـشان داد کـه سـابقاً نـشان نـداده بـود. گفـت: «خدایا، این همیشه آرزوی من بوده. من عاشق ورزشم. منظورت خریدن یه تیم مهم لیگ بیس‌باله؟»

تیم گنده با عجله گفت: «نه اون‌قدر گنده، اما به اندازه‌ی کافی گنده هست.»

دانته پرسید: «پس قرارمونو کی بذاریم؟»

تیم گنده با غرور گفت: «فردا هتل به افتخار من داره یه مهمونی می‌گیره و یه رولز رویس می‌ده. فرداش می‌رم لس‌آنجلس. پس شبش چه‌طوره؟»

دانته وانمود کرد که درباره‌ی سؤال کمی فکر می‌کند. سپس گفت: «باشه، پیپی هم با من می‌آد لس‌آنجلس. بهش می‌سپرم که بهت زنگ بزنه تا قرار را تنظیم کنیم.»

تیم گنده گفت: «عالیه.» کمی درباره‌ی اخلاق محتاطانه‌ی مرد روبه‌رویش به فکر فرو رفت اما بهتر دانست که یک قرارداد احتمالی را با سؤال‌های غیرلازم مه‌آلود نکند. گفت: «و امشب هم بهت کرپ‌بازی کردنو نشون می‌دم تا شاید شانس بردن پیدا کنی.»

دانته خودش را احمق نشان داد. گفت: «احتمالات را می‌دونم. فقط می‌خوام وقت بکشم، بعد انگشت‌نما می‌شم و می‌تونم یکی از دخترای شو را گیر بیارم.»

تیم گنده گفت: «پس امیدی برات نیست. اما من و تو در هر صورت با هم خوب پول درمی‌آریم.»

روز بعد میهمانی تیم گنده در سالن بزرگ هتل زانادو برگزار شد. این سالنی بود که بیش‌تر برای مراسم خاص، مانند جشن سال نو، کریسمس، عروسی قماربازان معروف، اهدای جوایز و هدایای مهم، میهمانی‌های سوپر بول و سری جهانی، و حتی گردهمایی‌های سیاسی، از آن استفاده می‌شد.

سالنی بود عظیم با سقفی بسیار بلند، با بادکنک‌هایی که در همه‌جا در هوا بودند و دو میز بزرگ بوفه که سالن را دو قسمت می‌کردند. بوفه‌ها مانند تکه‌های بزرگ یخ طراحی شده بود، و پر از انواع میوه‌های کمیاب گویی فروشده در یخ. طالبی‌های نصف‌شده، تا رنگ زردشان نشان داده شود، انگورهای درشت بنفش‌رنگ که آب از زیر پوست‌شان می‌درخشید، آناناس، کیوی، انبه، و انواع میوه‌های خشک و تازه‌ی دیگر، و یک تپه‌ی بزرگ از هندوانه. ظرف‌های دوازده طعم بستنی مانند زیردریایی جاسازی شده بود. و بعد غذاهای گرم: چند گوساله‌ی کامل سرخ‌شده، یک بوقلمون بزرگ، و یک خوک سفید بزرگ. بعد ظرف‌های انواع پاستای رنگ‌آمیزی‌شده با انواع سس‌های رنگی متفاوت، و بعد یک ظرف عظیم با دستگیره‌های نقره که بخار از آن بلند می‌شد و بر آن نوشته بود: خورش گراز وحشی، که در واقع مخلوطی از گوشت خوک و گوساله و گاو بود. انواع نان در شکل‌های مختلف. بعد قسمت پر از یخ دیگری انواع دسرها و کیک‌های مزین به آرم هتل زانادو را جا داده بود. قهوه و انواع مشروبات توسط زیباترین خدمتکاران هتل به میهمانان عرضه می‌شد.

وقتی‌که اولین میهمانان آمدند تیم گنده دو میز بوفه را تقریباً به هم ریخته بود.

و در وسط سالن، بر روی سکویی که طناب‌های دورادورش آن را از میهمانان جدا می‌کرد، رولز رویس قرار داشت. سفید خامه‌ای و شیک. با زیبایی واقعی و نبوغ طراحی‌اش، در تضاد کامل با دنیای مصنوعی وگاس. یک دیوار کامل با پرده‌هایی طلایی عوض شده بود تا آمد و رفت ماشین را مهیا کند. و در گوشه‌ی دیگر سالن یک کادیلاک بنفش قرار داشت. جایزه‌ی قرعه‌کشی برای آنان که در کارت‌های دعوت‌شان

شماره داشتند: مسئولین بزرگ‌ترین هتل‌ها و قماربازان درجه یک. این یکی از بهترین ایده‌های گرانولت به شمار می‌رفت. چنین میهمانی‌هایی سود کازینوی هتل را بالا می‌برد.

میهمانی موفقیت بزرگی بود. تیم گنده در مرکز توجه قرار گرفت. همراه با دو پیشخدمت زنش تقریباً به تنهایی میزهای بوفه را به نابودی کشاند. سه بشقاب را هم‌زمان پر می‌کرد و با چنان دیوانگی‌ای می‌خورد که مأموریت دانته را تقریباً غیرلازم نشان داد.

کراس از طرف هتل برای اهدای جایزه سخنرانی کرد. سپس تیم گنده سخنرانی قبول جایزه‌اش را خواند.

گفت: «من می‌خوام از هتل زانادو برای این جایزه‌ی بسیار عالی تشکر کنم. اون ماشین دویست هزار دلاری الان مجانی مال منه. جایزه‌ی منه برای ده سال به زانادو اومدنم. طی این مدت با من مثل یک شاهزاده رفتار کردند و جیبم را خالی کردن. فکر کنم اگه پنجاه تا از اینا بهم بدن تقریباً مساوی شیم. اما خب به جهنم. مگه چند تا ماشین می‌تونم هم‌زمان برونم.»

در این‌جا با تشویق و فریاد حضار متوقف شد. چهره‌ی کراس در هم رفت. او همیشه از این‌گونه اتفاقات، که دروغین بودن میهمان‌نوازی هتل را نشان می‌داد، ناراحت می‌شد.

تیم گنده دو دستش را دور دو خدمتکاری که اسکورتش می‌کردند انداخت، به خودش چسباندشان، و مانند یک کمدین منتظر شد تا تشویق حضار تمام شود.

گفت: «بدون شوخی واقعاً ممنونم ازشون. این یکی از شادترین روزهای زندگی منه، به‌علاوه‌ی روزی که طلاق گرفتم. اما یه مسئله‌ی دیگه. کی می‌تونه به من پول بده تا باک این ماشینو برای روندن به

لس‌آنجلس پر کنم؟ زانادو دوباره جیبای منو خالی کرده.»

تیم گنده می‌دانست کی بس کند. وقتی‌که حضار دوباره شروع به تشویق و دست‌زدن کردند، از سکو بالا رفت و داخل ماشین شد. پرده‌های طلایی، که جای دیوار را گرفته بود، به کنار رفتند و او با ماشین خارج شد.

پس از این‌که یک قمارباز معروف برنده‌ی کادیلاک شد میهمانی به‌سرعت پایان گرفت. جشن و مراسم چهار ساعت به طول کشیده بود و همه می‌خواستند در کازینو مشغول قمار شوند.

آن شب روح گرانولت باید از نتایج میهمانی شاد می‌شد. سودی تقریباً دو برابر معمول به خزانه‌ی هتل وارد شد. دخترهای زیبای فراوان دعوت‌شده به‌سرعت با قماربازان ثروتمند رابطه برقرار کردند و با کیف‌های پر از چیپ‌های سیاه مشغول قمار شدند.

آن شب دیروقت کلادیا به کراس تلفن کرد. گفت: «آتنا ناپدید شده، استودیو از عصبانیت دیوانه است و من نگرانم. البته از موقعی که می‌شناسمش ماهی یک هفته ناپدید می‌شه. اما این‌بار فکر کردم بهتره خبرت کنم. بهتره قبل از این‌که برای همیشه فرار کنه کاری بکنی.»

کراس گفت: «مشکلی نیست.» به کلادیا نگفت که مردان خودش مراقب اسکانت هستند.

اما آن تماس ذهنش را به آتنا معطوف کرد. آن صورت جادویی که گویی تمامی احساساتش را نشان می‌داد، پاهای کشیده و بلندش، و هوشمندی چشمانش. گویی لرزشی از سازی در درونش حس کرد.

به کافی‌شاپ پایین رفت و دانته را همراه با سه زن زیبا و شیک دید. یکی از آن‌ها لورتا لنگ بود، خواننده‌ای که کراس در نجات یافتن از

قرارداد کمکش کرده بود. کراس او را نشناخت. دانته با دست او را دعوت کرد، اما کراس با حرکت سر جواب نه داد. در اتاق‌خوابش در بالای پنت‌هاوس قبل از خوابیدن دو قرص خواب خورد، اما با این‌حال خواب آتنا را دید.

زنگ بیدارباش تلفن صبح زود کراس را از خواب بیدار کرد. روز پرکاری بود. او باید قبض‌های اعتبار دانته را از صندوق‌های کازینو بیرون می‌کشید و کارهای اداری لازم را برای ناپدید کردن آن‌ها انجام می‌داد. باید کتاب‌های گزارش مأمورین میزها را نیز می‌گرفت و تصحیح می‌کرد. سپس باید تمهیداتی انجام می‌داد تا اسناد مربوط به رولز رویس تیم گنده از نام او خارج شود. جورجیو اوراق حقوقی را طوری ترتیب داده بود که تیم گنده تا یک ماه دیگر مالک رسمی ماشین نمی‌شد. همان جورجیوی همیشگی.

تمام این کارها با تماسی از لورتا لنگ متوقف شد. او در هتل بود و می‌خواست سریعاً کراس را ببیند. چون فکر کرد که موضوع به کلادیا مرتبط است، از محافظان خواست که او را به پنت‌هاوس بیاورند.

لورتا با کراس روبوسی کرد و بعد داستانی مربوط به شب قبل در مورد یکی از دوستانش به نام جولیا دلری[1] و دانته تعریف کرد. گفت آن مرد خودش را به نام استیو شارپ معرفی کرده و صد هزار دلار پای میز کرپ باخته بود. او و دوستانش خوش‌شان آمد و جولیا تصمیم گرفت با او بخوابد. هر سه شان فقط می‌خواستند پس از یک شب قمار استراحت کنند. اما دانته افتضاحی وحشتناک به بار آورد و حالا همه‌شان می‌ترسند که واقعه را لو دهد. از آن‌جا که جولیا و بقیه‌ی همسران هنرپیشه‌های بسیار معروف و خودشان هم تا حدودی معروف بودند، این

1. Julia Delerce

امر می‌توانست مشکل‌ساز شود.

کراس سرش را به نشانه‌ی درک موضوع تکان داد. فکر می‌کرد که چه‌طور دانته می‌توانست قبل از عملیاتی به این حساسی مرتکب چنین عمل احمقانه‌ای شود. پسره‌ی حرام‌زاده چیپ‌های سیاه را از کیسه‌ی خلیفه به این و آن می‌بخشید تا قمار کنند. با آرامش به لورتا گفت: «من اون مرد را می‌شناسم البته. اون دو زن همراهت کی هستند؟»

لورتا می‌دانست که نمی‌تواند از کراس مخفی کند. نام دو زن را گفت. کراس لبخندی زد و گفت: «شما سه تا زیاد از این کارا می‌کنین؟»

لورتا گفت: «خب ما هم باید یه‌کم تفریح کنیم.» کراس لبخندی تحویلش داد.

کراس گفت: «خیلی خب. دوستت رفت به اتاق اون. دوستت لخت شد. و حالا می‌خواد جیغ بزنه که به من تجاوز شده؟ یا چی؟»

لورتا با عجله گفت: «نه، نه. ما فقط می‌خوایم او چیزی نگه. اگه حرف بزنه و خبرش درز کنه یعنی فاجعه برای کار و زندگی ما.»

کراس گفت: «او حرف نمی‌زنه. آدم بامزه‌ایه. سرش به کار خودشه و تو چشم نمی‌آد. اما به نصیحت من گوش کن. دیگه طرفش نرین. شما دخترا باید بیش‌تر از اینا مراقب خودتون باشین.»

لورتا از جمله‌ی آخر ناراحت شد. هر سه زن تصمیم گرفته بودند به این ماجراهای‌شان ادامه دهند. آن‌ها نمی‌خواستند بگذارند که یک اتفاق بترساندشان. در واقع، هیچ اتفاق بدی نیفتاده بود. لورتا گفت: «از کجا می‌دونی حرف نمی‌زنه؟»

کراس با عصبانیت نگاهش کرد و گفت: «ازش می‌خوام.»

وقتی لورتا رفت، کراس درخواست فایل دوربین مخفی را کرد که تمام میهمانان را پای میز رجیستر نشان می‌داد. تصاویر را نگاه کرد. حال

که اطلاعات داشت، شناخت هویت واقعی دو زن همراه لورنا لنگ آسان بود. دانته با نگرفتن اطلاعات آن‌ها کاری احمقانه کرده بود.

پیپی برای ناهار قبل از رفتنش به لس‌آنجلس برای چک کردن موقعیت گروه عملیات تیم گنده به پنت‌هاوس آمد. کراس داستانی را که لورنا تعریف کرده بود برایش گفت.

پیپی سرش را تکان داد. گفت: «اون حرومزاده‌ی فسقلی می‌تونست کل زمان‌بندی عملیات را خراب کنه، و همین‌طور اون کلاه کثافت را، با این‌که بهش گفته بودم، باز پوشید.»

کراس گفت: «تو این عملیات مراقب باش. حواست به دانته باشه.»

پیپی گفت: «من نقشه‌اش را ریختم. او نمی‌تونه گند بزنه. وقتی هم امشب دوباره تو لس‌آنجلس می‌بینمش یه‌بار دیگه براش توضیح می‌دم.»

کراس برایش تعریف کرد که چه‌طور جورجیو اسناد رولز رویس را طوری ترتیب داده که تیم گنده تا یک ماه دیگر مالک نباشد، و به این صورت وقتی‌که می‌مرد، هتل دوباره مالک ماشین می‌شد.

پیپی گفت: «جورجیوی همیشگی. اگه خان بود می‌گذاشت ماشین به بچه‌های تیم گنده برسه.»

تیم گنده راسلر اسندن، لاس‌وگاس را پس از دو روز اقامت با شصت هزار دلار بدهی به هتل زانادو ترک کرد. سوار پرواز بعدازظهر به سمت لس‌آنجلس شد، به دفترش رفت و چند ساعت کار کرد، بعد به سانتامانیکا راند تا با زن سابق و دو بچه‌اش شام بخورد. جیب‌هایش پر از اسکناس‌های پنج دلاری بود که به بچه‌هایش داد. و به زنش هم چک ماهانه را داد که بدون آن نمی‌توانست به آن‌ها سر بزند. بعد از این‌که بچه‌ها خوابیدند سعی کرد که مخ زنش را بزند تا با او بخوابد اما زن

تحویلش نگرفت. البته بعد از سفر وگاس واقعاً به خوابیدن با کسی نیاز نداشت. اما بالاخره باید سعی‌اش را می‌کرد.

روز بعد برای تیم گنده راسلر واقعاً روز شلوغی بود. دو مأمور مالیاتی سعی کردند بترسانندش تا مقداری مالیات مورد اختلاف را پرداخت کند. او هم به آن‌ها گفت به دادگاه مالیاتی بروند و بیرون‌شان انداخت. بعد باید به یک انبار غذاهای کنسرو و انبار دیگری پر از دارو سر بزنند. همه با قیمت بسیار ارزان خریده شده زیرا تاریخ انقضای‌شان بسیار نزدیک بود. آن تاریخ انقضاها باید عوض می‌شد. هنگام ناهار با نماینده‌ی یک سوپرمارکت زنجیره‌ای ملاقات کرد که دریافت این کالاها را قبول کرد، و پاکتی حامل ده هزار دلار در جیب آن کارمند گذاشت.

بعد از ناهار دو مأمور اف.بی.آی. به‌صورت ناگهانی ظاهر شدند و از او درخواست توضیح درباره‌ی روابطش با نماینده‌ی کنگره‌ای را کردند که در موردش تحقیق می‌کردند. تیم گنده به آن‌ها گفت گورشان را گم کنند.

تیم گنده راسلر هیچ‌وقت ترس را نشناخته بود. شاید به‌خاطر هیکلش. شاید قسمتی از مغزش مفقود بود. نه‌تنها از نظر فیزیکی نمی‌ترسید بلکه از نظر عقلی هم نمی‌ترسید. او نه‌تنها علیه بشریت جنگیده بود، بلکه با خود طبیعت هم در افتاده بود. وقتی‌که دکترها گفته بودند واقعاً دارد خود را از پرخوری می‌کشد و نیاز جدی به رژیم دارد، او به‌جای گوش کردن به نصیحت‌شان درخواست عمل جراحی کرده بود که خطرناک‌تر بود. اما نتیجه‌اش عالی از آب در آمد. حالا تا می‌توانست بدون نگرانی از خطرات احتمالی می‌خورد.

او دستگاه مالی خود را نیز به همین صورت ساخته بود. قراردادهایی می‌بست و آن‌گاه که دیگر سودرسان نبودند رعایت نمی‌کرد. به شرکا و

دوستانش خیانت می‌کرد. البته همه علیه او شکایت می‌کردند اما همیشه در آخر مجبور می‌شدند به کم‌تر از مبالغ اصلی راضی شوند. این زندگی موفقیت‌آمیزی بود برای کسی که نگران آینده‌اش نبود. همیشه فکر می‌کرد در آخر برنده می‌شود. همیشه می‌توانست شرکت‌ها و افراد را در هم بریزد. با زنان حتی بی‌رحم‌تر بود. به آن‌ها قول آپارتمان و بوتیک می‌داد. اما بعد مجبور می‌شدند به تکه جواهری در کریسمس یا چک کوچکی در تولدشان راضی شوند. مبالغی قابل‌توجه اما نه قابل مقایسه با قول‌های اولیه. تیم گنده دنبال رابطه‌ی دوستانه نبود. فقط می‌خواست هر موقع که اراده کند بتواند خوابیدنی دوستانه در دست داشته باشد.

تیم گنده عاشق تمام این کلاهبرداری‌هایش بود. آن‌ها به زندگی‌اش جذابیت می‌دادند. یک شرطخر مستقل در لس‌آنجلس بود که تیم گنده سرش هفتاد هزار دلار کلاه گذاشته بود. شرطخر اسلحه روی سر تیم گنده گذاشته بود و او هم گفته بود: «برو خودتو بکش.» بعد پیشنهاد ده هزار دلار داد. شرطخر هم موافقت کرد.

ثروتش، سلامتی‌اش، هیکل تأثیرگذارش، و عدم احساس گناهش، تیم گنده را در هر کاری که وارد می‌شد موفق می‌کرد. باورش که تمام بشریت قابل خریدن و فساد است به خود او نوعی اخلاق معصومانه می‌داد که نه فقط در تخت زنان بلکه در سالن دادگاه نیز سودمند بود. و عشقش به زندگی هم به او جذابیتی خاص می‌بخشید. او کلاهبرداری بود که بعضی اوقات می‌گذاشت کارت‌های دستش را ببینی.

این‌گونه بود که تیم گنده از مرموز بودن قراری که پیپی دلنا آن شب برایش گذاشته بود مشکوک نشد. فکر می‌کرد پیپی هم مردکی کلاهبردار مثل خودش است و به همان صورت می‌توانست با او برخورد کند. قول‌های بزرگ و هدایای کوچک.

و در مورد استیو شارپ. تیم گنده احساس فرصتی بزرگ می‌کرد، یک کلاهبرداری چند ساله. آن مرد کوچک فقط در یک روز اقلاً نیم میلیون دلار سر میز قمار باخته بود. این نشان می‌داد که او اعتباری عظیم در کازینو داشت و باید درآمد هنگفتی از پول سیاه داشته باشد. یک موقعیت فوق‌العاده برای دست بردنش در بازی سوپر بول. نه‌تنها می‌توانست پول شرط‌بندی را مهیا کند، بلکه اعتماد شرط‌خرها را هم جلب می‌کرد. بالاخره آن تیپ آدم‌ها از هر کسی شرط‌های هنگفت قبول نمی‌کردند.

بعد تیم گنده درباره‌ی سفر بعدی‌اش به وگاس مشغول رؤیاپردازی شد. یک ویلا گیرش می‌آمد. فکر کرد که چه کسانی را به‌عنوان میهمان با خودش بیاورد. برای کار یا لذت؟ قربانی‌های کلاهبرداری‌های آینده یا فقط زن؟ بالاخره زمان شام خوردن با پیپی و استیو شارپ فرارسید. برای کمی صحبت با زن سابق و بچه‌هایش زنگی زد و به راه افتاد.

شام در رستوران دریایی کوچکی در قسمت بندری لس‌آنجلس بود. خدمتکار ماشین وجود نداشت، پس تیم گنده ماشینش را در پارکینگ پارک کرد.

در رستوران گارسونی کوچک‌اندام به او خوشامد گفت و پس از یک نگاه او را به سمت میزی که پیپی دلنا در آن به انتظارش نشسته بود هدایتش کرد.

تیم گنده پیپی را در بغل گرفت و گفت: «استیو کجاست؟ داره منو می‌پیچونه؟ من برای این‌جور مسخره‌بازی‌ها وقت ندارما.»

پیپی تمام جذابیتش را به کار برد. روی شانه‌ی تیم گنده زد و گفت: «حالا مگه من چی‌ام؟ پنیر؟ بشین و بهترین خوراک ماهی را که تا حالا چشیدی بخور. بعدش استیو را می‌بینیم.»

وقتی‌که گارسون برای گرفتن سفارش آمد، پیپی گفت: «ما بهترین غذاها و بیش‌ترین مقدار ممکن ازشونو می‌خوایم. رفیق من قهرمان غذا خوردنه و اگه از پشت این میز گرسنه بلند شه مجبور می‌شم با وینسنت صحبت کنم.»

گارسون با اطمینان خاطر لبخند زد. او کیفیت آشپزخانه‌اش را می‌شناخت. رستوران جزو امپراتوری وینسنت کلریکوزیو بود. وقتی‌که پلیس به دنبال ردپای تیم گنده می‌افتاد، در این‌جا با بن‌بست روبه‌رو می‌شد.

آن‌ها مشغول خوردن شدند. پیپی مدتی طولانی قبل از تیم گنده دست از خوردن کشید. گفت: «این یارو دوست منه و می‌تونم بهت بگم که تو قاچاق مواد آخرشه. اگه این موضوع می‌ترسونتت، همین الان بهم بگو.»

تیم گنده گفت: «همون‌قدر می‌ترسونتم که این لابستر می‌ترسونتم.» و با چنگال بزرگ لابستر را جلوی صورت پیپی با خنده تکان داد. «دیگه چی؟»

پیپی گفت: «همیشه مشغول پول‌شویی‌یه. پیشنهادت باید این مسئله را هم در بر بگیره.»

تیم گنده حسابی از شامش لذت می‌برد. تمام مزه‌های اقیانوس مغزش را پر کرده بود. گفت: «عالیه. همه‌ی اینا را می‌دونم. اما کدوم گوریه؟»

پیپی گفت: «تو قایق‌شه. نمی‌خواد کسی با تو ببیندش. این به نفعته. او آدم خیلی محتاطیه.»

تیم گنده گفت: «من به هیچ‌جام نیست کی منو با اون می‌بینه. می‌خوام خودم رو با اون ببینم.»

و بالاخره تیم گنده غذایش را تمام کرد. دسرش میوه بود با یک

فنجان اسپرسو. پیپی با مهارت برایش گلابی پوست کند. تیم سفارش یک اسپرسو دیگر داد. گفت: «که بیدار بمونم. لابستر سومی تقریباً منو انداخت.»

صورت‌حسابی ارائه نشد. پیپی اسکناسی بیست دلاری روی میز گذاشت و هر دو رستوران را ترک کردند. گارسون ایستاد و به آرامی صحنه‌ی عملیات پرخوری تیم گنده در سر میز را تحسین کرد.

پیپی تیم گنده را به سمت ماشین کوچک اجاره‌ای هدایت کرد و تیم گنده خودش را به سختی داخلش چپاند. گفت: «خدایا، نمی‌تونی پول یه ماشین گنده‌ترو بدی؟»

پیپی با مهربانی گفت: «راه کمی‌یه.» و واقعاً هم مسافتی پنج دقیقه‌ای بود. تا آن زمان همه‌جا تاریک تاریک شده بود غیر از چراغ‌های قایق کوچکی که در نزدیکی اسکله می‌درخشید.

تخته‌ی ورودی پایین انداخته شده بود، و توسط مردی به بزرگی خود تیم گنده مراقبت می‌شد. مرد دیگری در ته عرشه بود. پیپی و تیم گنده از روی تخته رد شدند و به عرشه رفتند. بعد دانته ظاهر شد و برای دست دادن جلو آمد. کلاه رنسانسی‌اش را بر سر داشت، که با خوش‌اخلاقی از آن در مقابل قاپیدن دوباره‌ی تیم گنده مراقبت کرد.

دانته آن‌ها را به پایین عرشه، به کابینی که همانند اتاق غذاخوری تزئین شده بود، هدایت کرد. آن‌ها روی صندلی‌های راحت دور میزی که به زمین پیچ شده بود نشستند.

روی میز تعدادی بطری مشروب، یک سطل یخ، و سینی با لیوان گذاشته شده بود. پیپی برای همه برندی ریخت.

در آن لحظه موتورها روشن شدند و قایق شروع به حرکت کرد. تیم گنده گفت: «کدوم گوری می‌ریم؟»

دانته به نرمی گفت: «فقط یه دوری بزنیم برای هوای آزاد. وقتی به دریای آزاد رسیدیم می‌تونیم بریم رو عرشه و لذت ببریم.»

تیم گنده دیگر آن‌قدرها بی‌خیال نبود. اما به خودش ایمان داشت که می‌تواند در مقابل هر اتفاق در شرف وقوع بایستد. پس توضیح را قبول کرد.

دانته گفت: «تیم، من فکر می‌کنم تو می‌خوای با من وارد کار بشی.»

تیم گنده با غرور و خنده گفت: «نه، تو می‌خوای با من وارد کار بشی. من امور را می‌چرخونم. تو هم پول تمیز بدون نیاز به پرداخت چیزی گیرت می‌آد. و سود هم می‌کنی. دارم یه پاساژ بیرون فرسنو[1] می‌سازم و تو می‌تونی با پنج یا ده میلیون یه تیکش رو گیر بیاری. کلی قراردادهای دیگه هم همیشه دارم.»

پیپی دلنا گفت: «پیشنهاد خیلی عالی‌ای به‌نظر می‌آد.»

تیم گنده به سردی نگاهش کرد و گفت: «می‌خواستم بپرسم تو نقشت این وسط چیه؟»

دانته گفت: «او شریک کوچک منه. مشاورم. من پول را دارم و او فکر رو.» مکثی کرد و با جدیت گفت: «خیلی تعریفت رو برای من کرده تیم، برای همینه که داریم صحبت می‌کنیم.»

قایق حالا خیلی سریع حرکت می‌کرد. لیوان‌ها روی میز می‌لرزیدند. تیم گنده فکر کرد که آیا مناسب است قضیه‌ی دست بردن در سوپر بول را به این یارو بگوید یا نه. و بعد یکی از آن احساس‌هایی پدید شد که گویی به او الهام می‌شود. این احساس هیچ‌گاه اشتباه نبود. به صندلی‌اش تکیه داد، جرعه‌ای از برندی نوشید، و به هر دو مرد با جدیت و سؤال نگاه کرد. نگاهی که در واقع زیاد برای آن تمرین می‌کرد. نگاه مردی که

---

1. Fresno

می‌خواهد اعتمادش را به دوستان خویش ارائه کند. گفت: «من می‌خوام بهتون یه رازی را بگم. اما اول بهم بگین که کار می‌کنیم با هم؟ اون تیکه پاساژو می‌خواین؟»

دانته گفت: «آره من هستم. وکیلامون فردا ملاقات می‌کنن و من یه پیش‌پرداخت واریز می‌کنم.»

تیم گنده لیوان برندی‌اش را کامل نوشید و به جلو خم شد. گفت: «من می‌تونم تو سوپر بول دست ببرم.» و با لبخندی دراماتیک به پیپی علامت داد که لیوانش را پر کند. از دیدن نگاه مملو از تعجب بر صورت آن‌ها لذت برد. گفت: «فکر می‌کنین دیوانه‌ام. درسته؟»

دانته کلاه رنسانسی‌اش را از سر برداشت و متفکرانه به آن خیره شد. با لبخند گفت: «فکر می‌کنم داری می‌شاشی تو کلاهم. خیلی‌ها سعی می‌کنن. اما پیپی در این امور متخصصه. نظرت چیه پیپی؟»

پیپی گفت: «امکان انجامش نیست. سوپر بول هشت ماه دیگه است و تو حتی نمی‌دونی کی توشه.»

تیم گنده گفت: «پس مرده‌شورتو ببرن. اگه از یه کار مطمئن سهم نمی‌خوای، من مشکلی ندارم. اما دارم می‌گم که من می‌تونم توش دست ببرم. اگه نمی‌خواین مشکلی نیست، بیاین مشغول پاساژ بشیم. این قایق را هم برگردونین و وقت منو تلف نکنین.»

پیپی گفت: «این‌قدر حساس نباش، فقط بگو دست بردنت چه‌طوری انجام می‌گیره؟»

تیم گنده برندی را در گلویش ریخت و با صدایی تأسف‌آمیز گفت: «نمی‌تونم اینو دیگه بهتون بگم. اما حاضرم تضمین کنم. شما ده میلیون شرط ببندین و ما نتیجه‌ی برد را نصف‌نصف قسمت می‌کنیم. اگه هر مشکلی هم پیش بیاد، من ده میلیون‌تون را پس می‌دم. منصفانه نیست؟»

دانته و پیپی با لبخند به یکدیگر نگاه کردند. دانته سرش را به پایین خم کرد. کلاه رنسانسی او را شبیه سنجابی حیله‌گر می‌کرد. پرسید: «پول را نقد بهم پس می‌دی؟»

تیم گنده گفت: «نه دقیقاً اون‌طوری. اما تو یه قرارداد دیگه جبران می‌کنم. می‌تونی ده میلیون از قیمتش کم کنی.»

دانته پرسید: «به بازیکنا رشوه می‌دی؟»

پیپی گفت: «نمی‌شه. اونا همین‌طوری‌اش خیلی پول درمی‌آرن. رشوه باید به مقامات بازی باشه.»

تیم گنده حالا در هیجان بود. گفت: «نمی‌تونم بهتون بگم اما صددرصد بدون اشکاله. و نگران پولش نباشین. به افتخارش فکر کنین. بزرگ‌ترین دستبرد در تاریخ ورزش خواهد بود.»

دانته گفت: «البته، تو زندون کباب‌مون می‌کنن.»

تیم گنده گفت: «این زیبایی داستانه که من توضیحی بهتون نمی‌دم. من ممکنه برم زندان اما نه شما. به‌علاوه وکیلای من حرفه‌ای هستن و ارتباط‌های زیادی دارم.»

برای اولین‌بار دانته خارج از نقشه‌ی پیپی عمل کرد. گفت: «به اندازه‌ی کافی دور شدیم؟»

پیپی گفت: «آره، اما فکر کنم اگه یه کم دیگه صحبت کنیم تیم بهمون بگه.»

دانته گفت: «ریدم بهش. می‌شنوی تیم گنده؟ حالا می‌خوام بهم بدون شرّوورگویی بگی که دستبردت چه‌طوری انجام می‌گیره؟» صدایش چنان پر از نفرت بود که صورت تیم گنده از عصبانیت سرخ شد.

گفت: «تو احمق فسقلی فکر می‌کنی می‌تونی منو بترسونی؟ فکر می‌کنی از سازمان مالیات و اف.بی.آی. و جون‌سخت‌ترین کلاهبردارای

سواحل غربی گنده‌تری؟ من تو کلاه تو می‌رینم مرتیکه.»

دانته به صندلی‌اش تکیه داد و به دیوار کابین کوبید. چند ثانیه بعد دو مرد درشت‌اندام و ترسناک در را باز کردند و مراقب ایستادند. در جواب، تیم گنده ایستاد و با یک حرکت دست روی میز را پاک کرد. بطری‌های مشروب، سطل پر از یخ، و لیوان‌ها به روی زمین ریختند و خرد شدند.

پیپی داد زد: «نه تیم، به من گوش بده.» می‌خواست جلوی زجر کشیدن غیرلازم مردک را بگیرد. به‌علاوه، نمی‌خواست او تیراندازی کند. این جزو نقشه نبود. تیم گنده به سمت در حرکت می‌کرد آماده برای جنگیدن.

و ناگهان دانته در یک حرکت به شکم تیم گنده حمله‌ور شد. تیم تعادلش را از دست داد و روی زانوانش افتاد. صحنه‌ی ترسناکی بود. نیمی از پیراهنش پاره شده بود، در جایی که سینه‌ی سمت راست پشمالویش قرار داشت اکنون فقط سوراخی خونین بود، و ناگهان حجم عظیمی خون بیرون ریخت و نیمی از میز را قرمز کرد.

چاقویی که دانته استفاده کرده بود در دستش بود، و تا مچ خونی.

دانته به محافظان گفت: «بذارینش رو صندلی.» و بعد رومیزی را برداشت تا جلوی خونریزی تیم گنده را بگیرد. تیم گنده از شوک تقریباً بی‌هوش بود.

پیپی گفت: «می‌تونستی صبر کنی.»

دانته گفت: «نه. اون آدم سخت‌جونیه. بذار ببینیم چه‌قدر.»

پیپی گفت: «من اوضاع رو عرشه را آماده می‌کنم.» نمی‌خواست نگاه کند. او هیچ‌وقت کسی را شکنجه نکرده بود. واقعاً باور داشت رازی آن‌قدر مهم وجود ندارد که چنین عملی را توجیه کند. وقتی کسی را می‌کشی فقط از این دنیا جدایش می‌کنی تا نتواند به تو آسیب رساند.

در عرشه دید که دو نفر از مردانش همه‌چیز را آماده کرده‌اند. قفس فولادی بر روی قلابش حاضر بود، میله‌هایش چسبیده به هم. عرشه با صفحات پلاستیکی پوشانده شده بود.

هوای خوشبوی اقیانوس را به درون شش‌هایش فرو داد. آب شب بنفش‌رنگ و بی‌موج. قایق مشغول کم کردن سرعت بود و سپس ایستاد.

پیپی برای پانزده دقیقه‌ی تمام به اقیانوس خیره ماند تا بالاخره دو محافظ ظاهر شدند در حال حمل جسد تیم گنده. چنان صحنه‌ی وحشتناکی بود که پیپی رویش را برگرداند.

چهار مرد جسد تیم گنده را در قفس گذاشتند و آن را به سمت آب پایین بردند. یکی از مردان میله‌ها را طوری تنظیم کرد که کمی باز باشد و جانوران اعماق دریا بتوانند از جسد تغذیه کنند. سپس قلاب باز شد و قفس به اعماق آب فرو رفت.

تا آفتاب طلوع می‌کرد، چیزی جز استخوان‌های تیم گنده شناور در آن قفس باقی نمی‌ماند.

دانته به عرشه آمد. دوش گرفته و لباس‌هایش را عوض کرده بود. موهایش زیر کلاه رنسانسی‌اش هنوز خیس بود. اثری از خون بر او نبود.

دانته گفت: «پس کامونیونش انجام شد. می‌تونستی برای من صبر کنی.»

پیپی گفت: «حرف زد؟»

دانته گفت: «اوه، آره. شیوه‌ی دستبردش واقعاً ساده بود. تا آخرین لحظه غیر از شر و ور چیزی برای گفتن نداشت.»

روز بعد پیپی به شرق پرواز کرد تا به خان و جورجیو گزارشی کامل بدهد. گفت: «تیم گنده دیوانه بود. به مسئولین خدماتی که به تیم‌ها در سوپر بول غذا و نوشیدنی می‌دادند رشوه داده بود. می‌خواستن از دارو

استفاده کنن تا تیمی را که علیه‌اش شرط بسته بودند طی زمان ضعیف کنن. حتی اگه فرض کنیم که تماشاگرا متوجه نمی‌شدن پلیس و مربی‌ها و اف.بی.آی. قطعاً متوجه می‌شدن. حق با شما بود دایی. آبروریزی‌اش برنامه‌ی ما را شاید برای همیشه عقب می‌انداخت.»

جورجیو گفت: «آیا احمق بود؟»

پیپی گفت: «فکر کنم می‌خواست مشهور بشه. ثروت براش کافی نبود.»

خان پرسید: «اون عده‌ی دیگه‌ای که در برنامه‌اش درگیر بودن چی؟»

پیپی گفت: «وقتی خبری از راسلر نرسه، می‌ترسن و بی‌خیال می‌شن.»

جورجیو گفت: «موافقم.»

خان گفت: «خیلی خب. و نوه‌ام. آیا خوب عمل کرد؟»

به‌نظر سؤالی معمولی می‌آمد، اما پیپی آن‌قدر خان را خوب می‌شناخت که بفهمد این سؤالی بسیار جدی است. با مراقبت کامل پاسخ داد اما به‌سوی منظوری.

«بهش گفتم که کلاهش را طی عملیات در وگاس و لس‌آنجلس سرنذاره، اما گذاشت. بعد طبق نقشه‌ی عملیات عمل نکرد. می‌تونستیم اطلاعات را با حرف زدن به‌دست بیاریم اما اون خونریزی می‌خواست. یارو را تیکه‌تیکه کرد. آلت و تخم‌ها و سینه‌هاش را برید. این لازم نبود. اما او از انجامش لذت می‌بره و این خیلی برای خاندان خطرناکه. یکی واقعاً لازمه که باهاش صحبت کنه.»

جورجیو به خان گفت: «کار شماست. به من گوش نمی‌ده.»

دومنیکو خان مدت زمانی طولانی فکر کرد. سپس گفت: «جوونه. بزرگ که شد این کاراشم کنار می‌گذاره.»

پیپی متوجه شد که خان عملی نخواهد کرد. پس درباره‌ی ماجرای

دانته با آن ستاره‌ی سینما شب قبل از عملیات هم توضیح داد. دید که خان لرزید و صورت جورجیو از ناراحتی در هم رفت. سکوتی طولانی فرو افتاد. پیپی فکر کرد که شاید زیادی پیش رفته است.

بالاخره، خان سرش را تکان داد و گفت: «پیپی، تو مثل همیشه عالی برنامه‌ریزی کردی، اما می‌تونی راحت باشی. دیگر هیچ‌وقت نیاز نیست با دانته کار کنی. اما باید درک کنی، دانته تنها بچه‌ی دختر منه. جورجیو و من باید به بهترین صورت ممکن باهاش رفتار کنیم. بزرگ‌تر که بشه عاقل می‌شه.»

کراس دلنا در بالکن سوئیت پنت‌هاوسش در هتل زانادو نشست و درباره‌ی خطرات برنامه‌ای که در پیش گرفته بود به فکر فرو رفت. از این نقطه‌ی یگانه می‌توانست کل بلوار لاس‌وگاس را تماشا کند، هتل کازینوهای لوکس در دو سویش، مردم در خیابان. می‌توانست قماربازان را در زمین‌های گلف زانادو ببیند، تلاش‌شان را برای انداختن توپ در سوراخی خاص با باوری خرافاتی که این عمل پیروزی آن‌ها را پشت میزهای قمار تضمین خواهد کرد.

اولین خطر: در این عملیات مربوط به باذ او حرکتی بسیار مهم بدون مشورت با خاندان انجام می‌داد. درست بود که او کلانتر غربی بود، که نوادا و کالیفرنیا را در برمی‌گرفت. درست بود که کلانترها در بسیاری از مسائل مستقل عمل می‌کردند و مستقیماً زیر فرمان خاندان نبودند، و فقط ارائه‌ی پیشکشی از سودهای‌شان کافی بود. اما قانون‌های بسیار سفت و سختی وجود داشت. هیچ کلانتری نمی‌توانست بدون داشتن تأییدیه‌ی خاندان وارد عملیاتی به این وسعت شود، به یک دلیل ساده: اگر کلانتر بدون تأییدیه‌ی خاندان وارد عمل می‌شد و به مشکل برمی‌خورد، از هیچ

کمکی برخوردار نمی‌شد. به‌علاوه، دیگر در مقابل رقابت دیگران با او در منطقه‌ی تحت سلطه‌اش حمایتی به عمل نمی‌آمد، و پولش هم دیگر شسته نمی‌شد و برای بازنشستگی‌اش محفوظ نمی‌ماند. کراس می‌دانست که باید خان و جورجیو را برای گرفتن تأییدیه ملاقات کند.

این عملیات به شدت حساس بود. او قسمتی از سهم پنجاه و یک درصدی‌اش از هتل را، که از گرانولت به او به ارث رسیده بود، برای قرارداد فیلم خرج می‌کرد. حقیقت داشت که پول کاملاً از آن خودش بود، اما این پول با منافع مخفی خاندان در هتل ارتباط مستقیم داشت، و پولی بود که با کمک خاندان به‌دست آورده بود. آن‌ها از سرمایه‌گذاری بدون مشورتش ناراحت می‌شدند. و ناراحتی آن‌ها، درست بود که پایه‌ای قانونی نداشت، اما سنتی تاریخی بود: هیچ کلانتری نمی‌تواند قلعه‌اش را بدون اجازه و رضایت خان بفروشد.

و حجم پول درگیر ماجرا هم مهم بود. کراس سهم پنجاه و یک درصدی گرانولت را به ارث برده بود. هتل ارزشی معادل یک میلیارد دلار داشت. اما کراس پنجاه میلیون قمار می‌کرد، و پنجاه میلیون دیگر را هم در خطر می‌انداخت. در مجموع صد میلیون دلار. ریسک اقتصادی عظیمی بود و خاندان معروف بود به محافظه‌کاری، که صفتی بود لازم اگر می‌خواستند در دنیای در حال حرکت‌شان بقا داشته باشند.

کراس موضوع دیگری را به یاد آورد. مدت‌ها قبل، زمانی‌که خاندان‌های سانتادیو و کلریکوزیو روابطی خوب با یکدیگر داشتند، آن‌ها فرصتی در صنعت سینما پیدا کردند اما نتیجه خوب از آب در نیامد. هنگامی‌که امپراتوری سانتادیوها در هم شکست، خان کلریکوزیو دستور توقف تمامی عملیات نفوذ به صنعت سینما را داد. خان گفته بود: «اون آدما زیادی باهوشند، و ترسی ندارند چون سودهاشون خیلی زیاده.

مجبوریم همه‌شون را بکشیم و اون‌وقت چرخوندن کار را بلد نخواهیم بود. از موادمخدر هم پیچیده‌تره.»

کراس تصمیم خود را گرفت: نه، اگر اجازه می‌خواست به او اجازه نمی‌دادند. و بعد پیشروی غیرممکن می‌شد. بهتر بود آن‌ها را در مقابل عمل انجام‌شده قرار و به آن‌ها سهمی بذهد. موفقیت معمولاً منجر به بخشیده شدن بدترین گناهان می‌شد. و اگر موفق نمی‌شد، چه قبلاً اجازه گرفته بود چه نه، در هر صورت آینده‌ای نداشت. پس مسئله تمام بود، و فقط یک شک باقی مانده بود.

چرا این کار را می‌کرد؟ یاد حرف گرانولت افتاد: «از زیباروی در دردسر برحذر بباش.» خب، او با بسیاری از "زیبارویان در دردسر" روبه‌رو شده و تنهای‌شان گذاشته بود. وگاس پر بود از زیبارویان بدبخت.

اما می‌دانست، می‌دانست که عاشق زیبایی و وجود آتنا آکیتین شده است. مسئله فقط زیبایی صورت، چشمان، موها، پاها، و اندامش نبود. می‌خواست تا دوباره آن نگاه هوشمندانه و گرمای چشمانش را ببیند، در عمق استخوان‌های صورتش، در خطوط دقیق لب‌هایش. احساس کرد که اگر بتواند او را بشناسد، بتواند در حضورش باشد، کل جهان را طور دیگر خواهد دید؛ در نوری دیگر می‌دید، حرارت آفتاب تغییر می‌کرد. اقیانوس را پشت سر آتنا دید، با موج‌های سفید کف‌دارش، که گویی گرد سرش هاله‌ای ایجاد می‌کردند. و فکری به ذهنش افتاد: آتنا زنی بود که مادرش آرزو داشت روزی همانندش شود.

متعجبانه، احساسی دردناک در نیاز به دیدنش کرد، تا با او باشد، تا به صدایش گوش دهد، تا حرکاتش را تماشا کند، و بعد فکر کرد: خدایا، برای همین است که دارم این کار را انجام می‌دهم؟

پذیرفت و از این‌که بالاخره دلیل واقعی اعمالش را می‌دانست احساس رضایت کرد. به او آرامش و تمرکز داد. در زمان حال مشکل اصلی عملیاتی بود. آتنا را فراموش کن. خاندان را فراموش کن. مشکل سخت باذ اسکانت وجود داشت، مشکلی که باید به‌سرعت رفع می‌شد.

کراس می‌دانست که خیلی خودش را آشکار کرده است. مسئله‌ی دیگر که کار را بغرنج‌تر می‌کرد سود آشکار او بود از ماجرا. اگر اتفاقی برای باذ اسکانت می‌افتاد خطرناک بود.

کراس به سه نفری فکر کرد که برای طراحی و اجرای عملیات نیاز داشت. اول آندرو پولارد، کسی که مالک شرکت امنیتی اقیانوس آرام بود و تا همین حالا در کل برنامه درگیر بود. دوم، لیا وازی[1] مسئول و تفنگچی خاندان در شکارگاه‌شان در کوه‌های نوادا. لیا هم‌چنین رهبری گروهی از مردان را به‌دست داشت که به‌عنوان خدمتکار خدمت می‌کردند اما کاملاً آزموده بودند. مرد سوم، لئونارد سوسا[2] بود، پیرمردی بازنشسته در خدمت خاندان، متخصص در جعل سند و انجام کارهای عجیب. هر سه زیر فرمان کراس دلنا، کلانتر غربی، بودند.

دو روز بعد آندرو پولارد تماسی از کراس دلنا دریافت کرد. کراس گفت:

«شنیدم زیادی داری سخت کار می‌کنی. چه‌طوره برای یه مسافرت بیای وگاس مهمون من؟ زنت را هم بیار. و اگه بیکار شدی یه سری به دفتر من بزن که کمی گپ بزنیم.»

پولارد گفت: «خیلی ممنون. الان سرم خیلی شلوغه. هفته‌ی دیگه چه‌طوره؟»

1. Lia Vazzi
2. Leonard Sossa

کراس گفت: «حتماً، اما اون موقع تو شهر نیستم، دلم برات تنگ می‌شه.»

پولارد گفت: «فردا می‌آم.»

کراس گفت: «عالیه.» و قطع کرد.

پولارد به صندلی‌اش تکیه داد و در فکر فرو رفت. دعوت یک فرمان بود. خیلی باید مراقب می‌بود.

لذتی را که لئونارد سوسا از زندگی می‌برد فقط کسی می‌تواند درک کند که از مرگ به بدترین شکل قابل تصور نجات یافته است. او از طلوع و غروب آفتاب لذت می‌برد. از رشد علف لذت می‌برد، و از گاوهایی که آن علف را می‌خوردند لذت می‌برد. از دیدن روی زنان زیبا و مردان جوان با اعتماد به نفس و کودکان باهوش لذت می‌برد. از یک تکه نان، یک لیوان شراب، یک قاچ پنیر، لذت می‌برد.

بیست سال قبل، اف.بی.آی. او را به جرم جعل اسکناس‌های صد دلاری برای خاندان اکنون منقرض سانتادیو دستگیر کرده بود. همراهانش علیه‌اش شهادت داده و او را فروخته بودند. به این باور رسید که زیباترین سال‌های عمرش را در زندان از دست خواهد داد. جعل پول جرمی بود بسیار خطرناک‌تر از تجاوز، قتل، و آتش‌سوزی. وقتی تو پول جعل می‌کردی، به ذات ساختار دولت حمله‌ور می‌شدی، اما وقتی مرتکب جرائم دیگر می‌شدی، فقط مانند کرکسی بودی که دارد از تکه‌های گوشت جسد عظیم غولی بزرگ تغذیه می‌کند؛ از جان و مال سایر انسان‌ها. او انتظار رحم نداشت و مورد ترحم هم واقع نشد. لئونارد سوسا به بیست سال زندان محکوم شد.

اما فقط یک سال در زندان ماند. یک هم سلولی، که تحت تأثیر

استعداد و نبوغ سوسا در به‌کارگیری جوهر و قلم و کاغذ قرار گرفته بود، او را برای خاندان کلریکوزیو استخدام کرد.

ناگهان او وکیلی جدید داشت. ناگهان دکتری داشت که تا حال ملاقات نکرده بود. ناگهان دادگاهی دیگر بود که در آن ادعا شد که توان ذهنی او اکنون در حد یک کودک شده و دیگر نمی‌تواند خطری برای جامعه باشد. ناگهان لئونارد سوسا مردی آزاد بود در خدمت خاندان کلریکوزیو.

خاندان نیازمند جاعلی درجه یک بود نه برای پول نقد. می‌دانستند جعل پول برای مقامات گناهی نابخشودنی است. آن‌ها نیاز به یک جاعل داشتند برای مسائل بسیار مهم‌تر. در کوه کاغذبازی که جورجیو درگیرش بود، برای بازی با شرکت‌های مختلف ملی و فراملیتی، برای امضای پرونده‌های حقوقی توسط مأموران اداری که وجود خارجی نداشتند، برای واریز کردن یا خارج کردن مقادیر هنگفت پول، به مقدار زیادی امضا و شبه امضا نیاز بود. و با گذر زمان، استفاده‌های دیگری نیز برای لئونارد پیدا شد.

هتل زانادو از استعدادهای او بسیار سودمندانه استفاده می‌کرد. هنگامی‌که یک قمارباز بسیار ثروتمند رده بالا می‌مرد، و قبوض بدهی‌هایش را در صندوق هتل به یادگار می‌گذاشت، سوسا فراخوانده می‌شد تا یک میلیون دلار دیگر به قبوضش اضافه و امضا کند. البته مشخص بود که وارثین مرده بدهی‌اش را نمی‌پرداختند، اما مبلغ می‌توانست به‌عنوان ضرر در برگه‌های مالیاتی هتل ثبت شود. این اتفاقی بود که بسیار بیش از حد معمول رخ می‌داد. آمار مرگ و میر در حین لذت بسیار بالا بود. همین اتفاق برای قماربازانی رخ می‌داد که سعی می‌کردند از زیر بدهی‌های‌شان فرار کنند یا چانه بزنند.

۱

برای تمام این امور لئونارد سوسا حقوق صد هزار دلاری در سال دریافت می‌کرد و از انجام هرگونه کار دیگر منع می‌شد مخصوصاً جعل پول. این طبق نگرش کلی خاندان بود. کلریکوزیوها فرمانی داشتند که طبق آن هیچ عضو خاندان اجازه‌ی جعل سند یا گروگان‌گیری را نداشت. این‌ها جرائمی بودند که می‌توانستند تمامی آژانس‌های قانونی فدرال را با شدت بر سر آن‌ها فرود آورند. در کلام ساده سود حاصل ارزش ریسک را نداشت.

پس برای بیست سال سوسا از زندگی آرام به‌عنوان هنرمند در خانه‌ی کوچکش در دره‌ی توپانگا[1]، در نزدیکی مالیبو، لذت برد. او باغی کوچک داشت با یک سگ، یک گربه، و یک بز. روز نقاشی می‌کرد و شب می‌نوشید. و دره انباری بود مملو از دختران جوانی که آزاد بودند و در نقاشی همکاران خوب.

سوسا هیچ‌وقت دره را ترک نمی‌کرد مگر برای خرید در سانتامانیکا یا احضار شدن توسط خاندان کلریکوزیو، که معمولاً دو بار در ماه بود برای چند روز کوتاه. او کاری را که می‌خواستند انجام می‌داد و هیچ‌وقت سؤالی نمی‌پرسید. او سربازی ارزشمند برای خاندان بود.

پس هنگامی که ماشین به دنبالش آمد و راننده گفت که برای چند روز لباس و وسایل بردارد، سوسا بز، سگ و گربه‌اش را در دره آزاد کرد و در خانه‌اش را قفل. حیوان‌ها می‌توانستند از خودشان مراقبت کنند. بچه که نبودند. این‌طور نبود که او عاشق آن‌ها نباشد، اما حیوان‌ها عمر کوتاهی دارند مخصوصاً در این دره، و او به از دست دادن آن‌ها عادت کرده بود. تحمل یک سال سخت در زندان، لئونارد سوسا را واقع‌بین کرده بود و آزادی غیرمنتظره‌اش او را مردی امیدوار.

---

1. Topanga Canyon

۱

لیا وازی، مسئول شکارگاه خاندان در کوه‌های سیرانوادا، در سی سالگی به آمریکا رسیده بود، زمانی که دولت در تمام ایتالیا به دنبال دستگیری و اعدامش بود. در این ده سال زندگی در آمریکا آموخته بود که به انگلیسی با فقط ته‌لهجه‌ی بسیار کمی تکلم کند، و می‌توانست به خوبی بخواند و بنویسد. او در یکی از تحصیل‌کرده‌ترین و نجیب‌ترین و قدرتمندترین خانواده‌های جزیره‌ی سیسیل متولد شده بود.

پانزده سال قبل، لیا وازی رهبر مافیا در شهر پالرمو بود؛ مردی آزموده در بالاترین رده. اما او به اوج رسید و سرنوشت سقوط را برایش مقرر کرد.

دولت رم فرستاده‌ای را با اختیارات تام برای پاک کردن کامل مافیا از سیسیل اعزام کرد. فرستاده با خانواده‌اش به سیسیل آمد، و ارتش و پلیس از او محافظت می‌کرد. او سخنرانی آتشینی ادا کرد و قسم خورد که کوچک‌ترین ترحمی به راهزنان و دزدانی که قرن‌ها بر جزیره‌ی زیبای سیسیل فرمان رانده‌اند نخواهد کرد. زمان آن فرا رسیده که قانون فرمان براند، که نمایندگان منتخب مردم ایتالیا درباره‌ی سرنوشت سیسیل تصمیم بگیرند نه آن دزدان بی‌فکر با فرقه‌های مخفی شرم‌آورشان. وازی از این سخنرانی شخصاً آزرده شد و آن را اهانت به خود و مردمش تلقی کرد.

از فرستاده‌ی دولت شب و روز به شدت محافظت می‌شد. او شهادت شاهدان را می‌شنید و احکام جلب صادر می‌کرد. دادگاهش در یک قلعه بود و محل زندگی‌اش در محاصره‌ی ارتش. به‌نظر غیرقابل دسترسی می‌آمد. اما وازی پس از سه ماه از مکان‌هایی که به آن‌ها سر می‌زد آگاه شد، اطلاعاتی که برای جلوگیری از حمله‌ی نامنتظر پنهان نگه داشته می‌شد.

فرستاده به شهرهای سیسیل سفر می‌کرد تا مدرک گرد آورد و احکام

جلب را صادر کند. برنامه این بود که به پالرمو برگردد تا به او مدالی از بابت کوشش قهرمانانه‌اش در پاک کردن جزیره از مافیای دزد داده شود. لیا وازی و مردانش پلی کوچک را که فرستاده باید از رویش عبور می‌کرد بمب‌گذاری کردند. فرستاده و محافظینش به تکه‌هایی چنان کوچک ذره‌ذره شدند که اجسادشان را با تور از آب بیرون کشیدند. دولت رم، دیوانه از خشم، پاسخی محکم برای شناسایی و دستگیری عوامل این ترور داد. و وازی باید مخفی می‌شد. با این‌که دولت مدرکی در دست نداشت، می‌دانست که برایش مردن از افتادن در دستان آن‌ها بهتر است.

خاندان هر سال پیپی دلنا را به سیسیل می‌فرستاد تا برای محله‌شان در برانکس مردانی به آمریکا بیاورد. سنگ بنای ایمان خان این بود که فقط سیسیلی‌ها، با سنت صدها ساله‌ی *امرتا*، قابل اعتماد بودند و روزی خیانت نمی‌کردند. مردان جوان متولد آمریکا زیادی نرم بودند، زیادی بی‌غیرت، زیادی سبک‌سر از غرور، و در نتیجه به راحتی قابل تبدیل شدن به جاسوس و خبررسان توسط دادستان‌های تندخو و مصمم که آن‌طور نمایندگان خاندان را روانه زندان می‌کردند.

امرتا، به‌عنوان یک فلسفه، کاملاً ساده بود: صحبت با پلیس درباره‌ی هر موضوعی که به *مافیا* آسیب می‌زد گناه بود. اگر یک طایفه‌ی دشمن در *مافیا* در جلوی چشمانت پدرت را می‌کشت، اجازه نداشتی به پلیس اطلاع دهی. اگر خودت تیر می‌خوردی و در حال مرگ می‌افتادی، اجازه نداشتی به پلیس چیزی بگویی. اگر قاطرت را می‌دزدیدند، بزت را، یا جواهرت را، اجازه نداشتی به پلیس چیزی بگویی. مقامات دولتی شیطان‌های بزرگی بودند که یک سیسیلی اصیل هیچ‌وقت به آن‌ها محل نمی‌گذاشت. این عشیره و خاندان، *مافیا*، *مکان امن* بود که انتقامش را

می‌گرفت و عدالت را اجرا می‌کرد.

ده سال قبل، پیپی دلنا پسرش کراس را نیز به‌عنوان جزئی از تمرینش با خود به سیسیل برده بود. مأموریت خیلی سختی نبود و نیازی به گشتن زیاد هم نبود. صدها مرد و جوان بودند که بزرگ‌ترین آرزوشان انتخاب شدن برای رفتن به آمریکا بود.

آن‌ها به پنجاه مایلی پالرمو رفتند، به دهکده‌ای از خانه‌های سنگی، تزئین‌شده با گل‌های رنگارنگ سیسیل. در آن‌جا شخص کدخدا به آن‌ها خوشامد گفت و به خانه‌اش رفتند.

کدخدا مرد قدکوتاهی بود با شکمی گرد و بزرگ، هم در ظاهر و هم در معنی کلام. زیرا "مرد شکم‌دار"[1] در سیسیل به معنی رئیس مافیا است.

خانه دارای باغی لذت‌بخش با درختان مو و زیتون و لیمو بود. در این‌جا بود که پیپی مصاحبه‌هایش را انجام می‌داد. باغ به‌صورتی عجیب شبیه باغ کلریکوزیوها در کواگ بود، به غیر از گل‌ها و درخت‌های لیموی براق و خوش رنگ‌ورو. کدخدا به‌وضوح مردی بود عاشق زیبایی، و صاحب همسر و سه دختر جوان زیبا بود.

کراس متوجه شد که پدرش، پیپی، در سیسیل گویی مرد دیگری است. در این‌جا دیگر اخلاق راحتش را نسبت به زنان نداشت، بلکه بسیار جدی و با احترام با آنان رفتار می‌کرد، گویی جذابیتش را کاملاً پاک کرده بود. آن شب وقتی تنها بودند برای کراس صحبت کرد: «وقتی با سیسیلی‌ها هستی باید مراقب باشی. اون‌ها به مردی که علاقه‌اش را به زن نشون می‌ده اعتماد نمی‌کنن. اگه با یکی از دختراشون مشغول شی هیچ‌وقت از این‌جا زنده در نمی‌ریم.»

طی روزهای بعد مردان برای مصاحبه با پیپی آمدند. او شرایطی

1. A man with a belly

داشت. مردان نمی‌توانستند پیرتر از سی و پنج سال یا جوان‌تر از بیست سال باشند. اگر ازدواج کرده بودند، نمی‌بایست صاحب بیش از یک فرزند باشند. و در آخر، کدخدا باید آن‌ها را تأیید می‌کرد. پیپی توضیح داد که اگر مردان زیادی جوان باشند ممکن است بیش از حد تحت‌تأثیر فرهنگ آمریکایی قرار بگیرند، و اگر زیادی پیر باشند نمی‌توانند به‌صورت مناسب با زندگی در آمریکا کنار بیایند. و اگر صاحب بیش از یک فرزند باشند اخلاقی محافظه‌کارانه‌تر از آن‌چه برای انجام وظایف‌شان لازم بود پیدا می‌کنند.

بعضی از مردانی که می‌آمدند آن‌قدر تحت تعقیب بودند که باید از سیسیل فرار می‌کردند، بعضی فقط به دنبال زندگی بهتر در آمریکا بودند، و بعضی باهوش‌تر از آن بودند که به سرنوشت امید ببندند و می‌خواستند که سربازان کلریکوزیو شوند. و این‌ها بهترین بودند.

در پایان هفته پیپی هر بیست مردش را انتخاب کرد و لیستش را به کدخدا داد تا تأیید کند و مهاجرت‌شان را ترتیب دهد. کدخدا یک نام را خط زد.

پیپی گفت: «فکر کردم او می‌تونه عالی باشه برای ما، اشتباه کردم؟»

کدخدا گفت: «نه، نه. مثل همیشه هوشمندانه انتخاب کردی.»

پیپی گیج شده بود. با همه‌ی مردان به بهترین شکل رفتار می‌شد. به هر یک از مجردهای‌شان یک آپارتمان داده می‌شد، و به متأهل‌های بچه‌دار یک خانه‌ی کوچک. همه‌شان داری شغل مطمئن خواهند بود. و همگی در محله‌ی برانکس زندگی خواهند کرد. و بعد بعضی از آن‌ها به‌عنوان سرباز برای خاندان انتخاب می‌شدند تا زندگی خوب و آینده‌ای روشن پیدا کنند. مردی که نامش توسط کدخدا خط خورده بود باید خیلی مشکل داشته باشد. اما در این صورت چرا برای مصاحبه انتخاب

شده بود؟ پیپی مشکلی را حس می‌کرد.

کدخدا با دقت نگاهش می‌کرد، به‌نظر می‌آمد که ذهنش را می‌توانست بخواند و از آن‌چه می‌خواند خوشحال بود.

کدخدا گفت: «تو سیسیلی‌تر از اون هستی که بتونم بهت حقه بزنم. اسمی که خط زدم اسم مردیه که دخترم می‌خواد باهاش ازدواج کنه. می‌خوام یک سال دیگه این‌جا برای شادی دخترم نگهش دارم، بعد می‌تونی ببریش. نمی‌تونستم جلوی انجام مصاحبه‌اش را بگیرم. دلیل دیگه این‌که مردی را می‌شناسم که فکر می‌کنم بهتره به‌جاش قبول کنی. این لطف را در حق من می‌کنی و اون را می‌بینی؟»

پیپی گفت: «البته.»

کدخدا گفت: «نمی‌خوام چیزی را ازت مخفی کنم. این یک موقعیت خاصه و اون باید فوراً از این‌جا بره.»

پیپی گفت: «می‌دونی که من باید خیلی مراقب باشم. خاندان خیلی حساسه.»

کدخدا گفت: «به نفع‌تون خواهد بود. اما یه کم خطرناکه.» و بعد داستان لیا وازی و قتل فرستاده‌ی دولت را، که تیتر خبر در سراسر دنیا شده بود، تعریف کرد. پیپی و کراس با داستان آشنا بودند.

کراس گفت: «اگر مدرکی در کار نیست، پس چرا این‌قدر وازی تحت فشاره؟»

کدخدا گفت: «جوون، این‌جا سیسیله. پلیس‌ها هم سیسیلی هستن. فرستاده هم سیسیلی بود. همه می‌دونن کار لیا بود. کاری به مدرک قانونی و این حرفا نداره. اگه بیفته تو دست‌شون مرده.»

پیپی گفت: «تو می‌تونی از کشور خارجش کنی و به آمریکا برسونیش؟»

کدخدا گفت: «آره. مشکل مخفی کردنش در آمریکاست.»

پیپی گفت: «به‌نظر می‌آد مشکل‌سازتر از اینه که ارزش‌شو داشته باشه.»

کدخدا شانه‌ای تکان داد و گفت: «اعتراف می‌کنم او دوست منه. اما این مسئله جداست.» مکثی کرد و دوستانه لبخند زد یعنی این دو مسئله را از هم جدا نکنید. «به‌علاوه یک مرد آزموده‌ی فوق‌العاده است. در امر مواد منفجره که کار خیلی حساسی‌یه استاده. با طناب آشناست. یک هنر قدیمی اما خیلی کارآمد. و چاقو و تفنگ هم البته. اما مهم‌تر از همه باهوشه. یه مرد کامل. و مثل سنگ محکم. هیچ‌وقت حرف نمی‌زنه. اکثراً ساکته. گوش می‌ده و در باز کردن دهن و حرف کشیدن هنرمنده. حالا به من بگو، می‌تونین از همچین مردی استفاده نکنین؟»

پیپی دوستانه گفت: «جواب تمام دعاهای منه. اما هنوز، چرا همچین مردی فرار می‌کنه؟»

کدخدا گفت: «چون جدا از تمام صفت خوبش، عاقله. با سرنوشت در نمی‌افته. می‌دونه که روزهای زیادی در این‌جا براش باقی نمونده.»

پیپی گفت: «و یک مرد آزموده، آیا می‌تونه به زندگی یک سرباز ساده در آمریکا راضی باشه؟»

کدخدا سرش را با غم پایین انداخت و گفت: «او یک خداپرست واقعیه. و تواضعی که دین به ما یاد داده در خونشه.»

پیپی گفت: «باید همچین آدمی را زیارت کنم، حتی اگه فقط از باب لذت زیارتش باشه. اما نمی‌تونم چیزی را تضمین کنم.»

کدخدا صورتش باز شد و لبخند زد: «البته که باید براتون مناسب باشه. اما یک چیز دیگه‌ای هم هست که باید بهتون بگم. او من را منع کرد از مخفی کردنش.» و ناگهان کدخدا دیگر خیلی بااعتماد به نفس

نبود: «او یک زن و سه فرزند داره و می‌خواد اونا باهاش بیان.»

در آن لحظه پیپی می‌دانست که پاسخش نه خواهد بود. گفت: «آه، کی می‌بینیمش؟»

کدخدا گفت: «بعد از تاریکی به باغ می‌آد. خطری درکار نیست. من اطمینان حاصل کردم.»

لیا وازی مردی کوچک‌اندام بود اما با آن تـوپری و استحکامی که بسیاری از سیسیلیان از اجداد عرب‌شان به ارث برده بودند. صورتی زیبا و همانند شاهین داشت، چهره‌ای بزرگ‌زاده به رنگ قهوه‌ای تیره، و تا حدودی می‌توانست به انگلیسی تکلم کند.

آن‌ها دور میز باغ کدخدا نشستند که رویش بطری شراب خانگی قرمز، یک ظرف پر از زیتون از درخت‌های اطراف و نان خانگی تازه‌ای که عصر پخته شده بود، قرار داشت. لیا وازی مشغول خوردن و نوشیدن شد و چیزی نگفت.

پیپی با احترام گفت: «من خیلی تعریف شما را شنیدم. اما نگرانم، که آیا مردی در رتبه و استعداد شما می‌تونه در آمریکا در خدمت مرد دیگه‌ای خوشحال باشه؟»

لیا به کراس نگاه کرد و بعد به پیپی گفت: «تو یک پسر داری. برای محافظت ازش حاضری تا کجا بری؟ من می‌خوام از همسر و بچه‌هام محافظت کنم. و برای این حاضرم هر مسئولیتی را بپذیرم.»

پیپی گفت : «خطراتی برای ما خواهد بود. شما درک می‌کنین که من باید دلیلی داشته باشم که ریسک کار را موجه جلوه بده.»

لیا شانه‌ای تکان داد. گفت: «من‌نمی‌تونم در این موضوع قضاوت کنم.» به‌نظر می‌آمد که با جواب رد کنار آمده است.

پیپی گفت: «البته اگر خودتون تنها بیاین، خیلی آسون‌تر خواهد بود.»

وازی گفت: «خیر. خانواده‌ی من یا با هم زندگی می‌کنن یا با هم می‌میرن.» مکثی کرد و ادامه داد: «اگر من این‌جا تنهاشون بگذارم، رم زندگی را براشون خیلی سخت می‌کنه. اون‌قدر سخت که ترجیح می‌دم خودم را معرفی کنم.»

پیپی گفت: «مشکل در مخفی کردن شما و خونوادتونه.»

وازی شانه‌ای تکان داد و گفت: «آمریکا سرزمین بزرگیه.» ظرف زیتون را به کراس تعارف کرد و تقریباً با طعنه گفت: «پدرت هیچ‌وقت تو را تنها می‌گذاره؟»

کراس گفت: «نه. او سنتی‌یه، مثل خودتون.» این را به سردی اما همراه با لبخندی کوچک گفت. ادامه داد: «شنیدم کشاورز هم هستین.»

وازی گفت: «زیتون. کارگاه روغن‌گیری خودمو دارم.»

کراس به پیپی گفت: «شکارگاه خونواده در سیرانوادا چه‌طوره؟ می‌تونه با خونواده‌اش مراقب اون‌جا باشه و خرج خودشو در آره. دور افتاده است. خونواده‌اش هم می‌تونن کمکش کنن.» به لیا رو کرد و گفت: «دوست دارین تو جنگل زندگی کنین؟ جنگل یعنی جایی که شهر نیست.» لیا شانه‌ای تکان داد.

این جذبه‌ی شخصی لیا وازی بود که پیپی را قانع کرد. وازی مرد درشت‌اندامی نبود، اما حضورش عظمتی گویی الکتریکی داشت. اثری یخ‌کننده داشت. مردی که از مرگ نمی‌ترسید. از سرنوشت نمی‌ترسید.

پیپی گفت: «فکر خوبیه. عالیه. و می‌تونیم در کارهای خاصی ازتون درخواست کمک کنیم. اون کارها ریسک شما خواهند بود.»

توانستند باز شدن ماهیچه‌های صورت لیا را، وقتی‌که متوجه شد انتخاب شده، ببینند. وقتی‌که حرف زد صدایش کمی می‌لرزید: «ممنونم

که همسر و فرزندام را نجات دادین.» این را گفت، و مستقیم بـه کـراس دلنا نگاه کرد.

از آن زمان تاکنون لیا وازی بـسیار بـیش از حـد نیـاز تـشکرش را از بابت رحمی که در حقش شده بود نشان داده بود. او از رده‌ی سـرباز بـه رهبری کلیه‌ی آدم‌های عملیاتی تحت کنتـرل کـراس رسـیده بـود. او بـر شش مردی که در شکارگاه کمکش می‌کردند نظارت می‌کرد، جـایی کـه خانه‌ی خودش هم در آن بود. او ثروتمند شده بود، شهروند آمریکا شـده بود، و فرزندانش در شهرهای دیگر به دانـشگاه مـی‌رفتنـد. و تمـام ایـن زندگی را با شجاعت و عقلش و، بـیش از همـه، وفـاداری‌اش بـه‌دسـت آورده بود. پس هنگامی‌کـه پیغـامی دریافـت کـرد تـا کـراس دلنـا را در لاس‌وگاس ملاقات کند، با علاقه‌ی شخصی چمدانش را بـست و سـوار بیوک جدیدی شد که خریده بود و در راه طـولانی بـه سـمت وگـاس و هتل زانادو شروع به رانندگی کرد.

آندرو پولارد اول از همه به لاس‌وگاس رسید. بـا پـرواز ظهـر پـرواز کرد. کمی کنار یکی از استخرهای بزرگ هتل استراحت کرد. کمی قمـار کرد. سپس، مخفیانه به قسمت اداری پنت‌هاوس کراس دلنا هدایت شد.

آن‌ها دست دادند و کراس گفت: «زیاد وقتت را نمی‌گیـرم. مـی‌تـونی همین امشب برگردی. چیزی کـه نیـاز دارم هـر جـور اطلاعـاتی‌یـه کـه درباره‌ی این یارو اسکانت داری.»

پولارد درباره‌ی همه‌ی اتفاقاتی که افتاده بود گزارش داد و اطـلاع داد که اسکانت اکنون در هتل بورلی هیلز اقامت دارد و مکالمه‌اش با بتـز را نیز گزارش داد.

به کراس گفت: «در واقع آتنا برای اونا هیچ اهمیتی نداره، فقط می‌خوان فیلم را تموم کنن. به‌علاوه، استودیو شخصیت‌هایی مثل اسکانت را جدی نمی‌گیره. من یک تیم بیست نفره در کمپانی‌ام دارم که فقط با مزاحما برخورد می‌کنن. ستاره‌های سینما واقعاً باید نگران آدمایی مثل اون باشن.»

کراس پرسید: «پلیس چه‌طور؟ اونا نمی‌تونن کاری کنن؟»

پولارد گفت: «نه. نه تا موقعی که آسیب انجام شده باشه.»

کراس پرسید: «تو چی؟ تو آدمای خوبی زیر دستت داری.»

پولارد گفت: «من باید مراقب باشم. اگر درگیر شم ممکنه کارمو از دست بدم. تو قانون و دادگاه‌ها را می‌شناسی. من چرا باید سرمو به خطر بندازم؟»

کراس گفت: «این باذ اسکانت چه‌جور آدمیه؟»

پولارد گفت: «نمی‌ترسه. در واقع منو می‌ترسونه. او یکی از اون آدمای واقعاً جون سختیه که به عاقبت کارشون اهمیتی نمی‌دن. خونوادش هم پول دارن هم ارتباطات سیاسی، پس باور داره که می‌تونه از زیر هر چیزی در بره. و واقعاً از مشکل‌سازی لذت می‌بره. می‌دونی که چه‌طور بعضیا این‌طوری‌ان. پس اگه واقعاً می‌خوای وارد قضیه بشی باید جدی باشی.»

کراس گفت: «من همیشه جدی‌ام. اسکانت را الان تحت‌نظر داری؟»

پولارد گفت: «البته که دارم. واقعاً استعداد انجام دادن فاجعه‌ای را داره.»

کراس گفت: «تیم مراقب‌شو بردار. نمی‌خوام هیچ‌کس تحت نظرش داشته باشه. مفهومه؟»

پولارد گفت: «اگر شما می‌گی حتماً.» مکثی کرد و گفت: «مراقب

جیم لوزی باش. او مراقب اسکانته. لوزی را می‌شناسی؟»

کراس گفت: «زیارتش کردم. می‌خوام یک کار دیگه هم انجام بدی. کارت شناسایی شرکت امنیتی را برای دو ساعت قرض بده. به موقع بهت می‌رسونم که به پرواز برگشتت به لس‌آنجلس برسی.»

پولارد نگران شد. گفت: «کراس می‌دونی که من هر کاری برات می‌کنم، اما مراقب باش. این وضعیت خیلی حساسیه. من زندگی خیلی خوبی این‌جا ساختم و نمی‌خوام از دستش بدم. می‌دونم که همه‌اش را مدیون خاندانم، و همیشه ممنونم، همیشه هم جبران کردم، اما این یکی کار خیلی پیچیده‌ایه.»

کراس با لبخند آرامش کرد و گفت: «نگران نباش. تو زیادی برای ما ارزشمندی. و یک چیز دیگه. اگر اسکانت تماس گرفت تا آدمایی از شرکت تو را که باهاش ملاقات کردن چک بکنه، تو فقط تأییدشون کن.»

در این‌جا قلب پولارد فرو ریخت. قضیه واقعاً جدی بود.

کراس گفت: «حالا هر چیز دیگه‌ای درباره‌اش می‌دونی بهم بگو.» وقتی پولارد مکث کرد، کراس گفت: «بعداً یک کاری برات می‌کنم، جبران می‌شه.»

پولارد مدتی فکر کرد و گفت: «اسکانت ادعا می‌کنه راز بزرگی را می‌دونه که آتنا حاضره هر کاری بکنه تا کسی اون راز را نفهمه. برای همینه که آتنا علیه‌اش شکایت نکرد. یک راز عالی. اسکانت عاشق اون رازه. کراس، من نمی‌دونم چه‌طوری یا چرا تو درگیر ماجرایی، اما شاید دونستن اون راز بتونه مشکلت را حل کنه.»

برای اولین‌بار کراس بدون محبت نگاهش کرد و پولارد ناگهان فهمید که چه‌طور کراس وجهه‌اش را به‌دست آورده بود. نگاه سرد بود. قضاوت کننده. قضاوتی که می‌توانست به مرگ منجر شود.

کراس گفت: «تو می‌دونی برای چی من درگیرم. بنتز باید داستان را بهت گفته باشه. اون استخدامت کرد تا رو من تحقیق کنی. حالا، تو یا استودیو هیچ‌کدوم چیزی از این راز بزرگ می‌دونین؟»

پولارد گفت: «نه، هیچ‌کس نمی‌دونه. کراس، من دارم تمام سعی‌مو برات می‌کنم، تو اینو می‌دونی.»

کراس گفت: «البته که می‌دونم.» و ناگهان دوباره مهربان شد. ادامه داد: «بگذار کارو برات آسون کنم. استودیو دلش می‌خواد بدونه من چه‌طوری می‌خوام آتنا آکیتین را سر کار برگردونم. من بهت می‌گم. من نصف سود فیلم را می‌خوام بهش بدم. و برای من مشکلی نداره اگه بهشون بگی. می‌تونی امتیاز بگیری، شاید حتی بهت پاداش بدن.» دست در میزش برد و یک کیف چرمی را برداشت و در دست پولارد گذاشت. «پنج هزار دلار چیپ سیاه. همیشه نگرانم وقتی این‌جا برای کار می‌خوامت ممکنه تو کازینو پول از دست بدی.»

کراس نیازی نداشت نگران باشد. آندرو پولارد همیشه چیپ‌ها را برای تبدیل به پول به صندوق می‌برد.

لئونارد سوسا تازه در سوئیتی کاری در زانادو آماده شده بود که کارت شناسایی شرکت پولارد را برایش آوردند. با لوازم خودش با دقت چهار نمونه‌ی جعلی کارت شرکت امنیتی اقیانوس آرام را، کامل همراه با کیف‌های تاشوی چرمی‌شان، درست کرد. پولارد این نمونه‌ها را چک نمی‌کرد، اما نیازی نبود زیرا پولارد هیچ‌وقت این کارت‌ها را نمی‌دید. هنگامی‌که کار سوسا چند ساعت بعد تمام شد، دو مرد او را به شکارگاه کوه‌های سیرانوادا رساندند و در داخل خانه‌ای در جنگل قرار دادند.

آن بعدازظهر روی ایوان خانه نشست و عبور یک گوزن و یک

خرس را تماشا کرد. هنگام شب وسایلش را تمیز کرد و منتظر شد. نمی‌دانست کجاست یا چه کاری قرار است انجام دهد و نمی‌خواست بداند. او سالی صد هزار دلارش را می‌گرفت و به‌عنوان مردی آزاد در هوای آزاد زندگی می‌کرد. زمان بیکاری‌اش را صرف کشیدن خرس و گوزنی که دیده بود بر روی صد صفحه‌ی کاغذ کرد. سپس کاغذها را به‌سرعت ورق زد تا گوزنی را تماشا کند که خرس را دنبال می‌کرد.

از لیا وازی به‌صورتی کاملاً متفاوت استقبال شد. کراس او را در آغوش گرفت و با وی در پنت‌هاوسش شام خورد. کراس در طی سال‌های اقامت وازی در آمریکا در موارد بسیار به‌عنوان رئیس او در عملیات‌ها فرمان داده بود. اما وازی، با وجود قدرت عظیم شخصیتی خود، هیچ‌وقت سعی نکرده بود به موقعیت ارشد کراس اهانت کند یا دستوری را رعایت نکند. کراس هم در مقابل برایش احترامی قائل بود که یک مرد به همسانش می‌گذارد.

طی سال‌ها کراس برای تعطیلات آخر هفته به شکارگاه می‌رفت و هردو بارها با هم به شکار رفته بودند. وازی برایش داستان‌های مشکلات در سیسیل و تفاوت‌های زندگی در آمریکا را تعریف می‌کرد. کراس هم او و خانواده‌اش را به وگاس دعوت و میهمان هتل می‌کرد، و همیشه به او اعتباری پنج هزار دلاری می‌داد. اما وازی هیچ‌گاه قمار نمی‌کرد.

طی شام از هر دری صحبت کردند. وازی هنوز از زندگی‌اش در آمریکا تعجب می‌کرد. بزرگ‌ترین پسرش در دانشگاه کالیفرنیا درس می‌خواند و هیچ اطلاعی از زندگی مخفی پدرش نداشت. وازی از این موضوع ناراحت بود. گفت: «بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم هیچی از خون من را تو رگ‌هاش نداره. او هرچی را که استاداش بهش می‌گن باور

می‌کنه. باور داره که زن و مرد مساوی هستن. باور داره که باید به رعیت‌ها زمین مجانی داد. جزو تیم شنای دانشگاه‌شه.» به شوخی ادامه داد: «در تمام عمرم در سیسیل، و سیسیل یک جزیره است، یک شناگر سیسیلی ندیدم.»

کراس با خنده گفت: «مگه ماهیگیری که از قایقش می‌ندازنش بیرون.»

وازی گفت: «نه حتی اون موقع. همه‌شون غرق می‌شن.»

وقتی‌که شام‌شان تمام شد، مشغول صحبت درباره‌ی کار شدند. وازی هیچ‌وقت واقعاً از غذاهای وگاس لذت نمی‌برد، اما عاشق برندی و سیگارهای هاوانا بود. کراس همیشه هنگام کریسمس برایش یک جعبه برندی خوب و یک جعبه سیگار هاوانا می‌فرستاد.

کراس گفت: «یک کار خیلی سخت برات دارم. کاری که باید خیلی هوشمندانه انجام بشه.»

وازی گفت: «این همیشه خیلی سخته.»

کراس گفت: «باید در شکارگاه باشه. یک آدمی را می‌آریم اون‌جا. می‌خوام یک‌سری نامه بنویسه. می‌خوام یک اطلاعاتی را بگه.» با دیدن حرکت وازی مبنی بر ساده بودن کار مکثی کرد و لبخندی زد. وازی اکثراً هنگام تماشای فیلمی آمریکایی که در آن قهرمان یا ضدقهرمان از دادن اطلاعات خودداری می‌کردند می‌گفت: «من می‌تونستم یه کاری کنم که چینی حرف بزنه.»

کراس گفت: «مشکل کار در این‌جاست که هیچ علامتی نباید بر روی بدنش بمونه، و هیچ دارویی نباید داخل بدنش باشه. به‌علاوه، این آدم خاص ما خیلی محکم و بااراده است.»

وازی دوستانه گفت: «فقط یه زن می‌تونه با ماچ و بوسه یه مرد را به

حرف بیاره.» پکی به سیگارش زد و دودش را مزمزه کرد و ادامه داد: «به‌نظرم می‌آد که تو شخصاً تو این قضیه می‌خوای وارد بشی.»

کراس گفت: «راه دیگه‌ای وجود نداره. گروه عملیاتی باید آدمای تو باشن. اما اول خونه باید از زن و بچه‌ها خالی بشه.»

وازی سیگارش را تکان داد و گفت: «اونا می‌رن دیسنی‌لند. همیشه می‌فرستم‌شون اون‌جا.»

کراس پرسید: «دیسنی‌لند؟» و خندید.

وازی گفت: «هیچ‌وقت نرفتم. امیدوارم وقتی مردم برم اون‌جا. حالا، این یک کامونیون خواهد بود یا کانفرمیشن؟»

کراس گفت: «کانفرمیشن.»

سپس مشغول کار شدند. کراس عملیات را به وازی توضیح داد و این‌که چرا و چگونه باید انجام بگیرد. در آخر پرسید: «نظرت چیه؟»

وازی گفت: «تو از پسر من خیلی سیسیلی‌تری در حالی‌که در آمریکا متولد شدی. اما اگه سرسختی کنه و اون چیزی را که می‌خوای بهت نده چی؟»

کراس گفت: «اون‌وقت هم من اشتباه کردم هم اون. و هر دو مون باید جواب‌شو پس بدیم. در این موضوع آمریکا و سیسیل به یه صورتن.»

وازی گفت: «درسته. همین‌طور چین و روسیه و آفریقا. همین‌طور که خان همیشه می‌گه. در این‌صورت همگی می‌تونیم بریم ته دریا.»

فصل نهم

الی مریون، بابی بنتز، اسکیپی دی‌یر و ملو استوارت در خانه‌ی مریون تشکیل جلسه‌ی اضطراری دادند. آندرو پولارد درباره‌ی شیوه‌ی محرمانه‌ی کراس دلنا در بازگرداندن آتنا بر سر کار اطلاعات داده بود. این اطلاعات توسط کارآگاه جیم لوزی نیز، که از افشا کردن منبعش خودداری می‌کرد، تأیید شده بود.

بنتز گفت: «این یه کلاهبرداریه. ملو، تو نماینده‌ی آتنایی و مسئول اون و همه‌ی موکلای دیگه‌ات. آیا این یعنی که از این به بعد هر موقع ما وسط کاریم ستاره‌ات می‌تونه بکشه کنار و تا نصف سهم را نگیره برنگرده؟»

استوارت گفت: «فقط اگه شما اون‌قدر دیوانه باشین که بهش بدین. بذارین این یارو دلنا بکنه. زیاد تو این کار دوام نمی‌آره.»

مریون گفت: «ملو، تو داری درباره‌ی استراتژی صحبت می‌کنی، ما داریم درباره‌ی همین لحظه صحبت می‌کنیم. اگر آتنا سر کار برگرده،

اون‌وقت یعنی تو و او دارین مثل دزدای بانک ما را تیغ می‌زنین. آیا تو همچین اجازه‌ای می‌دی؟»

همه تعجب کردند. کم پیش می‌آمد که مریون این‌قدر سریع سر اصل مطلب برود. فقط وقتی جوان بود این‌طور بود. استوارت متوجه جدیت قضیه شد.

گفت: «آتنا هیچ چیز درباره‌ی این موضوع نمی‌دونه. اگر می‌دونست به من می‌گفت.»

دی‌یر گفت: «اگر می‌دونست پیشنهاد را قبول می‌کرد؟»

استوارت گفت: «اون‌وقت من پیشنهاد می‌کردم که قبول بکنه و در قراردادی جداگانه سودشو با استودیو نصف کنه.»

بنتز با بداخلاقی گفت: «در این‌صورت همه‌ی ادا و اطوارهاش، که ترسیدم و این‌طور و آن‌طور، یعنی این‌که سگ تحویل‌مون داده بود. و ملو، تو هم داری زر می‌زنی. فکر می‌کنی استودیو به نصف اون چیزی که آتنا از دلنا می‌گیره راضی می‌شه؟ تمام اون پول قانوناً متعلق به ماست. و او ممکنه با دلنا پولدار شه اما یعنی پایان کار حرفه‌ایش. هیچ استودیویی هیچ‌وقت دیگه اونو استخدام نمی‌کنه.»

اسکیپی گفت: «خارج. خارجی‌یا استخدامش می‌کنن.»

مریون تلفن را برداشت و به دست استوارت داد. گفت: «این بحث‌ها هیچ جا نمی‌ره. به آتنا زنگ بزن. بهش بگو کراس دلنا چی می‌خواد پیشنهاد کنه، و ببین قبول می‌کنه یا نه.»

دی‌یر گفت: «از آخر هفته ناپدید شده.»

استوارت گفت: «برگشته. زیاد آخر هفته‌ها ناپدید می‌شه.» و شماره را گرفت.

صحبت بسیار کوتاهی بود. استوارت قطع کرد و لبخندی زد. گفت:

«گفت که همچین پیشنهادی دریافت نکرده. و همچین پیشنهادی هم سر کار برش نمی‌گردونه. و کار حرفه‌ایش هم براش اهمیتی نداره.»

مریون گفت: «پس تموم شد. ما سودمون را از وضعیتی ناامیدانه کردیم. اما حیف، آتنا خیلی ستاره‌ی بزرگی بود.»

آندرو پولارد دستوراتش را دریافت کرده بود. اول، باید بنتز را در مورد اهداف کراس دلنا از بابت آتنا خبردار می‌کرد. دوم، باید تیم مراقبتش را از روی اسکانت برمی‌داشت. سوم، باید با باذ اسکانت ملاقات می‌کرد و پیشنهادی ارائه می‌داد.

اسکانت وقتی پولارد را به داخل سوئیتش در هتل بورلی هیلز راه داد زیرپیراهنی بر تن داشت و بوی عطر می‌داد. گفت: «تازه اصلاح کردم. این هتل از یه جنده‌خونه بیش‌تر عطر داره تو حمومش.»

پولارد گفت: «قرار نیست تو این شهر باشی.»

اسکانت به پشتش زد و گفت: «می‌دونم، اما فردا دیگه می‌رم. فقط چند تا کار کوچیک دیگه مونده که باید انجام بدم.» هیکل بزرگ، اعتماد به نفس زیاد، و نترسی اسکانت هنگام گفتن این حرف پولارد را قبلاً می‌ترسانید، اما حالا، که می‌دانست کراس وارد ماجرا شده، فقط احساس دلسوزی و تأسفش را برمی‌انگیخت. اما باید مراقب بود.

پولارد گفت: «آتنا از نرفتن تو تعجب نکرده. احساس می‌کنه که استودیو تو را درک نمی‌کنه، اما خودش درکت می‌کنه. برای همین می‌خواد شخصاً باهات ملاقات کنه. فکر می‌کنه شما دو تا تنها فقط می‌تونین به توافق برسین.»

وقتی‌که حالت ناگهانی شادی را بر چهره‌ی اسکانت دید، فهمید که حق با کراس است. این بابا هنوز عاشق بود.

باز اسکانت ناگهان به فکر رفت و گفت: «این شبیه اخلاق آتنا نیست، او نمی‌تونه دیدن منو تحمل کنه، البته تقصیر خودش نیست.» خندید. «او قیافه‌ی خوشگل‌شو لازم داره.»

پولارد گفت: «می‌خواد یک پیشنهاد جدی ارائه بده. پرداخت مبلغی ماهانه تا آخر عمرت. درصدی از درآمدش تا آخر عمرش، اگه بخوای. اما می‌خواد شخصاً و محرمانه باهات صحبت کنه. یه چیز دیگه‌ای هم هست که می‌خواد.»

اسکانت گفت: «می‌دونم چی می‌خواد.» اسکانت نگاهی کنجکاوانه بر صورتش داشت. پولارد این نگاه را بر صورت مجرمین متجاوز زیاد دیده بود.

پولارد گفت: «ساعت هفت دو نفر از کارمندام می‌آن تا سوارت کنن و به محل ملاقات ببرنت. اون‌ها با آتنا به‌عنوان محافظانش می‌مونن. دو تا از بهترین آدمای منن، و مسلح. گفتم که فکر مسخره‌ای به کله‌ات نزنه.»

اسکانت لبخندی زد و گفت: «نگران من نباش.»

پولارد گفت: «باشه.» و رفت.

وقتی‌که در بسته شد، اسکانت دست راستش را در هوا به نشانه‌ی پیروزی بالا برد. او دوباره می‌توانست آتنا را ببیند، فقط با دو کارآگاه خصوصی بی‌عرضه. و مدرک خواهد داشت که او درخواست ملاقات کرده، در نتیجه دستور قاضی را زیر پا نمی‌گذاشت.

برای باقی روز مشغول رؤیاپردازی از ملاقات‌شان شد. واقعاً برایش یک سورپرایز بود، و با شناختی که از آتنا داشت می‌دانست که او از بدنش برای جلب نظرش استفاده خواهد کرد. روی تختش دراز کشید و تصور کرد که دوباره با او بودن چگونه خواهد بود. برای یک لحظه

احساسی کرد همانند عشق قدیمش؛ عشق به هوشمندی و شخصیت شجاع آتنا که اکنون با ترس خرد شده بود. ذهنش تصاویر واضحی از آتنا برایش تولید کردند تا به اوج رسید. و برای آن یک لحظه احساس کرد که خوشحال است و عاشق آتنا.

و سپس همه‌چیز برگشت. احساس شرم و خجالت کرد. دوباره از او متنفر بود. ناگهان به این نتیجه رسید که این یک‌جور تله است. بالاخره درباره‌ی این مردک، پولارد، چه می‌دانست؟ اسکانت با عجله لباس پوشید و کارتی را که پولارد به او داده بود مطالعه کرد. دفترش فقط مسافتی بیست دقیقه‌ای تا هتل داشت. به‌طرف در هتل پایین دوید و خدمتکاری ماشینش را آورد.

وقتی‌که وارد ساختمان شرکت امنیتی اقیانوس آرام شد، از عظمت آن شگفت‌زده شد. به‌طرف میز منشی رفت و کارش را گفت. یک محافظ مسلح او را به دفتر پولارد هدایت کرد. دیوارها با جوایزی از پلیس لس‌آنجلس، اتحادیه‌ی کمک به بی‌خانمان‌ها و گروه‌های دیگر تزئین شده بود. حتی یک‌جور جایزه‌ی سینمایی نیز وجود داشت.

آندرو پولارد با کمی نگرانی و تعجب نگاهش کرد. اسکانت آرامش کرد.

گفت: «فقط می‌خواستم بهت بگم من تو ماشین خودم به سمت مکان ملاقات رانندگی می‌کنم. آدمای تو می‌تونن تو ماشینم بشینن و راهنمایی‌ام کنن.»

پولارد شانه‌ای تکان داد. این ربطی به او نداشت. او کاری را انجام داده بود که دستور داده بودند. گفت: «خب. اما می‌تونستی زنگ بزنی.»

اسکانت با خنده گفت: «البته. اما می‌خواستم دفترتو ببینم. به‌علاوه، می‌خوام به آتنا زنگ بزنم تا مطمئن شم. گفتم شاید تو بتونی برام زنگ

بزنی. ممکنه تلفن منو جواب نده.»

پولارد پیروزمندانه گفت: «حتماً.» و تلفن را برداشت. نمی‌دانست چه اتفاقی در حال وقوع است. امید داشت که اسکانت زودتر گورش را گم کند تا بیش از این درگیر کاری نباشد که کراس نقشه‌ی انجامش را ریخته بود. به‌علاوه، می‌دانست که آتنا مستقیماً با او صحبت نخواهد کرد.

شماره را گرفت و خواست با آتنا صحبت کند. تلفن را روی بلندگو گذاشت تا اسکانت بتواند بشنود. منشی آتنا گفت که خانم آکیتین منزل نیست و تا فردا برنمی‌گردد. پولارد گوشی را گذاشت و ابروهایش را برای اسکانت بالا برد. اسکانت راضی به‌نظر می‌رسید.

اسکانت راضی بود. حق با او بود. آتنا نقشه داشت تا از جاذبه‌ی بدنش برای راضی کردنش استفاده کند. نقشه داشت تا شب را با او بگذراند. پوست قرمزش از خونی که با سرعت به‌طرف مغزش حرکت کرد تقریباً برنزه شد. وقتی‌که جوانی آتنا را به یاد آورد، وقتی‌که آتنا عاشقش بود، وقتی‌که خود نیز عاشقش بود.

ساعت هفت آن شب، لیا وازی با یکی از سربازانش به هتل رسید. اسکانت منتظرشان بود و فوراً آماده‌ی رفتن شد. اسکانت بسیار مرتب و پسرانه لباس پوشیده بود. شلوار جین آبی، پیراهن آبی محو سمباده‌خورده، و یک کت سفید اسپرت. با دقت اصلاح کرده بود، و موهای بورش را مرتب به عقب شانه زده بود. صورت سرخش سفیدتر به‌نظر می‌رسید، و گویی از این سفیدی نرم‌تر شده بود. لیا وازی و سربازش کارت‌های جعلی شرکت امنیتی اقیانوس آرام را نشانش دادند.

اسکانت از مردها خوشش نیامد. دو حیوان فسقلی. یکی‌شان با ته‌لهجه‌ای که فکر کرد مکزیکی است. آن‌ها مشکلی برایش نبودند. این

شرکت‌های حفاظتی شخصی واقعاً شاهکار بودند. این چه‌جور تأمین امنیتی برای آتنا بود؟

وازی به اسکانت گفت: «می‌دونم شما می‌خواین ماشین خودتون را برونین. من با شما می‌آم و دوستم در ماشین ما شما را دنبال می‌کنه. موافقین؟»

اسکانت گفت: «آره.»

وقتی‌که از آسانسور خارج و وارد لابی شدند، جیم لوزی متوقف‌شان کرد. کارآگاه روی کاناپه‌ی کنار شومینه انتظارشان را می‌کشید و در یک لحظه جلوشان را گرفت. او آن‌جا بود تا در صورت بروز اتفاقی مراقب اسکانت باشد. و حالا کارت شناسایی‌اش را به هر سه مرد نشان داد.

اسکانت به کارتش نگاه کرد و گفت: «تو دیگه چی می‌خوای؟»

جیم لوزی گفت: «دو مرد همراهت کی هستن؟»

اسکانت گفت: «به تو ربطی نداره.» وازی و همراهش ساکت ماندند و لوزی صورت‌های‌شان را مطالعه کرد.

لوزی گفت: «می‌خوام خصوصی چند کلمه باهات صحبت کنم.»

اسکانت به کنار هلتس داد و لوزی دستش را گرفت. هر دو مردان درشت‌اندامی بودند. اسکانت از ترس این‌که دیر کنند عصبانی بود. به لوزی با صدایی عصبی و بلند گفت: «شکایتی نشده، من نیازی ندارم باهات حرف بزنم، و اگه دستت را ول نکنی این‌قدر می‌زنمت که خون بالا بیاری.»

لوزی دستش را انداخت اما ذهنش مشغول کار بود. دو مرد همراه اسکانت به‌نظرش عجیب می‌آمدند. خبری بود. کنار رفت اما تا دروازه، که در آن‌جا سوار ماشین‌های‌شان شدند، دنبال‌شان کرد. سوار شدن اسکانت و لیا وازی را نگاه کرد. مرد دیگر گویی ناپدید شده بود. لوزی

متوجه شد و رفت که ببیند آیا ماشین دیگری از پارکینگ خارج می‌شود یا نه، اما خبری نبود.

سودی در دنبال کردن‌شان نبود و سودی هم در گزارش دادن برای مراقبت کردن از ماشین اسکانت نبود. درباره‌ی گزارش دادن این واقعه به اسکیپی دی‌یر فکر کرد و منصرف شد. اما یک امر برایش مشخص بود. اگر اسکانت یک‌بار دیگر عملی بی‌ادبانه انجام می‌داد، از رفتار امروزش متأسف می‌شد.

مسافت طولانی بود. اسکانت مدام غر زد و سؤال پرسید و حتی تهدید به برگشتن کرد. اما لیا وازی مرتب آرامش می‌کرد. به اسکانت گفت مکان ملاقات، کلبه‌ای است که آتنا برای شکار در سیرانوادا دارد و این‌طور که از دستورات می‌فهمد آتنا و اسکانت شب با هم خواهند بود. آتنا اصرار دارد که ملاقات از همه مخفی بماند و گفته بود که ماجرا با رضایت همه فیصله خواهد یافت. اسکانت نمی‌دانست این به چه معنی است. آتنا چه می‌توانست بکند برای از میان بردن نفرتی که طی ده سال انباشت شده؟ تا بدین حد احمق بود که تصور می‌کرد با یک شب خوابیدن و مقداری پول می‌تواند او را نرم کند؟ فکر می‌کرد او این‌قدر ساده است؟ او همواره هوشمندی آتنا را تحسین می‌کرد؛ اما آیا او به یکی دیگر از همان ستاره‌های مغرور هالیوود بدل شده که فکر می‌کنند همه‌چیز را می‌توان با پول و بدن خرید؟ با این‌حال فکر زیبایی آتنا او را مسخ کرده بود. بالاخره پس از تمام این سال‌ها به او لبخند خواهد زد، جذابیت نشان خواهد داد، حرفش را گوش خواهد کرد. هر اتفاقی که می‌افتاد نمی‌توانست این شب رؤیایی را خراب کند.

لیا وازی نگران تهدیدهای اسکانت برای بازگشتن نبود. می‌دانست که سه ماشین دیگر، در پشت سر، اسکورت‌شان می‌کنند. دستوراتش مشخص بودند. به‌عنوان آخرین انتخاب می‌توانست خیلی ساده اسکانت را همان‌جا بکشد. اما در دستوراتش به‌طور مشخص تأکید شده بود که اسکانت نباید جز مردن آسیب بدنی دیگری ببیند.

از دروازه‌ی باز رد شدند. اسکانت از وسعت شکارگاه و خود کلبه متعجب شد. به هتلی کوچک می‌مانست. از ماشین در آمد و دست‌ها و پاهایش را کشید. پنج یا شش ماشین دیگر کنار کلبه پارک بودند، که برای لحظه‌ای به فکر بردندش.

وازی او را به سمت در هدایت کرد و آن را گشود. در آن لحظه اسکانت صدای رسیدن چند ماشین دیگر را شنید. برگشت و فکر کرد که آتنا رسیده. اما دید که سه ماشین دیگر پارک کردند و دو مرد از هر کدام خارج شدند. سپس لیا او را از در اصلی کلبه به سالن نشیمنی با شومینه‌ای بزرگ هدایت کرد. در آن‌جا، نشسته بر روی کاناپه، مردی را دید که تا حال ملاقات نکرده بود. آن مرد کراس دلنا بود.

اتفاقاتی که از این پس افتاد خیلی سریع بود. اسکانت با عصبانیت پرسید: «آتنا کجاست؟» و ناگهان دو مرد دو دستش را گرفتند. دو مرد دیگر روی سرش اسلحه نشانه رفتند. و لیا وازی به‌نظر بی‌آزار با سرعتی ناگهانی پاهایش را کشید و اسکانت بر زمین افتاد.

وازی به آرامی گفت: «از این‌جا به بعد اگر دقیقاً به‌صورتی که گفته می‌شه عمل نکنی، خواهی مرد. زور نزن، آرام دراز بکش.»

مرد دیگر پاهای اسکانت را به یکدیگر بست و بعد سرپا بلندش کردند به‌صورتی‌که رودررو با کراس بود. اسکانت وقتی‌که مردان دستانش را رها کردند از احساس ضعفش متعجب شد. پاهای

گره‌خورده‌اش گویی سدی در برابر تمام قدرت بدنی‌اش بودند. کوشید تا لااقل به آن حرام‌زاده‌ی کوچک مشتی بزند، اما وازی به عقب قدم برداشت، و با این‌که اسکانت کمی پرید اما نتوانست با دستش هماهنگ باشد.

وازی با نگاهی نفرت‌انگیز نگاهش می‌کرد. گفت: «ما می‌دونیم که مرد خشنی هستی. اما الان وقت‌شه که از مغزت استفاده کنی. زور در این‌جا سودمند نیست...»

به‌نظر آمد که اسکانت نصیحتش را پذیرفته است. به سختی فکر می‌کرد. اگر می‌خواستند بکشندش تاکنون این کار را کرده بودند. این روندی بود تا او را وادار به پذیرفتن چیزی کنند. خب، او هم به سادگی موافقت می‌کرد، و از این به بعد در آینده بیش‌تر حواسش را جمع می‌کرد. اما از یک چیز مطمئن بود: آتنا در چنین عملیاتی دست نداشت.

اسکانت به وازی اهمیتی نداد و رویش را به‌سوی مردی که در کاناپه نشسته بود کرد.

گفت: «تو دیگه کدوم مرده‌شوری هستی؟»

کراس گفت: «یک چیزهای کوچیکی هست که می‌خوام انجام بدی و بعد اجازه خواهی داشت که به منزلت برگردی.»

اسکانت با خنده گفت: «و اگه نکنم شکنجه‌ام می‌دید، آره؟» فکر می‌کرد که این یک صحنه‌ی مسخره‌ی هالیوودی است؛ فیلم بدی که استودیو از آن استفاده می‌کرد.

کراس به سادگی گفت: «نه. شکنجه‌ای در کار نیست. هیچ‌کس بهت دست نخواهد زد. فقط می‌خوام که پشت اون میز بنشینی و چهار نامه برام بنویسی. یکی به لاداستون استودیوز، و در اون قول بدی که هیچ‌وقت نزدیک‌شون نشی. یکی به آتنا آکیتین و درش از شیوه‌ی

رفتارت عذرخواهی کنی و قسم بخوری که دیگه هیچ‌وقت نزدیکش نخواهی شد. یکی به مقامات پلیس و در اون اعتراف کنی که اسید خریداری کردی تا در حمله‌ی دیگری به همسرت استفاده کنی، و آخرین نامه به من، و در اون رازی را که درباره‌ی همسرت داری برای من بنویسی. به همین راحتی.»

اسکانت پرشی محکم به سمت کراس کرد اما یکی از مردان چنان محکم او را هل داد که روی کاناپه‌ی روبه‌رو افتاد.

کراس به تندی گفت: «بهش دست نزنین.»

اسکانت از دستانش استفاده کرد تا دوباره بایستد.

کراس به‌سوی میزی که رویش مقداری کاغذ بود اشاره کرد.

اسکانت گفت: «آتنا کجاست؟»

کراس گفت: «این‌جا نیست. همه از اتاق برن بیرون، غیر از لیا.» مردهای دیگر از در خارج شدند.

کراس به اسکانت گفت: «برو پشت میز بشین.» و اسکانت چنین کرد.

کراس به او گفت: «می‌خوام خیلی جدی باهات صحبت کنم. دیگه سعی نکن نشون بدی چه‌قدر قوی هستی. می‌خوام که گوش بدی. کار احمقانه نکن. دست‌هات آزاده و شاید بهت توهم قدرت بدن. من همه‌ی اون چیزی که ازت می‌خوام اینه که اون نامه‌ها را بنویسی و بعدش آزادی.»

اسکانت با نفرت گفت: «برو خودتو بکن.»

کراس روبه وازی کرد و گفت: «نیازی به هدر دادن وقت نیست. بکشش.»

کراس صدایش را آرام نگه داشته بود و در عین حال چیزی وحشتناک در صدایش وجود داشت. در آن لحظه اسکانت احساس

ترسی کرد که از کودکی تاکنون به‌خاطر نداشت. برای اولین‌بار اهمیت تمامی آن مردان در کلبه را فهمید، تمام آن نیروهایی که علیه او آماده بودند. لیا وازی هنوز حرکتی نکرده بود. اسکانت گفت: «خیلی خب. انجام می‌دم.» صفحه‌ای کاغذ برداشت و شروع به نوشتن کرد.

مکارانه نامه‌ها را با دست چپ نوشت. مانند ورزشکاری حرفه‌ای می‌توانست با هر دو دست به یک اندازه خوب عمل کند. کراس به پشت سرش آمد و تماشا کرد. اسکانت، با احساس شرم از ترس پیشین، پاهایش را بر زمین فشار داد. با اعتماد به نفس به‌سرعت عمل و آمادگی بدنی‌اش، قلم را به دست راست داد و پرید تا به صورت کراس مشت زند، با امید ضربه‌ای به چشم آن حرام‌زاده. حرکت کرد، دستش چرخید، تمام بدنش جابه‌جا شد، و با تعجب دید که کراس به آسانی از دسترسش خارج شد. اما باذ اسکانت سعی کرد که با پاهای بسته‌اش حرکت کند.

کراس به آرامی نگاهش کرد و گفت: «هر کس حق داره یک‌بار همچین تلاشی بکنه. تو هم از فرصتت استفاده کردی. حالا قلمت را روی میز بگذار و اون صفحات را به من بده.»

اسکانت چنین کرد. کراس صفحات را مطالعه کرد و گفت: «تو راز را برای من نگفتی.»

اسکانت گفت: «روی کاغذ نمی‌نویسم. اون یارو را رد کن بره، اون‌وقت بهت می‌گم.» و به وازی اشاره کرد.

کراس صفحات کاغذ را به وازی داد و گفت: «ترتیب این‌ها را بده.»

وازی از اتاق خارج شد.

کراس به اسکانت گفت: «خب. بیا این راز بزرگ را بشنویم.»

وقتی‌که وازی از کلبه خارج شد، صد یارد به سمت خانه‌ای که

لئونارد سوسا در آن بود دوید. سوسا منتظر بود. به دو صفحه‌ی کاغذ نگاه کرد و با ناراحتی گفت: «این کار دست چپه، من نمی‌تونم با دست چپ بنویسم، کراس اینو می‌دونه.»

وازی گفت: «دوباره نگاه کن، می‌خواست با دست راستش کراس را بزنه.»

سوسا دوباره کاغذها را مطالعه کرد و گفت: «آره. این یارو چپ‌دست واقعی نیست. داره باهاتون بازی می‌کنه.»

وازی کاغذها را گرفت و به کلبه برگشت و وارد کتابخانه شد. از صورت کراس متوجه شد که اتفاق بدی افتاده. کراس نگاهی مملو از تعجب و باور نکردن داشت. اسکانت روی کاناپه دراز کشیده، پاهای بسته‌اش را دراز کرده، به سقف خیره شده و لبخند می‌زد.

وازی گفت: «نامه‌ها به درد نمی‌خورند. با دست چپ نوشته و متخصص می‌گه که راست‌دسته.»

کراس به اسکانت گفت: «فکر می‌کنم سخت‌جون‌تر از اونی که باهات کنار بیام. من نمی‌تونم بترسونمت، نمی‌تونم مجبورت کنم کاری که می‌خوام را انجام بدی. بی‌خیال می‌شم.»

اسکانت از روی کاناپه بلند شد و با بدجنسی گفت: «اما چیزی که بهت گفتم حقیقت داره. همه عاشق آتنا می‌شن، اما هیچ‌کس اون‌طور که من می‌شناسمش اونو نمی‌شناسه.»

کراس به آرامی گفت: «تو او را نمی‌شناسی. و تو من را هم نمی‌شناسی.» به سمت در رفت و اشاره‌ای کرد. چهار مرد وارد اتاق شدند. سپس کراس به لیا رو کرد و گفت: «می‌دونی که من چی می‌خوام. اگر نداد، فقط از شرش خلاص شو.» و از اتاق خارج شد.

لیا وازی آشکارا آهی از سر راحتی کشید. او کراس را تحسین

می‌کرد. تمام این سال‌ها باارادهٔ خود از او فرمانبری کرده بود، اما کراس خیلی صبور بود. این حقیقت داشت که تمامی خان‌های بزرگ در سیسیل بسیار صبور بودند، اما آن‌ها می‌دانستند که کی صبر بس است. وازی حس کرد که نوعی نرم‌خویی آمریکایی در کراس دلنا است که جلوی صعود او به عظمت را می‌گیرد.

وازی روبه اسکانت کرد و بسیار نرم گفت: «من و تو حالا شروع می‌کنیم.» و رو کرد به چهار مرد در اتاق. گفت: «دست‌هاش را ببندین، اما به آرامی. بهش آسیبی نرسه.»

چهار مرد روی اسکانت پریدند. یکی از آن‌ها دستبندی پلاستیکی درآورد. و ناگهان کاملاً در بند بود. وازی او را روی زانوانش بر زمین هل داد، و دیگر مردان او را سر جایش نگه داشتند.

وازی به اسکانت گفت: «کمدی دیگه تمام شده.» بدن درهم پیچیدهٔ وازی راحت به‌نظر می‌آمد. صدایش هم آرام بود. گفت: «تو می‌تونی اون نامه‌ها را با دست راستت بنویسی، یا می‌تونی امتناع کنی.» یکی از مردها اسلحهٔ کمری چرخان بزرگی و یک جعبه فشنگ آورد و آن‌ها را به لیا داد. لیا اسلحه را پر کرد و تک‌تک فشنگ‌ها را به اسکانت نشان داد. سپس به سمت پنجره رفت و آن‌قدر شلیک کرد که اسلحه خالی شد. سپس به سمت اسکانت برگشت و یک فشنگ را داخل اسلحه گذاشت. در حال چرخاندن توپش آن را زیر بینی اسکانت گذاشت.

لیا گفت: «من نمی‌دونم فشنگ تو کدوم‌شونه. تو هم نمی‌دونی تو کدومه. اگر باز هم از نوشتن نامه‌ها امتناع کنی، ماشه‌رو می‌کشم. حالا، آره یا نه؟»

اسکانت به چشمان لیا نگاه کرد و پاسخی نداد. لیا ماشه را کشید. فقط صدای حفره‌ای خالی آمد. لیا با تأیید سرش را تکان داد. گفت:

«مثل این‌که داره ازت خوشم می‌آد.»

لیا به داخل سیلندر نگاه کرد و فشنگ را در آورد و در حفره‌ی اول قرار داد. سپس به سمت پنجره رفت و آتش کرد. انفجار شلیک گویی اتاق را لرزاند. لیا به سمت میز برگشت. فشنگ دیگری از جعبه برداشت. اسلحه را پر کرد و توپش را چرخاند.

لیا گفت: «یک‌بار دیگه امتحان می‌کنیم.» و اسلحه را زیر چانه‌ی اسکانت گذاشت. اما این‌بار اسکانت لرزید.

گفت: «رئیست را صدا بزن. یه چیزای دیگه‌ای هست که می‌تونم بهش بگم.»

لیا گفت: «خیر. حماقت دیگه بسه. حالا جواب بده، آره یا نه.»

اسکانت در چشمان لیا نگاه کرد و تهدیدی ندید. فقط احساس تأسفی غم‌انگیز. گفت: «باشه. می‌نویسم.»

فوراً روی پایش ایستانده شد و روی صندلی پشت میز نشاندنش. وازی روی کاناپه نشست و اسکانت مشغول نوشتن شد. کار اسکانت که تمام شد کاغذها را از او گرفت و به خانه‌ی سوسا رفت. پرسید: «این خوبه؟»

سوسا گفت: «آره، این به درد می‌خوره.»

وازی به کلبه برگشت و گزارش را به کراس داد. سپس به کتابخانه برگشت و به اسکانت گفت: «تمام شد. تا حاضر شدم برت می‌گردونم به لس‌آنجلس.» سپس لیا رفت و کراس را تا ماشینش بدرقه کرد.

کراس گفت: «بقیه‌اش را می‌دونی. تا صبح صبر کن. تا اون موقع من به وگاس رسیدم.»

وازی گفت: «نگران نباش. فکر می‌کردم هیچ‌وقت ننویسه. عجب حیواتی.» متوجه شد که ذهن کراس مشغول است. پرسید: «وقتی نبودم

چی بهت گفت؟ چیزی هست که من بتونم بدونم؟»

کراس، با خشمی وحشتناک که وازی تاکنون ندیده بود، گفت: «باید صاف می‌کشتمش. باید صاف با دستای خودم می‌کشتمش. از این بازی‌های هوشمندانه متنفرم.»

وازی گفت: «آه خب، همه‌چی دیگه تمومه.»

و خارج شدن کراس از دروازه را تماشا کرد. یکی از موارد معدود در این ده سال بود که دلش برای سیسیل عجیب تنگ شد. در سیسیل مردان برای راز یک زن این‌قدر به هم نمی‌ریختند، و در سیسیل هیچ‌وقت این مسخره‌بازی‌ها اتفاق نمی‌افتاد. اسکانت در سیسیل خیلی زودتر از این‌ها در قعر دریا میهمان ماهیان می‌شد.

هنگامی‌که طلوع آفتاب شروع شد، یک خودروی ون کنار کلبه پارک کرد.

لیا وازی نامه‌های جعلی خودکشی را از لئونارد سوسا دریافت کرد و او را تا ماشینی که به منزلش در دره‌ی توپانگا می‌رساند بدرقه کرد. وازی خانه را تمیز کرد. نامه‌هایی را که اسکانت نوشته بود سوزاند. و تمامی نشانه‌های زندگی را از آن‌جا پاک کرد. لئونارد سوسا طی اقامتش نه کراس و نه اسکانت را لحظه‌ای ندیده بود.

سپس لیا وازی برای اعدام باذ اسکانت آماده شد.

شش مرد در این عملیات شرکت داشتند. آن‌ها اسکانت را چشم‌بند زده، دهانش را پر کرده و در ون گذاشته بودند. دو مرد در عقب ماشین همراهش نشستند. اسکانت دست و پا بسته کاملاً بی‌حرکت بود. مرد دیگر رانندگی کرد، و مرد دیگر شات‌گان به‌دست در کنارش نشست. مرد پنجم ماشین اسکانت را دنبال‌شان راند. لیا وازی و مرد ششم ماشین

دیگری را در جلوی همه‌شان می‌راندند.

لیا وازی طلوع آفتاب خورشید را از پس سایه‌ی کوه‌ها نگاه کرد. ماشین‌ها حدود شصت مایل راندند و سپس از جاده‌ای خاکی داخل جنگل شدند.

بالاخره کاروان ماشین‌ها از حرکت ایستاد. وازی دقیقاً توضیح داد که ماشین اسکانت چگونه باید پارک شود. سپس اسکانت را از عقب ون بیرون آورد. اسکانت مقاومت نکرد. به‌نظر می‌آمد که سرنوشتش را پذیرفته. وازی فکر کرد که خب، بالاخره همه‌چیز را فهمید.

وازی طناب را از ماشین درآورد. طولش را به‌دقت اندازه گرفت و یک سرش را از شاخه‌ی کلفت درختی در نزدیکی آویزان کرد. دو مرد اسکانت را ایستاده نگه داشتند تا وازی بتواند سر دیگر طناب را دور گردنش بیندازد. وازی دو نامه‌ی خودکشی را، که سوسا جعل کرده بود، درآورد و آن‌ها را در جیب کت اسکانت گذاشت.

چهار مرد اسکانت را بالای سقف ون بردند، و سپس لیا وازی مشتش را به‌طرف راننده پرتاب کرد. ون با سرعت به جلو حرکت کرد. اسکانت از سقف ماشین پرواز کرد و در هوا تکان خورد. صدای شکستن مهره‌های گردنش در جنگل پیچید. وازی جسد را کنترل کرد و دستبند و پابندش را باز کرد. دیگر مردان چشم‌بند و دهان‌بندش را باز کردند. زخم‌های کوچکی در دور دهان بود، اما دو روز آویزان ماندن در جنگل آن‌ها را بی‌اهمیت می‌کرد. وازی دست‌ها و پاها را به دنبال اثری کنترل کرد. باز هم علائم خیلی کوچکی بود اما اهمیتی نداشت. او راضی بود. نمی‌دانست که نتیجه خواهد داد یا نه، اما تمامی فرامین کراس اجرا شده بود.

دو روز بعد، منبعی ناشناس به پلیس اطلاع داد و کلانتر پلیس

منطقه‌ی جسد باذ اسکانت را پیدا کرد. او مجبور شد برای رسیدن به جسد، خرس قهوه‌ای کنجکاوی را که با طناب بازی می‌کرد تا جنازه را به جلو و عقب تاب دهد، بترساند. و هنگامی‌که دستیاران و بقیه رسیدند، دیدند که پوست در حال فساد جسد را حشرات خورده‌اند.

کتاب ششم

مرگ در هالیوود

فصل دهم

ده زن هم‌زمان و منظم در مقابل دوربین به چرخش درآمدند. دیتا تـامی، با وجود وضع هنوز نامشخص فیلم، مشغول انتخاب بازیگر برای انـدامی بود که بتوان از آن به‌جای اندام آتنا آکیتین استفاده کرد.

آتنا از بازی در صحنه‌هـای برهنگـی خـودداری کـرده بـود. حجبـی عجیب، نه نابودکننده، از یک ستاره. دیتا تامی، کارگردان، بـه سـادگی از اندام بازیگران دیگر، که اکنون مشغول انتخاب‌شان بود، استفاده می‌کرد. و البته که به این بازیگران صحنه‌های کامل همراه بـا دیـالوگ هـم مـی‌داد. بی‌ادبانه بود که با آن‌ها مانند هنرپیشگان فیلم‌های پورنو رفتار شود.

بابی بنتز و اسکیپی دی‌یر همراه با دیتا تامی مشغول تماشای تست‌هـا بودند. و تنها آدم‌های دیگر بر روی صحنه، اعضای مورد نیاز تیم بودنـد. تامی با تماشا کردن دی‌یر مشکل نداشت اما بابی بنتز دیگر در این‌جا چه غلطی می‌کرد؟ تامی برای مدتی درباره‌ی ممنوع‌الـورود کـردنش بـه سـر صحنه فکر کرده بود؛ اما اگر "مسالینا" رها مـی‌شـد و در وضـعی بـسیار

ضعیف قرار می‌گرفت، می‌توانست تحملش کند.

بنتز با نگرانی پرسید: «ما دقیقاً این‌جا دنبال چی هستیم؟»

مسئول تنظیم صحنه‌های سکس، مرد جوانی به نام ویلیس[1] که رئیس شرکت باله‌ی لس‌آنجلس نیز بود، با خوشحالی گفت: «زیباترین اندام دنیا...»

بنتز گفت: «خدایا، اسکیپی، اونو نگاه کن. اون خوشگل‌ترین اندامی‌یه که تا حالا دیدم.»

دی‌یر سرش را با ناباوری تکان داد. گفت: «بابی راست می‌گه دیتا، اونو انتخاب کن.»

تامی سرش را با ناباوری تکان داد و گفت: «خدایا، شماها احمقین. اون یه سیاه‌پوسته.»

دی‌یر با خوشحالی وصف‌نشدنی گفت: «در هر صورت انتخابش کن.»

بنتز گفت: «آره، یک دختر برده ی حبشه‌ای برای مسالینا. اما، چرا اصلاً تو تست اومده؟»

دیتا تامی هر دو مرد را با کنجکاوی مطالعه کرد. آن‌ها دو نفر از بزرگ‌ترین شخصیت‌های صنعت سینما بودند، با بیش از صد تلفن پشت خط برای پاسخ دادن، و حالا مثل دو نوجوان بودند در حال خود ارضایی. صبورانه گفت: «وقتی آگهی‌مون را می‌فرستیم، اجازه نداریم بگیم فقط سفید می‌خوایم.»

بنتز گفت: «من می‌خوام اون دختره را ببینم.»

دی‌یر گفت: «منم همین‌طور.»

اما آمدن ملو استوارت سر صحنه بحث را متوقف کرد. پیروزمندانه

1. Willis

لبخند می‌زد. گفت: «همه‌مون می‌تونیم برگردیم سر کار. آتنا برمی‌گرده سر فیلم. شوهرش، باذ اسکانت، خودشو دار زده.» و شروع به دست زدن کرد. اسکیپی و بنتز هم همراهش دست زدند. دیتا تامی با نفرت به سه مرد خیره شد.

ملو گفت: «الی شما دوتا را فوراً می‌خواد ببینه. تو نه دیتا.» و عذرخواهانه لبخند زد: «این فقط بحث کاریه نه بحث هنری.» و هر سه مرد از سر صحنه بیرون رفتند.

وقتی‌که رفتند، دیتا تامی آن دختر سیاه زیبا را به اتاقش خواند.

دیتا گفت: «من به تو نقش برده‌ی حبشی ملکه مسالینا را می‌دم. یک خط دیالوگ هم خواهی داشت. متأسفانه برای جایگزینی خانم آکیتین به بدن سفید نیاز داریم و مال تو زیادی سیاهه. اگه نبود شاید اصلاً کل فیلم را تو دست خودت می‌گرفتی... اسمت، فالن فانت[1]، اسم سینمایی‌یه.» و به دختر لبخندی دوستانه زد.

دختر گفت: «در هر صورت ممنون.»

دیتا گفت: «و یک چیز دیگه. تهیه‌کننده‌ی ما، اسکیپی دی‌یر، فکر می‌کنه که تو خوشگل‌ترین هیکل را داری، همین‌طور آقای بنتز، پرزیدنت و رئیس تولید استودیو. باهات تماس می‌گیرن.»

فالن فانت لبخندی زد و گفت: «تو چی فکر می‌کنی؟»

دیتا تامی شانه‌ای تکان داد و گفت: «من فکر می‌کنم هم جذابی هم هنرپیشه‌ی خیلی خوب، اون‌قدر خوب که فکر می‌کنم بتونی بیش‌تر از یک خط دیالوگ داشته باشی. و اگه امشب بیای خونه‌ی من، می‌تونیم درباره‌ی کارت حرف بزنیم. شام بهت می‌دم.»

آن شب، پس از آن‌که دیتا تامی و فالن فانت دو ساعت با هم بودند،

---

1. Falene Fant

دیتا شام درست کرد و درباره‌ی کار فالن مشغول صحبت شد.

دیتا گفت: «خوب بود، اما فکر کنم از این به بعد بهتره که فقط دوست باشیم و این شب را به‌عنوان یک راز نگه داریم.»

فالن گفت: «حتماً. اما همه می‌دونن که تو دایکی. یا شاید تقصیر بدن سیاه منه؟» لبخند می‌زد.

دیتا کلمه‌ی *دایکی* را نشنیده گرفت. طعنه‌ای عمدی بود. گفت: «اما تو استعداد واقعی داری. اگه به تو همین‌طوری تو فیلم‌هام نقش بدم، برای استعدادت اعتبار به‌دست نمی‌آری. و من فقط هر دو سال یه فیلم درست می‌کنم. تو باید بیش‌تر از این کار کنی. اکثر کارگردان‌ها هم مردن و وقتی یکی مثل تو را انتخاب می‌کنن، به امید یه‌کم خوشگذرونی‌یه. اگه فکر کنن دایکی هستی، ممکنه بی‌خیالت شن.»

فالن با خوشحالی گفت: «کی دیگه نیاز به کارگردان داره وقتی یه تهیه‌کننده و رئیس استودیو دارم.»

دیتا گفت: «آره داری. اما کارگردان می‌تونه چیزی ازت باقی نذاره. یه جوری ازت فیلم بگیره که مثل گه به‌نظر بیای.»

فالن با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت: «باید با بابی بنتز بخوابم، همین‌طور با اسکیپی دی‌یر. با تو هم خوابیدم. واقعاً بیش‌تر از این لازمه؟» و چشمان درشتش را با معصومیت باز کرد.

دیتا گفت: «حالا میل خودته. اما درباره‌ی دی‌یر و بنتز. دی‌یر بهتره و بهت می‌گم چرا. دی‌یر عاشق خودشه و عاشق زن هم هست. واقعاً برات یه کاری انجام می‌ده. برات یک نقش خوب دست و پا می‌کنه. اون‌قدر باهوش هست که استعدادتو شناسایی کنه. اما بنتز، غیر از الی مریون هیچ‌کس دیگه را دوست نداره. به‌علاوه نه سلیقه داره نه هوش شناسایی استعداد. تو را وادار می‌کنه یک قرارداد با استودیو امضا کنی و بعد

می‌ذاره تلف شی. اون همین کارو با زنش می‌کنه تا آروم نگهش داره. کلی کار و پول گیرش می‌آد اما نه هیچ‌وقت یه نقش درست حسابی. اما اسکیپی دی‌یر، واقعاً برای حرفه‌ات قدم برمی‌داره.»

فالن گفت: «این یه‌کم بی‌رحمانه به‌نظر می‌آد.»

دیتا به دستش زد و گفت: «منو سر کار نذار. من دایک هستم اما یه زن هم هستم و بازیگرا را می‌شناسم. زن و مردشون همه کار می‌کنن تا از نردبون برن بالا. می‌خوای تو آسلاهما کار کنی یا یه ستاره‌ی سینما بشی که تو مالیبو زندگی می‌کنه؟ تو برگه‌ات دیدم که بیست و سه سالته. تا حالا با چند نفر بودی؟»

فالن گفت: «با حساب تو، حدود پنجاه تا.»

دیتا گفت: «پس یه‌کم دیگه بلایی سرت نمی‌آره.»

فالن گفت: «می‌دونی، اگه مطمئن نبودم که ستاره می‌شم نمی‌کردم.»

دیتا گفت: «البته. هیچ‌کدوم‌مون اون‌وقت نمی‌کردیم.»

فالن خندید و پرسید: «تو چی؟»

دیتا گفت: «من انتخابی نداشتم. فقط با استعداد بالا اومدم.»

فالن گفت: «بیچاره تو.»

بابی بنتز، اسکیپی دی‌یر و ملو استوارت با الی مریون در لاداستون استودیوز در حال جلسه بودند. بنتز عصبانی بود. گفت: «اون احمق کثافت، همه را از ترس تا سر حد می‌ترسونه و بعد خودکشی می‌کنه.»

مریون به استوارت گفت: «ملو، فکر می‌کنم که موکلت داره سر کار برمی‌گرده.»

ملو گفت: «البته.»

مریون با صدایی آرام و کشنده گفت: «درخواست دیگه‌ای نداره؟ چیز

دیگه‌ای نمی‌خواد؟» و ملو استوارت برای اولین‌بار متوجه شد که مریون بسیار عصبانی است.

ملو گفت: «نه. می‌تونه از فردا شروع کنه.»

دی‌یر گفت: «عالیه. هنوز ممکنه بتونیم کار را زیر بودجه تموم کنیم.»

مریون گفت: «می‌خوام همه‌تون خفه شین و به من گوش بدین.» و این بی‌ادبی، که به او نمی‌آمد، همه‌ی آن‌ها را ساکت کرد.

مریون مثل همیشه با صدای آرام حرف زد. اما شکی در عصبانیتش نبود.

«اسکیپی، تو چه اهمیتی می‌دی که فیلم زیر بودجه تموم شه؟ ما دیگه مالک فیلم نیستیم. ما غش کردیم. یک اشتباه احمقانه کردیم. تقصیر همه‌مونه. ما دیگه مالک این فیلم نیستیم، یک بیگانه هست.»

اسکیپی دی‌یر سعی کرد سخنش را قطع کند و گفت: «لاداستون در توزیعش کلی سود می‌کنه. و درصدی از سود هم گیرتون می‌آد. هنوز قرارداد خیلی خوبیه.»

بنتز گفت: «اما دلنا از ما بیش‌تر پول درمی‌آره. این درست نیست.»

مریون گفت: «نکته این‌جاست که دلنا در حل مشکل هیچ کاری نکرد. حتماً استودیو ما باید یک‌جور راه‌حل قانونی برای پس گرفتن فیلم داشته باشه.»

بنتز گفت: «درسته. مرده‌شورشو ببرن. بریم دادگاه.»

مریون گفت: «ما به دادگاه تهدیدش می‌کنیم و بعد قرارداد می‌بندیم. پول‌شو بهش پس می‌دیم به‌علاوه‌ی ده درصد از سود.»

دی‌یر خندید و گفت: «الی، مالی فلندرز نمی‌ذاره پیشنهادتونو قبول کنه.»

مریون گفت: «ما مستقیماً با دلنا مذاکره خواهیم کرد. فکر کنم بتونم

راضی‌اش کنم.» مکثی کرد و ادامه داد: «تا اخبار را گرفتم باهاش تماس گرفتم. به‌زودی به ما ملحق می‌شه. و می‌دونین که پیشینه‌ی خاصی داره. این خودکشی زیادی به سودش تموم شده. فکر نمی‌کنم خواستار سروصدایی باشه که دادگاه ایجاد می‌کنه.»

کراس دلنا در سوئیت پنت‌هاوسش در هتل زانادو اخبار روزنامه‌ها را درباره‌ی مرگ اسکانت خواند. همه‌چیز به خوبی انجام شده بود. واضح بود که یک خودکشی است. دو نامه‌ی موجود در جیب جسد این امر را تأیید می‌کرد. کوچک‌ترین احتمالی نبود که کارشناسان خط بتوانند جعلی بودن نامه‌ها را شناسایی کنند. باذ اسکانت چیز زیادی ننوشته بود و لئونارد سوسا حرفه‌ای‌ترین بود. دستبندها و پابندهای اسکانت هم عمداً تنگ بسته نشده بود و در نتیجه علامتی مبنی بر به کار بردن زور وجود نداشت. لیا وازی یک استاد بود.

اولین تماسی که با کراس گرفته شد قابل انتظار بود. جورجیو بود که او را به خانه‌ی کواگ احضار کرد. کراس هیچ‌وقت سر خود کلاه نگذاشته بود که خاندان متوجه برنامه‌اش نخواهد شد.

دومین تماسی که با او گرفته شد از طرف الی مریون بود که می‌خواست بدون وکیلش به لس‌آنجلس بیاید. کراس پذیرفت. اما قبل از این‌که لاس‌وگاس را ترک کند با مالی فلندرز تماس گرفت و ماجرای تماس الی مریون را برایش گفت. فلندرز عصبانی شد. گفت: «حروم‌زاده‌های کثافت. تو فرودگاه می‌آم دنبالت و با هم می‌ریم. هیچ‌وقت بدون وکیل به یک رئیس استودیو حتی سلام هم نکن.»

وقتی‌که هر دوشان وارد لاداستون استودیوز و دفتر مریون شدند دیدند که اوضاع خوب نیست. چهار مردی که انتظارشان را می‌کشیدند

چهره و نگاه‌هایی عصبانی و زورگویانه داشتند.

کراس خطاب به مریون گفت: «تصمیم گرفتم که وکیلم را بیارم. امیدوارم مشکلی نباشه.»

مریون گفت: «هرجور راحتی. فقط می‌خواستم جلوی خجالت‌زده شدن احتمالی‌ات را بگیرم.»

مالی فلندرز، با صورتی در هم پیچیده از خشم، گفت: «این واقعاً لذت‌بخش خواهد بود. شما می‌خواین فیلم را پس بگیرین، اما قرارداد ما محکم محکمه.»

مریون گفت: «درست می‌گی. اما ما می‌خوایم از منطق عادلانه‌ی کراس استفاده کنیم. او هیچ کاری برای حل مشکل نکرد، در حالی‌که لاداستون زمان و بودجه‌ی زیادی صرف همه‌چیز فیلم کرده که بدون آن‌ها انجام این پروژه غیرممکن بود. کراس پولش را پس می‌گیره به‌علاوه‌ی ده درصد از سود. و در تنظیم سود هم ما دست‌ودلباز خواهیم بود. ریسکی در کار نخواهد بود.»

مالی گفت: «اون ریسک را کرده. پیشنهاد شما توهین‌آمیزه.»

مریون گفت: «در این صورت مجبوریم به دادگاه بریم. کراس، مطمئنم که تو، مثل من، به این امر علاقه نخواهی داشت.» و به کراس لبخندی دوستانه زد؛ لبخندی که صورت گوریل مانندش را همانند فرشته می‌کرد.

مالی لبریز از خشم بود. گفت: «الی، تو سالی بیست بار می‌ری دادگاه و پول دور می‌ریزی چون همه‌اش مشغول چنین کارای احمقانه‌ای هستی.» و رو کرد به کراس و گفت: «بیا بریم.»

اما کراس می‌دانست که نمی‌تواند درگیر پرونده‌ای طولانی در دادگاه شود. خرید فیلم همراه با مرگ زودهنگام اسکانت می‌توانست مشکل‌ساز

شود. آن‌ها همه‌چیز را از پیشینه‌اش درمی‌آوردند و طوری تصویرش می‌کردند که بیش از حد معروف شود و در چشم مردم قرار بگیرد، و این چیزی بود که خان پیر هیچ‌وقت اجازه نمی‌داد. بی‌تردید، مریون همه‌ی این‌ها را می‌دانست.

کراس به مالی گفت: «بذار یه‌کم دیگه بمونیم.» سپس رو کرد به مریون، بنتز، اسکیپی دی‌یر و ملو استوارت و گفت: «اگر قماربازی به هتل من بیاد و شرطی باورنکردنی ببنده و برنده بشه، من جایزه‌ی کاملش را بهش می‌دم، اذیتش نمی‌کنم و نمی‌گم بیا پول اولیه‌ات را بگیر و برو. این کاریه که شما آقایون دارین متأسفانه انجام می‌دین. پس چه‌طوره دوباره درباره‌ی این موضوع فکر کنین؟»

بنتز با نفرت گفت: «این بیزنس است نه قمار.»

ملو استوارت دوستانه به کراس گفت: «در محافظه‌کارانه‌ترین حالت، تو ده میلیون دلار از سرمایه‌گذاری‌ات سود می‌کنی. این حتماً عادلانه است.»

بنتز گفت: «و تو تازه هیچ کاری هم نکردی.»

فقط اسکیپی دی‌یر به‌نظر می‌رسید که طرف اوست. گفت: «کراس، تو بیش‌تر از این‌ها لیاقت داری. اما پیشنهاد اون‌ها از دعوای در دادگاه و ریسک باختن بهتره. این یکی را بی‌خیال شو. بعداً با هم خارج از استودیو کار می‌کنیم. و قول می‌دم که سهم عادلانه‌ات را بگیری.»

کراس می‌دانست که نباید رفتارش تهدیدآمیز به‌نظر رسد. لبخند زد و گفت: «شاید همه‌تون درست می‌گین. من می‌خوام تو این کار بمونم و روابط خوب با همه داشته باشم و ده میلیون سود شروع بدی نیست. مالی، ترتیب اوراق را بده. و حالا باید به پروازم برسم پس عذر می‌خوام.» اتاق را ترک کرد و مالی هم دنبالش کرد.

مالی به کراس گفت: «ما می‌تونیم در دادگاه برنده شیم.»
کراس گفت: «من نمی‌خوام به دادگاه برم. قرارداد را ببند.»
مالی به‌دقت نگاهش کرد و گفت: «خیلی خب. اما بیش‌تر از ده درصد برات می‌گیرم.»

فردای آن روز، وقتی کراس به خانه‌ی کواگ رسید، دومنیکو، خان کلریکوزیو، پسرانش (جورجیو، وینسنت و پتی) و نوه‌اش دانته، در انتظارش بودند. در باغ ناهار خوردند. هنگام ناهار خان خیلی معمولی گفت: «کراسیفیکسو، شنیدیم که مشغول کارای سینمایی شدی.» و جرعه‌ای شراب قرمز و قاشقی پنیر رنده‌شده در دهانش گذاشت.

کراس پاسخ داد: «آره.»

جورجیو گفت: «درسته که از مقداری از سهمت در زانادو برای سرمایه‌گذاری در یک فیلم استفاده کردی؟»

کراس گفت: «این حق منه. بالاخره همه‌چیز به کنار، کلانتر شما در غرب هستم.» و خندید.

دانته لهجه‌ی کراس را تصحیح کرد.

خان نگاهی بد به نوه‌اش انداخت و به کراس گفت: «تو بدون مشورت خانواده درگیر موضوعی خیلی جدی شدی. دنبال نظر ما نیومدی. مهم‌تر از همه، عملی خشونت‌آمیز انجام دادی که می‌تونه عواقب بدی داشته باشه. در این موضوع سنت واضحه. یا باید اجازه‌ی ما را داشته باشی یا باید به راه خودت بری و با عواقبش روبه‌رو بشی.»

جورجیو با ناراحتی گفت: «و از دارایی‌های خونواده استفاده کردی. شکارگاه سیرا، لیا واژی، لئونارد سوسا و آندرو پولارد. البته که اون‌ها آدم‌های تو هستن در غرب اما هم‌چنین جزو خاندان‌اند. خوشبختانه

همه‌چیز عالی انجام شد اما اگه این‌طور نبود چی؟ همه‌مون در ریسک قرار می‌گرفتیم.»

خان با بی‌صبری گفت: «او همه‌ی این‌ها را می‌دونه. اما سؤال اینه، چرا؟ عزیز من، سال‌ها قبل درخواست کردی در امور لازمی که بعضی از ما باید انجام بدیم نقشی نداشته باشی. با وجود این‌که خیلی ارزشمند بودی درخواستت را قبول کردم. اما حالا همون امور را برای سود شخصی خودت انجام می‌دی. این رفتار اون کراس عزیزم که همیشه می‌شناختم نیست.»

کراس می‌دانست که خان نسبت به او مهربان است. می‌دانست که نمی‌تواند حقیقت را بگوید، که عاشق زیبایی آتنا شده است. این نه توضیح منطقی بلکه بی ادبانه، و احتمالاً کشنده خواهد بود. چه چیزی می‌توانست بدتر از رها کردن وفاداری‌اش به خاندان به‌خاطر یک زن باشد. با دقت صحبت کرد: «من فرصتی دیدم با سود مالی بسیار زیاد. فرصتی دیدم تا در یه کار جدید جای پا باز کنم. برای خودم و خانواده. کاری که درش می‌شه پول سیاه را به سفید تبدیل کرد. اما باید به‌سرعت حرکت می‌کردم. صد البته نمی‌خواستم که این را یک راز نگه دارم و شاهدش هم اینه که از قدرت خاندان استفاده کردم، چیزی که قطعاً شما متوجه می‌شدید. می‌خواستم با کار تمام‌شده پیشتون بیام.»

خان وقتی با مهربانی از او سؤال کرد لبخندی به صورت داشت: «و آیا کار تمام شده؟»

کراس ناگهان احساس کرد که خان همه‌چیز را می‌داند. گفت: «یک مشکل دیگه‌ای هست.» و قرارداد جدیدی را که با مریون بسته بود توضیح داد. وقتی‌که دید خان بلندبلند خندید تعجب کرد.

خان گفت: «دقیقاً کار درست را انجام دادی. یک دادگاه می‌تونست

فاجعه‌آمیز باشه. بگذار با پیروزی‌شون خوش باشن. اما عجب بی‌صفت‌هایی هستن. چیز خوبیه که همیشه خودمون را از دنیاشون دور نگه داشتیم.» مکثی کرد و گفت: «اقلاً ده میلیون به‌دست آوردی. پول خوبیه.»

کراس گفت: «نه. پنج تا برای من و پنج تا برای خونواده. این مشخصه. اما فکر می‌کنم بهتره به این زودی ناامید نشیم. نقشه‌هایی دارم اما باید پشتیبانی خونواده را داشته باشم.»

جورجیو گفت: «در این صورت باید درباره‌ی سهم‌بندی بحث بیش‌تری بکنیم.» کراس فکر کرد که جورجیو مثل بنتز است. همه‌اش بیش‌تر می‌خواست.

خان با بی‌صبری صحبت جورجیو را قطع کرد. گفت: «اول خرگوش را بگیرین بعد سر قسمت کردنش صحبت می‌کنیم. تو از پشتیبانی خاندان برخورداری، اما یک نکته. از این به بعد در هر قدم بزرگی که می‌خوای برداری کاملاً مشورت کن. می‌فهمی عزیز؟»

کراس گفت: «بله.»

کراس کواگ را با احساس آرامش خاطر ترک کرد. خان محبتش را نشان داده بود.

دومنیکو، خان کلریکوزیو، در سنین هشتاد، هنوز بر امپراتوری‌اش فرمان می‌راند. دنیایی که با استقامت فراوان و به قیمت زیاد ساخته بود، و به این دلیل از فرمانروایی بر آن احساس لیاقت می‌کرد.

در کهولت، زمانی که اکثر مردم دغدغه‌ی گناهان‌شان را دارند و تأسف از رؤیاهای از دست رفته‌شان و حتی مشکوک به حقانیت باورهاشان، خان هنوز همانند چهارده سالگی با استواری به زندگی و

ایمانش می‌نگریست.

خان کلریکوزیو در باورها و قضاوتش سخت‌گیر بود. که خداوند دنیای پرخطری ساخته بود، و انسان آن را حتی خطرناک‌تر کرده بود. دنیای خداوند دنیایی بود که در آن یک انسان مجبور به تلاش برای به‌دست آوردن نان روزانه است و انسان دیگر گوشتخوار و بی‌رحم چون دیو. و او احساس غرور می‌کرد که توانسته از آنان که دوست‌شان دارد در این دنیای پرخطر محافظت کند.

در دنیایی که خان کلریکوزیو ساخته بود، او بالاتر از هر کس مورد احترام بود. خانواده‌اش، هزاران نفری که در محله‌ی خاندان در برانکس می‌زیستند، کلانترهایی که بر مناطق حکومت می‌کردند و سرمایه‌شان را پیش او به امانت می‌گذاشتند و هنگام برخورد به مشکلی با جامعه‌ی رسمی نزدش می‌آمدند. همه می‌دانستند که خان عادل بود. که هنگام نیاز، مریضی، یا هر مشکل دیگر، می‌توانستند پیشش روند و او آن‌ها را دست‌خالی نمی‌گذاشت. و چنین بود که عاشقش بودند.

خان می‌دانست که عشق، هرچه عمیق، احساسی قابل اعتماد نیست. عشق قدرشناسی را تضمین نمی‌کند، اطاعت را تضمین نمی‌کند، و در این دنیای سخت نظم نمی‌آفریند. هیچ‌کس این موضوع را بهتر از خان کلریکوزیو درک نمی‌کرد. برای ایجاد عشق *واقعی* باید ترس نیز باشد. عشق به تنهایی می‌توانست تنفرانگیز باشد، هیچ باشد، اگر اعتماد و اطاعت نباشد. عشق به چه دردش می‌خورد اگر فرمانروایی‌اش را تضمین نمی‌کرد؟

زیرا او در برابر زندگی تمام مردمانش مسئول بود، او ریشه‌ی خوشبختی‌شان بود، پس نمی‌توانست در وظیفه‌اش خطا کند. باید در قضاوتش سخت‌گیر باشد. اگر مردی به او خیانت می‌کرد، اگر مردی به

نظم دنیایش آسیب می‌زد، آن مرد باید که مجازات می‌شد، حتی اگر معنی‌اش مرگ بود. رحم نمی‌توانست در کار باشد. آن‌چه که باید انجام می‌شد *باید* انجام می‌شد.

و اکنون خیلی چیزها بود که باید بررسی کند. او در بیست و پنج سال پس از جنگ سانتادیو به خوبی برنامه‌ریزی کرده بود. آینده‌نگر بود، هوشمند بود، هنگام نیاز بی‌رحم، و هنگام نیاز رحیم. و حال خاندان کلریکوزیو در اوج قدرت بود، به‌نظر امن از هرگونه تهاجم. و به‌زودی در ترکیب قانونی جامعه محو می‌شد و از این پس غیرقابل نابود شدن.

اما خوش‌بینی خان آن‌قدر پایدار نمانده بود. می‌توانست جوانه زدن علف هرز را، قبل از سر در آوردن از خاک، ببیند. خطری بزرگ اکنون در درون بود: دانته.

و بعد کراس بود. ثروتمند از تجربه‌ی گرانولت، در حال انجام حرکتی مهم بدون نظارت خاندان. این مرد جوان بسیار عالی شروع کرد، تقریباً همانند پدرش، پیپی، یک مرد *آزموده* شد، و سپس ماجرای ویرجینو بالازو او را نرم کرد. پس از مرخص شدن از انجام عملیات خاندان به‌دلیل قلب نرمش، اکنون دوباره، این‌بار به‌خاطر منافع شخصی، کار گذشته را آغاز کرده و آن مردک، اسکانت، را اعدام کرده بود بدون کسب اجازه از خان. اما خان او را بخشیده بود. کراس می‌خواست از این دنیا به دنیای دیگر فرار کند. با وجودی که چنین اعمالی می‌توانست دانه‌های خیانت باشد، اما خان درک می‌کرد. اما هنوز پیپی و کراس با هم می‌توانستند تهدیدی باشند. خان از نفرت دانته از دلناها ناآگاه نبود. پیپی هم باهوش‌تر از آن بود که این را نداند. و پیپی مرد خطرناکی بود. با وجود وفاداری ثابت‌شده‌اش باید مواظبش بود.

اما با تمام این‌ها خان محبتی خاص به کراس و عشقی واقعی به پیپی

داشت. سرباز قدیمی و باایمانش. پسر خواهرش. در واقع، خان بیش‌تر نگران خطری بود که از سوی دانته بر خاندان تحمیل می‌شد.

خان کلریکوزیو همیشه پدربزرگی مهربان و با محبت برای دانته بود. هر دو به یکدیگر بسیار نزدیک بودند تا این‌که او ده ساله شد و مشکلاتی پدید آمد. خان متوجه صفاتی در شخصیت پسرک شد که نگران و ناراحتش می‌کرد.

دانته در ده سالگی پسری کنجکاو و باهوش و شوخ‌طبع بود. ورزشکار خوبی بود و عاشق حرف زدن، به‌خصوص با پدربزرگش. صحبت‌های طولانی مخفیانه نیز با مادرش، رزماری، داشت. اما، پس از ده سالگی، خام و آزاردهنده شد. با خشونتی نامتناسب با پسران هم‌سن خود دعوا می‌کرد، دختران را بی‌رحمانه اذیت می‌کرد، حیوانات کوچک را شکنجه می‌داد، و یک‌بار هم کوشید پسر کوچک‌تری را در استخر مدرسه خفه کند. نه این‌که خان به این امور بیش از حد حساس باشد. بالاخره، کودکان مثل سایر جانداران هستند و به‌تدریج تربیت می‌شوند. بچه‌هایی همانند دانته بودند که در بزرگی تبدیل به قدیس شدند. چیزی که خان را نگران می‌کرد پرحرفی او بود، مکالمه‌های طولانی با مادرش، و بیش از همه نافرمانبرداری گاه‌گاهش نسبت به شخص خان.

شاید چیز دیگری که خان را نگران می‌کرد، کسی که به‌دقت درباره‌ی طبیعت و تغییرات ناگهانی آن فکر می‌کرد، توقف رشد دانته در پانزده سالگی بود. او در قد پنج فوت و سه اینچ باقی ماند. با پزشکان مختلف مشورت شد. همه نظر دادند که حداکثر سه اینچ دیگر رشد خواهد کرد، یعنی به قد طبیعی شش فوتی کلریکوزیوها نخواهد رسید. خان هیبت بیش از حد کوتاه دانته را علامت خطری تلقی کرد؛ همان‌گونه که تولد دوقلو را خطرناک می‌پنداشت. از منظر او، با این‌که تولد اعجازی الهی

است ولی تولد دوقلو زیاده‌روی در طبیعت است. سربازی در برانکس بود که پدر سه‌قلویی شد. خان، وحشت‌زده، برای آن‌ها مغازه‌ای در پورتلند[1]، اورگون[2]، خرید. زندگی خوب ولی تنها. خان درباره‌ی چپ‌دست‌ها و الکن‌ها نیز خرافاتی بود و این‌ها را نشانه‌های خوبی نمی‌دانست. دانته مادرزاد چپ‌دست بود.

اما تمام این‌ها نمی‌توانست علاقه و محبت خان به نوه‌اش را از میان ببرد. او با هر شخص هم‌خونش چنین بود. ولی هرچه دانته بیش‌تر رشد می‌کرد از رؤیای خان درباره‌ی آینده‌اش بیش‌تر و بیش‌تر فاصله می‌گرفت.

دانته در شانزده سالگی مدرسه را ترک کرد و فوراً سرش را در مسائل خاندان فرو کرد. برای وینسنت در رستورانش کار می‌کرد. گارسون محبوبی بود و انعام بسیار زیادی به‌خاطر سرعت عمل و هوشمندی‌اش به‌دست می‌آورد. پس از این‌که از آن کار خسته شد، دو ماه در دفتر وال‌استریت جورجیو مشغول شد، اما از آن متنفر بود و با وجود سعی بسیار جورجیو در آموختن ارزش ثروت کاغذی به او علاقه‌ای نشان نداد. بالاخره در شرکت ساختمانی پتی مشغول و عاشق کار با سربازان محل شد. به هیکلش، که بیش‌تر و بیش‌تر عضلانی می‌شد، افتخار می‌کرد. در طی این دوران شخصیتش از هر سه دایی تأثیراتی گرفت. چیزی که خان از آن خوشحال بود. او رفتار و گفتار رک وینسنت را داشت، سردی و آرامش جورجیو را، و تندخویی پتی را. اما در آخر شخصیت خودش را پایه‌گذاری کرد، چیزی که واقعاً بود: حیله‌گر، مرموز و بدجنس، همراه با نوعی روحیه‌ی شادی و تفریح که می‌توانست جذاب باشد. در این زمان بود که شروع کرد به پوشیدن کلاه‌های رنسانی‌اش.

1. Portland
2. Oregon

کلاه‌ها - هیچ‌کس نمی‌دانست از کجا گیرشان می‌آورد - از الیاف رنگی متفاوت بافته شده بودند. بعضی گرد بودند و بعضی مربع، و زمانی که بر سرش تکان می‌خورند گویی روی آب قرار دارند. به‌نظر او را بلندقدتر، جذاب‌تر و دوست‌داشتنی‌تر نشان می‌دادند. از یک‌سو دلقک‌مانند بود و جذاب و از سوی دیگر دو طرف صورتش را متوازن می‌کرد. کلاه‌ها به او می‌آمدند. موهایش را مخفی می‌کردند؛ موهای سیاه تیره و کلفت همانند تمام کلریکوزیوها.

یک روز در اتاق خان، جایی که عکس سیلویو [کوچک‌ترین پسر خان، مقتول در جنگ با سانتادیوها] هنوز آویزان بود، دانته درباره‌ی او از پدربزرگش پرسید: «او چه‌طور مرد؟»

خان به کوتاهی گفت: «در یک تصادف.»

دانته پرسید: «پسر موردعلاقه‌تون بود، درسته؟»

خان تعجب کرد. دانته فقط پانزده سالش بود. پرسید: «چرا باید چنین چیزی صحیح باشه؟»

دانته با لبخندی حیله‌گرانه گفت: «چون مرده.» و فهمیدن این‌که این جوان خام جرئت کرده بود چنین شوخی کند برای خان چند لحظه زمان برد.

خان هم‌چنین می‌دانست که هنگام شام او، دانته در سوئیت کارش می‌چرخید و جست‌وجو می‌کرد. این نگرانش نمی‌کرد. بچه‌ها همیشه درباره‌ی بزرگ‌ترها کنجکاو بودند و خان هیچ‌گاه چیزی روی کاغذ نداشت که بتواند در مورد هر موضوعی اطلاعات بدهد. خان کلریکوزیو تخته‌ی سیاه عظیمی در گوشه‌ای از مغزش داشت که تمامی اطلاعات لازم روی آن نوشته شده بود، از جمله اعمال نیک و بد عزیزترین کسانش.

هرچه خان از دانته آگاه‌تر شد، محبت بیش‌تری نثارش کرد و به او اطمینان داد که یکی از وارثین امپراتوری خاندانش خواهد بود. و دایی‌هایش، به‌خصوص جورجیو، آموزش‌های لازم به دانته را شروع کردند.

در آخر، خان از امکان زندگی آرام دانته در جامعه‌ی قانونی ناامید شد، و اجازه داد که دانته به‌عنوان "پتک" تعلیم ببیند.

خان شنید که دخترش، رزماری، او را به آشپزخانه صدا می‌زند؛ جایی که وقتی هر دو تنها بودند در آن غذا می‌خوردند. داخل رفت. جلوی ظرف بزرگ پاستا، تزئین‌شده با گوجه‌فرنگی و سبزیجات باغچه‌اش، نشست. رزماری ظرف نقره‌ی پنیر رنده‌شده را جلویش گذاشت. پنیر خیلی زرد بود، نشانه‌ی شیرینی‌اش. رزماری روبه‌رویش نشست. خوشحال و سرحال. و خان از اخلاق خوبش شادمان شد. امشب دیگر اثری از حمله‌های وحشتناکش در کار نخواهد بود. همان‌گونه خواهد بود که قبل از جنگ با سانتادیوها بود.

عجب تراژدی‌ای بود آن واقعه. یکی از چند اشتباه معدودی که خان در زندگی‌اش مرتکب شد. این حادثه ثابت کرد که پیروزی همیشه پیروزی نیست. اما چه کسی فکر می‌کرد رزماری همیشه بیوه خواهد ماند؟ خان باور داشت که یک عاشق همیشه عشق را پیدا می‌کند. در آن لحظه سرشار از احساس محبت به دخترش شد. تصمیم گرفت اشتباهات دانته را ببخشد.

قاشق بزرگی از پنیر رنده‌شده برداشت و مزه‌اش را در دهانش احساس کرد. جرعه‌ای از شراب نوشید و رزماری را حین بریدن تکه‌های گوساله تماشا کرد. برایش سه تکه سیب‌زمینی سرخ‌شده و براق

از چربی گذاشت. ذهن پر از فکرش پاک شد.

آن‌قدر حالش خوب بود که اجازه داد رزماری برای دومین‌بار در آن هفته وادارش کند در اتاق‌نشیمن به تماشای تلویزیون بنشینند.

پس از چهار ساعت تماشا کردن توأم با وحشت و عذاب، به رزماری گفت: «آیا ممکنه در همچین دنیایی که هر کس هر کاری دوست داره انجام می‌ده زندگی کرد؟ دنیایی که هیچ‌کس توسط خدا یا انسان مورد مجازات قرار نمی‌گیره و هیچ‌کس نباید زندگی‌اش را تأمین کنه؟ زنانی که هرچه دل‌شون خواست به دنبالش می‌روند، و مردان احمق و ضعیفی که سرگرم هر لذت کوچکی می‌شن، هر رؤیای کوچک خوشحالی. اون شوهرهای درستکاری که برای در آوردن نون شب‌شون کار می‌کنن، که به دنبال بهترین راه‌ها برای محافظت از بچه‌هاشون در مقابل سرنوشت و دنیای بی‌رحم هستن، کجان؟ کجان اون مردمی که می‌فهمن یک تکه پنیر، یک لیوان شراب، یک خانه‌ی گرم در آخر روز هدیه‌ای کافیه؟ این آدمایی که عاشق پیدا کردن یک شادی مرموز و جادویی‌ان کی هستن؟ عجب کوهی می‌سازن از زندگی. عجب تراژدی‌هایی از هیچ‌وپوچ می‌بافن.» خان دستی بر سر دخترش زد و دستش را به علامت بی‌توجهی به سمت تلویزیون تکان داد. گفت: «بگذار همه‌شون برن ته دریا.» سپس مکثی کرد و به آرامی گفت: «همه از بابت تمام اعمال‌شون مسئولند.»

آن شب، تنها در اتاق خوابش، خان به بالکنش قدم گذاشت. خانه‌های محوطه همگی روشن بودند. می‌توانست صدای توپ تنیس را در زمین و بازیکنان را زیر نور ببیند. در این ساعت دیر بچه‌ای در بیرون مشغول بازی نبود. می‌توانست محافظان را دم دروازه و در اطراف خانه‌ها ببیند.

فکر کرد که برای جلوگیری از فاجعه‌ی آینده چه قدم‌هایی می‌تواند بردارد. عشق به دختر و نوه‌اش برایش قیمتی بود. این چیزی بود که به پیری ارزش می‌بخشید. او فقط باید تا می‌تواند از آن‌ها محافظت کند. و بعد از دست خود عصبانی شد. چرا همیشه فاجعه را در آینده می‌دید؟ او در تمام زندگی‌اش تمام مشکلات را حل کرده بود، و این یکی را نیز می‌توانست حل کند.

اما هنوز افکارش با نقشه‌هایی در مغزش می‌چرخیدند. به سناتور واون فکر کرد. برای سال‌ها به آن مرد میلیون‌ها دلار داده بود تا قوانینی را برای قانونی کردن قمار به تصویب رساند. اما سناتور هنوز کاری نکرده بود. خیلی حیف بود که گرانولت دیگر زنده نبود. کراس و جورجیو استعداد فشار آوردن بر سناتور را نداشتند. شاید اصلاً امپراتوری قمار هیچ‌گاه به‌وجود نمی‌آمد.

بعد به یاد دوست قدیمی‌اش، دیوید ردفلو، افتاد که اکنون با آرامش کامل در رم زندگی می‌کرد. شاید زمانش رسیده بود که او را به خاندان بازگرداند. کراس کار خوبی کرد که آن‌قدر به آن بی‌صفت‌های هالیوودی بخشنده بود. ولی جوان بود و نمی‌دانست که یک‌بار ضعف نشان دادن می‌تواند نابودکننده باشد. خان تصمیم گرفت دیوید ردفلو را از رم احضار کند تا درباره‌ی این کار سینمایی اقدامی بکند.

فصل یازدهم

یک هفته پس از مرگ باذ اسکانت، کراس از طریق کلادیا دعوت شامی به خانه‌ی آتنا آکیتین دریافت کرد.

کراس از وگاس به لس‌آنجلس پرواز کرد، ماشینی اجاره کرد و هنگام غروب آفتاب به ورودی حفاظت‌شده‌ی مالیبو کلنی رسید. دیگر محافظی، غیر از منشی داخل میهمانخانه که او را به داخل راه داد، در کار نبود. از داخل باغ به‌طرف خانه بر روی ساحل رفت. خدمتکار کوچک آمریکای جنوبی هنوز بود، که او را به اتاق‌نشیمن سبز و آبی دریایی، که گویی لب‌به‌لب با امواج دریا بود، هدایت کرد.

آتنا منتظرش بود، و حتی زیباتر از آن‌چه به‌خاطر داشت. بلوز و شلواری آبی به تن داشت؛ گویی آب می‌شد و به جزئی از دریای پشت سرش بدل می‌شد. کراس نمی‌توانست چشمانش را از او بردارد. آتنا با او دست داد، نه روبوسی معمول در هالیوود. نوشیدنی آماده بود و یکی تعارف کرد. آب معدنی اویان با لیمو. آن‌ها در صندلی‌های بزرگ سبز

رنگ روبه‌روی اقیانوس نشستند. آفتاب در حال غروب گویی نور را به‌صورت سکه‌های طلا در اتاق می‌ریخت.

کراس آن‌قدر از زیبایی او آگاه بود که سرش را پایین انداخت تا نگاهش نکند. بعضی از سکه‌های طلا در چشمانش می‌افتادند و به آن‌ها درخشش بیش‌تری می‌دادند.

آتنا، به‌نظر ناآگاه از احساساتی که می‌آفرید، جرعه‌ای نوشیدنی خورد و به آرامی گفت: «می‌خواستم ازت بابت نگه داشتن من در کار سینما تشکر کنم.»

صوت کلامش بیش‌تر کراس را مجذوب کرد. صدا دعوت‌کننده نبود، ساده بود، اما چنان ریتم ملایمی داشت، چنان اعتماد به نفس و در عین حال گرمایی داشت که کراس فقط می‌خواست او به حرف زدن ادامه دهد. فکر کرد خدایا، این دیگر چیست؟ از اقتدار آتنا بر خود احساس شرم می‌کرد. سرش هنوز پایین بود. زمزمه کرد: «فکر کردم می‌تونم با متوسل شدن به حرص مال سر کار برگردونمت.»

آتنا گفت: «این جزو ضعف‌های زیاد من نیست.» و سرش را از سمت اقیانوس چرخاند تا مستقیم به چشمانش نگاه کند: «کلادیا به من گفت که تا شوهرم خودش را کشت استودیو قرارشو زیر پا گذاشت. که مجبور شدی فیلم را پس بدی و به‌جاش درصد بگیری.»

کراس سعی کرد صورتش را ثابت نگه دارد، تا هرچه را احساس می‌کرد از بین ببرد، و گفت: «به‌نظر می‌آد بیزنس‌من خوبی نیستم.» می‌خواست خود را تأثیرنگرفته نشان دهد.

آتنا گفت: «مالی فلندرز قراردادت را نوشته. او بهترینه. می‌تونستی جلوشون وایسی.»

کراس شانه‌ای تکان داد و گفت: «موضوع سیاسته. می‌خواستم

طولانی‌مدت وارد کار سینما بشم و دشمنی به قدرتمندی لاداستون نمی‌خواستم.»

آتنا گفت: «من می‌تونستم کمکت کنم. می‌تونستم سر فیلم برنگردم.»

کراس از این‌که او ممکن بود برایش چنین کاری کند احساس شادمانی کرد. به دعوت فکر کرد. استودیو ممکن بود باز هم به دادگاه برود. به‌علاوه، او نمی‌توانست دین به آتنا را تحمل کند. و بعد فکر کرد، با این‌که آتنا زیباست ولی این بدان معنا نیست که باهوش نیز هست.

پرسید: «چرا باید همچین کاری بکنی؟»

آتنا از صندلی‌اش بلند شد و نزدیک به پنجره ایستاد. ساحل اکنون سایه‌ای خاکستری بود. آفتاب ناپدید می‌شد و اقیانوس ارتفاعات پشت خانه و اتوبان را منعکس می‌کرد. آتنا به آب‌های اکنون سرمه‌ای زل زد. به موج‌های کوچکی که به آرامی خود را به ساحل می‌زدند. هنگامی‌که حرف زد سرش را به‌سوی او برنگرداند: «چرا همچین کاری باید بکنم؟ ساده است. چون باذ اسکانت را بهتر از هر کس می‌شناختم. برام اهمیتی نداره که یادداشت‌های خودکشی باقی گذاشت. او هیچ‌وقت خودش را نمی‌کشت.»

کراس شانه‌ای تکان داد. گفت: «مرده مرده است.»

آتنا گفت: «درسته.» برگشت و با کراس روبه‌رو شد. مستقیم نگاهش کرد و گفت: «تو فیلم را می‌خری و یهو باذ خودکشی می‌کنه. تو کاندیدای من به‌عنوان قاتل هستی.»

کراس گفت: «استودیو چه‌طور؟ مریون یکی از قدرتمندترین آدم‌های کشوره. بنتز و اسکیپی دی‌یر چه‌طور؟»

آتنا سرش را تکان داد. گفت: «اون‌ها فهمیدن من ازشون چی می‌خوام، همون‌طور که تو فهمیدی. اون‌ها کاری نکردن، فیلم را به تو فروختن. برای اون‌ها اهمیتی نداشت که من بعد از تموم شدن فیلم

کشته بشم، اما برای تو داشت. و حتی موقعی هم که گفتی نمی‌تونی کاری بکنی می‌دونستم کمکم می‌کنی. وقتی‌که شنیدم فیلم را خریدی، دقیقاً می‌دونستم چه‌کار خواهی کرد. اما باید بگم فکر نمی‌کردم این‌قدر باهوش باشی.»

ناگهان به‌سویش آمد. کراس از صندلی بلند شد. آتنا دستانش را در دست گرفت. می‌توانست بوی بدنش را بشنود، بوی نفسش را.

آتنا گفت: «این تنها کار بدی بود که من تا حالا در زندگی‌ام انجام دادم. مجبور کردن کسی به انجام دادن قتل. من افتضاح بودم. اگر خودم انجام داده بودم آدم خیلی بهتری بودم. اما نتونستم.»

کراس گفت: «چرا اون‌قدر مطمئن بودی که من کاری انجام می‌دم؟»

آتنا گفت: «کلادیا زیاد درباره‌ات به من گفته بود. من می‌فهمیدم کی هستی، اما او خیلی ساده بود. هنوز هم نفهمیده. فکر می‌کنه فقط آدم قوی‌ای هستی با کلی ارتباطات.»

کراس خیلی هوشیار شد. آتنا می‌خواست به گناهکاری‌اش اعتراف کند. کاری که هیچ‌وقت انجام نمی‌داد حتی برای یک کشیش.

آتنا گفت: «و جوری که نگاهم می‌کردی. خیلی مردها همون‌طور نگاهم کردن. منظورم متواضع نبودن نیست، می‌دونم که زیبام. مردم از وقتی بچه بودم بهم می‌گفتن. همیشه می‌دونستم قدرت دارم، اما هیچ‌وقت نمی‌تونستم واقعاً قدرتم را درک کنم. خیلی از بابتش خوشحال نیستم اما ازش استفاده می‌کنم. چیزی که بهش می‌گن عشق.»

کراس دستانش را رها کرد. گفت: «چرا اون‌قدر از شوهرت می‌ترسیدی؟ چون می‌تونست کارت را نابود کنه؟»

برای یک لحظه حرکت خشم در چشمان آتنا را دید. گفت: «موضوع کارم نبود، و از ترس نبود، با وجود این‌که می‌دونستم من را می‌کشه.

دلیل بهتری داشتم.» مکثی کرد و گفت: «می‌تونم مجبورشون کنم فیلم را بهت پس بدن. می‌تونم از ادامه‌ی کار امتناع کنم.»

کراس گفت: «نه.»

آتنا لبخند زد و با شادی فوق‌العاده گفت: «پس می‌تونیم فقط بریم با هم بخوابیم. من تو را خیلی جذاب می‌بینم و مطمئنم که خوش می‌گذره.»

اولین واکنش کراس خشم بود، از این‌که آتنا فکر می‌کرد می‌تواند او را بخرد، که نقش بازی می‌کرد، که از استعدادش استفاده می‌کرد همان‌طور که یک مرد از زور استفاده می‌کند. اما چیزی که واقعاً اذیتش کرد نوعی طعنه در صدایش بود. انگار می‌گفت عشقش به او همان‌قدر دروغین است که عشق او به خودش.

با سردی گفت: «من مکالمه‌ای طولانی با باذ کردم؛ سعی کردم با او به توافقی برسم. به من گفت وقتی با هم بودین روزی پنج بار باهات می‌خوابید.»

سردرگمی آتنا را که دید احساس رضایت کرد. آتنا گفت: «من نمی‌شمردم، اما زیاد بود. من هیجده سالم بود و واقعاً عاشقش بودم.» لحظه‌ای اخم کرد و پرسید: «دیگه درباره‌ی چی حرف زدین؟»

کراس با چهره‌ای درهم گفت: «باذ رازی را که بین‌تان بود به من گفت. ادعا کرد موقعی که فرار کردی بچه‌ات را در بیابان دفن کردی.»

صورت آتنا گویی به ماسک تبدیل شد. چشمان درخشان سبزش محو شدند. برای اولین‌بار در آن شب، کراس احساس کرد که این دیگر نقش بازی کردن نیست. صورتش چنان خشمی داشت که هیچ بازیگری نمی‌توانست نشان دهد. آتنا خیلی آرام گفت: «آیا تو واقعاً باور داری که من بچه‌ام را کشتم؟»

کراس گفت: «باذ به من گفت این چیزی است که تو به او گفته‌ای.»

آتنا گفت: «من به او همینو گفتم. حالا دارم دوباره ازت می‌پرسم. آیا تو باور داری که من بچه‌ام را کشتم؟»

هیچ چیز بدتر از مجرم شناختن زنی زیبا نیست. کراس می‌دانست اگر حقیقت باورش را بگوید، او را برای همیشه از دست خواهد داد. ناگهان دستانش را خیلی آرام گرفت و گفت: «تو خیلی زیبایی. هیچ‌کس به زیبایی تو نمی‌تونه همچین کاری بکنه.» پرستش همیشگی مردان از برای زیبایی و بر ضد تمامی شواهد. گفت: «نه. باور ندارم که همچین کاری کردی.»

آتنا از او فاصله گرفت. گفت: «حتی با این‌که از بابت باذ مسئولم؟»

کراس گفت: «تو مسئول نیستی. او خودش را کشت.»

آتنا به او زل زده بود. کراس دستانش را دوباره گرفت. پرسید: «آیا تو باور داری من باذ را کشتم؟»

و حالا آتنا لبخند زد. هنرپیشه‌ای که بالاخره متوجه شد چه‌طور باید صحنه را بازی کند. و گفت: «نه بیش‌تر از باور تو در این‌که من بچه‌ام را کشتم.»

آن‌ها لبخند زدند. یکدیگر را بی‌گناه اعلام کرده بودند. آتنا دستانش را گرفت و گفت: «حالا موقع شامه، و بعد خواب.» و او را به سمت آشپزخانه برد.

کراس با حسادت فکر کرد که او چندبار این صحنه را بازی کرده. ملکه‌ی زیبا مشغول انجام وظایف خانه مانند یک زن معمولی. غذا درست کردنش را نگاه کرد. لباس محافظت‌کننده‌ای نپوشید و عجیب حرفه‌ای بود. همان‌طور که سبزی را قاچ می‌کرد و میز را می‌چید با او حرف هم می‌زد. و آتنا دید که کراس پس از آماده شدن میز در نیم ساعت با تحسین نگاهش می‌کند. گفت: «در یکی از نقش اول‌هام نقش

یک زن آشپز را بازی کردم. پس به کلاسش رفتم تا همه‌چیز را درست یاد بگیرم، و یک منتقد نوشت: وقتی آتنا همان‌قدر که خوب آشپزی می‌کنه خوب بازی کنه، یک ستاره خواهد شد.»

آن‌ها در آشپزخانه غذا خوردند تا بتوانند به اقیانوس هم نگاه کنند. غذا خوشمزه بود. مربع‌های کوچک گوشت گوساله قاتی با انواع سبزیجات و سالاد سبز و براق. یک بشقاب پنیر و تکه‌های نان گرم. سپس اسپرسو و تارت لیمویی کوچک و سبک.

کراس گفت: «تو باید آشپز می‌شدی. پسرعمویم وینسنت تو را رو هوا برای رستوران‌هاش استخدام می‌کرد.»

آتنا با خنده‌ای طعنه‌آمیز گفت: «من می‌تونستم هر چیزی باشم.»

کراس درست هنگام طلوع آفتاب بیدار شد. برای اولین‌بار در زندگی سردرد داشت. روی بالکن رفت و بر یکی از صندلی‌های حصیری نشست. طلوع آرام و همراه با ناز آفتاب از اقیانوس و صعود آن به‌سوی آسمان را تماشا کرد.

فکر کرد که او زنی خطرناک است. قاتل بچه‌ی خودش، که استخوان‌هایش اکنون در شن‌های بیابان بود، و اینک چنین حرفه‌ای معاشقه می‌کرد. در یک آن تصمیم گرفت که دیگر او را نخواهد دید.

اما ناگهان دستانش را دور گردن خود احساس کرد و صورتش برای بوسیدن او چرخید. آتنا گفت: «دوش بگیر. قبل از رفتنت صبحانه حاضر می‌کنم.»

وقتی‌که حمام کرد و دوباره به بالکن برگشت، آتنا برایش یک سینی آورد با کیک، آب پرتقال و قهوه و آن را روی میز گذاشت. گفت: «می‌تونم تخم‌مرغ هم برات درست کنم.»

کراس گفت: «همین خوبه.»

آتنا پرسید: «کی دوباره می‌بینمت؟»

کراس گفت: «خیلی کارها برای انجام در لاس‌وگاس دارم. هفته‌ی دیگه بهت زنگ می‌زنم.»

آتنا ابروهایش را بالا برد و گفت: «این یعنی خداحافظ، مگه نه؟ و من واقعاً از دیشب لذت بردم.»

کراس شانه‌ای تکان داد و گفت: «فرصت را دادی.»

آتنا با خوش‌خلقی لبخندی تحویلش داد و گفت: «با دست و دلبازی؟ خسیسانه نبود؟»

کراس خندید و گفت: «نه.»

به‌نظر می‌آمد که آتنا فکرش را می‌خواند. دیشب به هم دروغ گفته بودند. امروز صبح دروغ‌ها دیگر قدرتی نداشتند. به‌نظر می‌آمد می‌داند زیبایی‌اش بیش از آن است که کراس به او اعتماد کند. که کراس در او، و در اعتراف به گناهانش، احساس خطر می‌کرد. آتنا غرق در فکر بود و در سکوت. سپس گفت: «می‌دونم سرت شلوغه اما چیزی هست که می‌خوام نشونت بدم. می‌تونی این صبح را بی‌خیال شی و با پرواز بعدازظهر برگردی؟ مهمه. می‌خوام یک‌جایی ببرمت.»

کراس نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد. کمی وقت گذراندن با او برای آخرین‌بار.

آتنا با ماشینش، مرسدس SL300، رانندگی کرد و از طریق اتوبان به سمت جنوب و سن‌دیه‌گو رفت. درست قبل از رسیدن به شهر وارد جاده‌ای باریک شد که به سمت کوهستان می‌رفت.

پانزده دقیقه بعد به مجموعه‌ای رسیدند که با سیم خاردار محافظت شده بود. داخل مجموعه شش ساختمان آجری قرمزرنگ بود که با

باغچه‌های سبزرنگ و پیاده‌روهای آبی آسمانی به یکدیگر وصل می‌شدند. در یکی از میدان‌های سبز حدود بیست کودک مشغول بازی با توپ فوتبال بودند. در باغچه‌ای دیگر حدود ده بچه مشغول هوا کردن بادبادک. گروهی سه چهار نفره از بزرگسالان در اطراف ایستاده و تماشای‌شان می‌کردند. اما چیزی در صحنه عجیب به‌نظر می‌آمد. هنگامی‌که توپ فوتبال به بالا می‌رفت بچه‌ها از آن فرار می‌کردند، و بادبادک‌ها به سمت آسمان پرواز کردند و بالا رفتند و دیگر بازنگشتند.

کراس پرسید: «این‌جا کجاست؟»

آتنا با تمنا نگاهش کرد و گفت: «الان لطفاً فقط با من بیا. بعداً می‌تونی سؤالات را بپرسی.»

آتنا به سمت دروازه‌ی ورودی راند و کارت شناسایی طلایی‌رنگ را نشان دربان داد. پس از عبور به سمت بزرگ‌ترین ساختمان رفت و پارک کرد.

به داخل و به‌سوی میز پذیرش رفتند. آتنا با صدایی آرام از زنی که پشت میز نشسته بود چیزی پرسید. کراس عقب ایستاده بود.

آتنا دستش را گرفت و از راهروی طولانی و کاشی‌کاری‌شده به داخل ساختمانی دیگر برد. پرستاری در ورودی نام‌شان را پرسید. وقتی‌که سر تکان داد، آتنا کراس را از داخل راهروی دراز دیگری عبور داد و بالاخره جلوی یکی از درها ایستاد و آن را باز کرد.

داخل اتاقی زیبا بودند، بزرگ و پر از نور. تابلوهای نقاشی عجیب و تیره‌ای که کراس در خانه‌ی آتنا دیده بود در این‌جا نیز بودند، اما پخش‌وپلا بر زمین. روی دیوار در قفسه یک ردیف از انواع عروسک‌ها بودند.

تخت کوچکی بود پوشیده با لحافی نرم و صورتی‌رنگ، بالش‌ها زرد با طرح گل‌های رز قرمز. اما بچه‌ای در تخت نبود.

آتنا به سمت جعبه‌ی بزرگی که از بالا باز بود رفت. دیوارها و کفش پوشیده‌شده با تشک‌های نرم آبی‌رنگ. و وقتی کراس داخلش را نگاه کرد کودکی را دید که در آن دراز کشیده بود. بچه متوجه آن‌ها نشد. با دستگیره‌ای در ته جعبه بازی می‌کرد. و کراس دید که با کشیدن دستگیره تشک‌ها را به یکدیگر فشار داد. تقریباً خودش را له کرد.

دخترکی ده ساله بود، نمونه‌ی کوچک آتنا، اما بدون هرگونه احساس. چشمان سبزش به بی‌روحی چشمان یک عروسک بود. اما هربار که با کشیدن دستگیره تشک‌ها را به هم فشار می‌داد، گویی صورتش می‌درخشید. اصلاً به آن‌ها توجهی نکرد.

آتنا کنار جعبه رفت و دستگیره را کشید تا بتواند بچه را بیرون بیاورد. دخترک بی‌وزن به‌نظر می‌رسید.

آتنا بچه را نگه داشت و سرش را جلو آورد تا صورتش را ببوسد. دخترک اخمی‌کرد و خود را کنار کشید.

آتنا گفت: «مامانته، بهم یه بوس نمی‌دی؟»

صدای آتنا قلب کراس را شکست. خواهشی نومیدانه بود. اما بچه وحشیانه خود را در دستانش تکان می‌داد. سرانجام، آتنا او را آرام بر زمین گذاشت. دخترک روی زانوهایش نشست و فوراً جعبه‌ای رنگ و تکه‌ی بزرگی کاغذ برداشت. و کاملاً غرق در خود شروع به نقاشی کرد.

کراس عقب ایستاد و تماشا کرد. دید که آتنا چگونه می‌کوشد تا از تمامی راه‌های ممکن و با بهره‌گیری از استعداد بازیگری‌اش با بچه ارتباط برقرار کند. اول کنارش زانو زد و نقش رفیقی را بازی کرد که سعی در کمک کردن به نقاشی‌اش را دارد. بچه توجه نکرد.

آتنا سپس ایستاد. کوشید مادری معتمد باشد که به بچه‌اش می‌گوید در دنیا چه خبر است. بعد مادری مهربان شد و از نقاشی‌های بچه

تعریف کرد. در تمام این مدت دخترک فقط از او دوری می‌جست. آتنا قلم‌مویی برداشت و سعی کرد برایش چیزی بکشد، اما دخترک قلم‌مو را از دستش گرفت و بدون گفتن کلامی پشتش را به او کرد.

بالاخره آتنا تسلیم شد.

گفت: «فردا برمی‌گردم عزیزم، می‌برمت گردش و برات یه جعبه رنگ جدید می‌آرم.» اشک در چشمانش موج می‌زد. «ببین، قرمزت داره تموم می‌شه.» کوشید بچه را برای خداحافظی ببوسد اما دو دست کوچک و زیبا دور نگهش داشتند.

بالاخره آتنا بلند شد و کراس را از اتاق بیرون برد.

سوئیچ ماشین را به او داد که تا مالیبو رانندگی کند، و در تمام مسیر صورتش را در دستانش گرفته بود و می‌گریست. کراس چنان شوکه بود که نمی‌توانست کلامی سخن بگوید.

هنگامی‌که از ماشین پیاده شدند، آتنا به‌نظر آرام می‌آمد. کراس را به داخل منزل کشاند و سپس چرخید و با او روبه‌رو شد. گفت: «اون همون بچه‌ای بود که به باذ گفتم در بیابون دفن کردم. حالا باورم می‌کنی؟» و برای اولین‌بار کراس باور کرد که آتنا واقعاً عاشقش است.

آتنا او را به آشپزخانه برد و قهوه درست کرد. نشستند و به اقیانوس خیره شدند. در حالی‌که قهوه می‌خوردند آتنا شروع به صحبت کرد. آرام صحبت می‌کرد. بدون هرگونه احساسی در لحن یا چهره‌اش.

«وقتی از دست باذ فرار کردم، بچه‌ام را پیش یکی از فامیل‌های دورم گذاشتم. یک زن و شوهر تو سن‌دیه‌گو. به‌نظر بچه‌ی نرمالی می‌اومد. اون موقع نمی‌دونستم که آتیستیکه[1]. شاید اصلاً نبود. اون‌جا گذاشتمش چون مصمم بودم هنرپیشه‌ی موفقی بشم. باید برای هردومون پول درمی‌آوردم.

---

1. Autistic

مطمئن بودم که استعداد دارم و خدا می‌دونه همه بهم می‌گفتن که چه‌قدر خوشگلم. همیشه فکر می‌کردم که وقتی موفق شدم، می‌تونم دوباره با بچه‌ام باشم.

پس در لس‌آنجلس کار می‌کردم و هروقت که می‌تونستم بهش تو سن‌دیه‌گو سر می‌زدم. بعد سرم شلوغ شد و خیلی نمی‌دیدمش، شاید ماهی یک‌بار. بالاخره وقتی آماده شدم که پیش خودم برش گردونم با همه‌جور کادو و هدیه به جشن تولد سه سالگی‌اش رفتم. اما بتانی انگار به یه دنیای دیگه‌ای رفته بود. هیچی را نمی‌فهمید. نمی‌تونستم باهاش ارتباط برقرار کنم. دیوانه شدم. فکر کردم شاید تومور مغزی داره. یاد موقعی افتادم که باذ به زمین انداخته بودش. فکر کردم که اون موقع حتماً مغزش آسیب دیده و حالا داره خودش را نشون می‌ده. برای ماه‌ها پیش دکتر بردمش. همه‌جور تست و آزمایش را از سر گذروند. و بعد یکی، یادم نمی‌آد که دکترش در بوستن بود یا روان‌پزشک بیمارستان بچه‌ها در تکزاس، بهم گفت که آتیستیک است. حتی نمی‌دونستم معنی‌اش چیه. فکر کردم یک‌جور عقب‌موندگی ذهنی‌یه. اما دکتر گفت نه، معنی‌اش این بود که در دنیای خودش زندگی می‌کند و از وجود دیگر انسان‌ها ناآگاه است. علاقه‌ای به اون‌ها ندارد، نمی‌تونه کوچک‌ترین احساسی برای هیچ چیز یا هیچ‌کس داشته باشه. اون موقع بود که به این کلینیک آوردمش تا نزدیکم باشه که فهمیدیم می‌تونه به اون ماشین بغل‌کردنی که دیدی پاسخ بده. به‌نظر می‌اومد که کمک می‌کنه، پس باید همون‌جا می‌گذاشتم بمونه.»

کراس خالی از کلام نشسته بود. و آتنا ادامه داد: «چون آتیستیکه هیچ‌وقت نمی‌تونه منو دوست داشته باشه. اما دکترا به من گفتن که بعضی آتیستیکا استعداد دارن، حتی بعضی‌هاشون نابغه‌ان. و من فکر

می‌کنم که بتانی نابغه است. نه فقط نقاشی‌هاش، یه چیز دیگه. دکترا بهم می‌گن که بعد از سال‌ها تمرینات سخت بعضی از آتیستیکا می‌تونن برای بعضی چیزها، حتی بعضی آدم‌ها، علاقه نشون بدن. عده‌ی خیلی کمی‌شون حتی می‌تونن زندگی نزدیک به نرمال داشته باشن. در حال حاضر بتانی نمی‌تونه به هیچ‌جور موسیقی یا صدای دیگه‌ای گوش بده. اما اولش حتی نمی‌تونست تماس با من را تحمل کنه. اما الان یاد گرفته که بودنم را تحمل کنه. پس از قبلش بهتر شده.

هنوز من را پس می‌زنه اما نه به خشونتی که قبلاً می‌کرد. یه‌کم پیشرفت کردیم. فکر می‌کردم که مجازات بی‌خیالی منه چون که می‌خواستم در کارم موفق شم. اما متخصصا می‌گن که بعضی وقتا، با وجود این‌که می‌تونه ارثی باشه، اکتسابی‌یه، اما نمی‌دونن چی واقعاً علت‌شه. دکترا گفتن که هیچ ربطی به انداخته شدنش توسط باذ یا تنها گذاشتنش از طرف من نداره. اما نمی‌دونم که بتونم همچین چیزی را باور کنم. اونا مرتب سعی کردن بهم اطمینان بدن که ما مسئول نبودیم، که این یکی از رازهای زندگیه، شاید حتی ارثی باشه. اصرار کردن که هیچ چیزی نمی‌تونست جلوش را بگیره و هیچ چیز هم نمی‌تونه عوضش کنه. اما باز یه چیزی تو دلم نمی‌ذاره هیچ‌کدوم از این حرف‌ها را باور کنم.

موقعی‌که برای اولین‌بار فهمیدم، مرتب درباره‌اش فکر کردم. باید تصمیمای سختی می‌گرفتم. می‌دونستم تا موقعی که پول زیادی به‌دست نیارم نمی‌تونم نجاتش بدم. پس در این کلینیک گذاشتمش و ماهی یک آخر هفته و بعضی روزای هفته بهش سر زدم. و بالاخره ثروتمند شدم، معروف شدم و دیگه اون چیزایی که قبلاً اهمیت داشتن اهمیت‌شون را از دست دادن. تنها چیزی که می‌خواستم این بود که با بتانی باشم. حتی اگه

این اتفاقات هم نمی‌افتاد، در هر صورت بعد از مسالینا می‌خواستم از کار خارج شم.»

کراس پرسید: «چرا؟ چه‌کار می‌خواستی بکنی؟»

آتنا توضیح داد: «یک کلینیک مخصوصی در فرانسه هست با یک دکتر خیلی معروفی. می‌خواستم بعد از کار فیلم به اون‌جا برم. بعد باذ پیداش شد و می‌دونستم که من را می‌کشه و بتانی تنهای تنها می‌شه. برای همین بود که یه جورایی خواستم کشته بشه. بتانی هیچ‌کس را جز من نداره. و بالاخره گناهکار منم، منم که به دنیا آوردمش.» آتنا مکث کرد و به کراس لبخند زد. گفت: «از فیلما بدتره، نیست؟»

کراس به اقیانوس نگاه کرد. زیر نور آفتاب آبی خیلی شفاف بود. یاد آن دخترک و صورت روح‌مانندش افتاد که هیچ‌وقت به روی این دنیا باز نمی‌شد.

پرسید: «اون جعبه‌ای که توش خوابیده بود چی بود؟»

آتنا خندید و گفت: «اون چیزیه که به من امید می‌ده. غمگین‌کننده است، مگه نه؟ یه جعبه‌ی بغله. خیلی از بچه‌های آتیستیک وقتی افسرده می‌شن ازش استفاده می‌کنن. درست مثل بغل گرفتن از یه آدمه، اما نیازی ندارن که با یک آدم دیگه ارتباط برقرار کنن یا نزدیک شن.» آتنا نفسی عمیق کشید و گفت: «کراس، یه روزی من جای اون جعبه رو می‌گیرم. این تنها هدف من تو زندگی‌مه. زندگی‌ام بدون این معنی دیگه‌ای نداره. بامزه نیست؟ استودیو می‌گه که من از آدمایی که عاشقمن هزاران نامه دریافت می‌کنم. در جمع همه می‌خوان بهم دست بزنن. مردا مرتب بهم می‌گن که عاشقمن. همه جز بتانی. و او تنها کسی‌یه که من می‌خوام.»

کراس گفت: «هرجور که بتونم کمکت می‌کنم.»

آتنا گفت: «پس هفته‌ی دیگه به من زنگ بزن. بیا تا می‌تونیم، تا آخر مسالینا، با هم باشیم.»

کراس گفت: «زنگ می‌زنم. نمی‌تونم بی‌گناهی‌ام را ثابت کنم. اما عاشقتم. بیش‌تر از هر چیز دیگه در زندگی‌ام.»

آتنا پرسید: «و آیا واقعاً بی‌گناهی؟»

کراس گفت: «آره.» حالا که آتنا بی‌گناه ثابت شده بود، کراس نمی‌توانست گفتنش را به او تحمل کند.

کراس درباره‌ی بتانی فکر کرد. صورت بی‌احساسش آن‌قدر هنرمندانه زیبا، چشمان آیینه‌مانندش، آن انسان کمیاب، کاملاً خالی از گناه.

آتنا کراس را قضاوت کرده بود. از تمامی مردمانی که می‌شناخت، او تنها کسی بود که بتانی را، پس از تأیید آتیستیک بودنش، دیده بود. این یک آزمایش بود.

یکی از بزرگ‌ترین ضربه‌های زندگی آتنا هنگامی به او وارد شد که فهمید با وجود این‌که زیبا بود، با این‌که بااستعداد بود (و فکر کرد، با طعنه به خودش، آن‌قدر مهربان، بی‌غل و غش، دست‌ودلباز)، اما نزدیک‌ترین دوستانش، مردانی که عاشقش بودند، اقوامی که می‌پرستیدندش، بعضی اوقات گویی از بدبختی‌های او لذت می‌برند.

موقعی شروع شد که باذ با مشت چشمش را سیاه کرد. با این‌که همه باذ را "حرام‌زاده‌ی به درد نخور" خطاب می‌کردند، اما آتنا در چشمان همه‌شان رقص رضایت و شادی را دیده بود. ابتدا فکر کرد که خیال است، که بیش از حد حساس است، اما وقتی‌که باذ یک‌بار دیگر چشمش را سیاه کرد، دوباره آن نگاه‌ها را دید. و واقعاً غمگین شد، زیرا این‌بار کاملاً درک کرده بود.

البته که همه آن‌ها عاشقش بودند. شکی در این نداشت. اما انگار هیچ‌کس نمی‌توانست اندکی قساوت را از خود دور کند. بزرگی، در هر شکل و حال، حسادت برمی‌انگیزد.

و یکی از دلایلی که کلادیا را واقعاً دوست داشت این بود که هیچ‌گاه با چنین نگاهی به او خیانت نکرده بود.

و برای همین بود که بتانی را آن‌قدر مخفی از زندگی روزانه‌اش نگه می‌داشت. از دیدن آن نگاه خوشحالی در مردمی که به ظاهر عاشقش بودند متنفر بود، نگاهی حاکی از رضایت که گویی این مجازات زیبایی‌اش است.

پس با این‌که قدرت زیبایی‌اش را می‌دانست و از آن استفاده می‌کرد، اما از آن متنفر بود. خواستار روزی بود که خطوط پیری پوستش را عمیقاً بشکافند، هر کدام نشان‌دهنده‌ی راهی که گذرانده بود، روزی که بدنش از شکل بیفتد، تا برای آنان که دوست‌شان داشت راحت‌تر شود، روزی که چشمانش از تمامی دردهایی که دیده بود و کشیده بود و تمام اشک‌هایی که جلوی ریختن‌شان را گرفته بود خیس‌خیس شود، روزی که از خندیدن به خود در اطراف لبانش خطوط لبخند پدیدار شود، و از خندیدن به خود زندگی. چه‌قدر آزاد خواهد بود روزی که دیگر از عواقب زیبایی‌اش نترسد و به‌جایش آرامشی پایدار بیاید.

و این‌گونه بود که به‌دقت کراس را، وقتی با بتانی روبه‌رو شدند، زیر نظر گرفت. ضربه خوردن ناگهانی‌اش را دید، اما پس از آن هیچ. می‌دانست که بی‌دفاع عاشقش بود، و وقتی‌که بتانی را دید، و موضوع را فهمید، آتنا آن نگاه حاکی از رضایت و شادی را، در چشمان کراس دلنا ندید.

فصل دوازدهم

کلادیا دلنا مصمم بود که شخصاً از الی مریون تقاضای دادن سودی را کند که ارنست ویل از بابت رمانش می‌خواست. برای تقاضای سود از کل بابی بنتز غیرقابل روبه‌رو شدن بود، اما الی مریون غیرقابل پیش‌بینی بود و به کلادیا هم علاقه داشت.

تهدید ویل به خودکشی منجر به این ملاقات شده بود. اگر انجام می‌داد، حقوق رمانش به همسر سابق و فرزندانش به ارث می‌رسید و مالی فلندرز دعوای بزرگی به سود آن‌ها به راه می‌انداخت. هیچ‌کس به این تهدید باور نداشت، حتی کلادیا. اما بابی بنتز و الی مریون، از آن‌جا که فکر و ذکرشان پول بود، باید طبیعتاً نگران می‌شدند.

وقتی کلادیا، ارنست و مالی به لاداستون رسیدند، فقط با بابی بنتز در سوئیت اداری روبه‌رو شدند. او ناراحت بود، گرچه سعی کرد ناراحتی‌اش را با خوشامدگویی بیش از حد احساسی‌اش مخفی کند، به‌خصوص به ارنست ویل: «آه، سرمایه‌ی ملی ما.» و ارنست را با محبت

توأم با احترام در آغوش گرفت.

مالی فوراً هوشیار شد و گفت: «الی کجاست؟ اون تنها کسی‌یه که می‌تونه تصمیم نهایی را در این موضوع بگیره.»

صدای بنتز آرام کننده بود: «الی بیمارستانه. سدر سینا[1]. مسئله‌ی مهمی نیست. فقط یک چک‌آپه. و البته محرمانه است. سهام لاداستون با سلامتی او بالا پایین می‌ره.»

کلادیا به خشکی گفت: «اون بالای هشتاد سال‌شه، همه‌چی مهمه.»

بنتز گفت: «نه، نه. ما هر روز تو بیمارستان کار می‌کنیم. حتی تیزتر شده. پس پیشنهادتون را به من بگین و من وقتی دیدمش باهاش صحبت می‌کنم.»

مالی با تندی گفت: «نه.»

اما ارنست ویل گفت: «بگذار با بابی حرف بزنیم.»

آن‌ها پیشنهادشان را ارائه کردند. برای بنتز جالب بود اما نخندید. گفت: «من تو این شهر همه‌جور قصه شنیدم اما این یکی دیگه خیلی قشنگه. من با وکیلامون چک کردم و اونا گفتن که فوت شدن ویل تأثیری بر حقوق ما نمی‌ذاره. نکته‌ی حقوقی پیچیده‌ایه.»

کلادیا گفت: «با آدمای امور عمومی‌تون چک کن. اگه ارنست این کارو بکنه لاداستون تو چشم مردم گه خالی می‌شه. الی خوشش نخواهد اومد. او حس انسانی‌اش بیش‌تره.»

بابی بنتز مؤدبانه گفت: «بیش‌تر از من؟» اما خیلی عصبانی بود. چرا مردم نمی‌فهمیدند که مریون همه‌ی کار او را تأیید می‌کرد. به ارنست رو کرد و گفت: «چه‌طوری خودتو می‌کشی؟ تفنگ؟ چاقو؟ پریدن از پنجره؟»

ویل لبخندی تحویلش داد و گفت: «هاراکیری[2] روی میزت، بابی

---

1 Cedar Sinai

۲. Hara-Kiri؛ خودکشی یا به عبارتی قربانی کردن سنتی در ژاپن

جان.» همه خندیدند.

مالی گفت: «ما این‌طوری به هیچ‌جا نمی‌رسیم. چرا همه‌مون نریم بیمارستان و الی را ببینیم؟»

ویل گفت: «من نمی‌رم بیمارستان پای تخت یه مرد مریض تا درباره‌ی پول بحث کنم.»

همه با مهربانی نگاهش کردند. البته که در کلام "مرد مریض در تخت" احساسات را برمی‌انگیزاند، ولی "مردان مریض در تخت" نقشه‌ی قتل، شورش، کلاهبرداری و خیانت‌های در استودیو را می‌ریختند. تخت بیمارستان معبد نبود، و آن‌ها می‌دانستند که اعتراض ویل فقط تعارفی رمانتیک است.

مالی به سردی گفت: «اگه می‌خوای موکل من بمونی دهنت را بسته نگه دار، ارنست. الی ترتیب صدها نفر را از تخت بیمارستانش داده. بابی، بیا به تفاهم منطقی برسیم. لاداستون در قسمت‌های بعدی فیلم رو معدن طلا نشسته. شما چیزی از دست نمی‌دین که به الی دو درصد از کل بدین، به‌عنوان بیمه.»

بنتز وحشت‌زده بود. ناگهان قرمز شد و با صدایی وحشتناک فریاد زد: «درصد از کل؟ هیچ‌وقت.»

مالی گفت: «باشه. پنج درصد مشخص شده از سود خالص چه‌طوره؟ بدون کم کردن هزینه‌های تبلیغاتی و بهره و درصد کل ستاره‌ها.»

بنتز با نفرت گفت: «این‌که شد همون سود کل. ما همه می‌دونیم که ارنست خودش را نمی‌کشه. این خیلی احمقانه است و او خیلی باهوشه.» چیزی که واقعاً دلش می‌خواست بگوید این بود که مردک تخمش را ندارد.

مالی گفت: «چرا قمار کنین؟ من آمار و ارقام را چک کردم. شما

حداقل سه قسمت دیگه دارین. این بدون حساب فروش ویدئویی و تلویزیونی اقلاً نیم میلیون دلار سوده. و خدا می‌دونه که شما دزدهای حروم‌زاده چه‌قدر تو فروش ویدئو پول درمی‌آرین. پس چرا به ارنست درصدی از سهمو ندین؟ بیست میلیون ناقابل. شما اینو به هر ستاره‌ی پتیاره‌ای می‌دین.»

بنتز کمی فکر کرد و بعد جذاب شد. گفت: «ارنست، به‌عنوان رمان‌نویس تو سرمایه‌ی ملی هستی. هیچ‌کس برای تو بیش‌تر از من احترام قائل نیست. و الی تک‌تک کتاب‌هات را خونده. او واقعاً تو را پرستش می‌کنه. پس ما می‌خوایم که به توافق برسیم.»

کلادیا از این‌که ارنست واقعاً این مزخرفات را باور کرد احساس شرم کرد.

ویل گفت: «دقیق توضیح بده.» حالا کلادیا کمی از بابتش احساس غرور کرد.

بنتز خطاب به مالی گفت: «یک قرارداد پنج ساله با هفته‌ای ده هزار دلار برای نوشتن فیلمنامه‌های اصلی و یکسری بازنویسی، و البته که ما حق اولین نگاه را برای اصلی‌ها داریم، و برای هر بازنویسی هفته‌ای پنجاه هزارتا اضافه گیرش می‌آد. ظرف پنج سال می‌تونه تا ده میلیون گیرش بیاد. چه‌طوره؟»

مالی گفت: «مبلغ را دو برابر کن. بعد می‌تونیم حرف بزنیم.»

در این لحظه ویل صبر گویی الهی‌اش را از دست داد. گفت: «هیچ کدوم‌تون انگار منو جدی نمی‌گیرین. من بلدم ریاضیات ساده را انجام بدم. بابی، پیشنهاد تو ارزشش فقط دو و نیم میلیونه. نه تو هیچ‌وقت فیلمنامه‌ی اصلی از من می‌خری نه من هیچ‌وقت همچین چیزی می‌نویسم، و تو هیچ‌وقت به من بازنویسی نمی‌دی. و اگه شش تا قسمت

بعدی بسازی چی؟ این‌طوری یک میلیارد سود می‌کنی.» ویل شروع به خندیدن کرد و گفت: «دو و نیم میلیون دلار کمکی به من نمی‌کنه.»

بابی گفت: «به چی می‌خندی تو؟»

ویل تقریباً حالتی هیستریک داشت. گفت: «من هیچ‌وقت تو زندگی‌ام خواب یک میلیون دلار را هم نمی‌دیدم و حالا به دردم نمی‌خوره.»

کلادیا حس طنز ویل را می‌شناخت. گفت: «چرا به دردت نمی‌خوره؟»

ویل گفت: «چون هنوز زنده می‌مونم، اما خونواده‌ام به سودش نیاز داره. اونا به من اعتماد کردن و من بهشون خیانت کردم.»

آن‌ها می‌توانستند تحت‌تأثیر واقع شوند، حتی بنتز، اما لحن ویل خیلی پرت بود، خیلی از خود راضی.

مالی فلندرز گفت: «بیاین بریم با الی صحبت کنیم.»

ویل اعصابش را از دست داد و فریاد زنان از اتاق بیرون رفت: «من نمی‌تونم با شما آدما کار کنم، من از یه مرد رو تخت بیمارستان خواهش تمنا نمی‌کنم.»

وقتی‌که رفت، بابی بنتز گفت: «و شما دوتا می‌خواین برای این دیوانه وایسین؟»

مالی گفت: «چرا نه؟ من وکیل کسی بودم که مادر و سه بچه‌ی خودشو با چاقو کشته بود. ارنست از اون بدتر نیست.»

بنتز از کلادیا پرسید: «و بهانه‌ی تو چیه؟»

کلادیا با خنده گفت: «ما نویسنده‌ها باید پشت همو داشته باشیم.» و همه خندیدند.

بابی گفت: «فکر کنم همینه. من تمام سعی‌مو کردم، مگه نه؟»

کلادیا گفت: «بابی، چرا نمی‌تونی یکی دو درصد سهم بهش بدی،

منصفانه است.»

مالی گفت: «چون طی سالیان دراز دهن هزاران نویسنده و ستاره و کارگردان رو صاف کرده. مسئله ارزشی‌یه.»

بنتز گفت: «درسته. و وقتی هم زورشو دارن اونا ترتیب ما رو می‌دن. بیزنسه.»

مالی با نگرانی قلابی از بنتز پرسید: «الی حالش خوبه؟ چیز جدی‌ای نیست؟»

بنتز گفت: «حالش خوبه. سهام‌تونو نفروشین.»

مالی پرید: «پس می‌تونه ما را ببینه.»

کلادیا گفت: «من هم واقعاً می‌خوام ببینمش.»

بنتز به نشانه‌ی نه شانه‌ای تکان داد. مالی گفت: «اگه ارنست خودشو بکشه تو واقعاً بیچاره می‌شی. اون قسمت‌های بعدی خیلی بیش‌تر از اون چیزی که گفتم می‌ارزن. می‌خواستم اونو برات نرم کنم.»

بنتز با عصبانیت گفت: «اون گوساله خودش را نمی‌کشه. تخم‌شو نداره.»

کلادیا با خنده گفت: «از سرمایه‌ی ملی به گوساله.»

مالی گفت: «یارو واقعاً یه‌کم دیوانه است. از بی‌هواسی ممکنه یهو خفه بشه.»

بنتز، کمی نگران، پرسید: «معتاد که نیست؟»

کلادیا گفت: «نه. اما پر از سورپرایزه. یه اکستریک واقعیه که حتی نمی‌دونه اکستریکه.»

بنتز کمی فکر کرد. کمی منطق در بحث آن‌ها وجود داشت. به‌علاوه، او هیچ‌وقت به دشمن‌تراشی بی‌دلیل باور نداشت. نمی‌خواست مالی فلندرز با او لج بیفتد. این زن وحشت مجسم بود.

گفت: «بذارین به الی زنگ بزنم. اگه تأیید کنه می‌برم‌تون بیمارستان.» مطمئن بود که مریون نه خواهد گفت

اما با تعجب شنید که مریون گفت: «حتماً. همه‌شون می‌تونن بیان منو ببینن.»

آن‌ها در لیموزین بنتز به بیمارستان رفتند. ماشینی دراز بود اما نه به هیچ‌وجه لوکس. یک فکس داشت، یک کامپیوتر، و یک موبایل. محافظی از شرکت امنیتی اقیانوس آرام کنار راننده نشسته بود. ماشین دیگر با دو محافظ پشت‌شان می‌آمد.

پنجره‌های قهوه‌ای رنگ لیموزین منظره‌ی شهر را همانند فیلم وسترن قدیمی نشان می‌داد. هرچه پیش رفتند، ساختمان‌ها درازتر شد، گویی وارد جنگل بزرگی از سنگ شدند. کلادیا همیشه از این‌که می‌توانست در فاصله‌ی کم ده دقیقه‌ای از مناظر دهات و سبزی فراوان به کلان شهری از بتون و شیشه برسد حیرت‌زده می‌شد.

کریدور بیمارستان سدر سینا از بزرگی به سالن فرودگاه می‌مانست. سقف، همانند نگاه دوربینی عجیب در یک فیلم امپرسیونیستی آلمانی به بالا می‌رفت. مسئول روابط عمومی بیمارستان به آن‌ها خوشامد گفت؛ زنی زیبا در کت و شلوار مد روز که کلادیا را یاد "میهمانداران" هتل‌های وگاس انداخت.

او آن‌ها را به آسانسوری مخصوص برد و مستقیم به سمت سوئیت‌های پنت‌هاوس بیمارستان بالا رفتند.

سوئیت‌ها درهای تراشکاری‌شده‌ی چوبی بزرگی داشتند که از کف تا سقف را در برمی‌گرفتند، با دستگیره‌های برنجی. دو در مانند دروازه‌ای به داخل سوئیت گشوده شد: اتاقی بزرگ بدون دیوار با میز غذاخوری و صندلی، یک کاناپه و مبل‌های راحتی، و قسمت منشی که یک کامپیوتر و

فکس داشت. فضای آشپزخانه‌ای کوچک به‌علاوه‌ی حمام میهمان و حمام خود مریض نیز موجود بود. سقف خیلی بلند بود و فقدان دیوار بین فضاهای آشپزخانه، نشیمن و اداری به کل اتاق نمای یک صحنه‌ی فیلم را می‌داد.

الی مریون روی تخت سفید رنگ بیمارستان، بین بالش‌های بزرگ و پف کرده خوابیده بود، مشغول خواندن فیلمنامه‌ای با جلد نارنجی‌رنگ. روی میز کنارش پرونده‌های مالی بودند دربردارنده‌ی گزارش بودجه‌ی فیلم‌های در حال ساخت. منشی زیبایی در سمت دیگر تخت نشسته بود و یادداشت برمی‌داشت. مریون همیشه دوست داشت زنان زیبا دوروبرش باشند.

بابی بنتز با مریون روبوسی کرد و گفت: «الی، عالی به‌نظر می‌آی. فقط عالی.» مالی و کلادیا هم با او روبوسی کردند.

درحقیقت الی مریون آن‌قدر هم «عالی، فقط عالی» به‌نظر نمی‌آمد. لبانش پوشیده از خطوط آبی‌رنگی بود که گویی با جوهر کشیده شده بود. وقتی حرف می‌زد سخت نفس می‌کشید. دو لوله‌ی پلاستیکی از سوراخ‌های دماغش بیرون می‌آمد که به بطری حباب‌کننده‌ی آب و در نهایت به مخزن اکسیژن، که جایی در آن‌جا مخفی بود، متصل می‌شد.

مریون متوجه نگاه کلادیا شد و گفت: «اکسیژن.»

بابی بنتز با ترس گفت: «فقط موقتاً. نفس کشیدن را براش راحت‌تر می‌کنه.»

مالی فلندرز توجهی نکرد. گفت: «الی، من وضعیت را به بابی توضیح دادم و به تأیید تو نیاز داره.»

مریون به‌نظر خوش‌اخلاق بود. گفت: «مالی، تو همیشه جون‌سخت‌ترین وکیل این شهر بودی. آیا می‌خوای منو تو تخت مرگم

هم اذیت کنی؟»

کلادیا نگران بود. گفت: «الی، بابی به ما گفت که حالت خوبه. و ما واقعاً می‌خواستیم عیادت کنیم.» آن‌قدر خجالت‌زده بود که مریون دستش را به نشانه‌ی قبول کردن حرفش و محبت بالا آورد.

مریون گفت: «تمام بحث را می‌فهمم.» اشاره‌ای به منشی کرد که اتاق را ترک کند. پرستار مریون زنی زیبا اما با چهره‌ای محکم بود مشغول مطالعه پشت میز اتاق‌نشیمن. مریون به او هم اشاره داد که اتاق را ترک کند. پرستار نگاهی کرد، سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد و به خواندنش ادامه داد.

مریون خندید. خنده‌ای کوتاه و خش‌دار. گفت: «این پریسکیلا[1] است. بهترین پرستار در کالیفرنیا. پرستار مراقب حرفه‌ای‌یه. برای همین این‌قدر بداخلاقه. دکترم اون را مخصوصاً برای من استخدام کرد. این‌جا رئیسه.»

پریسکیلا سرش را برای‌شان تکان داد و به خواندن ادامه داد.

مالی گفت: «من حاضرم سهمش را تا بیست میلیون محدود کنم. نوعی بیمه خواهد بود. چرا ریسک کنین؟ و چرا بی‌انصاف باشین؟»

بنتز با عصبانیت گفت: «بی‌انصافی نیست. او قرارداد امضا کرده.»

مالی گفت: «مرده‌شورتو ببرن بابی.»

مریون به آن‌ها توجهی نکرد. گفت: «کلادیا، تو چی فکر می‌کنی؟»

کلادیا به خیلی چیزها فکر می‌کرد. مریون به‌وضوح از هر آن‌چه دیگران می‌گفتند حالش خراب‌تر بود، و فشار آوردن به این پیرمرد، که حتی برای سخن گفتن هم مجبور به زور زدن بود، بی‌رحمی بود. خواست که خداحافظی کند و برود، و بعد به یاد آورد که مریون هیچ‌وقت به آن‌ها اجازه‌ی آمدن نمی‌داد مگر این‌که خودش کاری داشته باشد.

1. Priscilla

کلادیا گفت: «ارنست مردیه که کارای غیرقابل انتظار انجام می‌ده و واقعاً می‌خواد خونواده‌اش را تأمین کنه. اما الی، او یه نویسنده است و تو همیشه نویسنده‌ها را دوست داشتی. بهش به‌عنوان کمکی به هنر نگاه کن. تو بیست میلیون به موزه‌ی متروپلیتن[1] اهدا کردی، چرا برای ارنست همچین کاری نکنی؟»

بنتز گفت: «و بعد همه‌ی نماینده‌ها بریزن سرمون؟»

الی مریون نفسی عمیق کشید. لوله‌های سبز به‌نظر بیش‌تر وارد صورتش شدند. گفت: «مالی، کلادیا، ما این را باید بین خودمون یک راز نگه داریم. من به ویل دو درصد از کل به ارزش حداکثر بیست میلیون می‌دم. یک میلیون هم پیش‌پرداخت بهش می‌دم. آیا این راضی‌تون می‌کنه؟»

مالی درباره‌اش فکر کرد. دو درصد از کل بر روی فیلم‌ها حداقل پانزده میلیون می‌شد، شاید هم بیش‌تر. بهترین کاری بود که می‌شد انجام داد، و از این‌که مریون تا این حد پیش رفته بود تعجب کرد. اگر چانه می‌زد می‌توانست به راحتی پیشنهادش را پس بگیرد.

گفت: «این فوق‌العاده است الی، ممنون.» و خم شد و صورتش را بوسید. گفت: «نیاز دارم که دفترت فردا یادداشتش را بفرسته. و الی، واقعاً امیدوارم زودتر خوب بشی.»

کلادیا نتوانست جلوی احساساتش را بگیرد. دستان الی را در دست گرفت. متوجه لکه‌های قهوه‌ای‌رنگ روی پوستش شد، پوست دست سردش که خبر از نزدیکی مرگ می‌داد. گفت: «تو زندگی ارنست را نجات دادی.»

در آن لحظه دختر الی مریون همراه با دو فرزند کوچکش وارد اتاق

1. Metropolitan Museum of Art, New York

شد. پرستار، پریسکیلا، مانند گربه‌ای که موش دیده از صندلی‌اش پرید و به سمت بچه‌ها رفت و مانعی بین آن‌ها و تخت مریون شد. دختر دو بار طلاق گرفته بود و رابطه‌ی خوبی با پدر نداشت، اما صاحب کمپانی تهیه‌کنندگی در زمین لاداستون بود، فقط چون‌که مریون نوه‌هایش را خیلی دوست داشت.

کلادیا و مالی اتاق را ترک کردند، به دفتر مالی رفتند و با الی تماس گرفتند تا خبر خوب را به او بدهند. او اصرار کرد تا برای شام و جشن موفقیت‌شان میهمانش باشند.

دختر مریون و دو نوه‌اش فقط زمان کوتاهی ماندند، اما آن‌قدر طولانی که دختر بتواند از پدرش قول بگیرد تا رمان بسیار گرانی را برای فیلم بعدی‌اش بخرد.

بابی بنتز و الی مریون بالاخره تنها شدند. بنتز گفت: «امروز نرمی.»

مریون خستگی را در بدنش حس کرد، گویی هوا به درونش فرو می‌رفت. می‌توانست با بابی راحت باشد، نیازی به نقش بازی کردن برای او نبود. خیلی چیزها را با هم از سر گذرانده بودند، از قدرت استفاده کرده بودند، جنگ‌ها برده بودند، گرد دنیای بزرگ چرخیده بودند و نقشه ریخته بودند. دیگر می‌توانستند ذهن یکدیگر را هم بخوانند.

مریون پرسید: «اون رمانی که دارم برای دخترم می‌خرم، آیا فیلم می‌شه؟»

بنتز گفت: «با بودجه‌ی کم. دخترت فیلمای به قول معروف جدی می‌سازه.»

مریون با نگاهی خسته بر صورتش گفت: «چرا ما همیشه باید برای وجدان خوب بقیه پول بدیم؟ بهش نویسنده‌ی خوب بدین اما ستاره‌ای

در کار نباشه. خوشحال می‌شه و پول زیادی از دست نمی‌ده.»

بنتز گفت: «آیا واقعاً می‌خوای به ویل درصد از کل بدی؟ وکیل‌مون می‌گه اگه بمیره می‌تونیم تو دادگاه ببریم.»

مریون با لبخند گفت: «اگر خوب بشم، می‌دم. اگه نه، با خودته. تو اوضاع را خواهی چرخوند.»

بنتز از این ابراز احساس تعجب کرد. گفت: «الی، تو خوب می‌شی. البته که خوب می‌شی.» و واقعاً جدی می‌گفت. او هیچ علاقه‌ای نداشت که جای مریون را بگیرد، و واقعاً از آن روزی که بالاخره می‌آمد می‌ترسید. او قابلیت انجام هر کاری را داشت تا زمانی که مریون تأییدش می‌کرد.

مریون گفت: «به‌عهده‌ی تو خواهد بود بابی. حقیقت اینه که دیگه زیاد زنده نمی‌مونم. دکترا بهم می‌گن نیاز به تعویض قلب دارم و من تصمیم گرفتم انجامش ندم. با این قلب درب و داغونی که دارم شاید شش ماه، شاید یه سال، شاید خیلی کم‌تر زنده باشم. به‌علاوه، زیادی پیرم که بتونم تحمل تعویض قلب را داشته باشم.»

بنتز در حیرت بود. پرسید: «نمی‌تونن انشعاب بزنن؟» وقتی مریون سرش را به علامت نه تکان داد، بنتز ادامه داد: «مسخره نکن، البته که تعویض قلب را انجام می‌دی. تو نصف این بیمارستانو ساختی، باید بهت یه قلب بدن. تو ده سال مفید دیگه داری.» مکثی کرد و گفت: «تو خسته‌ای الی. درباره‌ی این موضوع فردا حرف می‌زنیم.» اما مریون به چرت رفته بود. بنتز اتاق را ترک کرد تا با دکترها صحبت کند و بگوید که آماده کردن قلب جدیدی برای الی مریون را شروع کنند.

ارنست ویل، مالی فلندرز و کلادیا دلنا برای جشن به شام در

رستوران لادولچه ویتا[1] در سانتامانیکا رفتند. رستوران موردعلاقه‌ی کلادیا. مکان خاطرات دوران کودکی‌اش. با پدرش به این‌جا می‌آمد و با او همانند یک اشراف‌زاده رفتار می‌شد. خاطرات بطری‌های شراب سفید و سرخ که در همه‌جا، پشت تمام پنجره‌ها و هر جای ممکن دیگر، جاسازی شده بود تا مشتریان بتوانند هر موقع خواستند دست‌شان را دراز کنند و بطری‌ای بردارند، به سادگی چیدن انگور.

ارنست ویل در حال خوبی بود، و کلادیا باز تعجب کرد که چه‌طور کسی می‌تواند باور کند که او قدرت خودکشی دارد. از خوشحالی، که تهدیدش مؤثر واقع شده، می‌ترکید. شراب درجه یک قرمز نیز همه‌ی آن‌ها را سرحال‌تر و کمی بیش از حد معمول مغرور از موفقیت‌شان می‌کرد. آن‌ها خیلی از خودشان راضی بودند. و غذا نیز، ایتالیایی، انرژی‌شان را افزایش می‌داد.

ویل گفت: «حالا چیزی که باید درباره‌اش فکر کنیم اینه که آیا دو درصد کافیه یا باید برای سه تا فشار بیاریم؟»

مالی گفت: «حریص نشو، توافق انجام شده.»

ویل دست مالی را مانند یک ستاره‌ی سینما بوسید و گفت: «مالی، تو یک نابغه‌ای. یک نابغه‌ی بی‌رحم البته. چه‌طور تونستی یه آدم مریض را تو تخت بیمارستانش زیر فشار بذاری؟»

مالی نانش را به سس گوجه‌فرنگی مالید. گفت: «ارنست، تو هیچ‌وقت از این شهر سر در نمی‌آری. این‌جا رحمی در کار نیست. نه حتی وقتی مستی، یا مشغول کوکائینی، یا عاشقی، یا ورشکسته. چرا برای مریض باید تفاوت قائل شد؟»

کلادیا گفت: «اسکیپی دی‌یر یه‌بار بهم گفت که وقتی می‌خوای بخری

1 La Dolce Vita, Santa Monica

طرف را ببر رستوران چینی. اما وقتی می‌خوای بفروشی ببرشون رستوران ایتالیایی. برای شما معنی داره؟»

مالی گفت: «او تهیه‌کننده است. یه جایی خوندتش. بدون فضا معنی نمی‌ده.»

ویل مانند زندانی تازه از بند رسته مشغول بلعیدن بود. سه نوع مختلف پاستا فقط برای خود سفارش داده بود اما مقادیر کوچکی هم به کلادیا و مالی داد و نظرشان را جویا شد. گفت: «بهترین غذای ایتالیایی در دنیای خارج از رم. و درباره‌ی اسکیپی. یک جورایی فیلمی معنی می‌ده. غذای چینی ارزونه، قیمت را می‌کشه پایین. غذای ایتالیایی می‌تونه خوابت بکنه و تیزی‌ات را کم کنه. من هر دوشونو دوست دارم. جالب نیست که اسکیپی همیشه در حال نقشه ریختنه؟»

ویل همیشه سه دسر سفارش می‌داد. نه این‌که همه را می‌خورد، بلکه می‌خواست طی یک شام مزه‌ی چیزهای زیادی را بچشد. اکستریک به‌نظر نمی‌آمد. نه حتی لباس پوشیدنش که گویی لباس فقط برای محافظت پوست از باد و آفتاب است. یا نحوه‌ی اصلاح کردنش؛ یک خط ریش پایین‌تر از دیگری. نه حتی تهدیدش به خودکشی غیرمنطقی یا عجیب بود. نه حتی روراستی کامل و بچگانه‌اش، که اکثر اوقات احساسات دیگران را جریحه‌دار می‌کرد. کلادیا با اکستریک‌ها بیگانه نبود. هالیوود مملو از آن‌ها بود.

گفت: «می‌دونی ارنست، تو به هالیوود تعلق داری. به اندازه‌ی کافی اکستریک هستی.»

ویل گفت: «من اکستریک نیستم. اون‌قدرها پیچیده نیستم.»

کلادیا گفت: «تو به قصد کشتن خودت به‌خاطر دعوا سر پول نمی‌گی اکستریک بودن؟»

ویل گفت: «این پاسخی کاملاً عاقلانه به فرهنگ ما بود. از هیچ‌کس نبودن خسته شده بودم.»

کلادیا با بی‌صبری گفت: «تو چه‌طور می‌تونی این‌جور فکر کنی؟ تو ده تا کتاب نوشتی. پولیتزر[1] بردی. بین‌المللی معروفی.»

ویل تا ته بشقاب‌هایش را تمیز کرده بود و حالا به دسرش نگاه می‌کرد. سه تکه گوشت گوساله‌ی غرق در لیمو. چنگال و کاردی برداشت و گفت: «همه‌ی اینا به هیچ دردی نمی‌خوره. من هیچ پولی ندارم. پنجاه و پنج سال برام طول کشید تا بفهمم اگه پول نداری که هم نیستی.»

مالی گفت: «تو اکستریک نیستی، خلی. و دیگه این‌قدر ناله نکن که پولدار نیستی. فقیر هم نیستی. وگرنه این‌جا نبودیم. خیلی از بابت هنرت درد نمی‌کشی.»

ویل کارد و چنگالش را روی میز گذاشت، به دست مالی زد و گفت: «حق با توئه. هرچی که می‌گی درسته. من از لحظه‌لحظه‌ی زندگی لذت می‌برم. این منحنی زندگیه که منو اذیت می‌کنه.» لیوان شرابش را نوشید و حق به‌جانب گفت: «من دیگه هیچ‌وقت چیزی نمی‌نویسم. رمان نوشتن یک بن‌بسته. مثل آهنگر بودن. همه‌چی فیلم و تلویزیونه.»

کلادیا گفت: «این مزخرفه. مردم همیشه می‌خونن.»

مالی گفت: «تو فقط تنبلی. دنبال بهانه‌ای که ننویسی. این دلیل واقعی‌یه که می‌خواستی خودتو بکشی.» همه خندیدند. ارنست از دسرش به آن‌ها داد و همین‌طور از سه دسر دیگر. تنها زمانی‌که او مبادی آداب بود در زمان شام بود. گویی از غذا دادن به مردم لذت می‌برد.

گفت: «همه‌ی این‌ها درسته. اما یه رمان‌نویس نمی‌تونه پول خوبی

---

۱. Pulitzer؛ جایزه معروف ادبی

درآره، مگر این‌که رمان‌های ساده بنویسه. و حتی همین هم یه بن‌بسته. یه رمان هیچ‌وقت نمی‌تونه به سادگی یه فیلم باشه.»

کلادیا با عصبانیت گفت: «تو چرا فیلم را پایین می‌کشی؟ من دیدم که سر فیلم‌های خوب گریه بکنی. این یعنی هنر.»

ویل لذت می‌برد. بالاخره، در جنگ با استودیو پیروز شده بودند. درصدش را گرفته بود. گفت: «کلادیا، من واقعاً موافقم. فیلم هنره. دارم از سر حسادت غر می‌زنم. فیلم‌ها دارن رمان‌ها را بی‌اهمیت می‌کنن. دیگه نوشتن با نثر زیبا درباره‌ی طبیعت، نقاشی کردن دنیا در حرارت سرخ، غروب زیبا، کوهستان پوشیده از برف، موج‌های زیبای اقیانوس، چه اهمیتی داره؟» دستانش را تکان می‌داد. گفت: «چی می‌تونی درباره‌ی شور و زیبایی زن بنویسی؟ دیگه سود اینا چیه وقتی همه‌شون را می‌تونی رو پرده‌ی سینما در تکنی‌کالر[1] تماشا کنی؟ همه‌شون خوشگل‌تر از واقعیت، چه برسه به نثر. چه‌طور می‌تونیم درباره‌ی اعمال فوق‌العاده‌ی قهرمان‌هایی که دشمن‌هاشون را صدتا صدتا می‌کشن، که بر موانع و تحریکات بزرگ فائق می‌آن، بنویسیم وقتی همه‌اش را می‌شه تو تصویر دید با خون و دردش. بازیگرها و دوربین همه کار را بدون پروسه شدن از طریق مغز انجام می‌دن. اما حالا یک کاری که سینما نمی‌تونه بکنه داخل شدن به ذهن شخصیت‌هاست. نمی‌تونه پروسه‌ی فکر کردن، پیچیدگی زندگی را نشون بده.» مکثی کرد و غمگین گفت: «اما می‌دونین چی از همه‌اش بدتره؟ من یک عالی‌طلبم. می‌خواستم یک هنرمند باشم تا یک آدم فوق‌العاده باشم. چیزی که ازش متفرم اینه که سینما هنر خیلی دموکراتیکی‌یه. هر کسی می‌تونه یه فیلم بسازه. حق با توست کلادیا. من فیلم‌هایی دیدم که اشک‌مو درآوردن و به عینه می‌دونم آدمایی که اونا را

1. Technicolor

ساختن احمق، بی‌احساس، تحصیل‌نکرده، بی‌شعور، و بدون کم‌ترین نشانی از انسانیت هستند. فیلمنامه‌نویس بی‌سواده، کارگردان عاشق و شیفته‌ی خودشه، تهیه‌کننده قصاب انسانیته و بازیگرا مشتاشونو تو دیوار و آیینه می‌کوبن تا به تماشاگر نشون بدن که ناراحتن. اما فیلم نتیجه می‌ده. چه‌طور ممکنه؟ برای این‌که فیلم از مجسمه‌سازی، نقاشی، موسیقی، بدن انسان، و تکنولوژی استفاده می‌کنه تا به خودش فرم بده، در حالی که نویسنده فقط زنجیر کلمات را در اختیار داره، و جوهر سیاه بر روی کاغذ سفید. و راستش را بگم خیلی هم بد نیست. این یعنی رشد. هنر جدید عظیم. هنر دموکراتیک. هنری بدون رنج و مشقت. فقط دوربین مناسب را بخر و با دوستات جمع شو.»

ویل به دو زن لبخند زد. گفت: «عالی نیست؟ هنری که نیاز به هیچ استعداد واقعی نداره؟ عجب دموکراسی‌ای! عجب چیزیه اگه بشه فیلم خودت را بسازی. جای سکس را می‌گیره. من می‌آم که فیلم تو را ببینم و تو می‌آی که فیلم من را ببینی. هنریه که دنیا را تغییر می‌ده. کلادیا، خوشحال باش در هنری هستی که آینده را داره.»

مالی گفت: «عجب بی‌صفتی هستی تو. کلادیا برات جنگید، ازت دفاع کرد، و من بیش‌تر از هر قاتلی که تا حالا ازشون دفاع کردم تحملت کردم. و تو ما را به شام دعوت می‌کنی تا فحش‌مون بدی.»

ویل واقعاً متعجب به‌نظر می‌آمد. گفت: «من فحش‌تون نمی‌دم. فقط دارم تعریف می‌کنم. من ممنون و عاشق هر دوتونم.» مکثی کرد و متواضعانه گفت: «نمی‌گم که بهتر از شمام.»

کلادیا از خنده منفجر شد: «ارنست، دروغگوی کثافت.»

ویل با محبت گفت: «فقط در زندگی واقعی. حالا می‌تونیم یه‌کم بحث کاری کنیم؟ مالی، اگر من مرده بودم و خونواده‌ام تمام حقوق را

به‌دست می‌آورد، آیا لاداستون پنج درصد می‌داد اون‌وقت؟»

مالی گفت: «اقلاً پنج تا. حالا می‌خوای خودتو برای درصد اضافه بکشی؟ مردک احمق.»

کلادیا با نگرانی ویل را نگاه می‌کرد. به این خوش‌اخلاقی غیرطبیعی‌اش اطمینان نداشت. گفت: «ارنست، هنوز ناراحتی؟ ما به توافق فوق‌العاده‌ای برات رسیدیم. من خیلی خوشحال بودم.»

ویل دوستانه گفت: «کلادیا، تو واقعاً نمی‌دونی تو دنیای واقعی چه خبره. البته برای فیلمنامه‌نویسی فوق‌العاده‌ات می‌کنه. اما چه فرقی داره اگه من خوشحالم یا ناراحت؟ خوشحال‌ترین مردم تو زندگی زمان‌های وحشتناکی داشته. فاجعه‌های وحشتناک. الان منو ببین. یک پیروزی بزرگ را بردم. نباید خودم را بکشم. از این غذا لذت می‌برم. از حضور شما دو زن زیبا و باهوش و بامحبت لذت می‌برم، و خوشحالم که زن و بچه‌هام امنیت اقتصادی دارن.»

مالی پرسید: «پس برای چه جهنم‌دره‌ای هنوز داری ناله می‌کنی؟ چرا داری به همچین خاطره‌ی خوبی گند می‌زنی؟»

ویل گفت: «چون دیگه نمی‌تونم بنویسم. تراژدی بزرگیه. دیگه خیلی مهم نیست اما تنها کاریه که بلدم بکنم.» وقتی‌که این حرف‌ها را می‌زد، با چنان لذتی مشغول تمام کردن سه دسرش بود که دو زن خنده‌شان گرفت. ویل به آن‌ها لبخند زد و گفت: «ما واقعاً به الی پیرمرد بلوف زدیم.»

کلادیا گفت: «تو زیادی طرف نویسنده‌ها را می‌گیری، یه‌کم سرعت بگیر.»

ویل گفت: «فیلمنامه‌نویسا طرف نویسندگان را ندارن چون نمی‌نویسن. من نمی‌تونم بنویسم چون حرفی برای زدن ندارم. حالا بیا

درباره‌ی یه چیز جالب‌تر صحبت کنیم. مالی، من هیچ‌وقت نفهمیدم چه‌طور می‌تونم ده درصد سود فیلمی که فقط پانزده میلیون خرجش شده و صد میلیون در کل فروش کرده را داشته باشم و یک پنی هم نبینم. این یک رازی‌یه که دلم می‌خواد قبل از مردن سر ازش در بیارم.»

این حرف دوباره مالی را خوش‌اخلاق کرد. او عاشق آموختن حقوق بود. دفترچه‌ای از کیفش برداشت و یک‌سری اعداد و ارقام رویش نوشت.

گفت: «کاملاً قانونیه. دارن طبق قرارداد اعلام می‌کنن، فقط از اول نباید امضا می‌کردی. ببین، صد میلیون فروش کل را تصور کن. سینماها، نمایش‌دهنده‌ها، نصفش را برمی‌دارند. پس حالا استودیو فقط پنجاه میلیون گیرش می‌آد، که بهش می‌گن رنتال.

خیلی خب. استودیو پانزده میلیون دلاری که صرف ساخت فیلم شده را برمی‌داره. حالا سی و پنج میلیون مونده. حالا طبق بندهای قرارداد تو و اکثر قراردادهای استودیوها، استودیو سی درصد رنتال را به‌خاطر هزینه‌های توزیع فیلم می‌گیره. این پانزده میلیون دیگه تو جیب‌شون. پس حالا بیست میلیون مونده. بعد هزینه‌ی چاپ و تبلیغات را که به راحتی حدود پنج تا دیگه می‌شه کم می‌کنن. پانزده میلیون مونده. حالا قشنگ می‌شه. طبق قرارداد، استودیو بیست و پنج درصد را به‌خاطر سالن، قبض‌های تلفن، برق، استفاده از صحنه‌های صدا و غیره می‌گیره. پس یازده تا داریم. ممکنه بگی خوبه، سهمت رو از یازده میلیون می‌گیری. اما ستاره‌ی درجه یک حداقل پنج درصد رنتال را می‌گیره، کارگردان و تهیه‌کننده پنج درصد دیگه. پس پنج میلیون دیگه می‌ره، حالا شش میلیون داریم. بالاخره یه چیزی گیرت می‌آد. اما عجله نکن. بعد تمام هزینه‌های تولید را شارژت می‌کنن. پنجاه هزار برای رسوندن چاپ‌ها به

بازار انگلیس. پنجاه تا دیگه به فرانسه و آلمان. و بعد در نهایت، بهره‌ی روی پانزده میلیونی را که برای ساخت فیلم وام گرفتن شارژ می‌کنن. و این‌جاست که شش میلیون ناپدید می‌شه. این اتفاقیه که می‌افته وقتی من وکیلت نیستم. من قراردادی می‌نویسم که واقعاً برات تیکه‌ای از این معدن طلا می‌آره. نه گراس [درآمد ناخالص] برای یه نویسنده اما تعریف خیلی خوبی از نت [سود خالص]. حالا می‌فهمی؟»

ویل می‌خندید. گفت: «نه واقعاً، سود تلویزیونی و ویدئویی چی؟»

مالی گفت: «از تلویزیون یه‌کم گیرت می‌آد. اما هیچ‌کس نمی‌دونه که چه‌قدر سر فروش ویدئویی سود می‌کنن.»

ویل پرسید: «و قرارداد من با مریون حالا دیگه گراسه؟ دیگه ترتیب‌مو نمی‌دن؟»

مالی گفت: «نه، چون‌که من قرارداد را می‌نویسم. گراس تا آخر آخر خواهد بود.»

ویل با عزا گفت: «این‌طوری دیگه غمی نخواهم داشت. بهونه‌ای برای ننوشتن دیگه ندارم.»

کلادیا گفت: «تو واقعاً اکسنتریک هستی.»

ویل گفت: «نه، نه، من فقط داغونم. آدمای اکسنتریک کارای عجیب می‌کنن تا توجه مردم را از اون چه که واقعاً انجام می‌دن یا هستن پرت کنن. اونا شرم‌زده‌ان. برای همینه که آدمای سینمایی این‌قدر اکسنتریکن.»

چه کسی می‌توانست حتی خوابش را ببیند که مردن این‌قدر لذت‌بخش است، که می‌توان این‌قدر در آرامش بود.

الی مریون، در ساعت‌های طولانی بیماری در شب، از لوله‌هایی که از دیوار می‌آمد اکسیژن به درون فرو داد و درباره‌ی زندگی‌اش فکر کرد.

پرستار شخصی‌اش، پریسکیلا، مشغول کار در شیفت دومش، در حال خواندن کتاب زیر نور کم چراغ در انتهای اتاق بود. مریون می‌توانست بالا و پایین رفتن سریع چشمان او را ببیند، انگار که پس از خواندن هر خط او را چک می‌کرد.

مریون فکر کرد که چه‌قدر صحنه‌ها، اگر قرار بود فیلمی ساخته شود، متفاوت بودند. در یک فیلم مقدار بسیار زیادی استرس تزریق می‌شد زیرا او بین مرگ و زندگی شناور بود، پرستار روی تختش خم شده بود، دکترها می‌آمدند و می‌رفتند. حتماً سروصدا و اضطراب فراوان خواهد بود. ولی اکنون او در این اتاق کاملاً ساکت بود، پرستار در حال مطالعه، و الی مریون به آسانی در حال تنفس از لوله‌ی پلاستیکی‌اش.

او می‌دانست که این طبقه‌ی پنت‌هاوس، این سوئیت‌های بزرگ، فقط برای شخصیت‌های بسیار مهم است. سیاستمداران قدرتمند، مالکین میلیاردر، ستاره‌هایی که اسطوره‌های در حال فراموشی دنیای سینما بودند، همگی شاهانی درحد خود، و حالا، دیرهنگام شب در بیمارستان، غلامان مرگ. تنها و بی‌دفاع دراز کشیده بودند. مزدورها آرامش‌شان می‌دادند. قدرت‌شان از بین رفته بود. لوله‌ها در بدن‌شان، در بینی‌شان. در حال انتظار برای جراح که کثافت‌ها را از قلب در حال ایستادن‌شان جدا کند، یا مانند خودش منتظر برای قلبی کاملاً جدید که تعویض شود. فکر کرد که آیا آن‌ها هم مانند او بی‌خیال بودند یا نه.

و چرا این بی‌خیالی؟ چرا به دکترها گفته بود که تعویض قلب را انجام نخواهد داد، که ترجیح می‌داد فقط مدت‌زمان کوتاهی را، که این قلب در حال ایستادن در اختیار او می‌گذارد، زندگی کند. درباره‌ی این موضوع فکر کرد و شکر خدا را به‌جا آورد که هنوز می‌توانست بدون تأثیر گرفتن از احساساتش تصمیمات هوشمندانه بگیرد.

همه‌چیز برایش شفاف بود درست مانند بستن قرارداد یک فیلم: ارقام هزینه‌ها، درصد سود، ارزش حقوق سوبسیدی، تله‌های احتمالی توسط ستاره‌ها، کارگردان‌ها و دیگر گران‌قیمت‌ها.

شماره‌ی یک: او هشتاد ساله بود و نه هشتاد ساله‌ای سالم. عمل تعویض قلب برای یک سال از کار می‌انداختش، حداقل. البته که او دیگر نمی‌توانست لاداستون را اداره کند. البته که بیش‌تر اقتدارش بر دنیایش ناپدید می‌شد.

شماره‌ی دو: زندگی بدون قدرت غیرقابل تحمل بود. بالاخره، یک پیرمرد مثل او حتی با قلبی جدید می‌توانست چه کند؟ نمی‌توانست ورزش کند، دنبال زن‌ها بدود، از غذا و نوشیدنی‌ها لذت ببرد. خیر، قدرت تنها لذت یک مرد پیر بود، و چرا این‌قدر باید بد به‌نظر بیاید؟ قدرت می‌تواند برای امر نیک استفاده شود. آیا به ارنست ویل رحم نکرده بود، برخلاف تمام اصول باوری‌اش، برخلاف تمام شیوه‌ی زندگی‌اش؟ آیا به پزشکان نگفته بود که نمی‌خواهد قلبی از یک بچه یا مرد جوان را، که بیش از او فرصت زندگی دارند، قاپ بزنند؟ آیا این استفاده از قدرت برای خوبی نبود؟

اما او زندگی و تجربه‌ای طولانی در چندرویی داشت، چیزی گفتن و چیز دیگری عمل کردن و فکر کردن، و آن را اکنون در خود دید. قلب جدید را نپذیرفته بود زیرا قرارداد خوبی نبود. یک تصمیم ته خط. به ارنست ویل درصدش را داده بود زیرا محبت کلادیا و احترام مالی فلندرز را می‌خواست. یک احساس. آیا این‌قدر بد بود که می‌خواست تصویری خوب از خود بر جای گذارد؟

او از زندگی‌ای که کرده بود راضی بود. از نداری تا ثروت جنگیده بود. بر مردان دیگر فائق آمده بود. از تمامی لذت‌های زندگی انسانی

لذت برده بود. به زنان زیبا عشق ورزیده بود. در خانه‌های فوق مجلل زندگی کرده بود. بهترین ابریشم‌ها را پوشیده بود. به ساختن هنر کمک کرده بود. قدرت و ثروت بسیار به‌دست آورده بود. و کوشیده بود تا به انسان‌های دیگر نیکی کند. ده‌ها میلیون دلار به همین بیمارستان اهدا کرده بود. اما بیش از همه از جنگیدن با مردان دیگر لذت برده بود. و چه چیز بدی در این وجود داشت؟ به چه صورت دیگر می‌توانست قدرت انجام دادن نیکی را به‌دست آورد؟ حتی الان از آخرین عمل رحیمانه‌اش نسبت به ارنست ویل تأسف خورد. نمی‌شود به همین راحتی غنیمت جنگی خود را به مرد دیگری بدهی، مخصوصاً هنگامی که تهدیدت می‌کند. اما بابی ترتیب این امر را می‌داد. بابی ترتیب همه‌چیز را می‌داد.

بابی ترتیب پخش داستان قهرمانانه‌اش را در نپذیرفتن قلبی جدید، که به‌جایش مرد جوان‌تری بتواند از آن استفاده کند، در مطبوعات و رسانه‌ها می‌داد. بابی تمامی درصدهای گراس [ناخالص] را که وجود داشت پس می‌گرفت. بابی استودیو را از شر کمپانی تهیه‌کنندگی دخترش خلاص می‌کرد. بابی همه‌چیز را مرتب می‌کرد.

در دوردست صدای زنگی کوچک را شنید و بعد صدای لرزش مارمانند دستگاه فکس. در حال دریافت سود فروش سینماهای نیویورک. صدای الکن‌اش هم ریتم بود با صدای قلب درحال نابودی‌اش.

و حقیقت این بود: به اندازه‌ی کافی از زندگی در بهترین شکل بهره برده بود. این بدنش نبود که در آخر به او خیانت کرد، ذهنش بود.

و حقیقت این بود: او از انسان‌ها نومید بود. او خیانت‌های بسیار دیده بود. خیلی ضعف‌ها. خیلی حرص‌ها برای پول و شهرت. دروغ بین عشاق، شوهرها و زن‌ها، پدرها، پسرها، مادرها، دخترها. خدا را شکرگزار بود به‌خاطر فیلم‌هایی که ساخته بود؛ که به مردم امید می‌داد و

خدا را شکرگزار به‌خاطر نوه‌هایش و خدا را شکرگزار بود که بزرگ شدن آن‌ها را در این وضع جامعه‌ی انسانی نمی‌دید.

دستگاه فکس ساکت شد و مریون توانست لرزش قلب در حال ایستادنش را حس کند. نور صبحگاه اتاقش را پر کرد. دید که پرستار کتابش را بست و چراغ را خاموش کرد. وقتی‌که این همه انسان‌های قدرتمند دوستش داشتند، مردن در تنهایی این اتاق با این غریبه خیلی تنهایی بود. بعد پرستار پلک‌هایش را باز کرد و چشمانش را نگاه کرد. گوشی را روی سینه‌اش گذاشت. درهای عظیم سوئیت بیمارستانش مانند درهای عظیم معبدی باستانی باز شد و توانست صدای لرزیدن ظروف صبحانه را روی سینی در حال حرکت بشنود...

اتاق مملو از نورهای روشن شد. توانست ضربات مشت را روی سینه‌اش حس کند و متعجب بود که چرا چنین می‌کنند. ابری در مغزش شکل می‌گرفت. مه همه‌جا را فراگرفته بود. از درون مه فریادهایی به گوشش رسید. دیالوگی از یک فیلم را در ذهن در حال مرگش شنید: «آیا خدایان چنین می‌میرند؟»

شوک‌های الکتریکی را حس کرد؛ ماساژ گرفتن قلبش توسط دست‌ها.

تمام هالیوود عزا خواهد گرفت، اما نه هیچ‌کس بیش از پرستار شیفت شب، پریسکیلا. او شیفتی دوگانه را انجام داده بود زیرا دو فرزند داشت. و از این‌که مریون در شیفت او مرده بود ناراضی بود. او به اعتبارش به‌عنوان یکی از بهترین پرستاران کالیفرنیا افتخار می‌کرد. از مرگ متنفر بود. اما کتابی که مشغول خواندنش بود هیجان‌زده‌اش کرد و می‌خواست با مریون درباره‌ی تبدیل آن به فیلم صحبت کند. نمی‌خواست برای

همیشه یک پرستار باشد. کار فیلمنامه‌نویسی هم می‌کرد. اما امیدش را از دست نداد. طبقه‌ی آخر بیمارستان با سوئیت‌های بزرگش قدرتمندترین مردان هالیوود را میهمانداری می‌کرد و او برای همیشه محافظ آنان در برابر مرگ خواهد ماند.

تمام این‌ها در ذهن مریون قبل از مرگش شکل گرفته بود. ذهنی تأثیرگرفته از هزاران فیلمی که دیده بود.

در واقع، پرستار حدود پانزده دقیقه پس از مرگ پای تختش آمده بود. برای حدود سی ثانیه فکر کرد که آیا بهتر است اورژانس را صدا بزند یا خودش سعی در برگرداندن او به زندگی کند. او با مرگ تجربه‌ی زیادی داشت و رحیم بود. چرا او را به تمام درد زندگی برگرداند؟ به سمت پنجره رفت و طلوع آفتاب و کبوترهای تنبل روی لبه‌های سنگی را تماشا کرد. پریسکیلا آخرین قدرت دنیایی تصمیم‌گیرنده برای سرنوشت مریون بود... و رحیم‌ترین قاضی‌اش.

فصل سیزدهم

سناتور واون خبرهای بسیار مهمی داشت، و این اخبار برای خاندان پنج میلیون دلار آب می‌خورد. پیک جورجیو چنین گفت. پرداخت پول به سناتور نیاز به کوهی کاغذبازی داشت. کراس باید پنج میلیون از صندوق کازینو برداشت می‌کرد و سابقه‌ای طولانی برای ناپدید شدن آن باقی می‌گذاشت.

کراس هم‌چنین پیامی از کلادیا و ویل دریافت کرد. آن‌ها در هتل بودند در سوئیت همیشگی. می‌خواستند در اسرع وقت ببینندش. مهم بود.

هم‌چنین تماسی از لیا وازی در شکارگاه داشت. درخواست کرد که شخصاً کراس را در اسرع وقت ببیند. لازم نبود بگوید که مهم است. هر درخواستی از او باید مهم باشد، وگرنه تماس نمی‌گرفت. و او هم‌اکنون در راه بود.

کراس مشغول امور اداری مربوط به پنج میلیون دلار سناتور واون

شد. پول نقد بیش از حد برای یک چمدان یا کیف حجم داشت. به فروشگاه سوغاتی‌فروشی هتل زنگ زد. یاد چمدان عتیقه‌ی چینی افتاد که به اندازه‌ی کافی برای پول جا داشت. سبز تیره بود تزئین شده با اژدهاهای سرخ و جواهرات تقلبی سبز، و دارای سیستم قفل محکمی بود.

گرانولت به او طرز قانونی کردن برداشت پول از کازینو را یاد داده بود. کاری طولانی و طاقت‌فرسا. واریز پول به حساب‌های متفاوت، به‌عنوان هزینه‌ی خرید مشروبات و مواد غذایی، پروژه‌های خاص آموزشی و نمایش‌ها، و عده‌ای قمارباز که به صندوق مدیون نبودند.

کراس یک ساعت کار کرد. سناتور واون تا فردا، شنبه، نمی‌آمد و پنج میلیون باید قبل از عزیمتش در صبح دوشنبه تقدیمش می‌شد. بالاخره تمرکزش را از دست داد و به استراحت پرداخت.

به سوئیت کلادیا و ویل زنگ زد. کلادیا گوشی را برداشت و گفت: «من دارم از دست ارنست دیوانه می‌شم. باید باهات حرف بزنیم.»

کراس گفت: «باشه. چرا نمی‌رین یه‌کم قمار کنین؟ من یه ساعت دیگه می‌آم برتون می‌دارم.» مکثی کرد و ادامه داد: «بعد می‌تونیم بریم برای شام و شما مشکل‌تونو بهم بگین.»

کلادیا گفت: «نمی‌تونیم قمار کنیم. ارنست بالاتر از حد اعتبارش رفته و تو هم بیش از ده هزار تا به من اعتبار نمی‌دی.»

کراس آهی کشید. این یعنی ارنست ویل صدهزار دلار به کازینو بدهکار بود، صدهزار دلاری که هیچ‌وقت نمی‌آمد و ارزشش به اندازه‌ی کاغذ توالت بود. گفت: «یک ساعت به من وقت بدین و بعد بیاین سوئیت من. این‌جا شام می‌خوریم.»

کراس باید تماسی دیگر با جورجیو می‌گرفت تا پرداخت پول به

سناتور تأیید شود. نه این‌که پیک مشکوک بود، این فقط یک روند معمول بود. آن‌ها این عمل را با رمز کلامی که از پیش تعیین شده بود انجام دادند. نام با اعداد از پیش تعیین‌شده، و رقم با حروف الفبای از پیش تعیین‌شده.

کراس سعی کرد به کاغذبازی ادامه دهد، اما باز ذهنش متفرق شد. سناتور واون در مقابل پنج میلیون حتماً حرف مهمی برای گفتن داشت. آمدن لیا به وگاس نیز حتماً برای مشکلی جدی بود.

زنگ در به صدا درآمد. محافظی کلادیا و ارنست را به پنت‌هاوس آورده بود. کراس کلادیا را گرم در آغوش گرفت زیرا نمی‌خواست کلادیا فکر کند او از دستش به‌خاطر ضرر زدن به کازینو عصبانی است.

در اتاق‌نشیمن سوئیتش، منوهای روم سرویس را به آن‌ها داد و با تلفن برای‌شان سفارش داد. کلادیا سفت روی کاناپه نشسته بود. ویل بی‌خیال لم داده بود.

کلادیا گفت: «کراس، ویل خیلی حالش بده. باید براش یه کاری بکنیم.»

ویل به‌نظر کراس خیلی حالش بد نمی‌آمد. حقیقتاً آرام به‌نظر می‌رسید. چشمانش نیمه‌باز، لبخند بر لبانش. این کراس را ناراحت کرد.

گفت: «حتماً. اولین کاری که می‌کنم اینه که تمام اعتبارشو تو این شهر قطع کنم. این کلی به اقتصاد سود می‌رسونه. او بی‌عرضه‌ترین قماربازیه که تو عمرم دیدم.»

کلادیا گفت: «موضوع قمار نیست.» و بعد کل داستان قول دادن مریون به پرداخت درصد گراس [ناخالص] روی قسمت دوم کتاب ویل و بعد فوتش را تعریف کرد.

کراس پرسید: «خب حالا؟»

کلادیا گفت: «حالا بابی بنتز به قول او احترام نمی‌گذاره. از موقعی‌که بابی شده رئیس لاداستون استودیوز، قدرت دیوانه‌اش کرده. داره تمام زورشو می‌زنه که مثل مریون باشه اما نه هوش او را داره نه شخصیت او را. پس ارنست حالا دوباره لخت تو سرماست.»

کراس پرسید: «تو فکر می‌کنی من چه غلطی می‌تونم بکنم؟»

کلادیا گفت: «تو در مسالینا شریک لاداستونی. باید یه اعتباری پیش‌شون داشته باشی. می‌خوام از بابی بنتز بخوای که قول مریون را نگه داره.»

در چنین مواقعی کراس از کلادیا پاک نومید می‌شد. بنتز هیچ‌وقت راه نمی‌داد. این جزوی از شغل و شخصیتش بود.

کراس گفت: «نه. من قبلاً هم بهت توضیح دادم. من نمی‌تونم موضع بگیرم مگر این‌که بدونم جواب بله است. و در این مورد کوچک‌ترین احتمالی نیست.»

کلادیا اخم کرد. گفت: «هیچ‌وقت این را نمی‌فهمم.» لحظه‌ای مکث کرد و گفت: «ارنست واقعاً جدیه. خودش را می‌کشه تا خونواده‌اش حقوقش را به ارث ببرن.»

در این‌جا ارنست جذب شد. گفت: «کلادیا، دختر خر، تو حرف برادرت را نمی‌فهمی؟ اگر از کسی درخواست چیزی بکنه و اونا نه بگن، بعد مجبوره بکش‌شون.» و به کراس خنده‌ای تحویل داد.

خشم وجود کراس را فراگرفت از این‌که ویل جرئت می‌کرد جلوی کلادیا چنین صحبت کند. خوشبختانه، در آن لحظه کارکنان روم سرویس با میزهای چرخی وارد شدند و میز را چیدند. کراس، هنگامی‌که نشستند و مشغول خوردن شدند، جلوی خودش را گرفت، اما سرانجام نتوانست و با لبخندی گفت: «ارنست، این‌طور که می‌فهمم می‌تونی با خودکشی

همه‌ی مسائل را حل کنی. شاید بتونم کمک کنم. سوئیت‌تون را می‌برم طبقه‌ی ده و تو می‌تونی فقط از پنجره یک قدم به بیرون بگذاری.»

کلادیا عصبانی شد. گفت: «این شوخی نیست. ارنست یکی از بهترین دوستای منه. و تو برادرمی که همیشه ادعا می‌کنه دوستم داره و هر کاری برام می‌کنه.» گریه‌اش گرفته بود.

کراس بلند شد و بغلش کرد. گفت: «کلادیا، من هیچ کاری نمی‌تونم بکنم. شعبده‌باز نیستم.»

ارنست ویل مشغول لذت بردن از شامش بود. هیچ مردی کم‌تر از او به خودکشی نمی‌خورد. گفت: «تو زیادی متواضعی کراس. ببین، من اعصابش را ندارم که از پنجره بپرم. من خیلی تخیل دارم. از فکر این‌که پخش‌وپلا اون پایین چه‌طور به‌نظر می‌آم هزار بار می‌میرم. و تازه ممکنه بیفتم رو یه آدم بی‌گناه. ترسوتر از اینم که رگ‌مو بزنم. از دیدن خون سکته می‌کنم و از چاقو و اسلحه و ترافیک تا سرحد مرگ می‌ترسم. نمی‌خوام بدون رسیدن به هیچی تبدیل به یه تیکه سبزیجات قرمز شم. نمی‌خوام اون بتز و دی‌یر بهم بخندن و همه‌ی پولو واسه خودشون نگه دارن. یک کاری هست که می‌تونی انجام بدی: یکی را استخدام کن که من را بکشه. بهم نگو کی، فقط انجامش بده.»

کراس خندید. دستی سر کلادیا کشید و برگشت و روی صندلی‌اش نشست. گفت: «تو فکر می‌کنی این یه فیلم احمقانه است؟ فکر می‌کنی کشتن یه آدم شوخیه؟»

کراس از پشت میز پاشد و به‌طرف میز دفترش رفت. قفل کشو را باز کرد و کیسه‌ای چیپ سیاه‌رنگ در آورد. کیسه را به‌طرف ارنست انداخت و گفت: «این ده هزار دلار. از آخرین فرصتت در کازینو استفاده کن، شاید خوش‌شانس شدی. فقط دست از بی‌احترامی به من جلوی خواهرم بردار.»

ویل حالا سرحال بود. گفت: «بیا کلادیا. برادرت کمک نمی‌کنه.» کیسه‌ی چیپ‌های سیاه را در جیبش گذاشت. به‌نظر عجله داشت که قمار را شروع کند.

کلادیا در افکار خود غرق بود. به‌صورت زیبا و جدی برادرش نگاه کرد. او نمی‌توانست آن چیزی باشد که ارنست می‌گفت. صورتش را بوسید و گفت: «معذرت می‌خوام. فقط نگران ارنست‌ام.»

کراس گفت: «نگرانش نباش. دوست داره اون‌قدر قمار کنه که بمیره. و نابغه است، مگه نه؟»

کلادیا خندید. گفت: «همیشه می‌گه هست، و منم موافقم. و پزدل خیلی بدیه.» اما دستش را دراز کرد و ویل را مهربانانه گرفت.

کراس گفت: «برای چه جهنم دره‌ای باهاش می‌گردی؟ برای چی باهاش تو یه سوئیتی؟»

کلادیا با عصبانیت گفت: «چون من بهترین و آخرین دوستشم و عاشق کتاباش.»

پس از این‌که آن دو رفتند، کراس باقی شب را به تمام کردن برنامه‌ی پنج میلیون سناتور واون مشغول شد. هنگامی‌که کارش به اتمام رسید مدیر کازینو را فراخواند، عضوی رده‌بالا در خاندان، و به او گفت که پول را به پنت‌هاوسش بیاورد.

پول در دو کیف بزرگ توسط مدیر و دو محافظ دیگر، که آن‌ها هم جزو خاندان بودند، به بالا آورده شد. به کراس کمک کردند که پول را در چمدان چینی جا دهد. مدیر کازینو لبخندی به کراس زد و گفت: «چمدون قشنگی‌یه.»

پس از این‌که مردان رفتند، کراس روتختی بزرگ را از روی تختش

برداشت و آن را دور چمدان پیچید. سپس به روم سرویس سفارش دو صبحانه داد. پس از چند دقیقه محافظان تماس گرفتند و اعلام کردند که لیا وازی به دیدارش آمده. او تأیید کرد تا به بالا بیاورندش.

کراس لیا را در آغوش گرفت. همیشه از دیدنش خوشحال می‌شد.

پس از این‌که روم سرویس صبحانه‌ها را آورد، کراس از او پرسید: «خبر خوب یا خبر بد؟»

لیا گفت: «بد. کارآگاهی که وقتی با باذ اسکانت بودم جلوی من را در لابی هتل بورلی هیلز گرفت، جیم لوزی، به شکارگاه آمد و درباره‌ی روابط من با باذ اسکانت سؤال کرد. من ردش کردم. قسمت بد اینه که از کجا می‌دونست من کی‌ام و کجام؟ من در هیچ پرونده‌ی پلیسی نیستم. در هیچ مشکلی نبودم. پس معنی‌اش اینه که خبررسونی هست.»

این کراس را سردرگم کرد. خبررسان در خاندان کلریکوزیو پدیده‌ای نادر بود و همیشه شناسایی و با بی‌رحمی حذف می‌شد.

کراس گفت: «من به خود خان اطلاع می‌دم. تو چی؟ می‌خوای یه مسافرت بری برزیل تا ما از قضیه سر در بیاریم؟»

لیا خیلی کم خورده بود. از برندی و سیگار هاوانایی که کراس برایش آماده کرده بود استفاده کرد.

گفت: «من نگران نیستم. نه هنوز. فقط اجازه‌ات را می‌خوام تا از خودم در مقابل این مردک محافظت کنم.»

کراس هوشیار شد. گفت: «لیا، نمی‌تونی این کارو بکنی. کشتن مأمور پلیس تو این مملکت خیلی خطرناکه. این‌جا سیسیل نیست. پس باید بهت یه چیزی بگم که نمی‌دونی. جیم لوزی تحت پوشش خاندانه. با رشوه‌های گنده. من فکر می‌کنم فقط داره سرک می‌کشه تا برای بی‌خیال شدن تو سهم بیش‌تری بگیره.»

وازی گفت: «خوبه. اما هنوز یه واقعیت می‌مونه. خبررسونی وجود داره.»

کراس گفت: «من ترتیب‌شو می‌دم. نگران لوزی نباش.»

لیا پکی عمیق به سیگار برگش زد و گفت: «مرد خطرناکیه. مراقب باش.»

کراس گفت: «خواهم بود. اما حمله‌ی خودسرانه‌ای از سوی تو نباشه. خب؟»

لیا گفت: «البته.» به‌نظر آرام آمد. بعد دوستانه گفت: «زیر اون روتختی چیه؟»

کراس گفت: «هدیه‌ای کوچیک برای یه آدم خیلی مهم. می‌خوای شب تو هتل بمونی؟»

لیا گفت: «نه. من برمی‌گردم به کلبه و تو هم می‌تونی موقع اوقات فراغت بهم بگی چی دستت اومده. اما نصیحت من اینه که همین الان از شر لوزی خلاص شیم.»

کراس گفت: «با خان حرف می‌زنم.»

سناتور والتر واون و سه مرد همراهش ساعت سه بعدازظهر به داخل یکی از ویلاهای زانادو راهنمایی شدند. مانند همیشه، در لیموزینی بدون علامت و بدون اسکورت سفر کرده بود. ساعت پنج کراس را به ویلایش فراخواند.

کراس به دو محافظ دستور داد که چمدان روتختی پیچیده‌شده را در پشت یک ماشین گلف قرار دهند. یکی از محافظان رانندگی کرد. کراس در صندلی دیگر نشست. چشمش به چمدان بود که در قسمت بار، که معمولاً چوب‌های گلف و آب یخ را نگه می‌داشت، قرار گرفته بود. از

محوطه‌ی زانادو تا محوطه‌ی مجزای محل استقرار هفت ویلا فقط پنج دقیقه راه بود.

کراس همیشه عاشق منظره‌ی آن‌ها بود. حس قدرت، قصرهای کوچک ورسای، هریک با استخری به شکل الماس، و در مرکزشان میدان و کازینویی مروارید شکل برای ساکنین ویلاها.

کراس خودش چمدان را داخل ویلا برد. یکی از همراهان سناتور او را به اتاق‌نشیمن راهنمایی کرد. سناتور مشغول خوردن غذای سرد و لیموناد بود. او دیگر مشروب نمی‌خورد.

سناتور واون به خوش‌تیپی و خوش‌اخلاقی همیشه بود. در دایره‌ی سیاسی کشور بسیار بلندپرواز کرده بود. رئیس چند کمیته‌ی مهم بود، و اسب سیاه در مسابقات آتی ریاست‌جمهوری. از جایش بلند شد تا با کراس خوشامدگویی کند.

کراس روتختی را از روی چمدان کنار کشید و آن را بر زمین گذاشت.

گفت: «هدیه‌ی کوچکی از هتل، سناتور. اقامت خوبی داشته باشین.»

سناتور دست کراس را در هر دو دستش گرفت. دستانش نرم بودند. گفت: «عجب هدیه‌ی شادی‌بخشی. ممنونم کراس. حالا، می‌تونم یه‌کم خصوصی باهات صحبت کنم؟»

کراس گفت: «البته.» و کلید چمدان را به او داد. واون کلید را در جیب شلوارش گذاشت. سپس روبه همراهانش کرد و گفت: «لطفاً چمدون را بگذارین در اتاقم و یکی‌تون همراهش بمونه. حالا، اجازه بدین چند کلمه خصوصی با دوستم کراس گپ بزنم.»

آن‌ها رفتند و سناتور شروع به قدم زدن در اتاق کرد. با اخم گفت: «من طبعاً خبرهای خوب دارم، اما خبرهای بد هم دارم.»

کراس سرش را تکان داد و دوستانه گفت: «معمولاً این‌طوره.» و فکر کرد در ازای پنج میلیون بهتر است خبرهای خوبش بهتر از خبرهای بد باشد؛ خیلی‌خیلی بهتر از خبرهای بد.

واون خندید و گفت: «واقعیت این نیست؟ حالا اول خبرهای خوب. و خبرهای خیلی خوبی هم هستن. من توجهم را در چند سال اخیر صرف تصویب کردن لایحه‌ای کردم که قمار را در سرتاسر آمریکا قانونی کنه، حتی قمار ورزشی. فکر می‌کنم بالاخره رأی اکثریت را در سنا و در کنگره به نفع خودم دارم. پول در چمدون هم چند رأی کلیدی را تغییر می‌ده. پنج‌تاست دیگه، مگه نه؟»

کراس گفت: «پنج‌تاست. و پولی خوب خرج شده. حالا، خبرای بد چیه؟»

سناتور سرش را با ناراحتی تکان داد. گفت: «دوستانت از این موضوع خوشحال نخواهند شد. مخصوصاً جورجیو، که اون‌قدر بی‌صبره. اما آدم فوق‌العادیه، واقعاً فوق‌العاده.»

کراس به خشکی گفت: «پسرعموی موردعلاقه‌ام.» از تمام کلریکوزیوها او جورجیو را از همه کم‌تر دوست داشت، و مشخص بود که سناتور هم همین احساس را نسبت به او داشت.

واون بمب را انداخت: «رئیس‌جمهور به من گفته که لایحه را وتو می‌کنه.»

کراس از موفقیت آخرین نقشه‌ی بزرگ خان کلریکوزیو احساس خوشحالی کرده بود. ساختن امپراتوری قانونی برپایه‌ی قمار قانونی. اما حالا سردرگم شد. این واون چی زر می‌زد؟

واون گفت: «و ما رأی کافی برای فائق آمدن بر وتو نداریم.»

برای این‌که به خودش زمان بدهد تا از وحشت بیرون بیاید، گفت:

«پس پنج میلیون برای رئیس‌جمهوره؟»

سناتور وحشت‌زده شد. گفت: «اوه، نه، نه. ما حتی در یه حزب هم نیستیم. به‌علاوه، رئیس‌جمهور موقع بازنشستگی‌اش مرد خیلی ثروتمندی خواهد بود. تمام هیئت‌مدیره‌های تمام کمپانی‌های بزرگ خواهند خواستش. اون نیازی به همچین پول‌هایی نداره.» واون لبخندی رضایتمندانه به کراس زد. گفت: «وقتی رئیس‌جمهور آمریکا هستی اوضاع جور دیگه‌ای پیش می‌ره.»

کراس گفت: «پس ما به هیچ جا نمی‌رسیم مگه این‌که رئیس‌جمهور یهو بیفته بمیره.»

واون گفت: «دقیقاً. باید بگم که رئیس‌جمهور خیلی محبوبی است؛ با این‌که در حزب‌های مخالف هستیم. اما قطعاً دور بعد هم دوباره انتخاب می‌شه. ما باید صبور باشیم.»

کراس گفت: «پس باید پنج سال صبر کنیم و بعد امیدوار باشیم رئیس‌جمهوری بیاد که وتو نمی‌کنه؟»

سناتور گفت: «واقعیتش این‌طور نیست.» و در این‌جا کمی خودش را گرفت. «باید باهات روراست باشم. طی پنج سال ترکیب کنگره ممکنه عوض بشه. معلوم نیست رأی‌هایی را که الان دارم اون موقع هم داشته باشم.» دوباره مکثی کرد. «خیلی عوامل هست.»

کراس اکنون کاملاً متعجب بود. واون واقعاً چه می‌گفت؟ حالا سناتور دستانش را به هم زد. گفت: «البته اگر یک اتفاقی برای رئیس‌جمهور بیفته، معاون اول لایحه را امضا می‌کنه. پس با این‌که بی‌رحمی به‌نظر می‌آد، شما باید امید داشته باشین که رئیس‌جمهور سکته کنه یا هواپیماش سقوط کنه. می‌تونه اتفاق بیفته، همه‌ی ما میرا هستیم.» سناتور به او لبخند می‌زد و ناگهان همه‌چیز برای کراس روشن شد.

خشمی‌شدید وجودش را گرفت. این حرام‌زاده به او پیغامی برای خاندان می‌داد: سناتور سهمش را انجام داده، حالا آن‌ها باید رئیس‌جمهور آمریکا را بکشند تا لایحه تصویب شود. و آن‌قدر هم حیله‌گر و باهوش بود که به هیچ صورتی منظورش را به‌وضوح نگفته بود. کراس مطمئن بود که خان قبول نخواهد کرد، و اگر می‌کرد کراس برای همیشه از خاندان خارج می‌شد.

واون لبخند دوستانه‌اش را ادامه می‌داد. گفت: «به‌نظر خیلی نومیدانه می‌آد، اما کی می‌دونه. شاید دست سرنوشت عوض بشه. معاون اول دوست خیلی نزدیک منه، با این‌که از حزبای مخالف هستیم. و واقعاً می‌دونم که لایحه‌ی من را تأیید خواهد کرد. فقط باید صبر کنیم و ببینیم.»

کراس به سختی می‌توانست حرف‌های سناتور را باور کند. سناتور واون نماینده‌ی تمام سنت‌های آمریکایی بود به‌رغم این‌که از بابت زن و گلف معصومانه کمی ضعف داشت. صورتش شرافتمندانه زیبا و صدایش آقامنشانه بود. خودش را همانند یکی از دوست‌داشتنی‌ترین آدم‌های روی زمین نشان می‌داد. اما حالا می‌خواست که کلریکوزیوها رئیس‌جمهور خودش را ترور کنند. کراس فکر کرد که این مردک واقعاً تکه‌ای است.

سناتور مشغول برداشتن غذا از روی میز بود. گفت: «من فقط یک شب هستم. امیدوارم چندتا دختر در برنامه‌هاتون داشته باشین که بخوان با پیرمردی مثل من شام بخورن.»

کراس هنگامی‌که به سوئیت پنت‌هاوسش بازگشت، با جورجیو تماس گرفت و گفت که فردا به کواگ خواهد آمد. جورجیو گفت که راننده‌ای برایش به فرودگاه خواهد فرستاد. چیزی نپرسید. اعضای

خاندان هیچ‌گاه در تلفن بحث کاری نمی‌کردند.

هنگامی‌که کراس به خانه‌ی کواگ رسید، از دیدن حضور همه تعجب کرد. در اتاق بدون پنجره نه‌تنها خان نشسته بود، بلکه پیپی و سه پسر خان (جورجیو، وینسنت و پتی) و حتی دانته، که کلاه رنسانسی آبی آسمانی بر سر داشت، حضور داشتند.

غذایی در اتاق نبود. شام بعداً صرف می‌شد. مانند همیشه خان همه را وادار کرد که به عکس‌های سیلویو و جشن غسل تعمید کراس و دانته نگاه کنند. همیشه می‌گفت: «عجب روز خوبی بود.» همه روی مبل‌ها و کاناپه‌ها نشستند. جورجیو نوشیدنی‌ها را تعارف کرد، و خان سیگار برگ سیاه در هم پیچیده‌ی چروتش[1] را روشن کرد.

کراس گزارشی کامل ارائه داد: چه‌طور پنج میلیون را به سناتور داده و بعد کلمه به کلمه‌ی صحبت‌هایش با او را.

سکوتی طولانی فرو افتاد. هیچ‌کدام نیاز به تحلیل کراس نداشتند. وینسنت و پتی از همه نگران‌تر به‌نظر می‌آمدند. حالا که وینسنت زنجیره‌ی رستوران‌هایش را داشت، زیاد علاقه‌ای به خطر کردن نداشت. پتی، با وجود این‌که رئیس سربازان برانکس بود، شرکت عظیم ساختمانی‌اش برایش از همه‌چیز مهم‌تر بود. آن‌ها چنین مأموریت وحشتناکی را در چنین موقعیتی از زندگی‌شان نمی‌خواستند.

وینسنت گفت: «سناتور حروم‌زاده دیوانه است.»

خان به کراس گفت: «تو مطمئنی این پیغامی بود که سناتور برای ما فرستاد؟ که باید در واقع رهبر کشورمون را ترور کنیم، یکی از همکارانش در دولت را؟»

جورجیو به خشکی گفت: «سناتور می‌گه در یک حزب نیستن.»

---

۱. Cheroot؛ نوعی سیگار برگ ایتالیایی

کراس به خان پاسخ داد: «سناتور هیچ‌وقت خودش را درگیر نمی‌کنه. او فقط واقعیات را ارائه داد. فکر می‌کنم باور داره که ما براساسش عمل خواهیم کرد.»

دانته حرف زد. از این فکر هیجان‌زده بود. از شهرتش، از سودش. گفت: «ما می‌تونیم تمام صنعت قمار را قانونی کنیم. ارزشش را داره. این بزرگ‌ترین جایزه است.»

خان رو کرد به پیپی و با محبت گفت: «تو چی فکر می‌کنی خواهرزاده‌ی من؟»

پیپی به‌وضوح عصبانی بود: «غیرقابل انجامه و نباید انجام بشه.»

دانته با صدایی طعنه‌آمیز گفت: «عمو پیپی، اگه تو نمی‌تونی بکنی، من می‌کنم.»

پیپی با نفرت نگاهش کرد. گفت: «تو یه قصابی نه یه برنامه‌ریز. تو یک میلیون سال هم نمی‌تونی نقشه‌ی همچین چیزی رو بریزی. این ریسک زیادی بزرگیه. امکان نداره بشه آزاد فرار کرد.»

دانته مغرورانه گفت: «بابابزرگ، مأموریت را به من بده. من انجامش می‌دم.»

خان سعی کرد محترمانه با نوه‌اش صحبت کند: «مطمئنم که می‌تونی. و جایزه‌اش هم خیلی بزرگ خواهد بود. اما حق با پیپی است. نتیجه‌اش بیش از حد برای خونواده خطرناک خواهد بود. هر کسی همیشه می‌تونه مرتکب خطا بشه، اما هیچ‌وقت نه اشتباهی کشنده. حتی اگر هم موفق شدیم و به هدف‌مون رسیدیم، این عمل تا ابد بالای سرمون می‌مونه. جنایت خیلی بزرگیه. به‌علاوه، این وضعی نیست که وجودمون درش در خطر باشه، فقط رسیدن به یک هدفه. هدفی که می‌شه با صبر هم بهش رسید. تا اون موقع در وضع خوبی هستیم. جورجیو، تو مکانت را در

وال‌استریت داری. وینسنت، تو رستوران‌هایت را داری. پتی، تو شرکت ساخت‌وسازت را داری. کراس، تو هتلت را داری. و پیپی، تو می‌تونی بازنشسته بشی و سال‌های آخرت را در آرامش بگذرونی. و دانته، نوه‌ی من، تو باید صبر داشته باشی. یک روزی تو امپراتوری قمارت را خواهی داشت. این میراثت خواهد بود. و وقتی هم که اون را خواهی داشت، خالی از سایه‌ی عملی وحشتناک بر بالای سرت خواهد بود. پس، بگذارین سناتور بره ته دریا.»

همه در اتاق راحت شدند. استرس درهم شکست. به جز دانته، همه از تصمیم خوشحال بودند. و همه با نظر خان مبنی بر رفتن سناتور به ته دریا موافقت کردند، که او به خود جرئت داده بود تا آن‌ها را در چنین رؤیای وحشتناک و خطرناکی قرار دهد.

فقط دانته به‌نظر می‌آمد موافق نیست. خطاب به پیپی گفت: «تو خیلی تخم داری که به من می‌گی قصاب. تو چی هستی؟ یه بلبل فلورانسی لعنتی؟»

وینسنت و پتی خندیدند. خان سرش را با ناراحتی تکان داد و گفت: «یک چیز دیگه. فکر می‌کنم برای الان باید به تمام ارتباطات‌مون با سناتور ادامه بدیم. من مشکلی باهاش به‌خاطر پنج میلیون ندارم. اما این را که فکر می‌کنه ما به‌خاطر پول رئیس‌جمهور کشورمون را می‌کشیم اهانت حساب می‌کنم. به‌علاوه، چه ماهی دیگه‌ای برای سرخ مردن داره؟ این عمل به چه صورت دیگه براش سود آوره؟ می‌خواد سر ما کلاه بگذاره. کراس، وقتی به هتلت می‌آد کاری کن که بهش خوش بگذره. خطرناک‌تر از اونه که بشه باهاش دشمن بود.»

همه‌چیز مشخص بود. کراس از مطرح کردن مشکل حساس دیگری نگران بود. اما ماجرای لیا وازی و جیم لوزی را تعریف کرد. کراس

گفت: «ممکنه یک خبرچین در خاندان باشه.»

دانته با سردی گفت: «عملیات تو بود. مشکل خودته.»

خان سرش را با جدیت تکان داد و گفت: «امکان نداره خبرچین باشه. کارآگاه تصادفاً چیزی پیدا کرده و سهم می‌خواد تا دست برداره. جورجیو، ترتیبش را بده.»

جورجیو به تلخی گفت: «پنجاه هزار تای دیگه کراس مجبوری از هتل بدی.»

خان سیگارش را دوباره روشن کرد و گفت: «حالا که همه با هم هستیم، آیا مشکل دیگه‌ای هست؟ وینسنت، اوضاع رستورانات چه‌طوره؟»

صورت گرانیتی وینسنت نرم شد. گفت: «دارم سه تا دیگه باز می‌کنم. یکی در فیلی[1]، یکی در دنور[2]، و یکی دیگه هم در نیویورک. همه کلاس‌بالا بابا. باورت می‌شه من برای یه بشقاب اسپاگتی شانزده دلار پول می‌گیرم؟ وقتی تو خونه درست می‌کنم فکر کنم خرجش بشقابی نیم دلاره. هرچه‌قدر زور بزنم نمی‌تونم گرون‌تر از این درستش کنم. حتی سیر و کوفته‌ریزه هم اضافه می‌کنم. من تنها رستوران کلاس‌بالای ایتالیایی‌ام که کوفته‌ریزه سرو می‌کنه، نمی‌دونم چرا. برای اونا هشت دلار گیرم می‌آد و گنده هم نیستن. خرج‌شون همه‌اش بیست سنته.»

می‌توانست همین‌طور ادامه دهد اما خان اشاره کرد که بس است. به جورجیو رو کرد و گفت: «جورجیو، وال استریتت چه‌طوره؟»

جورجیو محتاطانه گفت: «بالا و پایین داره. اما کمیسیون‌هایی که برای تجارت می‌گیریم اگه کره‌مالی‌شون کنیم قد همون چیزیه که دلالای خیابون می‌گیرن، و ریسک کلاهبرداری و زندان هم نیست. باید بی‌خیال

---

1. Philly
2. Denver

تمام کارای دیگه‌مون شیم، مگر شاید قمار.»

خان از این توضیحات لذت می‌برد. موفقیت در دنیای قانونی برایش عزیز بود. گفت: «پتی، کار ساخت‌وسازت؟ شنیدم چندوقت پیش یه مشکل کوچیکی داشتی؟»

پتی شانه‌ای تکان داد و گفت: «بیش‌تر از اون چیزی که وقت کنم بهش برسم کار گیرم می‌آد. هرکسی داره یه چیزی می‌سازه و ما روی قراردادهای اتوبان‌سازی همیشه هستیم. همه‌ی سربازام کار دارن و حقوق خوبی می‌گیرن و زندگی خوبی دارن. اما یه هفته پیش، این تخم‌سگ می‌آد سر کار من. صدتا سیاه‌پوست پشت سر خودش آورده با همه‌جور پلاکاردهای حقوق مدنی. می‌برمش تو دفترم و یهو آقا جذاب می‌شه. فقط باید ده درصد کارگرهای سیاه را سر کار بگذارم و بهش بیست هزار تا زیرمیزی بدم.»

این دانته را قلقلک داد. گفت: «به ما دارن زور می‌گن؟ به کلریکوزیو؟»

پتی گفت: «سعی کردم مثل بابا فکر کنم. چرا اونا نباید نون در آرن؟ پس به تخم‌سگ بیست هزارتاشو دادم و بهش گفتم پنج درصد آدماشو سر کار می‌ذارم.»

خان به پتی گفت: «خوب کاری کردی. جلوی تبدیل شدن یک مشکل کوچیک به مشکل بزرگ را گرفتی. و کلریکوزیوها دیگه کی باشن که سهم‌شون رو برای پیشرفت بقیه‌ی مردم و تمدن ندن؟»

دانته گفت: «من اگه بودم حروم‌زاده کاکا سیاه را می‌کشتم. حالا حریص می‌شه و باز می‌آد و بیش‌تر می‌خواد.»

خان گفت: «و ما هم بیش‌تر بهش می‌دیم. تا زمانی که منطقی هستند.» و به پیپی رو کرد و گفت: «و تو چه مشکلاتی داری؟»

پیپی گفت: «هیچ. غیر از این‌که الان دیگه خاندان تقریباً بدون عملیاته و من کاری ندارم.»

خان گفت: «این خوشبختی توست. تو به اندازه‌ی کافی سخت کار کردی. خیلی چیزا رو از سر گذروندی. حالا وقت‌شه که لذت ببری.»

دانته صبر نکرد تا از او سؤال شود. گفت: «من هم تو یه قایقم. و جوون‌تر از اونم که بازنشسته شم.»

خان کلریکوزیو به خشکی گفت: «مثل کلانترها گلف‌بازی کن و نگران نباش. زندگی همیشه کار و مشکلات جدید فراهم می‌کنه. در این مدت صبور باش. نگرانم که نوبت تو خواهد رسید. و من هم.»

صبح روز مراسم ختم الی مریون، بابی بنتز مشغول جیغ کشیدن بر سر اسکیپی دی‌یر بود:

«این احمقانه است. این مشکل مسخره کار سینمایی‌یه. چه‌طور تونستی اجازه بدی همچین اتفاقی بیفته؟» او تعدادی کاغذ منگنه‌شده را جلوی صورت دی‌یر تکان می‌داد.

دی‌یر کاغذها را نگاه کرد. برنامه‌ریزی حمل‌ونقل برای فیلم‌برداری پروژه‌ای در رم بود. دی‌یر گفت: «خب آره. که چی؟»

بنتز از عصبانیت دیوانه بود: «همه‌ی دست‌اندرکارای فیلم بلیت فرست کلاس به رم گرفتن. همه، همه، همه. فقط یک استثنا هست. می‌دونی کی؟ مسئول مالی لاداستون که اون‌جا فرستادیم تا خرج را کنترل کنه. اون معمولی پرواز کرد.»

دی‌یر گفت: «خب بازم آره. که چی؟»

بنتز در حال ترکیدن بود: «و فیلم روی بودجه‌اش خرج برپا کردن

مدرسه‌ای برای بچه‌های همه‌ی دست‌اندرکارا را داره. بودجه‌ی اجاره‌ی یک قایق مجلل را برای دو هفته داره. من فیلمنامه را همین الان با دقت خوندم. دوازده تا هنرپیشه‌ی زن و مرد هستن که شاید دو سه دقیقه تو فیلم بازی دارن. قایق فقط برای دو روز فیلمبرداری مورد نیازه. حالا به من توضیح بده که چه‌طور چنین چیزی را اجازه دادی؟»

اسکیپی دی‌یر به او می‌خندید. گفت: «حتماً. کارگردان‌مون لورنزو تالوفو[1] است. او اصرار داره که آدماش فرست کلاس پرواز کنن. همه‌ی اون‌ها نقش گرفتن و خودشونو تو کار چپوندن چون مشغول ترتیب دادن ستاره‌هان. قایق هم برای دو هفته اجاره شده چون لورنزو می‌خواد به فستیوال فیلم کن سر بزنه.»

بنتز گفت: «تو تهیه‌کننده‌ای. با لورنزو حرف بزن.»

دی‌یر گفت: «من خیر. من همچین کاری نمی‌کنم. لورنزو چهار تا فیلم صد میلیون دلاری در حال پخش داره، دو تا جایزه‌ی اسکار داره. من وقتی تو قایق کمکش می‌کنم باسنش رو می‌بوسم. تو برو باهاش حرف بزن.»

جوابی به این نبود. در تئوری، در بحث تشریفاتی کار، رئیس استودیو بر همه برتری داشت، و تهیه‌کننده کسی بود که همه‌ی عوامل را دور هم جمع می‌کرد و بر بودجه و ساخت براساس فیلمنامه نظارت می‌کرد. اما واقعیت این بود که وقتی فیلمبرداری شروع می‌شد، کارگردان بالاترین قدرت بود، مخصوصاً اگر تاریخچه‌ای از فیلم‌های موفق داشت.

بنتز سرش را تکان داد و گفت: «من نمی‌تونم با لورنزو حرف بزنم، نه وقتی‌که الی را ندارم که پشتم را بگیره. لورنزو بهم خواهد گفت که گورمو گم کنم و اون‌وقت فیلم را از دست می‌دیم.»

---

1. Lorenzo Tallufo

دی‌یر گفت: «او درست هم خواهد گفت. یعنی به جهنم. لورنزو همیشه پنج میلیون از فیلم می‌دزده. همه‌شون می‌کنن. حالا اعصاب‌تو آروم کن تا بتونیم خودمون را تو ختم نشون بدیم.»

اما حالا بنتز به‌صورت‌حساب دیگری نگاه می‌کرد. به دی‌یر گفت: «در فیلم تو پانصد هزار دلار هزینه برای سفارش غذای چینی هست. هیچ‌کس، هیچ‌کس، حتی زنم هم نمی‌تونه پونصد هزار دلار خرج غذای چینی بکنه. غذای فرانسوی شاید، اما چینی؟ سفارش چینی؟»

اسکیپی دی‌یر باید سریع فکر می‌کرد. بابی گیرش انداخته بود. گفت: «رستوران ژاپنی‌یه. غذا سوشی‌یه. این گرون‌ترین غذا در تمام دنیاست.»

بنتز ناگهان آرام شد. مردم همیشه از دست سوشی غر می‌زدند. رئیس یک استودیوی رقیب تعریف کرده بود که یک سرمایه‌گذار ژاپنی را به رستورانی استاد در سوشی برده بود. به بنتز گفته بود: «هزار دلار برای دو نفر، برای بیست تا کله‌ماهی حروم‌زاده.»

بنتز به اسکیپی دی‌یر گفت: «خیلی خب. اما باید خرجا را کم کنی. سعی کن رو فیلم بعدی کارآموز از دانشگاها بیش‌تر بگیری.» کارآموزها مجانی کار می‌کردند.

مراسم ختم الی مریون حتی از ختم یک ستاره‌ی درجه یک هم پرسروصداتر بود. او مورد احترام سران استودیوها، تهیه‌کننده‌ها و نماینده‌ها بود. حتی مورداحترام و بعضی اوقات موردعلاقه‌ی ستارگان درجه یک، کارگردان‌ها، و حتی فیلمنامه‌نویس‌ها. آن‌چه این محبوبیت را به ارمغان آورده بود، آداب‌دانی و هوشمندی فوق‌العاده‌ای بود که به حل بسیاری از مشکلات صنعت سینما انجامیده بود. مریون به منصف بودن، در حد منطقی نیز شهرت داشت.

در آخرین سال‌هایش ساده‌زیست شده بود. در قدرت خودش را غرق نمی‌کرد، دیگر درخواست همخوابگی با ستارگان را نمی‌کرد. به‌علاوه، لاداستون از هر استودیوی دیگر فیلم‌های عظیم بیش‌تری ساخته بود، و برای آنان که واقعاً فیلم می‌ساختند هیچ چیز ارزشمندتر از این نبود.

رئیس‌جمهور آمریکا نماینده‌اش را برای ادای سخنرانی کوتاهی فرستاد. فرانسه وزیر فرهنگش را، با این‌که او دشمن فیلم‌های هالیوودی بود. واتیکان هیئتی از طرف پاپ فرستاد: یک کاردینال جوان، آن‌قدر زیبا که درخواست بازی در چند فیلم را دریافت کند. یک گروه تجاری ژاپنی گویی جادویی ظاهر شدند. و هم‌چنین بزرگ‌ترین سران کمپانی‌های فیلم‌سازی از هلند، آلمان، ایتالیا، سوئد و غیره.

سخنرانی‌ها آغاز شد. ابتدا یک ستاره‌ی درجه اول مرد، سپس یک ستاره‌ی درجه اول زن، سپس یک کارگردان درجه اول، حتی یک نویسنده، بنی‌اسلای، به او پیشکش دادند. سپس نماینده‌ی رئیس‌جمهور. سپس، برای این‌که مراسم خیلی مغرورانه به‌نظر نرسد، دو تن از معروف‌ترین کمدین‌های سینما درباره‌ی قدرت الی مریون و نگرش اقتصادی‌اش شوخی‌هایی کردند. در آخر پسر الی، کوین، و دخترش، دورا، و بابی بنتز.

کوین مریون، الی مریون را به‌عنوان پدری مهربان تحسین کرد، نه فقط نسبت به فرزندان خودش بلکه نسبت به تمام کسانی که در لاداستون کار می‌کردند. او مردی بود که مشعل هنر را در سینما حمل می‌کرد. مشعلی که، کوین به عزاداران اطمینان داد، او برخواهد داشت.

دختر الی مریون، دورا، شاعرانه‌ترین سخنرانی را ارائه کرد، نوشته شده توسط بنی‌اسلای. متنی رسمی و روحانی بود که صفات الی مریون

را تحسین می‌کرد و در آخر با طنزی محترمانه می‌گفت: «من پدرم را بیش از هر مردی که شناخته‌ام دوست داشتم. اما خوشحالم که هیچ‌وقت لازم نبود با او مذاکره کنم. فقط باید با بابی بنتز کار می‌کردم و هوشم بر او فائق می‌آمد.»

دورا خنده‌اش را کرد و حالا نوبت بابی بنتز بود. او مخفیانه نفرتش را از شوخی دورا نشان داد: «من سی سال را صرف ساختن لاداستون استودیوز با الی مریون کردم. او باهوش‌ترین و مهربان‌ترین مردی بود که در تمام زندگی‌ام شناختم. خدمت سی ساله‌ی من نزد او شادترین زمان عمرم بوده است. و من به خدمت به رؤیایش ادامه خواهم داد. او با قرار دادن من در سمت اداره‌کننده‌ی استودیو برای پنج سال آینده ایمانش را به من نشان داد و من او را ناامید نخواهم کرد. من نمی‌توانم امید داشته باشم که با موفقیت‌های الی برابری کنم. او به میلیاردها انسان در سراسر دنیا آرزو داد. او ثروت و عشقش را با خانواده و تمام مردم آمریکا قسمت کرد. او واقعاً یک لوداستون بود.»

عزادارن می‌دانستند که بابی بنتز سخنرانی‌اش را خودش نوشته، زیرا پیام مهمی به صنعت سینما داده بود. که او فرمانروای لاداستون برای پنج سال آینده بود و انتظار داشت که همگان همان احترامی را که برای الی مریون قائل بودند برای او هم قائل باشند. بابی بنتز دیگر شماره دو نبود. او شماره یک بود.

دو روز پس از ختم، بنتز اسکیپی دی‌یر را به استودیو فراخواند و شغل رئیس تهیه‌کنندگی لاداستون را، شغل سابق خودش را، به او پیشنهاد داد. حالا او در جای مریون به‌عنوان مدیرعامل قرار گرفته بود. پیشنهاداتی که به دی‌یر ارائه کرد غیرقابل رد شدن بود. دی‌یر از هر

فیلمی که استودیو می‌ساخت سهمی دریافت خواهد کرد. قادر خواهد بود به هر فیلم با بودجه‌ی کم‌تر از سی میلیون دلار چراغ سبز بدهد. و قادر خواهد بود تا کمپانی مستقل تهیه‌کننده‌گی خودش را در لاداستون ایجاد و رئیس آن را خودش انتخاب کند.

اسکیپی دی‌یر از بزرگ بودن پیشنهاد متعجب شد، و آن را نشانه‌ای از احساس ضعف بنتز تلقی کرد. بنتز می‌دانست که در زمینه‌ی خلاقیت ضعیف است و بر کمک دی‌یر در این مورد حساب می‌کرد.

دی‌یر پیشنهاد را قبول کرد و کلادیا دلنا را به‌عنوان رئیس کمپانی مستقل خود برگزید. نه فقط به این خاطر که او خلاق بود، نه فقط به این خاطر که فیلم‌سازی بلد بود، بلکه چون دی‌یر می‌دانست که کلادیا راستگوتر از آن است که زیرآبش را بزند. در کار با او نیازی به نگران بودن از پشت سر نبود. به‌علاوه، و این نکته‌ی کوچکی در کار سینمایی نبود، او همیشه از حضور و اخلاق خوبش لذت می‌برد.

اسکیپی دی‌یر از فکر این‌که چه‌قدر همه‌شان ثروتمند خواهند شد در خود نمی‌گنجید. دی‌یر آن‌قدر این دنیا را دیده بود که بداند حتی ستارگان درجه یک نیز گاه در پیری با فقر نسبی دست به گریبان می‌شوند. دی‌یر همین حالا بسیار ثروتمند بود، اما فکر می‌کرد که ثروتمند بودن ده مرحله دارد و او فقط در مرحله‌ی اول آن است. البته که می‌توانست بقیه‌ی عمرش را در تجمل زندگی کند، اما هنوز نمی‌توانست هواپیمای خصوصی داشته باشد، نمی‌توانست پنج خانه داشته باشد و از آن‌ها نگهداری کند، نمی‌توانست حرمسرا داشته باشد، نمی‌توانست قمارباز درجه یک باشد، نمی‌توانست پنج طلاق دیگر را تحمل کند، نمی‌توانست یکصد خدمتکار داشته باشد، حتی نمی‌توانست برای فیلمی از آن خود سرمایه‌گذاری کند. و او نمی‌توانست مانند الی کلکیونی

گران‌قیمت از آثار هنری جمع کند، اثری معروف از مونت یا پیکاسو مثلاً. اما حالا، با این اوضاع، روزی شاید به مرحله‌ی پنجم هم می‌رسید. اما باید سخت کار کند و بسیار حیله‌گر باشد و مهم‌تر از همه به‌دقت بنتز را مطالعه کند.

بنتز نقشه‌هایش را توضیح داد و دی‌یر از شتاب آن حیرت‌زده شد. بنتز مصمم بود برای همیشه جایگاهش را در دنیای قدرت استوار کند.

برای شروع، می‌خواست با ملو استوارت قراردادی منعقد کند تا ملو در انتخاب تمامی ستارگان مشتری آژانسش به لاداستون اولویت دهد.

دی‌یر گفت: «می‌تونم ترتیب این را بدم. براش روشن می‌کنم که در پروژه‌های موردعلاقه‌اش بهش چراغ سبز می‌دم.»

بابی بنتز گفت: «مخصوصاً دلم می‌خواد آتنا آکیتین را برای فیلم بعدی‌مون بگیریم.»

دی‌یر فکر کرد اکنون که بنتز بر لاداستون فرمانروایی می‌کند امیدوار است که آتنا را به تخت بکشاند. دی‌یر فکر کرد که به‌عنوان مدیر تهیه او نیز چنین فرصتی دارد.

دی‌یر گفت: «به کلادیا می‌گم که برای پروژه‌ای روی اون سریعاً کار را شروع کنه.»

بنتز گفت: «عالی. حالا یادت باشه من همیشه می‌دونستم که الی واقعاً می‌خواست چه کارهایی بکنه اما نمی‌تونست چون زیادی نرم بود. ما باید از دست کمپانی‌های تهیه‌کنندگی کوین و دورا خلاص بشیم. اونا همیشه ضرر می‌دن و به‌علاوه من اونا را تو محوطه نمی‌خوام.»

دی‌یر گفت: «باید مراقب این یکی باشی. اونا مالک سهام خیلی زیادی در استودیو هستن.»

بنتز لبخندی زد و گفت: «آره، اما الی برای پنج سال کنترل را به من

داده. پس تو باید آدم بده بشی. دیگه نباید به پروژه‌هاشون چراغ سبز بدی. فکر می‌کنم بعد از یکی دو سال خودشون با عصبانیت برن و تو را مقصر بدونن. این تکنیک الی بود. من همیشه براش آدم بده می‌شدم.»

دی‌یر گفت: «فکر کنم روندشون از محوطه عرق‌تو در بیاره. این‌جا خونه‌ی دوم‌شونه. توش بزرگ شدن.»

بنتز گفت: «سعی‌ام را می‌کنم. یه چیز دیگه. شب قبل از این‌که بمیره، الی قبول کرد که به ارنست ویل درصد گراس و پیش‌پرداخت بده روی تمام فیلم‌هایی که براساس رمان مسخره‌اش ساختیم. الی این قول را داد چون مالی فلندرز و کلادیا پای تخت مرگش بهش غر زدن، که کار واقعاً کثیفی بود. من به مالی کتباً اطلاع دادم نه قانوناً نه عرفاً مقید به رعایت اون قول نیستم.»

دی‌یر درباره‌ی مشکل فکر کرد. گفت: «او هیچ‌وقت خودشو نمی‌کشه، اما به فرض این‌که در پنج سال دیگه از مرگ طبیعی هم بمیره، باید خودمون را در مقابلش بیمه کنیم.»

بنتز گفت: «نه. الی و من با وکلامون مشورت کردیم و اونا گفتن که ادعای مالی در دادگاه برنده نمی‌شه. سر یه‌کم پول باهاشون مذاکره می‌کنم اما گراس در کار نیست. این خونخواریه.»

دی‌یر گفت: «حالا مالی جواب داده؟»

بنتز گفت: «آره. همون مزخرفات حقوقی همیشگی. منم بهش گفتم بره گم‌شه.»

بنتز تلفن را برداشت و با روان‌پزشکش تماس گرفت. همسرش سال‌ها اصرار کرده بود که وارد برنامه‌ی درمان بشود تا شخصیتی دوست‌داشتنی‌تر پیدا کند.

بنتز در تلفن به مخاطبش گفت: «می‌خواستم قرار ساعت چهار را

تأیید کنم. بله، هفته‌ی دیگه درباره‌ی فیلمنامه‌ات صحبت می‌کنیم.» گوشی را گذاشت و با بدجنسی لبخندی تحویل دی‌یر داد. دی‌یر می‌دانست که بنتز با فالن فانت در خانه‌ی مخصوص استودیو در هتل بورلی هیلز قرار داشت. پس روان‌پزشک نوعی بازی بود. استودیو به فیلمنامه‌ی او درباره‌ی یک قاتل زنجیره‌ای روان‌پزشک علاقه پیدا کرده بود. طنز ماجرا در این بود که دی‌یر فیلمنامه را خوانده و فکر کرده بود که فیلم خوب کم‌هزینه‌ای می‌توان از آن ساخت، در حالی‌که بنتز فکر می‌کرد افتضاح است. دی‌یر فیلم را خواهد ساخت و بنتز فکر خواهد کرد که دی‌یر در حقش لطف کرده است.

سپس بنتز و دی‌یر درباره‌ی این‌که چرا وقت گذراندن با فالن آن‌ها را این‌قدر سرحال می‌کند شروع به گپ زدن کردند. هر دو قبول کردند که این کار برای مردانی مثل آن‌ها کودکانه است. و هر دو قبول کردند که خوابیدن با فالن لذت‌بخش است زیرا او خیلی شاد است و درخواستی از آنان نمی‌کند. البته درخواست‌های کوچکی در کار بود؛ اما او بااستعداد بود و وقتی‌که زمانش می‌رسید اجرتش را دریافت می‌کرد.

بنتز گفت: «چیزی که نگرانم می‌کنه اینه که اگه یهو یه نصفه ستاره شد ممکنه خوشحالی مام تموم بشه.»

دی‌یر گفت: «آره، استعدادا همین‌طوری واکنش نشون می‌دن. اما به جهنم، اون موقع برامون کلی سود می‌آره.»

سپس هر دو مشغول بررسی برنامه‌های تولید و عرضه شدند. مسالینا ظرف دو ماه دیگر تمام می‌شد و لوکوموتیو استودیو برای فصل کریسمس بود. قسمت دوم فیلم کتاب ویل حاضر بود و دو هفته‌ی دیگر روی پرده می‌رفت. این دو فیلم لاداستون با هم و با حساب فروش ویدئویی ممکن بود به سود جهانی بالای یک میلیارد دلار دست یابند.

بنتز پاداشی بیست میلیون دلاری دریافت می‌کرد. دی‌یر احتمالاً پنج میلیون. و بابی در پنج سال ریاستش پس از مریون به‌عنوان یک نابغه اعلام خواهد شد. یک شخصیت شماره یک واقعی.

دی‌یر متفکرانه گفت: «حیف که باید پانزده درصد سود گراس مشخص‌شده از مسالینا را به کراس بدیم. چه‌طوره که فقط پول‌شو با بهره بهش پس بدیم. اگه دوست نداشت می‌تونه شکایت کنه. واضحه که از دادگاه بدش می‌آد.»

بنتز پرسید: «مگه مثلاً مافیا نیست؟» و دی‌یر فکر کرد که بنتز واقعاً ترسو و احمق است.

دی‌یر گفت: «من کراس را می‌شناسم. آدم سفتی نیست. اگه واقعاً خطرناک بود خواهرش کلادیا به من می‌گفت. اونی که نگران‌شم مالی فلندرزه. داریم ترتیب دوتا از موکلاشو هم‌زمان می‌دیم.»

بابی گفت: «خیلی خب. خدایا، واقعاً امروز خوب کار کردیم. بیست میلیون از بابت ویل و ده میلیون از بابت دلنا نگه می‌داریم. این پاداش ما خواهد بود. ما قهرمان می‌شیم.»

دی‌یر گفت: «آره.» به ساعتش نگاه کرد. «ساعت نزدیک چهاره. بهتر نیست به سمت فالن راه بیفتی؟»

در آن لحظه در دفتر بابی بنتز محکم باز شد. مالی فلندرز آن‌جا بود، در لباس جنگ: کت و شلوار، پیراهن سفید ابریشمی، و کفش‌های بدون پاشنه. چهره‌ی زیبایش از خشم قرمز شده بود. چشمانش پر از اشک بود و با این‌حال هیچ‌وقت به این زیبایی دیده نشده بود. از صدایش نفرت می‌بارید.

گفت: «خیلی خب، شما دوتا مادرقحبه، ارنست ویل مرد. من از دادگاه حکمی گرفتم که جلوی عرضه کردن فیلم دوم‌تون براساس کتابش

را می‌گیره. حالا شما دو تا حروم‌زاده آماده‌این که بشینین و مذاکره کنیم یا نه؟»

ارنست ویل می‌دانست که بزرگ‌ترین مشکلش در خودکشی دوری کردن از خشونت است. او بیش از حد ترسو بود تا از روش‌های معمول و محبوب استفاده کند. تفنگ می‌ترساندش، چاقو و سم زیادی مستقیم بودند و تضمینی نداشتند. فرو کردن سر در فر و مرگ در ماشین با مونوکسیدکربن هر دو باز تضمین نداشتند. بریدن مچ‌هایش شامل خون می‌شد. نه، او می‌خواست مرگی لذت‌بخش داشته باشد. سریع، مطمئن. و جسدش یکی و محترمانه باقی بماند.

ارنست به خود افتخار می‌کرد که تصمیمی منطقی گرفته که به همه، غیر از لاداستون، سود می‌رساند. مسئله، سود اقتصادی و بازگرداندن هویتش بود. دوباره کنترل زندگی‌اش را به‌دست می‌آورد. و این فکر خنداندش. یک دلیل دیگر بر دیوانه نبودن: هنوز حس طنزش را داشت.

شنا کردن به داخل اقیانوس زیادی "سینمایی" بود. پریدن جلوی اتوبوس هم زیادی دردناک و تحقیرآمیز. گویی یک بی‌خانمان بدبخت بود. یک انتخاب برای لحظه‌ای به ذهنش مناسب آمد: قرص خواب. این دیگر از مد افتاده؛ اما باز هم زیادی نامناسب و تضمین‌نشده به‌نظرش آمد.

ارنست تمامی این گزینه‌ها را رد کرد و دنبال چیزی گشت که به او مرگی مطمئن و لذت‌بخش بدهد. این جست‌وجو آن‌قدر سرحالش آورد که تقریباً اصل موضوع را بی‌خیال شد. شروع به نوشتن چرک‌نویس یادداشت خودکشی‌اش کرد. می‌خواست از تمام هنرش استفاده کند تا محکوم‌کننده‌ی خود و بدبخت به‌نظر نیاید. و مهم‌تر از همه می‌خواست

خودکشی‌اش امری کاملاً عاقلانه، نه عملی بی‌خردانه و از سر ترس، به‌نظر آید.

با یادداشتی به همسر اولش شروع کرد که او را عشق واقعی‌اش می‌دانست. اولین جمله‌اش را سعی کرد عملی و اعتراض‌آمیز بنویسد:

«تا این یادداشت را دریافت کردی با وکیلم، مالی فلندرز، تماس بگیر. او برات خبرهای مهمی خواهد داشت. از تو و بچه‌ها برای تمام سال‌های لذت‌بخشی که بهم دادین تشکر می‌کنم. نمی‌خوام فکر کنی کاری که انجام دادم از سر نفرت به تو بوده. از قبل از جدایی‌مون از هم بدمون می‌آمد. و لطفاً فکر نکن که این عمل من به‌دلیل داشتن ذهنی مریض یا روحی غمگینه. این کار کاملاً عقلایی است، همون‌طور که وکیلم توضیح خواهد داد. به بچه‌هام بگو دوست‌شون دارم.»

ارنست این یادداشت را به کناری هل داد. نیاز به بازنویسی زیاد داشت. یادداشت‌هایی برای زن‌های دوم و سوم نوشت که حتی برای خودش هم خیلی سرد به‌نظر آمدند. به آن‌ها اطلاع می‌داد که مقادیر کمی ارث دریافت خواهند کرد. بابت شادی‌ای که به او داده بودند تشکر می‌کرد و به آن‌ها اطمینان می‌داد که به هیچ‌وجه بابت عملی که انجام داده مقصر نیستند. به‌نظر می‌آمد در حس و حال عاشقانه نیست. پس یادداشتی کوتاه برای بابی بنتز نوشت: «گاییدمت.» سپس یادداشتی برای مالی فلندرز نوشت: «برو ترتیب حروم‌زاده‌ها را بده.» این حالش را کمی بهتر کرد.

برای کراس دلنا نوشت: «بالاخره کار درست را انجام دادم.» او نفرت کراس را از عدم قدرتش در تصمیم‌گیری حس کرده بود.

و بالاخره وقتی برای کلادیا نوشت قلبش باز شد: «با این‌که حتی عاشق نبودیم شادترین اوقات زندگی‌ام را به من دادی. فکر می‌کنی چرا

این‌چنین بود؟ و چگونه هر کاری که تو در زندگی کردی درست بود و هرچه من کردم نادرست؟ هرچه را تاکنون درباره‌ی نگارشت گفتم بی‌خیال شو. ارزش کارت را پایین آوردم. آن سخنان فقط حسادت یک رمان‌نویس پیر بود که تاریخ مصرفش به انتها می‌رسید. و ممنون که برای سهمم جنگیدی، حتی با این‌که در پایان برنده نشدی. به‌خاطر تلاشت دوستت دارم.»

یادداشت‌هایش را، که روی کاغذهای کاهی زردرنگ نوشته بود، جمع کرد. افتضاح بودند اما دوباره می‌نوشت‌شان. اما نوشتن یادداشت‌ها ناخودآگاهش را فعال کرد. سرانجام، بهترین راه خودکشی به یادش آمد.

کنت کلدون[1] بزرگ‌ترین دندان‌پزشک هالیوود بود، به شهرت تمام ستاره‌های درجه یک در آن شهر کوچک. او در حرفه‌اش فوق‌العاده بااستعداد بود و در زندگی شخصی‌اش با جربزه و ماجراجو. از تصویر ادبیاتی و سینمایی دندان‌پزشکان به‌عنوان موجوداتی شدیداً بورژوا نفرت داشت و تمام سعی‌اش را می‌کرد تا تصویری جدید ارائه دهد.

در لباس پوشیدن و آداب و اخلاق جذاب بود. محل کارش مجلل بود. قفسه‌ای داشت مملو از صد جلد از بهترین مجلات منتشرشده در آمریکا و انگلستان. قفسه‌ی دیگر و کوچک‌تری نیز برای مجلات به زبان‌های خارجی بود. آلمانی، ایتالیایی، فرانسه و حتی روسی.

کارهای درجه یک هنری مدرن از دیوارهای سالن انتظارش آویزان بود، و وقتی وارد راهروی اتاق‌های کار می‌شدی، دیوارها پر بودند از عکس‌های امضاشده‌ی بزرگ‌ترین شخصیت‌های هالیوود. بیمارانش.

او همیشه سرحال و خندان بود. عاشق زنان بود اما به هیچ‌وجه

1. Kenneth Kaldone

وابسته شدن به یک زن را درک نمی‌کرد. به هیچ‌وجه سکس را مهم‌تر از شام خوب، شراب خوب، و موسیقی زیبا نمی‌دید.

تنها چیزی که کنت به آن ایمان داشت دندان‌پزشکی بود. حرفه‌ای که در آن یک هنرمند بود. او خود را با تمامی تحولات آرایشی، بهداشتی و فنی جهان به‌روز نگه می‌داشت. از نصب پلاک قابل برداشت در دهان مشتریانش خودداری می‌کرد. بر کاشت ردیفی فولادی[1] اصرار داشت که در آن دندان مصنوعی برای همیشه قابل نصب بود. در گردهمایی‌های دندان‌پزشکی سخنرانی می‌کرد، و چنان اعتباری داشت که یک‌بار برای عمل دندان یکی از اعضای خاندان سلطنتی موناکو[2] دعوت شده بود.

هیچ‌یک از بیماران کنت کلدون مجبور نبودند شب‌هنگام دندان‌های‌شان را در لیوان آب بگذارند. هیچ بیماری هیچ‌گاه در صندلی مجلل اتاق عملش احساس درد نمی‌کرد. در استفاده از داروهای بی‌حس‌کننده و به‌ویژه "هوای شیرین" دست‌ودلباز بود. هوای شیرین مخلوطی بود از نیتروس‌اکسید و اکسیژن که بیماران آن را توسط ماسکی پلاستیکی تنفس می‌کردند. تأثیرش از میان بردن کامل درد و وارد کردن بیمار به حالی لذت‌بخش و آرام بود. حالی به لذت‌بخشی استفاده از تریاک.

ارنست و کنت در اولین سفر ارنست به هالیوود، حدود بیست سال قبل، دوست شده بودند. ارنست در میهمانی شام یک تهیه‌کننده، که مشغول بارعام دادن به او برای خرید حقوق یکی از کتاب‌هایش بود، دچار دندان‌دردی وحشتناک شد. تهیه‌کننده در نیمه‌شب با کنت تماس گرفت. کنت با سرعت به میهمانی آمد و ارنست را با خود به مطبش برد تا به دندان خرابش رسیدگی کند. سپس ارنست را به هتلش برگرداند و

---

1. Steel Implants
2. Monaco

خواست که فردای آن شب دوباره مراجعه کند.

ارنست بعداً به تهیه‌کننده گفته بود که او باید در این شهر خیلی معتبر باشد زیرا نیمه‌شب به خانه‌ی یک دندان‌پزشک تلفن می‌کند. تهیه‌کننده گفته بود که خیر، کنت کلدن ذاتاً چنین انسانی است. برای کنت، انسانی که درد دندان دارد مانند انسانی است در حال غرق شدن که باید نجاتش داد. اما کلدون تمامی کتاب‌های ارنست را خوانده بود و عاشق آثارش بود.

فردای آن روز، وقتی ارنست به مطب کنت رفت، واقعاً سپاسگزار بود. اما کنت جلوی تشکرش را با بلند کردن دستش گرفت و گفت: «من هنوز بابت لذتی که کتاب‌هایت بهم دادن به تو مدیونم. حالا، بگذار درباره‌ی جایگزین فولاد برایت بگم.» و سخنرانی‌ای طولانی کرده بود. گفت که برای مراقبت از دهان هیچ‌گاه دیر نیست. گفت که ارنست به‌زودی تعدادی دندان از دست خواهد داد، و جایگزین فولادی او را از گذاشتن دندان‌های مصنوعی در لیوان آب نجات خواهد داد.

ارنست گفت: «درباره‌اش فکر می‌کنم.»

کنت گفت: «نه. من نمی‌تونم با مریضی که در کارم با من موافقت نمی‌کنه کار کنم.»

ارنست خندید و گفت: «پس خدا را شکر که رمان‌نویس نیستی. باشه.»

و آن‌ها دوست شدند. ویل هروقت به هالیوود می‌آمد او را به شام دعوت می‌کرد و بعضی اوقات مخصوصاً به لس‌آنجلس سفر می‌کرد تا از "هوای شیرین" استفاده کند. کنت هوشمندانه درباره‌ی کتاب‌های ارنست صحبت می‌کرد. او ادبیات را به خوبی دندان‌پزشکی می‌شناخت.

ارنست عاشق "هوای شیرین" بود. هنگام تنفس آن هیچ احساس درد

نمی‌کرد و برخی از بهترین ایده‌هایش را در حالت نیمه بی‌هوشی متأثر از آن به‌دست می‌آورد. طی چند سال بعد دوستی ارنست و کنت چنان عمیق شد که ارنست را صاحب دندان‌های جدیدی با ریشه‌های فولادی کرد، که تا قبر همراهی‌اش کردند.

اما علاقه‌ی واقعی ارنست به کنت به‌دلیل شخصیتش برای یک رمان بود.

یک شب مشغول شام بودند. کنت گفت: «سکس از نیتروس بهتره. اما مثل نیتروس باید اقلاً سی درصد اکسیژن مخلوطش کنی.» و به ارنست نگاهی محیلانه کرد و گفت: «ارنست، تو واقعاً عاشق هوای شیرینی. برام واضحه. من بهت حداکثرشو می‌دم. هفتاد درصد. و تو خوب باهاش کنار می‌آی.»

ارنست پرسید: «خطرناکه؟»

کنت گفت: «نه واقعاً. مگر این‌که برای دو روز ماسک را رو صورتت نگه داری. اون موقع هم حتی شاید نه. البته، نیتروس اکسید خالص ظرف پانزده تا سی دقیقه می‌کشد.»

و حالا، سال‌ها بعد، ارنست فهمید که راه کشتن خود را یافته است. مانند سرنوشت بدون درد خواهد بود. رنج نخواهد برد، از ریخت نخواهد افتاد و نخواهد ترسید. از این دنیا به دنیای دیگر غرق در فکر پرواز خواهد کرد. به قول معروف شادمان خواهد مرد.

اکنون، مشکل این‌جا بود که چگونه در شب به مطب کنت برود و از کنترل‌های دستگاه سر دربیاورد.

قراری با کنت برای چک‌آپ ترتیب داد. وقتی‌که کنت مشغول مطالعه‌ی عکس‌های رادیولوژی‌اش بود، ارنست به او گفت که درباره‌ی شخصیت یک دندان‌پزشک در یکی از رمان‌هایش تحقیق می‌کند و

خواست طرز کار کنترل‌های دستگاه "هوای شیرین" را فرا بگیرد.

کنت طی سخنرانی کامل و واضحی طرز استفادهٔ از کنترل‌های مخازن اکسیژن و نیتروس اکسید را نشان داد و حد امن را برایش توضیح داد.

ارنست پرسید: «اما نمی‌تونه خطرناک باشه؟ اگر مست بودی و قاتی کردی چی؟ می‌تونی منو بکشی!»

کنت توضیح داد: «نه. اتوماتیک طوری تنظیم شده که همیشه حداقل سی درصد اکسیژن دریافت می‌کنی.»

ارنست لحظه‌ای مردد شد. سعی کرد شرمنده به‌نظر بیاید. گفت: «می‌دونی که من از اون مهمونی سابقت که توش از این هوای شیرین استفاده کردی خیلی لذت بردم. حالا یه دوست دختر خوشگلی دارم که یه‌کم خجالتی‌یه. یه‌کم کمک لازم دارم. می‌تونی کلید مطب‌تو قرض بدی که یه شب بیارمش این‌جا؟ نیتروس ترتیب همه‌چی را می‌ده.»

کنت با دقت عکس اشعه ایکس را نگاه کرد و گفت: «وضع دندونات واقعاً عالیه. من واقعاً دندان‌پزشک فوق‌العاده‌ای هستم.»

ارنست گفت: «کلید؟»

کنت پرسید: «یه دختر واقعاً خوشگل؟ به من بگو چه شبی، و من خودم می‌آم کنترل‌ها را برات تنظیم می‌کنم.»

ارنست گفت: «نه، نه. این دختر خیلی خجالتی است. اگر تو باشی حتی نیتروس هم مصرف نمی‌کنه.» مکثی کرد و گفت: «واقعاً سنتی‌یه.»

کنت گفت: «عجب.» و مستقیم به چشمان ارنست نگاه کرد. سپس گفت: «الان می‌آم.» و از اتاق عمل خارج شد.

وقتی‌که برگشت در دستش کلیدی داشت. گفت: «اینو ببر و یکی از روش بساز. حتماً بهشون بگو کی هستی. بعد بیا و کلید منو بهم پس بده.»

ارنست تعجب کرده بود. گفت: «منظورم همین الان نبود.»

کنت گفت: «وقتی پلیس پیدات می‌کنه، مرده تو صندلی من، نمی‌خوام به هیچ صورتی مظنون باشم. نمی‌خوام کار حرفه‌ایم در خطر قرار بگیره یا مریضام از دستم فرار کنن. پلیس‌ها کلید دوم را پیدا می‌کنن و ردش را تا کلیدسازی می‌گیرن و حقه‌رو در تو خواهند دید. فکر می‌کنم که یادداشتی باقی می‌گذاری.»

ارنست حیرت‌زده و سپس شرمنده شد. او درباره‌ی ضرر زدن به کنت فکر نکرده بود. کنت با لبخندی غمگین نگاهش می‌کرد. ارنست کلید را از او گرفت و محکم بغلش کرد. گفت: «پس تو درک می‌کنی. من کاملاً عاقلانه عمل می‌کنم.»

کنت گفت: «البته که درک می‌کنم. زیاد درباره‌ی انجام دادنش رو خودم، اگه پیر شدم و اوضاع خوب نبود، فکر کردم.» لبخندی شاد زد و گفت: «رقابتی در مرگ نیست.» هر دو خندیدند.

ارنست گفت: «تو واقعاً می‌دونی چرا؟»

کنت گفت: «همه تو هالیوود خبر دارن. اسکیپی دی‌یر تو یه مهمونی بود و یکی پرسید که آیا واقعاً فیلم را می‌خواد بسازه یا نه. اون هم گفت تمام سعی‌شو می‌کنه مگه این‌که جهنم یخ بزنه یا ارنست ویل بمیره.»

ارنست گفت: «و تو فکر نمی‌کنی من دیوانه‌ام؟ خودکشی برای پولی که نمی‌تونم خرج کنم؟»

کنت گفت: «چرا دیوانه باشی؟ از خودکشی برای عشق که هوشمندانه‌تره. اما کنترل‌های دستگاه خیلی ساده نیستن. باید این لوله را، که اکسیژن می‌رسونه، از دیوار باز کنی. این کار تنظیم‌کننده را از کار می‌اندازه و می‌تونی بالای هفتاد درصد نیتروس قاتی هوا کنی. جمعه‌شب بعد از این‌که خدمتکارا رفتن انجام بده که تا دوشنبه پیدا نشی. چون

همیشه احتمالش هست که زنده بمونی. البته اگه از نیتروس‌اکسید خالص استفاده کنی ظرف نیم‌ساعت رفتی.» و دوباره لبخندی غم‌انگیز زد. گفت: «این‌همه کار رو دندونات کردم و حالا همه‌اش دور ریخته می‌شه. حیف.»

دو روز بعد، شنبه صبح، ارنست ویل در اتاقش در هتل بورلی هیلز بیدار شد. آفتاب تازه طلوع می‌کرد. دوش گرفت و اصلاح کرد و لباس راحت، تی‌شرت و شلوار جین پوشید و رویش یک کت لینن قهوه‌ای رنگ. اتاقش پر از لباس و روزنامه بود، اما نیازی به مرتب کردن نبود.

مطب کنت به مسافت نیم‌ساعت پیاده‌روی از هتل بود، و ارنست با احساس آزادی قدم به بیرون گذاشت. هیچ‌کس در لس‌آنجلس راه نمی‌رفت. گرسنه‌اش بود. اما ترسید که به‌دلیل گاز نیتروس بالا بیاورد و چیزی نخورد.

مطب در طبقه‌ی پانزدهم ساختمانی شانزده طبقه بود. فقط یک محافظ لباس شخصی در لابی بود و در آسانسور کسی وجود نداشت. ارنست کلید را در قفل سوئیت مطب چرخاند و وارد شد. در را پشت سرش قفل کرد و کلید را در جیب کتش گذاشت. اتاق‌ها مانند قبرستان ثابت بودند. پنجره‌ی اتاق منشی زیر آفتاب صبح می‌درخشید و کامپیوترش تیره و ساکت بود.

ارنست دری را که به سمت اتاق کار باز می‌شد گشود. همان‌طور که از درون راهرو عبور می‌کرد، عکس‌های ستارگان به او خوشامد می‌گفتند. شش اتاق عمل وجود داشت. در هر طرف راهرو سه تا. و در آخر راهرو دفتر و اتاق کنفرانس کنت بود که در آن بسیار صحبت کرده بودند. اتاق عمل کنت در آن‌جا بود با صندلی مخصوصش، که در آن

روی دندان‌های بیماران مهم کار می‌کرد.

صندلی بسیار مجللی بود. زیرپایی‌اش کلفت‌تر و چرمش نرم‌تر. روی میز متحرک کنار صندلی ماسک "هوای شیرین" قرار داشت. دو پیچ تخته‌ی تنظیم، که از آن دو لوله به داخل دیوار می‌رفت، جایی که مخازن اکسیژن و نیتروس‌اکسید قرار داشت، بر روی صفر ثابت بودند.

ارنست پیچ‌ها را طوری تنظیم کرد که نصف نیتروس و نصف اکسیژن دریافت کند. سپس روی صندلی نشست و ماسک را بر صورتش گذاشت. سعی کرد آرام باشد. گویی الان کنت چاقو را داخل دهانش می‌کرد. تمام دردها و خستگی‌ها بدنش را ترک کردند. ذهنش بر فراز تمام دنیا مشغول پرواز شد. احساس فوق‌العاده‌ای کرد. فکر کردن به مرگ مسخره می‌نمود.

افکار رمان‌های آینده در مغزش پرواز کردند. فکر درباره‌ی آدم‌های بسیاری که می‌شناخت. هیچ‌کدام بی‌رحمانه نبود. و این چیزی بود که سبب می‌شد نیتروس را دوست داشته باشد. آه، فراموش کرده بود یادداشت‌های خودکشی‌اش را بازنویسی کند. و حالا متوجه شد که به‌رغم نیت و کلام خوبش در ذات توهین‌آمیز بودند.

ارنست حالا گویی در بالنی عظیم و رنگارنگ بود. بر فراز دنیایی که می‌شناخت پرواز کرد: درباره‌ی الی مریون فکر کرد که رؤیایش را دنبال کرده بود. به قدرتی عظیم رسیده بود. و همه با تحسین هوشمندی بی‌رحمانه‌اش را در استفاده از آن قدرت می‌ستودند. و بعد، وقتی‌که بهترین کتاب ارنست چاپ شد، همانی‌که پولیتزر را برنده شد، و دعوت‌های متعدد برای خرید و تبدیلش به فیلم ارائه شد، الی به میهمانی‌ای آمد که ناشرانش گرفته بودند.

الی با او دست داده و گفته بود: «شما نویسنده‌ی خیلی خوبی

هستین.» آمدنش به میهمانی بحث روز هالیوود بود. و الی مریون بزرگ آخرین نشانه‌ی احترام را به او داده بود: درصد سهم از درآمد گراس. عمل نکردن به آن توسط بنتز پس از مرگ مریون اهمیتی نداشت.

و بنتز یک ضدقهرمان نبود. حرکت خستگی‌ناپذیرش دنبال سود برگرفته از تجربه‌اش در دنیایی خاص بود. اگر قرار است حقیقت گفته شود، اسکیپی دی‌یر بدتر بود. زیرا دی‌یر، با هوشمندی و جذابیت و انرژی فوق‌العاده‌اش، و سرانجام با ضربه‌های خیانتش در اموری شخصی‌تر، خطرناک‌تر و کشنده‌تر بود.

موضوع دیگری برای ارنست روشن شد. چرا همیشه به هالیوود و سینما فحش می‌داد؟ حسادت بود. سینما اکنون محبوب‌ترین شکل هنر بود، و او خودش هم عاشق فیلم بود، اقلاً فیلم‌های خوب. اما بیش‌تر به روابط در ساخت فیلم حسادت می‌کرد. تمام دست‌اندرکاران به هم نزدیک می‌شدند، چیزی مانند یک خانواده‌ی خوشبخت، اقلاً تا موقعی‌که کار فیلم تمام می‌شد. آن‌ها به یکدیگر هدیه می‌دادند و بعد می‌بوسیدند و بغل می‌گرفتند و به دوستی همیشگی قسم یاد می‌کردند. عجب احساس فوق‌العاده‌ای باید باشد. نوشتن اولین فیلمنامه‌اش را با کلادیا به‌خاطر آورد. فکر کرده بود شاید به داخل این خانواده دعوت شود.

اما چه‌طور می‌شد؟ با آن شخصیتش، با آن اخلاق بی‌رحمش، با آن طعنه‌ها و اهانت‌های دائمش؟ اما زیر نیتروس‌اکسید شیرین حتی نمی‌توانست درباره‌ی خودش سخت داوری کند. او حق داشت. او کتاب‌های بزرگی نوشته بود (ارنست موجودی کمیاب در میان رمان‌نویسان بود زیرا واقعاً کتاب‌های خودش را دوست داشت) و لایق این بود که بیش از این‌ها مورداحترام واقع شود.

سرمست از هوای شیرین، ارنست فکر کرد که واقعاً نمی‌خواست

بمیرد. پول آن‌قدرها مهم نبود. یا بنتز شل می‌شد یا کلادیا ادامه می‌داد. و سرانجام مالی راهی برای حل مسئله می‌یافت.

و سپس تمامی تحقیرشدن‌هایش را به‌خاطر آورد. هیچ‌کدام از زنانش واقعاً دوستش نداشتند. او همیشه برای عشق گدایی می‌کرد، هیچ‌وقت عشقی پس نمی‌داد و از آن لذت نمی‌برد. کتاب‌هایش مورد احترام بودند اما هیچ‌گاه سبب نشدند که چون یک نویسنده‌ی ثروتمند مورد تحسین قرار گیرد. بعضی از منتقدین به او حمله کرده بودند و او تظاهر کرده بود که انتقادات آنان را با شادی پذیرفته است. بالاخره، عصبانی شدن از منتقدین غلط بود. آن‌ها فقط کارشان را می‌کردند. اما نظرات‌شان دردناک بود. و تمامی دوستان مردش، با این‌که گاه از حضورش لذت می‌بردند، از اخلاق و روراستی‌اش، اما هیچ‌وقت به او نزدیک نشدند. نه حتی کنت. کلادیا واقعاً دوستش داشت، اما ویل می‌دانست که مالی فلندرز و کنت برایش احساس تأسف می‌کردند.

ارنست دستش را دراز کرد و هوای شیرین را قطع کرد. چند دقیقه‌ای طول کشید تا ذهنش پاک شد و سپس رفت و در دفتر کنت نشست.

افسردگی‌اش بازگشت. در صندلی چرمی کنت تاب خورد و طلوع آفتاب بر فراز بورلی هیلز را تماشا کرد. آن‌قدر از دست کلاهبرداری استودیو و دزدیدن سهمش عصبانی بود که نمی‌توانست از هیچ چیز لذت ببرد. از طلوع یک روز جدید متنفر بود. شب قبل قرص خواب خورده بود و سعی کرده بود که تا می‌تواند بخوابد. از این‌که می‌توانست توسط چنین آدم‌هایی مورد تمسخر قرار بگیرد متنفر بود. آدم‌هایی که از آن‌ها نفرت داشت. و حالا حتی نمی‌توانست مطالعه کند. لذتی که هیچ‌وقت به او خیانت نکرده بود. و البته، دیگر نمی‌توانست بنویسد. آن نثر زیبا، آن‌قدر تحسین شده، اکنون غلط بود. دیگر کار نمی‌کرد. دیگر

تأثیر نداشت. دیگر از نوشتن لذت نمی‌برد.

مدت زمان درازی بود که هر روز صبح با ترس آغاز کردن روزی جدید بیدار می‌شد. خسته‌تر از آن‌که حتی دوش بگیرد یا اصلاح کند. و بی‌پول بود. میلیون‌ها دلار به‌دست آورده بود و همه را در قمار و زنبارگی و مشروب‌خواری یا دادن به این و آن از دست داده بود. پول هیچ‌وقت برایش مهم نبود، تا الان.

در دو ماه اخیر نتوانسته بود برای زن و بچه‌هایش پولی بفرستد. برخلاف اکثر مردان، فرستادن آن چک‌ها ارنست را خوشحال می‌کرد. پنج سال بود که کتابی منتشر نکرده بود، و شخصیتش حتی برای خودش هم غیرقابل تحمل شده بود. همیشه در حال غر زدن از بابت سرنوشتش بود. مانند دندانی خراب در صورت جامعه بود. و خود این تصویر افسرده‌اش می‌کرد. این چه‌جور استعاره‌ی مزخرفی برای نویسنده‌ای به استعداد او بود؟ موجی از غم او را فرا گرفت. کاملاً بی‌دفاع بود.

از جایش پرید و به اتاق عمل رفت. کنت گفته بود که چه باید بکند. کابلی که دو لوله را داشت بیرون کشید. یکی برای اکسیژن، یکی برای نیتروس‌اکسید. هر دو را در آورد و فقط یکی‌شان را دوباره متصل کرد: نیتروس. در صندلی نشست. دستش را دراز کرد و پیچ را چرخاند. در آن لحظه فکر کرد که باید راهی هم باشد که ده درصد اکسیژن وارد کند تا مرگ خیلی قطعی نباشد. ماسک را برداشت و بر صورتش گذاشت.

نیتروس خالص وارد بدنش شد. لحظه‌ای شعف فوق‌العاده احساس کرد. شسته شدن تمامی دردها و رؤیاها. نیتروس داخل شد و مغز داخل جمجمه‌اش را پاک کرد. و برای لحظه‌ای دیگر لذت و خوشحالی کامل را احساس کرد. و سپس دیگر وجود نداشت. در آن لحظه‌ی آخر، ایمان پیدا کرد که خدایی هست و بهشتی هست.

مالی فلندرز، بابی بنتز و اسکیپی دی‌یر را به صلابه کشید. اگر الی مریون هنوز زنده بود بیش‌تر احتیاط می‌کرد.

«شما یه فیلم دیگه از کتاب ارنست آماده‌ی پرده کردین. حکم من جلوش را خواهد گرفت. مالکیت اکنون در اختیار وارثین ارنست است. البته، شما می‌تونین حکم را زیر پا بگذارین و فیلم را توزیع کنین اما بعد من سو خواهم کرد. اگر برنده بشم، وارثین ارنست مالک کل فیلم و اکثر سودش می‌شن. و مطمئناً ما می‌تونیم جلوی اجرای پروژه‌های دیگه‌ی شما براساس شخصیت‌های کتاب‌شو بگیریم. حالا، ما می‌تونیم خودمون را از شر تمام این اعصاب‌خردی‌ها و سال‌ها دعوا در دادگاه خلاص کنیم. شما پنج میلیون پیش‌پرداخت و ده درصد گراس کامل از هر یک از فیلم‌ها را می‌دین. و من گزارش کامل و دقیق سود بر روی فروش ویدئویی را می‌خوام.»

دی‌یر وحشت‌زده بود و بنتز مملو از خشم. اگر چنین می‌شد، ارنست ویل، یک نویسنده، درصد سود بیش‌تری از همه‌ی دیگران در فیلم، مگر شاید به‌جز ستاره‌ی نقش اول، دریافت می‌کرد. این اهانتی غیرقابل تصور بود.

بنتز فوراً با ملو استوارت و رئیس شورای وکلای لاداستون استودیوز تماس گرفت. آن‌ها ظرف نیم‌ساعت وارد سالن شدند. وجود ملو در این مذاکره لازم بود زیرا او تأمین‌کننده‌ی نقش برای قسمت‌های بعدی بود و از بابت ستاره‌ها، کارگردان، و نویسنده، بنی‌اسلای، کمیسیون دریافت می‌کرد. این وضعیتی بود که شاید نیازمند صرف نظر کردن او از مقداری سود بود.

رئیس وکلا گفت: «ما وضعیت را همون زمان که آقای ویل اولین

تهدیدش را علیه استودیو کرد مطالعه کردیم.»

مالی فلندرز با عصبانیت صحبت او را قطع کرد و گفت: «تو به خودکشی می‌گی تهدید علیه استودیو؟»

وکیل به نرمی گفت: «و باج‌خواهی. حالا، ما کاملاً درباره‌ی وضعیت قانونی این اوضاع تحقیق کردیم، که خیلی پیچیده است. اما با این‌حال باز به استودیو توصیه می‌کنم که می‌تونیم علیه ادعای شما در دادگاه بجنگیم و برنده شیم. در این موضوع خاص حقوق مال به وارثین برنمی‌گردد.»

مالی گفت: «چی را می‌تونی تضمین کنی؟ نود و پنج درصد می‌تونی تضمین کنی؟»

وکیل گفت: «نه. هیچ چیز در قانون اون‌قدر مطمئن نیست.»

مالی خوشحال شد. وقتی این پرونده را برنده می‌شد سود خوبی به‌دست می‌آورد. بلند شد و گفت: «مرده‌شور همگی‌تون. در دادگاه می‌بینم‌تون.»

بنتز و دی‌یر آن‌قدر وحشت‌زده بودند که نمی‌توانستند صحبت کنند. بنتز با تمام وجود آرزو کرد که ای‌کاش الی مریون هنوز زنده بود.

این ملو استوارت بود که بلند شد و با بغل کردن دوستانه مالی را نگه داشت. گفت: «هی، ما داریم مذاکره می‌کنیم. متمدن باش.»

مالی را به سمت صندلی‌اش برد و متوجه شد که در چشمانش اشک است. گفت: «ما می‌تونیم به توافق برسیم. من یه‌کم از سهمم را می‌گذرم.»

مالی به آرامی خطاب به بنتز گفت: «می‌خوای همه‌چیز را از دست بدی؟ وکیل‌تون می‌تونه تضمین کنه که برنده می‌شین؟ البته که نمی‌تونه. آیا تو بیزنس‌من هستی یا یه قمارباز لعنتی همیشه بازنده؟ برای نگه

داشتن بیست تا چهل میلیون مسخره، می‌خوای یک میلیارد را ریسک کنی؟»

آن‌ها به توافق رسیدند. وارثین ارنست چهار میلیون پیش و هشت درصد گراس از فیلمی که روی پرده می‌رفت دریافت می‌کردند. و برای هر قسمت بعدی دیگر دو میلیون پیش و ده درصد گراس مشخص شد. سه زن ارنست و فرزندانش ثروتمند شدند.

خداحافظی مالی این بود: «اگه فکر می‌کنین من سخت گرفتم، صبر کنین تا کراس دلنا خبردار بشه چه‌طوری سرش کلاه گذاشتین.»

دکتر دیوید ردفلو، احضار خان کلریکوزیو را هنگام حضور در جلسه‌ی مهمی در رم دریافت کرد. او مشغول صحبت با نخست‌وزیر ایتالیا بود در مورد لایحه‌ی جدید بانکی که منجر به جرائم سنگین برای مقامات فاسد بانک‌ها می‌شد، و طبیعتاً علیه آن موعظه می‌کرد. او به‌سرعت از سخنانش نتیجه‌گیری کرد و به‌سوی آمریکا پرواز کرد.

در بیست و پنج سال تبعیدش در ایتالیا، دیوید ردفلو فراتر از دورترین رؤیاهایش سود برده و تغییر کرده بود. در آغاز، خان کلریکوزیو کمکش کرد تا بانک کوچکی را در رم خریداری کند. با ثروتی که از قاچاق موادمخدر اندوخته بود، و در بانک‌های سوئیس نگهداری می‌کرد، بانک‌های بیش‌تر و ایستگاه‌های تلویزیونی خریداری کرد. اما این دوستان خان در ایتالیا بودند که در هدایت و ساختن امپراتوری‌اش کمکش کردند تا مجلات، روزنامه‌ها، و ایستگاه‌های تلویزیونی را نیز جدا از زنجیره‌ی بانک‌هایش خریداری کند.

اما دیوید ردفلو از آن‌چه که خود شخصاً نیز انجام داده بود احساس رضایت می‌کرد. یک تغییر کامل شخصیتی. او شهروند ایتالیا شد؛ زن

ایتالیایی، بچه‌های ایتالیایی، و دوست دختر استاندارد ایتالیایی به‌علاوه‌ی دکترای افتخاری (به قیمت دو میلیون) از دانشگاهی ایتالیایی. او کت و شلوارهای آرمانی می‌پوشید، هفته‌ای یک ساعت نزد آرایشگرش وقت می‌گذراند، دایره‌ای از دوستان تمام مرد در کافی‌شاپی که به آن می‌رفت جمع کرد (و آن‌جا را خرید)، و به‌عنوان مشاور نخست‌وزیر وارد سیاست شد. و هنوز، سالی یک‌بار سفری زیارتی به کواگ انجام می‌داد تا خواست‌های خان کلریکوزیو را برآورده کند. پس این احضار شدن مخصوص او را هوشیار کرد.

وقتی به خانه‌ی کواگ رسید شام برایش حاضر بود. رزماری تمام سعی‌اش را کرده بود زیرا ردفلو همیشه فوق‌العاده از رستوران‌های رم تعریف می‌کرد. تمام طایفه‌ی کلریکوزیو برای خوشامدگویی جمع شده بودند: خود خان، پسرانش جورجیو، وینسنت و پتی، نوه‌اش دانته، و پیپی و کراس دلنا.

این خوشامدگویی به یک قهرمان بود. دیوید ردفلو، قاچاقچی سابق موادمخدر با آن لباس‌ها و گوشواره‌هایش، اینک خود را به ستون جامعه بدل کرده بود. آن‌ها به او افتخار می‌کردند. حتی بیش از افتخار. خان کلریکوزیو خود را مدیون ردفلو می‌دانست زیرا این ردفلو بود که به او درسی مهم آموخته بود.

خان در سال‌های اولش از احساساتی عجیب رنج می‌برد. او باور داشت که نیروهای قانون در حوزه‌ی موادمخدر غیرقابل فساد و نفوذناپذیرند.

در سال ۱۹۶۰ دیوید ردفلو دانشجویی بیست ساله بود که قاچاق موادمخدر را شروع کرد، نه برای پول بلکه به این خاطر که خود و همکلاسانش بتوانند هماره محموله‌ای ارزان‌قیمت برای استفاده داشته

باشند. شروعی سخت و آماتوری، و فقط کوکائین و ماری جوانا. پس از یک سال آن‌قدر عملیات‌شان بزرگ بود که او و شرکای همکلاسی‌اش با هواپیمای کوچک متعلق به خود محموله‌ها را از مکزیک و آمریکای جنوبی وارد کنند. خیلی زود از قانون پیشی گرفتند و در این‌جا بود که دیوید برای اولین‌بار نبوغش را نشان داد. شرکت شش نفره سود سرشاری به‌دست می‌آورد و دیوید ردفلو توزیع رشوه‌های هنگفت را آغاز کرد. تعداد زیادی از کلانتران پلیس، دادستان‌های محلی، قضات و صدها پلیس در سواحل شرقی به‌سرعت وارد لیست او شدند. همیشه ادعا می‌کرد که موضوع خیلی ساده است. از حقوق سالیانه‌ی مقام مورد نظر آگاه می‌شوی و پنج برابر آن را به او پیشنهاد می‌کنی.

اما بعد کارتل کلمبیایی‌ها وارد ماجرا شد. وحشی‌تر از وحشی‌ترین انسان‌های قابل تصور. چهار نفر از شرکای ردفلو به قتل رسیدند. ردفلو با خاندان کلریکوزیو قرارداد بست و تقاضای محافظت کرد و پنجاه درصد از سودش را ارائه داد.

پتی کلریکوزیو و گروهی از سربازان برانکس محافظانش شدند. به این ترتیب ادامه داد تا این‌که در سال ۱۹٦۵ خان او را به ایتالیا تبعید کرد. تجارت موادمخدر بیش از حد خطرناک شده بود.

و حالا، گرد هم آمده برای شام، همه به خان از بابت هوشمندی تصمیمش تبریک گفتند. دانته و کراس داستان ردفلو را برای اولین‌بار شنیدند. ردفلو قصه‌گوی خوبی بود و از پتی بسیار تعریف کرد. گفت: «عجب شخصیتی. اگه برای او نبود هیچ‌وقت زنده نمی‌موندم تا به سیسیل برم.» رو کرد به دانته و کراس و گفت: «روزی بود که هر دو تون غسل تعمید شدین. یادم می‌آد که وقتی تقریباً تو آب مقدس خفه‌تون کردن هیچ‌کدوم‌تون نترسیدین. هیچ‌وقت خوابشم نمی‌دیدم که یه روزی

به‌عنوان آدم بزرگ با هم کار خواهیم کرد.»

خان به خشکی گفت: «تو با اونا کار نخواهی کرد، فقط با من و جورجیو کار خواهی کرد. اگر کمکی نیاز داشتی می‌تونی از پیپی دلنا کمک بگیری. تصمیم گرفتم که روی کاری که درباره‌اش بهت گفتم سرمایه‌گذاری کنم. جورجیو بهت می‌گه چرا.»

جورجیو آخرین اخبار را به دیوید ردفلو ارائه داد. که الی مریون مرده و بابی بنتز بر استودیو فرمانروایی می‌کند، که او حق کراس را در "مسالینا" خورده و پولش را همراه با بهره برگردانده است.

ردفلو از داستان لذت برد. گفت: «مرد خیلی باهوشیه. می‌دونه که به دادگاه نمی‌رید، پس پول‌تون را می‌خوره. بیزنس خوبیه.»

دانته، که مشغول نوشیدن فنجانی قهوه بود، با بی‌علاقگی به ردفلو نگاهی انداخت. رزماری، که کنارش نشسته بود، دستش را روی بازوی دانته گذاشت.

دانته به ردفلو گفت: «فکر می‌کنین این بامزه است؟»

ردفلو برای لحظه‌ای دانته را مطالعه کرد. سپس صورتش را بسیار جدی کرد و گفت: «چون می‌دونم که فقط در این مورد این‌قدر باهوش بودن اشتباه بزرگیه.»

خان این برخورد را زیر نظر داشت و به‌نظر برایش سرگرم‌کننده بود. او در هر حالتی آرام بود. چیزی را بیش از حد جدی نمی‌گرفت و حرص نمی‌خورد. اتفاقی نادر، که پسرانش همیشه متوجه می‌شدند و از آن لذت می‌بردند.

خان گفت: «خب نوه جان، تو چه‌طور این مشکل را حل می‌کردی؟»

دانته گفت: «بفرستینش ته دریا.» و خان به او لبخندی زد.

«و تو چی، کراسیفیکسو؟ تو چه‌طور این معضل را حل می‌کردی؟»

کراس گفت: «فقط می‌پذیرفتم. ازش یاد می‌گرفتم. کلک خوردم چون فکر نمی‌کردم که اون‌ها جرئت انجام چنین کاری را داشته باشند.»

خان پرسید: «پتی و وینسنت؟»

اما آن‌ها جوابی ندادند. با این بازی آشنا بودند.

خان به کراس گفت: «تو نمی‌تونی بی‌خیال باشی. به‌عنوان یک احمق شناخته خواهی شد و در تمام دنیا مردان بهت احترام نخواهند گذاشت.»

کراس خان را جدی گرفته بود. گفت: «خونه‌ی الی مریون هنوز کلکسیون آثار هنری‌اش را داره و اونا حدود بیست سی میلیون ارزش دارن. می‌تونیم اونا را گروگان بگیریم.»

خان گفت: «خیر. این تو را آشکار می‌کنه، قدرتت را برهنه نشون می‌ده. و هرچه‌قدر هم با دقت انجام بگیره، می‌تونه خطرناک باشه. زیادی پیچیده است. دیوید، تو چی‌کار می‌کردی؟»

دیوید غرق در فکر به سیگار برگش پکی زد. گفت: «استودیو را بخریم. یک کار متمدنانه‌ی بیزنس‌منشانه. با کمک بانک‌ها و کمپانی‌های رسانه‌ای‌مون لاداستون را بخریم.»

برای کراس باورنکردنی بود. گفت: «لاداستون قدیمی‌ترین و ثروتمندترین استودیوی فیلم‌سازی دنیاست. حتی اگه بتونیم ده میلیارد فراهم کنیم، اونا نخواهند فروختنش. این غیرممکنه.»

پتی با صدای شوخش گفت: «دیوید، رفیق قدیمی، مردی که زندگی‌ات را نجات دادم، مردی که گفت هیچ‌وقت نمی‌تونه دینش را به من ادا کنه، تو می‌تونی ده میلیارد جور کنی؟»

ردفلو دستش را تکان داد و گفت: «شما نمی‌فهمین پول عظیم چه‌طور عمل می‌کنه. مثل خامه‌ی هم زده است. یه‌کم برمی‌دارین و با سهام و وام و کلی چیزمیز دیگه همش می‌زنین و گنده‌اش می‌کنین. پول

مشکلی نیست.»

کراس گفت: «مشکل برداشتن بنتز از سر راهه. اون استودیو را کنترل می‌کنه و با تمام اشتباهاش به آرزوهای مریون وفاداره. او هیچ‌وقت با فروختن استودیو موافقت نخواهد کرد.»

پتی گفت: «من می‌رم هالیوود و ماچش می‌کنم.»

خان تصمیمش را گرفت. خطاب به ردفلو گفت: «نقشه‌ات را شروع کن. کار را تموم کن. اما با مراقبت کامل. پیپی و کراسیفیکسو زیر فرمان توان.»

جورجیو به ردفلو گفت: «یک مسئله‌ی دیگه. بابی بنتز، طبق وصیت‌نامه‌ی الی مریون، طی پنج سال آینده قدرت کامل در استودیو داره. اما پسر و دختر مریون از بنتز سهام بیش‌تری در استودیو دارن. بنتز قابل اخراج شدن نیست، اما اگر استودیو فروش بره، مالکای جدید باید بنتز را با پول بفرستن بره. پس این مشکلیه که شما باید حل کنین.»

دیوید ردفلو لبخندی زد. پکی به سیگارش زد و گفت: «درست مثل قدیما. خان، تنها کمکی که نیاز دارم از توست. بعضی از بانک‌های ایتالیا شاید مردد باشن که رو همچین کاری قمار کنن. یادت باشه، ما باید مقدار زیادی بیش‌تر از قیمت حقیقی استودیو پول بدیم.»

خان گفت: «نگران نباش. من تو اون بانک‌ها خیلی پول دارم.»

پیپی دلنا با چشمی نگران تمام این وقایع را نگاه کرد. چیزی که در همش می‌ریخت باز بودن این ملاقات بود. طبق سنت فقط خان، جورجیو و دیوید ردفلو باید حضور داشته باشند. پیپی و کراس می‌توانستند جداگانه دستور کمک به ردفلو را دریافت کنند. چرا این اسرار به آن‌ها گفته شده بود؟ حتی مهم‌تر، چرا دانته، وینسنت و پتی به داخل جمع آورده شده بودند؟ تمام این‌ها اخلاق همیشگی خانی که

می‌شناخت نبود، کسی که همیشه برنامه‌هایش را تا آن‌جا که ممکن است مخفی نگاه می‌داشت.

وینسنت و رزماری به خان کمک می‌کردند تا از پله‌ها به سمت اتـاق خوابش بالا برود. او با نصب آسانسوری در کنار پله‌ها مخالفت کرده بود.

تا از دید خارج شدند، دانته رو کرد به جورجیو و با خشم گفت: «او کی صاحب استودیو می‌شه وقتی گرفتیمش؟ کراس؟»

دیوید ردفلو به سردی گفت: «من مالک اسـتودیو خـواهم بـود. مـن خواهم چرخوندش. پدربزرگ تو هم سهم خواهد داشت. تمامش مستند خواهد بود.»

جورجیو سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد.

کراس با خنده گفت: «دانته، هیچ‌کدوم ما نمـی‌تـونیم یـه اسـتودیو را بچرخونیم. به اندازه‌ی کافی بی‌رحم نیستیم.»

پیپی به همه‌شان با دقت نگاه کرد. او در بـو کـشیدن خطـر حرفـه‌ای بود. به همین دلیل بود که این‌قدر طولانی زنده مانده بود. اما این یکی را نمی‌توانـست درک کند. شاید خان پیر شده است.

پتی ردفلو را به فرودگاه کنـدی، کـه در آن هواپیمـای خـصوصی‌اش منتظر بود، رساند. کـراس و پیپـی از هواپیمـایی اجـاره‌شـده در وگـاس استفاده می‌کردند. خان قاطعانه مالکیت هواپیما توسط زانادو یا هـر کـس دیگر را منع کرده بود.

کراس ماشین اجاره‌شده‌شان را به‌طرف فرودگاه راند. طی مسیر پیپـی به او گفت: «من می‌خوام یه‌کم تو نیویـورک بمـونم. وقتـی بـه فرودگـاه رسیدیم ماشینو نگه می‌دارم.»

کراس متوجه شد که پدرش نگران است. گفت: «اون‌جا خیلی خوب نبودم.»

پیپی گفت: «تو خوب بودی. اما خان درست می‌گفت. نباید اجازه بدی هیچ‌کس دوبار ترتیب‌تو بده.»

وقتی به فرودگاه کندی رسیدند، کراس از ماشین خارج شد و پیپی از داخل جایش را عوض کرد و پشت فرمان نشست. از پنجره‌ی باز به هم دست دادند. در آن لحظه، پیپی به چهره‌ی پسرش نگاهی انداخت و احساس محبتی عظیم در وجودش کرد. سعی کرد لبخند بزند. مهربانانه به‌صورت کراس زد و گفت: «مراقب باش.»

کراس پرسید : «از بابت چی؟» چشمان تیره‌اش به‌دنبال پاسخ در چشمان پدر.

پیپی گفت: «همه‌چی.» و بعد کراس را سردرگم کرد و گفت: «شاید باید می‌گذاشتم با مادرت بمونی، اما نخواستم. بهت احتیاج داشتم.»

کراس دور شدن پدر را تماشا کرد و برای اولین‌بار متوجه شد که چه‌قدر پدرش نگرانش بود، چه‌قدر پدرش او را دوست داشت.

پیپی دلنا، با وجود عدم میل و رغبت زیاد، تصمیم گرفت که ازدواج کند، نه برای عشق بلکه برای همراهی. درست بود که کراس را داشت، زیباروهای هتل زانادو را داشت، خاندان کلریکوزیو را داشت و طایفه‌ای بزرگ از اقوام. درست بود که سه دوست دختر داشت و با اشتهایی خوب و سالم غذا می‌خورد، از گلف لذت می‌برد، و هنوز عاشق رقصیدن بود، اما همان‌طور که خان می‌گفت، ممکن بود تا سر قبر برقصد.

پس در آخرین سال‌های دهه‌ی پنجاه عمرش، سالم و سرحال، ثروتمند، نیمه بازنشسته، دوباره خواستار زندگی خانوادگی و شاید یک مشت بچه‌ی جدید شد. چرا نه؟ این فکر بیش‌تر و بیش‌تر برایش جذابیت می‌یافت. عجیب بود، اما او باز می‌خواست پدر باشد. بزرگ کردن یک دختر می‌توانست لذت‌بخش باشد. او کلادیا را هنگام کودکی‌اش واقعاً دوست داشت، با این‌که اکنون دیگر صحبت نمی‌کردند. دختر خیلی باهوشی بود کلادیا، و در دنیا به‌عنوان فیلمنامه‌نویسی

معروف موفق شده بود. و کسی چه می‌دانست، شاید روزی آشتی کنند. از جهاتی کلادیا به قُدّی خودش بود. پیپی درکش می‌کرد و پافشاری‌اش را بر چیزی که بر آن باور داشت تحسین می‌کرد.

کراس ممکن بود قماری را که در صنعت سینما کرده باخته باشد، اما در هر صورت آینده‌اش تأمین بود. او هنوز زانادو را داشت و خان قطعاً کمکش می‌کرد تا در برنامه‌های جدیدش موفق شود. او پسر خوبی بود، اما جوان بود و جوان‌ها باید ریسک کنند. زندگی چنین بود.

پس از این‌که کراس در فرودگاه پیاده شد، پیپی به شهر نیویورک راند تا چند روزی را با دوست دختر ساحل شرقی‌اش بگذراند. او سیه‌چهره‌ای خوش‌قیافه بود. یک وکیل نیویورکی با اخلاق تند و یک رقاص فوق‌العاده. زبانی گزنده داشت و عاشق خرج کردن بود. همسر گران‌قیمتی می‌شد. اما زیادی پیر بود، بالای چهل و پنج سال. و زیادی مستقل بود. چیزی خیلی خوب برای یک دوست دختر اما نه برای آن نوع ازدواجی که پیپی در سر داشت.

آخر هفته‌ی لذت‌بخشی با او بود، با این‌که نیمی از یک‌شنبه را صرف خواندن روزنامه‌ی *تایمز* کرد. در بهترین رستوران‌ها غذا خوردند، در بهترین نایت‌کلاب‌ها رقصیدند، و خوش گذراندند. اما پیپی نیاز به چیزی آرام‌تر داشت.

پیپی به شیکاگو پرواز کرد. دوست دخترش در آن‌جا همانند خود شهر بود. زیادی عرق می‌خورد، زیادی اهل میهمانی بود، هرچه پیش آید خوش آید، و بسیار شاد بود. اما کمی تنبل بود. کمی بیش از حد شلخته. پیپی خانه‌ای مرتب دوست داشت. به‌علاوه، او نیز زیادی پیر بود برای آغاز کردن یک خانواده. خودش می‌گفت چهل سال دارد. اما به جهنم، آیا واقعاً می‌توانست با یک عروس خیلی جوان این‌ور و آن‌ور بدود؟ بعد

از دو روز در شیکاگو، پیپی او را هم از لیست خط زد.

پیپی با هر دو آن‌ها برای زندگی در وگاس مشکل پیدا می‌کرد. آن‌ها زنان ابرشهرها بودند، و پیپی در دلش می‌دانست که وگاس در حقیقت دهی است که در آن کازینوها جای گله‌ها را گرفته بودند. و امکان نداشت پیپی در جای دیگری جز وگاس زندگی کند، زیرا در وگاس شب وجود نداشت. نورهای الکتریکی نئون تمامی ارواح را فراری می‌دادند. شهر مانند الماسی صورتی در دل شب می‌درخشید، و پس از طلوع آفتاب داغ و پرحرارت تمامی اجنه‌هایی را که از نئون نجات پیدا کرده بودند می‌سوزاند.

بهترین فرصت پیپی دوست دخترش در لس‌آنجلس بود. و پیپی از این‌که این‌قدر مرتب از نظر جغرافیایی آن‌ها را قرار داده بود احساس رضایت می‌کرد. هیچ رویارویی تصادفی یا درگیری ذهنی در انتخاب آن‌ها نمی‌توانست پیدا شود. آن‌ها کاربردی معین داشتند و نمی‌توانستند مزاحم روابط عاشقانه‌ی گذرای هم شوند. اکنون که پیپی به عقب نگاه می‌کرد، واقعاً از شیوه‌ای که زندگی کرده بود لذت می‌برد و به خود افتخار می‌کرد. پرجرئت اما مراقب، شجاع اما نه احمق، وفادار به خاندان و پاداش گرفته از آن‌ها. تنها اشتباهش در ازدواج با زنی مانند نالنه بود، و حتی در آن اشتباه ظاهری هم آن زن برای یازده سال به او شادی داد. و چه مردی می‌توانست مانند پیپی ادعا کند که در زندگی‌اش فقط یک اشتباه انجام داده؟ و خان همیشه می‌گفت، در اشتباه کردن، تا زمانی‌که آن اشتباه نابودکننده نباشد، مشکلی وجود ندارد.

تصمیم گرفت که در وگاس توقف نکند و مستقیماً به لس‌آنجلس برود. به میشل[1] زنگ زد تا بگوید که در راه است و دعوتش را به آمدن

1. Michelle

به فرودگاه رد کرد. به او گفت: «فقط وقتی اومدم حاضر باش. دلم برات تنگ شده و یه چیز مهمی هست که می‌خوام بهت بگم.»

میشل به اندازه‌ی کافی جوان بود. سی و دو سال. و مهربان‌تر، خوش‌اخلاق‌تر، و با اعصابی آرام‌تر. شاید به این خاطر که در کالیفرنیا دنیا آمده و بزرگ شده بود. کمی خل‌وضع بود. به مزخرفات عصر جدید[1] ایمان داشت: کانالیزه کردن انرژی و حرف زدن با ارواح و اجنه؛ و درباره‌ی تمام زندگی‌های قبلی‌اش حرف می‌زد. اما سرزنده و شاد بود. مانند بسیاری دیگر از زیبارویان کالیفرنیا، رؤیای بازیگر شدن داشت. اما دیگر از کله‌اش خارج شده بود. حالا دیگر کاملاً درگیر یوگا و انرژی و ورزش و بدن‌سازی بود. به‌علاوه، همیشه از "انرژی" پیپی تعریف می‌کرد. البته که هیچ‌کدام از این زنان از زندگی واقعی او اطلاع نداشتند. او یک مقام اداری ساده در مجمع هتل‌های وگاس بود.

اما با میشل می‌توانست در وگاس بماند. می‌توانستند آپارتمانی در لس‌آنجلس نگه دارند و هروقت حوصله‌شان سر رفت با پرواز چهل دقیقه‌ای به آن‌جا بروند و دو هفته بمانند. و شاید برای این‌که سرش را گرم کند برایش مغازه‌ای در زانادو بخرد. زندگی خوبی می‌شد. اما اگر جواب نه می‌داد چه؟

زن نیویورکی زیادی سفت بود. زن شیکاگویی زیادی نرم. و زن لس‌آنجلسی دقیقاً مناسب بود. فکرش لبخندی به لبانش آورد. البته که در زندگی واقعی هیچ چیز "دقیقاً مناسب" نیست.

وقتی‌که در لس‌آنجلس از هواپیما پیاده شد، هوای نرم کالیفرنیا را به درون شش‌هایش فرو داد، و حتی متوجه مه نشد. ماشینی اجاره کرد و اول به رودئو درایو رفت. عاشق دادن هدیه‌های کوچک سورپرایزکننده

---

1. New Age

به دوستانش بود و از راه رفتن در این خیابان مغازه‌های شیک، که تمام جلال دنیا را عرضه می‌کردند، لذت می‌برد. یک ساعت بندچرمی در مغازه‌ی گوچی خرید، یک کیف دستی از فندی، با این‌که فکر کرد بی‌ریخت است، یک روسری هرمس، و یک عطر که شیشه‌اش شبیه مجسمه‌ای گران‌قیمت بود.

دوباره در ماشین، سه هزار دلار فقیرتر، به سمت سانتامانیکا به راه افتاد. هدایا همه ریخته شده در کیف خرید رنگ‌وارنگ گوچی. در برنتوود، برای خرید از سوپرمارکت برنتسوود توقف کرد. مکان موردعلاقه‌اش. او عاشق فود کورت و فروشگاه‌های مواد غذایی آن‌جا بود. غذای هواپیما افتضاح بود و گرسنه‌اش بود. میشل هیچ‌وقت در یخچال غذایی نداشت زیرا همیشه در حال رژیم بود.

در یک مغازه دو مرغ سوخاری خرید و چهار هات‌داگ. در مغازه‌ی دیگر نان تازه‌ی سفید خرید. از یک دکه لیوان بزرگی نوشابه گرفت. پشت یک میز نشست تا برای آخرین‌بار به مسئله فکر کند. دو تا از هات‌داگ‌ها را خورد، نصف یکی از مرغ‌های سوخاری، و کمی سیب‌زمینی سرخ‌کرده. احساس کرد که هیچ‌وقت غذایی به این خوشمزگی نخورده. در زیر نور طلایی آفتاب بعدازظهر کالیفرنیا لم داد. نسیم شیرین صورتش را نوازش می‌داد. نمی‌خواست برود اما میشل منتظرش بود. قبل از این‌که احوالپرسی کند از او خواستگاری می‌کرد.

کیسه‌ی خریدی که غذا در آن بود با نوشته‌ای از داستانی درباره‌ی غذا تزئین شده بود. یک کیسه‌ی خرید روشنفکری برای مشتریان روشنفکر فودکورت. وقتی‌که آن را در ماشینش گذاشت فقط خط اول را تحمل کرد بخواند: «میوه قدیمی‌ترین محصول خوراکی انسان است. در باغ بهشت...» پیپی با خودش فکر کرد خدایا!

به سانتامانیکا راند و جلوی مجموعه‌ای که آپارتمان میشل در آن بود توقف کرد. مجموعه تعدادی ساختمان‌های دو طبقه به سبک معماری اسپانیایی را در برمی‌گرفت. وقتی‌که از ماشین خارج شد دو کیسه‌ی بزرگ را در دست چپ گرفت و دست راستش را آزاد نگه داشت. براساس عادت، خیابان را از بالا تا پایین مطالعه کرد. زیبا بود. هیچ ماشینی پارک نبود. شمشادها و درخت‌های اطراف جلوی نور خورشید در حال غروب را می‌گرفتند.

پیپی حالا باید از درون راه درازی می‌رفت که نرده‌های چوبی سبزرنگ آن پر از گل‌های رز آویزان بود. آپارتمان میشل در آخر بود. نمونه‌ای از معماری قدیم سانتامانیکا. ساختمان‌ها چوبی به‌نظر می‌آمدند، و استخر مجزای هرکدام با نیمکت‌های سفیدرنگ دورتادور تزئین‌شده بودند.

بعد از طی این راه، در ته خروجی دیگر، صدای روشن شدن موتور ماشینی را شنید. هوشیار شد. او همیشه هوشیار بود. در همان لحظه نگاهش به مردی افتاد که ناگهان از روی یکی از نیمکت‌ها برخاست. خیلی تعجب کرد و گفت: «تو این‌جا چه غلطی می‌کنی؟»

دست مرد برای خوشامدگویی بلند نشد و در یک لحظه همه‌چیز برای پیپی روشن شد. می‌دانست چه اتفاقی قرار است بیفتد. مغزش شروع به مرتب کردن اطلاعات کرد. نتوانست واکنشی نشان دهد. ظاهر شدن اسلحه را دید. و اندکی اضطراب را در چهره‌ی قاتل دید. برای اولین‌بار نگاه مردانی را که جان‌شان را گرفته بود درک کرد. حیرت عظیم‌شان از این‌که زندگی به آخر رسیده بود. و فهمید که سرانجام باید پاسخ زندگی‌اش را بدهد. حتی برای لحظه‌ای فکر کرد که قاتل بد برنامه‌ریزی کرده، که اگر او بود این‌گونه عمل نمی‌کرد.

تمام تلاشش را به کار برد. می‌دانست ترحمی در کار نخواهد بود. کیسه‌ها را به زمین انداخت و به جلو دوید، و در همان لحظه دستش را به سمت اسلحه‌اش برد. مرد به جلو آمد تا با او روبه‌رو شود، و پیپی دستش را به‌سویش دراز کرد. شش گلوله بدنش را به هوا پرتاب کرد و روی گل‌های رز پای نرده‌ی سبزرنگ نشاند. بوی گل‌ها را به درون خود فرو داد. به مردی که بالای سرش ایستاده بود نگاهی انداخت و گفت: «سانتادیوی حروم‌زاده.» آخرین گلوله به مغزش فرو رفت.

پیپی دلنا دیگر وجود نداشت.

فصل شانزدهم

صبح آن روزی که پیپی دلنا به قتل رسید، کراس آتنا را از خانه‌ی مالیبو سوار کرد و برای دیدن دخترش، بتانی، به سمت سن‌دیه‌گو حرکت کردند.

پرستارها بتانی را حاضر کردند. لباس پوشیده و آماده برای بیرون رفتن. کراس می‌دید که او انعکاس مبهمی از مادرش بود، و برای سنش قدبلند. هنوز آن بی‌احساسی در چهره و چشمانش وجود داشت، و بدنش زیادی شل بود. خطوط چهره‌اش گویی وضوح واقعی نداشتند، همانند یک صابون استفاده‌شده. هنوز پیش‌بند پلاستیکی قرمزرنگی را که هنگام نقاشی کردن می‌پوشید به تن داشت. از صبح زود آن روز مشغول نقاشی روی دیوار اتاقش بود. به آمدن آن‌ها توجهی نکرد، و به بوسه و بغل مادرش با دور کردن بدن و صورت خود پاسخ داد. آتنا توجهی به این امر نکرد و محکم‌تر در آغوشش گرفت.

آن روز قرار بود برای پیک‌نیک به کنار دریاچه‌ای جنگلی در آن

نزدیکی بروند. آتنا سبد غذا حاضر کرده بود.

در طی مسیر کوتاه بتانی بین‌شان نشست و آتنا رانندگی کرد. آتنا مرتب به موهای بتانی دست می‌کشید و صورتش را نوازش می‌داد، اما او بدون احساس به جلو خیره شده بود.

ناگهان بتانی شروع به صحبت کرد، و خطاب به کراس. تاکنون هیچ‌وقت توجهی به او نکرده بود. با چشمان ثابت سبزش به او خیره شد و گفت: «تو کی هستی؟»

آتنا جواب داد، و صدایش کاملاً مناسب بود. گویی این طبیعی‌ترین سؤالی است که بتانی می‌توانست بپرسد. گفت: «اسمش کراس است و بهترین دوست منه.» بتانی به‌نظر آمد که نشنیده و دوباره در دنیای خودش فرو رفت.

آتنا ماشین را در چند متری دریاچه‌ی درخشان پارک کرد. جواهر آبی کوچکی در میان انبوهی سبز. کراس سبد غذا را برداشت، و آتنا آن را روی پارچه‌ی قرمزی که روی چمن‌ها انداخت باز کرد. دستمال‌های سبز پررنگ و قاشق و چنگال‌ها را نیز روی آن گذاشت. پارچه پر از نقش نت‌های موسیقی توجه بتانی را به خود جلب کرد. آتنا چند نوع ساندویچ، ظرف‌های شیشه‌ای سالاد، و میوه‌های قاچ‌شده را بر سفره گذاشت. سپس بشقابی کیک خامه‌ای، بشقابی مرغ سوخاری. او همه‌چیز را با دقت یک خدمتکار پذیرایی آماده کرده بود. بتانی عاشق غذا بود.

کراس به سمت ماشین برگشت و جعبه‌ی نوشابه‌ها را از صندوق عقب درآورد. در سبد لیوان بود و او برای‌شان نوشابه ریخت. آتنا لیوانش را به بتانی تعارف کرد، اما بتانی دستش را پس زد. کراس را تماشا می‌کرد.

کراس به چشمان بتانی خیره شد. صورتش آن‌قدر محکم بود که

می‌توانست به‌جای گوشت ماسک باشد، اما چشمانش حالا خیلی هوشیار بودند. گویی در یک غار گیر کرده بود. گویی خفه می‌شد اما نمی‌توانست فریاد کمک بزند. گویی گوشتش در حال خارش بود اما نمی‌توانست تماسی را تحمل کند.

آن‌ها خوردند، و آتنا نقش حرافی جذاب را بازی کرد. سعی کرد بتانی را بخنداند. کراس به استعداد آتنا غبطه خورد. چنان با بتانی صحبت می‌کرد که گویی دوست پرحرف مدرسه‌ای‌اش بود. گویی رفتار آتیستیک بتانی هیچ اهمیتی نداشت، با این‌که دخترک هیچ جوابی نمی‌داد. دیالوگی یک‌طرفه بود که می‌خواند تا به درد خودش آرامش دهد.

بالاخره وقت دسر فرا رسید. آتنا یکی از کیک‌های خامه‌ای را باز کرد و آن را به بتانی تعارف کرد، که قبول نکرد. یکی به کراس تعارف کرد و او نیز سرش را تکان داد. کراس خیلی نگران می‌شد زیرا با این‌که بتانی مقدار زیادی غذا خورده بود، به‌طرزی آشکار از مادرش عصبانی بود. کراس می‌دانست که آتنا نیز این را حس می‌کند.

آتنا کیکی خورد و با علاقه از خوشمزگی‌اش تعریف کرد. دوتای دیگر را باز کرد و جلوی بتانی گذاشت. دخترک معمولاً عاشق شیرینی بود. اما آن‌ها را از روی سفره برداشت و روی چمن گذاشت. ظرف چند دقیقه انواع حشره‌ها روی‌شان سرازیر شدند. سپس بتانی دو کیک را برداشت و یکی را در دهانش فرو کرد. دیگری را به‌طرف کراس گرفت. بدون لحظه‌ای مکث، کراس کیک را گرفت و در دهانش گذاشت. احساسی شبیه قلقلک در دهانش کرد. به‌سرعت کمی نوشابه خورد و همه‌چیز را قورت داد. بتانی به آتنا نگاه کرد.

آتنا اخم کرد؛ اخم متفکرانه‌ی بازیگری که باید نقش سختی را اجرا

می‌کرد. سپس خندید، خنده‌ای زیبا و واقعی، و دستانش را به هم زد و گفت: «بهت گفتم که خوشمزه‌ان.» کیک دیگری را باز کرد، اما بتانی نخواست و همین‌طور کراس. آتنا کیک را داخل چمن‌ها انداخت و سپس دستمالش را برداشت و دهان بتانی و بعد کراس را پاک کرد. به‌نظر می‌رسید که خوشحال است.

در مسیر برگشت با کراس نیز همانند بتانی بلند و احساساتی صحبت کرد. گویی او هم آتیستیک بود. بتانی با دقت آتنا را تماشا کرد و سپس چرخید تا به کراس خیره شود.

وقتی‌که به بیمارستان رسیدند و او را پیاده کردند، بتانی برای لحظه‌ای دست کراس را گرفت. گفت: «تو زیبایی.» اما وقتی کراس سعی کرد ببوسدش، صورتش را برگرداند. سپس دوید.

در مسیر برگشت به مالیبو، آتنا با هیجان گفت: «او بهت پاسخ داد. این نشونه‌ی خیلی خوبیه.»

کراس به خشکی گفت: «چون من زیبام.»

آتنا گفت: «نه. چون تو می‌تونی حشره بخوری. منم تقریباً به قشنگی توام اما او از من متنفره.» با خوشحالی لبخند می‌زد، و مانند همیشه زیبایی‌اش کراس را هم‌زمان هوشیار و سردرگم می‌کرد.

آتنا گفت: «او فکر می‌کنه تو مثل خودشی. فکر می‌کنه توهم آتیستیکی.»

کراس خندید. از این فکر خوشش آمده بود. گفت: «شاید حق با اونه. شاید باید منم پیش اون تو بیمارستان بگذاری.»

آتنا لبخندزنان گفت: «نه. این‌طوری نمی‌تونستم هر موقع می‌خوام باهات باشم. به‌علاوه، بعد از این‌که مسالینا تموم شد درش می‌آرم.»

وقتی‌که به خانه‌ی مالیبو رسیدند، کراس با او داخل شد. برنامه این بود که شب را با هم باشند. کراس دیگر خوب رفتار آتنا را می‌فهمید. هرچه پرهیجان‌تر و پرشورتر رفتار می‌کرد نگران‌تر و به هم ریخته‌تر بود.

گفت: «اگر ناراحتی می‌تونم برم وگاس.»

حالا آتنا غمگین بود. کراس فکر کرد که چه زمانی بیش‌تر دوستش داشت، وقتی‌که به‌طور طبیعی خوشحال بود، وقتی‌که جدی و در فکر بود، یا وقتی‌که غمگین بود. زیبایی صورتش چنان جادویی دگرگون می‌شد که احساس کراس در همه‌حال نسبت به او تغییر نمی‌کرد.

آتنا دوستانه به او گفت: «تو روز خیلی بدی داشتی و پاداشت را خواهی گرفت.» صدایش آهنگی طعنه‌آمیز داشت. اما کراس فهمید که طعنه‌ی آتنا به زیبایی خودش بود، که می‌دانست جادویش غلط بود.

کراس گفت: «من روز بدی نداشتم.» و حقیقت داشت. شادی‌ای که آن روز حس کرده بود، هر سه‌شان با هم تنها کنار آن دریاچه در آن جنگل بزرگ، او را به یاد کودکی‌اش انداخته بود.

آتنا غمگین گفت: «تو مورچه با کیک را دوست داری؟»

کراس گفت: «بدمزه نبود. بتانی نمی‌تونه بهتر بشه؟»

آتنا گفت: «نمی‌دونم. یه آخر هفته‌ی طولانی دارم که توش مسالینا فیلم‌برداری نداره. می‌خوام با بتانی به فرانسه برم. یک دکتر خوبی در پاریس هست. برای یک‌سری تست دیگه پیش اون می‌برمش.»

کراس گفت: «اگر بگه امیدی نیست چی؟»

آتنا گفت: «شاید باورش نکنم. اهمیتی نداره. من عاشق بتانی‌ام. ازش مواظبت می‌کنم.»

کراس پرسید: «برای همیشه و همیشه؟»

آتنا گفت: «آره.» و سپس دستانش را به هم زد و با چشمانی شاد

گفت: «بیا خوش بگذرونیم.»

کراس گویی دوباره کودک بود بیدار شده برای روزی پرلذت. صبحانه‌ای که مادرش حاضر می‌کرد، بازی‌هایش با دوستانش، سفرهای شکار با پدرش، سپس شام با خانواده‌اش. کلادیا، نالنه و پیپی. ورق‌بازی بعد از آن. احساسش این‌گونه معصومانه بود. لبخند زد و با او از پله‌ها بالا رفت.

تلفن داخل اتاق‌خواب زنگ زد، و آتنا جلوتر از کراس دوید تا آن را پاسخ دهد. دستش را جلوی گوشی گذاشت و با صدایی نگران گفت: «برای توست. یک مرد به اسم جورجیو.» کراس هیچ‌وقت تلفنی در خانه‌ی آتنا دریافت نکرده بود.

فکر کرد که این فقط می‌تواند مشکلی باشد. پس کاری انجام داد که هیچ‌وقت تصور نمی‌کرد قادر به انجامش باشد. سرش را به علامت نه تکان داد.

آتنا به داخل گوشی گفت: «این‌جا نیست. حتماً، می‌گم وقتی اومد تماس بگیره.» سپس گوشی را قطع کرد و پرسید: «جورجیو کی هست؟»

کراس گفت: «یه فامیل.» از عملی که انجام داده بود و دلیل آن حیرت‌زده بود: چون نمی‌توانست یک شب را با آتنا از دست بدهد. این جنایتی غم‌انگیز بود. و سپس فکر کرد که جورجیو چه می‌خواست و چه‌طور می‌دانست که او آن‌جاست. فکر کرد که باید مسئله‌ی مهمی باشد، اما هرچه‌قدر مهم می‌توانست تا صبح معطل بماند. بیش‌تر از هر چیز او آتنا را در آن زمان می‌خواست.

آن‌ها با هم به خواب فرو رفتند. وقتی تلفن دوباره زنگ زد هوا بخارآلود و نزدیک طلوع بود. آتنا تلفن را برداشت، گوش داد، و به

کراس گفت: «نگهبان دم دره. می‌گه چهار نفر تو یه ماشین می‌خوان بیان و تو را ببینن.»

کراس احساس ضربه‌ای از ترس کرد. تلفن را برداشت و خطاب به نگهبان گفت: «گوشی را بده یکی‌شون.»

صدایی که شنید صدای وینسنت بود: «کراس، پتی همراه منه. ما خبرای واقعاً بدی داریم.»

کراس گفت: «باشه. گوشی را بده نگهبان» و خطاب به نگهبان گفت: «می‌تونن بیان تو.»

او تلفن جورجیو را به‌کلی فراموش کرده بود. با نفرت فکر کرد: «این کاریه که عشق می‌کنه. اگر این‌طوری ادامه بدم یه سال هم زنده نمی‌مونم.»

به‌سرعت لباس‌هایش را پوشید و به پایین دوید. ماشین تازه جلوی خانه پارک می‌کرد. خورشید، هنوز نیمی مخفی، نورش را از پس افق می‌پراکند.

وینسنت و پتی از عقب لیموزین دراز خارج شدند. کراس توانست راننده و مرد دیگری را در جلو ببیند. وینسنت و پتی راه دراز از داخل باغ به سمت در را پیمودند و کراس در را برای‌شان باز کرد.

ناگهان آتنا پشت سرش ایستاده بود. پتی و وینسنت نگاهش می‌کردند. آتنا هیچ‌وقت به این زیبایی به‌نظر نرسیده بود.

آتنا آن‌ها را به داخل آشپزخانه هدایت کرد و شروع به آماده کردن قهوه کرد. کراس آن‌ها را به‌عنوان پسرعموهایش به او معرفی کرد.

کراس پرسید: «شماها چه‌طور رسیدین این‌جا؟ دیشب نیویورک بودین!»

پتی گفت: «جورجیو برامون یه هواپیما اجاره کرد.»

آتنا هنگامی‌که مشغول قهوه درست کردن بود آن‌ها را مطالعه کرد. هیچ‌کدام احساسی بروز نمی‌دادند. به‌نظر برادر می‌آمدند. هر دو درشت‌اندام. اما وینسنت به رنگ‌پریدگی گرانیت بود، در حالی‌که صورت نرم‌تر پتی به‌دلیل آفتاب یا مشروب قرمز سوخته بود.

کراس گفت: «حالا خبر بد چیه؟» انتظار داشت بشنود که خان فوت کرده، یا رزماری واقعاً دیوانه شده، یا دانته عملی آن‌قدر وحشتناک انجام داده که خاندان در فاجعه قرار گرفته.

وینسنت با صراحت همیشگی گفت: «باید تنها باهات صحبت کنیم.»

آتنا برای‌شان قهوه ریخت. خطاب به کراس گفت: «من تمام خبرهای بدم را بهت می‌گم. باید مال تو را هم بشنوم.»

کراس گفت: «من با اونا می‌رم.»

آتنا با ناراحتی گفت: «این‌قدر نتر نباش. بی‌خود می‌کنی بری.»

در این‌جا وینسنت و پتی واکنش نشان دادند. صورت گرانیتی وینسنت از خجالت صورتی شد. پتی خنده‌ای به آتنا کرد، یعنی این آدمی است که باید مراقبش بود. کراس، با دیدن وضعیت، خندید و گفت: «خیلی خب. بیاین بشنویم.»

پتی سعی کرد ضربه‌ی در حال ورود را نرم کند. گفت: «یک اتفاقی برای پدرت افتاد.»

وینسنت با عصبانیت وسط حرف پتی پرید: «یک قاپ‌زن تخم‌سگ پیپی را با تیر زد. مرده. همین‌طور اون گدا. یه پلیسی به اسم لوزی در حال فرار کشتش. تو لس‌آنجلس بهت احتیاج دارن تا جسد را شناسایی کنی و کارای قانونی را انجام بدی. پیرمرد می‌خواد تو کواگ دفنش کنن.»

نفس کراس بالا نمی‌آمد. لحظه‌ای لرزید. و سپس هر دو دست آتنا را بر بازویش احساس کرد.

کراس پرسید: «چه وقتی؟»

پتی گفت: «حدود ساعت هشت دیشب. جورجیو برات زنگ زد.»

کراس فکر کرد. موقعی که عشق‌بازی می‌کردم، پدرم مرده در سردخانه خوابیده بود. احساس نفرتی وحشتناک از ضعفش کرد، احساس خجالتی خردکننده. به آتنا گفت: «من باید برم.»

آتنا به صورت وحشت‌زده‌اش نگاه کرد. هیچ‌وقت او را چنین ندیده بود. گفت: «متأسفم. بهم زنگ بزن.»

در عقب لیموزین، کراس شنید که دو مرد جلو به او تسلیت گفتند. سربازان برانکس بودند. هنگام خروج از دروازه‌ی مالیبو کلنی و مسیرشان در اتوبان اقیانوس آرام، کراس سنگینی اتومبیل را احساس کرد. ماشینی که در آن بودند زرهی بود.

پنج روز بعد ختم پیپی دلنا در کواگ برگزار شد. ملک خان دارای قبرستان خصوصی خود بود، همان‌طور که کلیسای خصوصی خود را نیز داشت. و پیپی در کنار سیلویو به خاک سپرده شد. نشانه‌ای از محبت و احترام خان.

فقط طایفه‌ی کلریکوزیو و مهم‌ترین سربازان برانکس حضور داشتند. لیا وازی به درخواست کراس از شکارگاه سیرا آمد. رزماری حضور نداشت. پس از شنیدن خبر مرگ پیپی دچار یکی از حمله‌هایش شده و به کلینیک روان‌درمانی انتقال یافته بود.

اما کلادیا دلنا آن‌جا بود. آمد تا به کراس آرامش دهد و از پدرش خداحافظی کند. کاری که هنگام زندگی پیپی نتوانسته بود انجام دهد، احساس کرد که باید پس از مرگش انجام دهد. می‌خواست که قسمتی از

او را برای خودش بگیرد، تا به کلریکوزیوها نشان دهد که او همان‌قدر که جزو خاندان بود پدر او نیز بود.

چمن جلوی خانه‌ی کلریکوزیو با دسته گلی عظیم به اندازه‌ی یک تابلو تبلیغاتی تزئین شده بود، و میزهای بوفه و خدمتکاران برای پذیرایی از میهمانان حاضر بودند. آن روز صرفاً برای عزاداری بود، و هیچ موضوع کاری خانوادگی مورد صحبت قرار نگرفت.

کلادیا از بابت تمامی آن سال‌هایی که بدون پدر زیسته بود گریست. کراس جدی و آرام به تسلیت‌ها گوش داد و کم‌ترین نشانه‌ای از غم بروز نداد.

شب بعد او روی بالکن سوئیتش در هتل زانادو ایستاده بود و رقص رنگ‌های بلوار وگاس را تماشا می‌کرد. حتی از این ارتفاع هم می‌توانست صدای موسیقی را بشنود. سروصدای قماربازان داخل خیابان که به دنبال کازینویی خوش‌شانس می‌گشتند. به اندازه‌ی کافی آرام بود تا وقایع یک ماه گذشته را تحلیل کند و درباره‌ی مرگ پدرش فکر کند.

کراس حتی لحظه‌ای باور نکرد که پیپی دلنا را قاپ‌زنی لات با گلوله کشته است. چنین عاقبتی برای یک مرد آزموده غیرممکن بود.

تمام اطلاعاتی را که دریافت کرده بود یک‌بار دیگر مرور کرد. پدرش را قاپ‌زنی سیاه‌پوست به نام هیو مارلو[1] تیر زده است. قاپ‌زن بیست و سه ساله بود، با سابقه‌ی دلالی موادمخدر. مارلو را هنگام فرار از صحنه‌ی جرم کارآگاه جیم لوزی کشته بود. لوزی در حال پیگیری پرونده‌ای در زمینه‌ی موادمخدر بود. مارلو در دستش اسلحه داشت و آن را به‌طرف لوزی نشانه رفته بود. او هم با آتش پاسخ داده بود. یک گلوله وارد

1. Hugh Marlowe

بینی‌اش شده بود. هنگامی‌که لوزی صحنه‌ی جرم را بررسی کرد، پیپی دلنا را شناخت. او پیش از آن‌که حتی پلیس را خبر کند فوراً با دانته کلریکوزیو تماس گرفت. چرا او باید چنین می‌کرد؛ حتی اگر در لیست رشوه‌ی خاندان بود؟ ماجرای جالبی بود. پیپی دلنا، عصاره‌ی مردان آزموده، پتک شماره یک خاندان کلریکوزیو برای بیش از سی سال، مقتول به‌دست یک قاپ‌زن ژنده‌پوش دلال مواد.

اما بعد، چرا خان وینسنت و پتیّ را با ماشین زرهی به دنبال او فرستاده بود و تا روز ختم از او چنین محافظت کرده بود؟ چرا خان چنین مراقبت‌های پیچیده‌ای را انجام داده بود؟ کراس در مراسم از خان سؤال کرد و او جواب داد که تا شناخته شدن واقعیت بهتر است محتاط بود. و افزود که تحقیقی کامل انجام داده و همه‌چیز به‌نظر درست می‌آید. قتل را یک دله‌دزد اشتباهی انجام داده و فاجعه‌ای احمقانه صورت گرفته. اما خان گفت که اکثر فجایع احمقانه‌اند.

شکی در غم خان وجود نداشت. او همیشه با پیپی همانند یکی از پسرانش رفتار کرده بود، و البته که حتی او را در بعضی موارد عزیزتر می‌شمرد. به کراس گفته بود: «تو جای پدرت را در خانواده خواهی داشت.»

اما اکنون، روی بالکن مشرف بر وگاسش، کراس درباره‌ی مسئله‌ی اصلی تفکر کرد. خان هیچ‌گاه به "تصادف" باور نداشت، و حال ماجرایی است که از سرتاپایش "تصادف" می‌بارد. کارآگاه جیم لوزی در لیست رشوه‌ی خاندان بود، و از میان هزاران هزار کارآگاه و پلیس لس‌آنجلس او بود که به صحنه‌ی قتل رسیده بود. احتمال این موضوع چه‌قدر بود؟ این به کنار، مهم‌تر از آن: دومنیکو، خان کلریکوزیو، به خوبی می‌دانست که آن‌قدر نزدیک شدن یک قاپ‌زن خیابانی به پیپی دلنا غیرممکن است.

و کدام کیف‌قاپی قبل از فرار شش تیر شلیک می‌کرد؟ خان هیچ‌وقت چنین ماجرایی را باور نمی‌کرد.

اینک سؤال اصلی برای کراس مطرح شد. آیا کلریکوزیوها بزرگ‌ترین سربازشان را خطری برای خود دانسته و حذفش کرده بودند؟ به چه دلیل؟ آیا می‌توانستند وفاداری و غیرتش را، جدا از محبتش به شخص خان، نادیده بگیرند؟ خیر. خاندان بی‌گناه بود. و بزرگ‌ترین شاهد به نفع آن‌ها این بود که خود کراس زنده است. اگر پیپی را کشته بودند خان هیچ‌گاه زنده ماندن کراس را اجازه نمی‌داد. اما کراس می‌دانست که با تمام این‌ها حالا خودش هم در خطر است.

کراس درباره‌ی پدرش فکر کرد. او واقعاً عاشقش بود. و پیپی از این‌که کلادیا هنگام زندگی‌اش با او صحبت نمی‌کرد غمگین بود. اما با این‌حال به ختم آمد. چرا؟ آیا سرانجام فهمیده بود که چه‌قدر پیپی قبل از جدایی در خانواده هر دوی آن‌ها را دوست داشت؟

درباره‌ی آن روز وحشتناکی اندیشید که تصمیم گرفت با پدر باشد. فهمیده بود پدرش واقعاً چیست، و می‌دانست اگر مادرش هر دو فرزند را با خود ببرد او را خواهد کشت. پیش رفته و دست پدر را گرفته بود، نه به‌خاطر عشق بلکه به‌خاطر ترسی که در چشمان کلادیا دیده بود.

کراس همیشه فکر می‌کرد که پدرش محافظی است در مقابل دنیایی که در آن زندگی می‌کنند. همیشه فکر می‌کرد که پدرش غیرقابل شکست است. عطاکننده‌ی مرگ نه گیرنده‌ی آن. اما حالا خودش باید در مقابل دشمنانش از خود محافظت می‌کرد. دشمنانی که حتی شاید خود کلریکوزیوها بودند. او ثروتمند بود. مالک نیم میلیارد از زانادو بود. زندگی‌اش ارزش گرفتن را داشت.

و این او را به فکر زندگی‌ای انداخت که اکنون به دنبالش بود. به چه

هدفی؟ تا مانند پدرش پیر شود، تمام مخاطرات را بپذیرد، و بعد به این سادگی کشته شود؟ حقیقت داشت. پیپی از زندگی‌اش، از مالش، از قدرتش لذت برده بود. اما اکنون این نوع زندگی برای کراس پوچ به‌نظر می‌آمد. پدرش هیچ‌وقت آن شادی‌ای را که در عشق ورزیدن به زنی همانند آتنا وجود داشت درک نکرده بود.

کراس فقط بیست و شش ساله بود. می‌توانست زندگی جدیدی شروع کند. درباره‌ی آتنا فکر کرد که فردا برای اولین‌بار هنگام کار خواهد دیدش. زندگی سینمایی‌اش را و تمام ماسک‌هایی را که به‌صورت می‌زد خواهد دید. آه که پیپی چه‌قدر از او خوشش می‌آمد. او تمام زن‌های زیبا را دوست داشت. بعد یاد همسر ویرجینو بالازو افتاد. پیپی او را دوست داشت. سر میزش غذا خورده بود. بغلش کرده بود. با او رقصیده بود. در مقابل شوهرش باکی بازی کرده بود. و سپس نقشه‌ی اعدام هر دو را برنامه‌ریزی کرده بود.

آهی کشید و ایستاد تا به داخل سوئیتش باز گردد. آفتاب طلوع می‌کرد. نورش نورهای نئون را با غبار مخلوط می‌کرد و همانند پرده تئاتری روی بلوار جلوه می‌داد. می‌توانست به پایین نگاه کند و پرچم‌های تمام هتل کازینوهای بزرگ را ببیند. زانادو از تمام آن‌ها عظیم‌تر بود. پرچم‌های در حال اهتزاز بر فراز ویلاهای زانادو را تماشا کرد. در چه رؤیایی زندگی کرده بود و حال تمامی آن در حال آب شدن بود. گرانولت مرده و پدرش به قتل رسیده.

به اتاقش برگشت و به لیا وازی زنگ زد تا بالا بیاید و با او صبحانه بخورد. آن‌ها از مراسم ختم کواگ با هم به وگاس برگشته بودند. سپس زنگ زد و سفارش صبحانه را برای هر دوشان داد. به یاد آورد که لیا پن‌کیک دوست داشت، غذایی هنوز جذاب برای او پس از این‌همه سال

زندگی در آمریکا. وازی و محافظ همراهش با صبحانه رسیدند. در آشپزخانه‌ی سوئیت مشغول خوردن شدند.

کراس از لیا پرسید: «حالا چی فکر می‌کنی؟»

لیا گفت: «فکر می‌کنم باید این کارآگاه لوزی را بکشیم. این را مدت‌ها پیش به تو گفتم.»

کراس پرسید: «پس تو این داستان را باور نمی‌کنی؟»

لیا پن‌کیک را قاچ می‌کرد. گفت: «این داستان شرم‌آوره. امکان نداره مردی مثل پدرت اجازه بده چنین لاتی اون‌قدر بهش نزدیک بشه.»

کراس گفت: «خان فکر می‌کنه داستان حقیقت داره. تحقیق کرده.»

لیا سیگار هاوانا و لیوان برندی را، که کراس برایش حاضر کرده بود، برداشت. گفت: «من هیچ‌وقت حرفی برخلاف خان کلریکوزیو نخواهم زد. اما بگذار فقط از باب اطمینان لوزی را بکشم.»

کراس پرسید: «و اگر خاندان پشتش بودن چی؟»

لیا گفت: «خان مرد باشرفیه، از خیلی قدیم. اگر او پیپی را کشته بود، تو را هم می‌کشت. او می‌شناستت. می‌دونه انتقام پدرت را می‌گیری. مرد آینده‌بینیه.»

کراس گفت: «با این‌حال، اگر قرار باشه انتخاب کنی کی را انتخاب می‌کنی؟ من یا خاندان را؟»

لیا گفت: «من انتخابی ندارم. من با پدرت خیلی صمیمی بودم و با تو هم خیلی صمیمی‌ام. اگر تو کشته بشی اون‌ها من را هم زنده نمی‌گذارن.»

کراس برای اولین‌بار همراه لیا با صبحانه برندی نوشید. گفت: «شاید فقط یکی از اون اتفاق‌های احمقانه است.»

لیا گفت: «نه. کار لوزی است.»

کراس گفت: «اما او دلیلی نداره. با این‌حال ما باید سر دربیاریم. حالا، می‌خوام که تیمی شش نفره تشکیل بدی، اون‌هایی که بهت از همه بیش‌تر وفادارن. هیچ‌کدام از محله‌ی برانکس نباشن. اون‌ها را آماده نگه دار و گوش به فرمان من باش.»

لیا فوق‌العاده جدی بود. گفت: «من را ببخش. من هیچ‌وقت دستوراتت را مورد سؤال قرار ندادم. اما در این موردِ ازت تمنا دارم که با من درباره‌ی کلیات نقشه مشورت کنی.»

کراس گفت: «خیلی خب. آخر هفته‌ی دیگه برنامه دارم که برای دو روز برم فرانسه. در این مدت هر اطلاعاتی درباره‌ی لوزی می‌تونی پیدا کن.»

لیا به کراس لبخند زد. گفت: «با نامزدت می‌ری؟»

کراس از لحن مؤدبانه‌ی لیا خوشش آمد. گفت: «آره. و با دخترش.»

لیا پرسید: «همونی که یک ربع مغزش گم شده؟» منظورش بی‌احترامی نبود. این اصطلاحی ایتالیایی بود که انسان‌های باهوش فراموش‌کار نیز معنی می‌داد.

کراس گفت: «آره. اون‌جا یک دکتری هست که شاید بتونه کمکش کنه.»

لیا گفت: «احسنت. برات آرزوی موفقیت دارم. این زن، آیا درباره‌ی اوضاع خونوادگی خبر داره؟»

کراس گفت: «خدا نکنه.» هر دو خندیدند. و کراس تعجب کرد که چه‌طور لیا این‌قدر از زندگی شخصی‌اش خبر داشت.

کراس برای اولین‌بار می‌رفت که آتنا را سر صحنه تماشا کند، تا نقش بازی کردنش در احساسات دروغین را ببیند، تا او را در نقش کسی غیر از خودش ببیند.

ابتدا نزد کلادیا در دفترش در محوطه‌ی لاداستون رفت، زیرا با هم برای تماشای آتنا می‌رفتند. دو زن دیگر در دفتر بودند و کلادیا معرفی‌شان کرد: «این برادر من کراس است و این کارگردانه، دیتا تامی. ایشونم فالن فانته، که امروز در فیلم کار می‌کنه.»

تامی با دقت کراس را ورانداز کرد. فکر کرد آن‌قدر زیباست که بتواند در فیلم بازی کند، ولی شور و حرارت نداشت. روی پرده مانند سنگ یخ خواهد بود. گفت: «من می‌رم.» و با کراس دست داد: «واقعاً از بابت پدرتون متأسفم. شما تشریف بیارین سر صحنه‌ام. درسته که یه جورایی تهیه‌کننده هستین، ولی چون کلادیا و آتنا تأییدتون کردن.»

کراس متوجه زن دیگر شد. به رنگ شکلاتی تیره بود با چهره‌ای

بسیار غیرمحترمانه و بدنی فوق‌العاده، که لباس‌هایش هم آن را آشکار می‌کردند. فالن بسیار کم‌تر از تامی رسمی برخورد کرد.

گفت: «نمی‌دونستم کلادیا همچین برادر خوشگلی داره، و پولدار هم. هر موقع نیاز به همراهی برای شام داشتی به من زنگ بزن.»

کراس گفت: «حتماً» از این دعوت تعجب نکرد. بسیاری از دختران دیگر در زانادو چنین بودند. این دختری بود ذاتاً لاس‌زن، آگاه از زیبایی‌اش، و نمی‌خواست مردی را که از او خوشش آمده به‌خاطر سنن اجتماعی از دست دهد.

کلادیا گفت: «ما داشتیم به فالن یه‌کم نقش بیش‌تر تو فیلم می‌دادیم. دیتا فکر می‌کنه استعداد داره، من هم همین‌طور.»

فالن خنده‌ای تحویل کراس داد. گفت: «آره، حالا باسنم را به‌جای شیش بار ده بار تکون می‌دم. و به مسالینا می‌گم: تمام زنان رم تو را دوست دارند و به پیروزی‌ات امیدوارند.» مکثی کرد و گفت: «شنیدم یکی از تهیه‌کننده‌ها هستی. شاید بتونی مجبورشون کنی باسن‌مو بیست بار تکون بدم.»

کراس چیزی در وجود او حس کرد. چیزی که به‌رغم تمام تظاهرش به شادی و سرحالی سعی در مخفی کردنش می‌کرد.

کراس گفت: «من فقط یکی از سرمایه‌گذارها هستم. هر آدمی باید یه موقعی باسنش را تکون بده.» لبخندی زد و با سادگی جذابی گفت: «در هر صورت، آرزوی موفقیت دارم.»

فالن خم شد و صورتش را بوسید. کراس توانست عطرش را بو کند که خیلی گرم و سنگین بود، و سپس احساس کرد که در آغوش گرفته شده. فالن به عقب رفت و گفت: «باید به تو و کلادیا یه چیزی را بگم. البته مخفیانه. نمی‌خوام به مشکل بربخورم، مخصوصاً حالا.»

کلادیا، نشسته پشت کامپیوترش، اخمی‌کرد و چیزی نگفت. کراس قدمی دورتر از فالن شد. از سورپرایز خوشش نمی‌آمد.

فالن متوجه این واکنش‌ها شد. صدایش کمی از اعتماد به نفسش را از دست داد. گفت: «از بابت پدرتون متأسفم. اما یه چیزی هست که باید بدونین. مارلو، اون یارویی که مثلاً بهش حمله کرد، بچه‌ای بود که من باهاش بزرگ شدم و واقعاً خوب می‌شناختمش. گویا اون کارآگاه به او شلیک کرد برای این‌که گویا به پدرتون شلیک کرده بود. اما من می‌دونم که مارلو هیچ‌وقت اسلحه نداشت. او تا سرحد مرگ از اسلحه می‌ترسید. او فقط دلالی‌های کوچیک مواد می‌کرد و فلوت می‌زد. ترسوی خیلی بامزه‌ای بود. جیم لوزی و همکارش، فیل شارکی[1]، معمولاً سوارش می‌کردن و تو شهر می‌چرخوندنش تا دلال‌ها را براشون شناسایی کنه. مارلو خیلی از زندان می‌ترسید. خبررسون پلیس بود. حالا یهویی می‌شه قاپ‌زن و قاتل. من مارلو را می‌شناختم. به یه مورچه نمی‌تونست آزار برسونه.»

کلادیا ساکت بود. فالن برایش دست تکان داد و از در خارج شد. بعد برگشت و گفت: «یادتون باشه. بین خودمون بمونه.»

کراس با مطمئن‌ترین لبخند ممکن گفت: «همه‌اش فراموش شده. و داستان تو هم چیزی را تغییر نمی‌ده.»

فالن گفت: «فقط باید دلم را خالی می‌کردم. مارلو بچه‌ی خیلی خوبی بود.» و رفت.

کلادیا به کراس گفت: «چی فکر می‌کنی؟ این قضیه دیگه چیه؟»

کراس شانه‌ای تکان داد و گفت: «دلالای مواد همیشه پر از سورپرایزن. نیاز به پول برای مواد داشت پس قاپ‌زنی می‌کنه و بدشانسی می‌آره.»

1. Phil Sharkey

کلادیا گفت: «حدس می‌زنم. و فالن این‌قدر دلش صافه که هر چیزی را باور می‌کنه. اما عجیبه پدر ما اون‌طوری بمیره.»

کراس با صورتی مانند سنگ نگاهش کرد و گفت: «هر کسی یه‌بار بدشانسی می‌آره.»

او بقیه‌ی بعدازظهر را صرف تماشا کردن فیلم‌برداری کرد. یک صحنه قهرمان را نشان می‌داد، بدون اسلحه، که سه مرد مسلح را شکست می‌داد. این صحنه کراس را ناراحت کرد. مسخره بود. یک قهرمان هیچ‌وقت نباید در چنین وضعیتی گذاشته شود. تنها ثابت می‌کرد که او احمق‌تر از آن است که قهرمان باشد. سپس آتنا را در حال بازی یک صحنه‌ی عاشقانه و یک صحنه‌ی مشاجره تماشا کرد. ناراحت شد. به‌نظر می‌آمد خوب بازی نمی‌کند. به‌نظر می‌رسید بازیگران دیگر از او خیلی بهتر بازی می‌کنند. کراس بی‌تجربه‌تر از آن بود که بداند آن کاری که آتنا می‌کرد در فیلم بسیار مؤثرتر بود، که دوربین جادویش را برای او به کار می‌برد.

و او آتنای واقعی را کشف نکرد. بازی‌هایی که می‌کرد فقط برای لحظه‌های کوتاهی بودند، و بعد بین‌شان توقف‌های طولانی بود. نمی‌شد جذابیت صحنه‌ی سینما را در آن‌جا دید. آتنا هنگام بازی جلوی دوربین حتی کم‌تر زیبا به‌نظر می‌آمد.

آن شب وقتی با او در مالیبو بود هیچ‌یک از این افکارش را نگفت. و وقتی‌که شام نیمه‌شب‌شان را درست می‌کرد، آتنا گفت: «من امروز خیلی خوب نبودم، بودم؟» و لبخندی شیطنت‌آمیز تحویل کراس داد که همیشه او را سرحال می‌آورد. ادامه داد: «نمی‌خواستم بهترین حرکاتم را بهت نشون بدم. می‌دونستم اون‌جا نشستی و داری سعی می‌کنی من را بفهمی.»

کراس خندید. همیشه از برداشت‌های آتنا از شخصیتش لذت می‌برد.

گفت: «نه، خیلی خوب نبودی. می‌خوای جمعه باهات بیام پاریس؟»

آتنا تعجب کرد. کراس تعجب را از چشمانش فهمید. صورتش هیچ‌وقت تغییر نمی‌کرد. همیشه بر آن کنترل داشت. درباره‌اش فکر کرد. گفت: «کمک بزرگی خواهد بود و می‌تونیم پاریس را با هم ببینیم.»

کراس پرسید: «دوشنبه برمی‌گردیم.»

آتنا گفت: «آره. سه‌شنبه صبح فیلم‌برداری دارم. فقط چند هفته‌ی دیگه مونده.»

کراس پرسید: «و بعد؟»

آتنا گفت: «بعد من بازنشسته می‌شم و از دخترم مراقبت می‌کنم. به‌علاوه، دیگه خیلی نمی‌خوام مثل یک راز بمونه.»

کراس پرسید: «دکتر پاریس حرف آخر را می‌زنه؟»

آتنا گفت: «تو این امور، هیچ‌کس حرف آخر را نمی‌زنه. اما اون نظرش خیلی نزدیکه به حرف آخر.»

آن‌ها عصر جمعه با هواپیمای خصوصی اجاره‌شده به پاریس پرواز کردند. آتنا با کلاه‌گیس تغییر قیافه داده بود. آرایشی که کرده بود زیبایی او را تا حد بسیار زیاد مخفی می‌کرد. لباس‌های گشادی پوشیده بود که هیکلش را کاملاً مخفی می‌کرد و به‌نوعی چاق نشانش می‌داد. کراس حیرت‌زده شد. آتنا حتی متفاوت راه می‌رفت.

بتانی در هواپیما از نگاه کردن به زمین غرق در حیرت شد. در هواپیما چرخید و از تک‌تک پنجره‌ها بیرون را نگاه کرد. به‌نظر کمی نگران بود. حالت معمولاً بی‌احساسش حالا تقریباً عادی به‌نظر می‌رسید.

آن‌ها از هواپیما به هتل کوچکی در نزدیکی خیابان جرج ماندل[1]

1. Georges-Mandel

رفتند. سوئیتی داشتند با دو اتاق خواب جدا، یکی برای کراس و دیگری برای آتنا و بتانی. و اتاق‌نشیمن بین آن‌ها بود. ساعت ده صبح بود. آتنا کلاه‌گیسش را برداشت و آرایشش را پاک کرد و لباس‌هایش را عوض کرد. نمی‌توانست تحمل کند که در پاریس شیک نباشد.

هنگام ظهر هر سه‌ی آن‌ها در دفتر دکتر بودند. خانه‌ی قدیمی کوچکی در زمین‌های خودش و محصور با حصاری فلزی. نگهبانی در دروازه‌ی ورودی بود که پس از چک کردن نام آن‌ها را به داخل راه داد.

جلوی در ورودی یک خدمتکار زن به آن‌ها خوشامد گفت و به سمت اتاق‌نشیمن بزرگ و پر از اثاثیه هدایت‌شان کرد. آن‌جا دکتر در انتظارشان بود.

دکتر آسل ژرار[1] مردی درشت‌اندام و سنگین‌وزن بود. لباس مرتبی پوشیده بود. کت و شلوار زیبا با طرح راه‌راه قهوه‌ای، پیراهن سفید، و کراوات ابریشمی به رنگ قهوه‌ای تیره. صورت گردی داشت که بهتر بود ریشی بر آن می‌گذاشت تا فک بزرگش را مخفی کند. لب‌های کلفتش به رنگ سرخ غروب بود. او خودش را به آتنا و کراس معرفی کرد اما به کودک اعتنا نکرد. هر دو، کراس و آتنا، فوراً احساس عدم علاقه به او کردند. او به پزشکی مناسب برای حرفه‌ی حساسش شباهت نداشت.

چای و شیرینی روی میز آماده بود و یک خدمتکار از آن‌ها پذیرایی کرد. دو پرستار به آن‌ها ملحق شدند. زنان جوانی در لباس‌های حرفه‌ای و رسمی. کلاه‌های سفید و بلوز و دامن‌های عاجی‌رنگ. در حین صحبت، دو پرستار به‌دقت مشغول نگاه کردن به بتانی بودند.

دکتر ژرار خطاب به آتنا گفت: «مادام، دلم می‌خواد از بابت کمک واقعاً سخاوتمندانه‌تون به انستیتوی پزشکی برای کودکان آتیستیک تشکر

1. Ocell Gerard

کنم. من متوجه درخواست شما به محرمانه بودن کامل قضیه شده‌ام، و به همین دلیله که می‌خوام این آزمایش را در این‌جا، در مرکز خصوصی خودم، انجام بدم. حالا لطفاً دقیقاً به من بگین که چه انتظاری دارید؟»
صدای بم دکتر گویی آهن‌ربایی بود که توجه بتانی را جلب کرد و به او خیره شد. اما دکتر محلش نگذاشت.

آتنا نگران بود. واقعاً از آن مرد خوشش نیامده بود. گفت: «می‌خوام تحلیل کنین. می‌خوام در صورت امکان زندگی نرمالی داشته باشه و حاضرم همه‌چیزم را در راه این هدف نثار کنم. می‌خوام او را در انستیتوتون بپذیرین. حاضرم در فرانسه زندگی کنم و به آموزشش کمک کنم.»

آتنا این مطالب را با غم و امید گفت، با چنان لحن مادرانه و ایثارگرانه‌ای که دو پرستار عاشقانه به او خیره شدند. کراس متوجه بود که آتنا از تمام هنر بازیگری‌اش استفاده می‌کرد تا دکتر را راضی کند که بتانی را در انستیتویش بپذیرد. و دید که دستش را دراز کرد و دست بتانی را نوازش کرد.

فقط دکتر ژرار به‌نظر علاقه‌مند نمی‌آمد. به بتانی نگاهی نکرد. مستقیم خطاب به آتنا گفت: «خودتون را فریب ندید. تمام عشق‌تون هم به این کودک کمکی نخواهد کرد. من پرونده‌اش را مطالعه کردم و شکی نیست که واقعاً آتیستیک است. او نمی‌تونه عشق شما را پاسخ بده. او در دنیای ما زندگی نمی‌کنه. او حتی در دنیای حیوانات هم زندگی نمی‌کنه. او در ستاره‌ای دیگه زندگی می‌کنه، کاملاً تنها.»

ادامه داد: «شما مقصر نیستید. نه شما نه پدرش. این یکی از رازهای حیات بشری است. کاری که من می‌تونم انجام بدم، اینه که دقیق‌تر مورد مطالعه و آزمایشش قرار بدم، بعد بهتون می‌گم انستیتو چه کارهایی

می‌تونه و نمی‌تونه انجام بده. اگر نتونستم کمکی بکنم باید برش گردونید خانه. اگر بتونم، شما اون را برای پنج سال پیش من در فرانسه خواهید گذاشت.»

او با یکی از پرستارها به فرانسوی صحبت کرد. آن زن رفت و با کتابی بزرگ شامل عکس‌های نقاشی‌های معروف بازگشت. کتاب را به بتانی داد، اما گنده‌تر از آن بود که در بغلش جا بگیرد. برای اولین‌بار دکتر ژرار با او حرف زد. به فرانسه با او صحبت کرد. بتانی فوراً کتاب را روی میز گذاشت و شروع به ورق زدن صفحات کرد. خیلی زود غرق در مطالعه‌ی تصاویر شد.

دکتر به‌نظر ناراحت می‌آمد. گفت: «نمی‌خوام بی‌ادبی باشه، اما این به نفع کودک‌تونه. می‌دونم آقای دلنا همسر شما نیستند، اما ممکنه که پدر این بچه باشن؟ اگر آره، دلم می‌خواد ایشون را آزمایش کنم.»

آتنا گفت: «وقتی دخترم متولد شد ایشون را نمی‌شناختم.»

دکتر گفت: «البته.» شانه‌ای تکان داد و ادامه داد: «چنین چیزهایی همیشه ممکن است.»

کراس خندید. گفت: «شاید دکتر نشانه‌هایی در من می‌بینه.»

لبان کلفت قرمز دکتر در هم فرو رفت. وقتی‌که سرش را تکان داد با لبخندی مهربانانه گفت: «البته شما نشانه‌های خاصی دارین. همون‌طور که همه‌مون داریم. کسی چه می‌دونه؟ یک سانتی‌متر این‌ورتر یا اون‌ورتر، و همه‌ی ما ممکن بود آتیستیک باشیم. حالا، باید آزمایش‌هایی روی کودک انجام بدم. حداقل چهار ساعت طول خواهد کشید. نظرم اینه که هر دوتون قدمی در پاریس زیبای ما بزنین. آقای دلنا، اولین بارتونه؟»

کراس گفت: «بله.»

آتنا گفت: «من می‌خوام با دخترم بمونم.»

دکتر گفت: «هر طور میل شماست مادام.» و سپس به کراس گفت: «از پیاده‌روی لذت ببرین. من خودم از پاریس متنفرم. اگر یک شهر می‌تونست آتیستیک باشه، اون شهر پاریس بود.»

تاکسی صدا زده شد و کراس به اتاق هتل بازگشت. علاقه‌ای به دیدن پاریس بدون آتنا نداشت و به استراحت نیازمند بود. به‌علاوه، به پاریس آمده بود تا ذهنش را خالی کند. تا درباره‌ی امور فکر کند.

درباره‌ی آن‌چه فالن گفته بود فکر کرد. یادش آمد که لوزی تنها به مالیبو آمده بود. کارآگاه‌ها معمولاً دو نفره کار می‌کنند. قبل از این‌که به پاریس پرواز کند از وازی خواسته بود سر از قضیه درآورد.

ساعت چهار کراس به اتاق‌نشیمن دکتر بازگشت. آن‌ها منتظرش بودند. بتانی مشغول تماشای کتاب نقاشی‌ها بود. آتنا رنگش پریده بود، تنها نشانه‌ی فیزیکی که کراس می‌دانست از بازیگری نبود. بتانی هم‌چنین مشغول خوردن از یک بشقاب شیرینی بود. دکتر آن را از او دور کرد و چیزی به فرانسه گفت. بتانی اعتراض نکرد. سپس پرستاری آمد و او را به اتاق بازی برد.

دکتر به کراس گفت: «من را ببخشید. اما باید سؤال‌هایی ازتون بپرسم.»

کراس گفت: «هرچی دوست دارین.»

دکتر از صندلی‌اش بلند شد و در اتاق قدم زد. گفت: «چیزی را که به مادام گفتم به شما می‌گم. در این موضوعات معجزه‌ای وجود نداره، واقعاً هیچ. با تمرین‌های درازمدت پیشرفت‌های بزرگی می‌تونه اتفاق بیفته. در بعضی موارد، نه خیلی. و در مورد مادموازل، محدودیت‌هایی وجود داره. ایشون باید در انستیتوی من در نیس[1] حداقل پنج سال بمونه. ما در

---

1. Nice

اون‌جا معلم‌هایی داریم که از هر فرصتی می‌تونن استفاده کنن. و در پایان اون دوره ما خواهیم دونست که آیا زندگی نرمال برایش ممکن خواهد بود، یا باید برای همیشه در انستیتو زندگی کنه.»

در این‌جا آتنا شروع به گریه کرد. دستمال آبی ابریشمی کوچکی را بر چشمانش گرفت و کراس می‌توانست بوی عطر آن را بشنود.

دکتر بدون احساس به آتنا نگاه کرد و گفت: «مادام موافقت کردن. ایشون به‌عنوان یک معلم به انستیتو می‌پیوندن.»

مستقیماً روبه‌روی کراس نشست. گفت: «نشانه‌های خیلی خوبی وجود دارن. ایشون استعداد واقعی نقاشی دارن. یک‌سری از حس‌هاش هوشیارن. وقتی به فرانسه صحبت کردم علاقه‌مند شد. زبانی که نمی‌تونه بفهمه اما از صداش لذت می‌بره. این نشانه‌ی خیلی خوبیه. و یک نشانه‌ی خوب دیگه: کودک امروز بعدازظهر نشانه‌هایی نشون داد که دلش برای شما تنگ شده. این یعنی نسبت به انسان دیگر احساس داره و روی این می‌شه کار انجام داد. بسیار غیرمعموله، اما می‌شه به‌صورتی معمولی توضیحش داد. وقتی‌که راجع به این موضوع ازش سؤال کردم گفت که شما زیبایین. حالا، نباید ناراحت بشین آقای دلنا. من فقط از باب دلایل پزشکی برای کمک به کودک می‌پرسم نه برای متهم کردن‌تون. آیا به هیچ صورتی از نظر جنسی دختر را تحریک کردین؟ شاید بدون عمد؟»

کراس آن‌قدر ترسید که خنده‌اش گرفت: «نمی‌دونستم به من واکنش نشون می‌ده. و هیچ‌وقت بهش هیچی ندادم که واکنش نشون بده.»

گونه‌های آتنا از عصبانیت قرمز بود. گفت: «این مسخره است. او هیچ‌وقت باهاش تنها نبود.»

دکتر اصرار کرد: «آیا هیچ‌وقت نوازشش کردین؟ منظورم دست و مو

و حتی بوسیدن صورتش هم نیست. دختر ساده است، فقط از نظر فیزیکی واکنش نشون می‌ده. شما اولین مردی نخواهید بود که از چنین معصومیتی تحریک شده باشه.»

کراس گفت: «شاید درباره‌ی رابطه‌ی من و مادرش می‌دونه.»

دکتر گفت: «او اهمیتی به مادرش نمی‌ده. من را ببخشین مادام. این چیزیه که شما باید بپذیرین. نه زیبایی مادرش و نه شهرتش. این‌ها به معنی کلام براش وجود ندارن. این شمایین آقای دلنا که اون خودش را علاقه‌مند بهش نشون می‌ده. فکر کنین. شاید چیزی کوچیک.»

کراس به سردی نگاهش کرد. گفت: «اگر انجام داده بودم بهتون می‌گفتم.»

دکتر پرسید: «آیا نسبت به این دختر احساس محبت می‌کنید؟»

کراس فکر کرد و گفت: «بله.»

دکتر ژرار تکیه داد و دستانش را به هم زد. گفت: «باورتون می‌کنم. و این به من امید عظیمی می‌ده. اگر می‌تونه به شما واکنش نشون بده، شاید بشه بهش کمک کرد که به دیگران هم واکنش نشون بده. شاید روزی مادرش را قبول کنه و فکر می‌کنم این برای شما کافی خواهد بود، آیا درست می‌گم، مادام؟»

آتنا گفت: «کراس، امیدوارم عصبانی نباشی.»

کراس گفت: «مشکلی نیست. واقعاً.»

دکتر ژرار با دقت نگاهش کرد و گفت: «شما ناراحت نیستین؟ اکثر مردها فوق‌العاده ناراحت می‌شن. پدر یکی از مریض‌ها واقعاً من را زد. اما شما عصبانی نیستین. بهم بگین چرا.»

کراس نمی‌توانست به این مرد توضیح دهد. نه حتی به آتنا، که چگونه صحنه‌ی بتانی در دستگاه بغلش روی او تأثیر گذاشته بود. که

چگونه او را به یاد تمام دخترانی می‌انداخت که به آن‌ها عشق ورزیده بود و آن‌ها او را با احساس پوچی رها کرده بودند. که چگونه روابطش با تمامی کلریکوزیوها و حتی پدرش او را به احساس تنهایی و افسردگی رسانده بود. و بالاخره این‌که چگونه تمامی قربانیانی که در پشت سر داشت به‌نظر ارواحی می‌آمدند که فقط در خواب‌هایش وجود داشتند.

کراس مستقیم در چشمان دکتر نگاه کرد. گفت: «شاید چون من هم آتیستیک هستم. یا شاید چون من جرم‌های بدتری برای مخفی کردن دارم.»

دکتر به عقب تکیه داد و با صدای حاکی از رضایت گفت: «آه.» مکث کرد و برای اولین‌بار لبخند زد. گفت: «دوست داریمن برای آزمایش تشریف بیارین؟» هر دو خندیدند.

دکتر ژرار گفت: «و حالا مادام، اطلاع دارم که شما فردا صبح به آمریکا پرواز دارید. چه‌طوره که دخترتون را برای الان پیش من بگذارید. پرستارهای من خیلی خوب هستن، و می‌تونم بهتون اطمینان بدم که دختر دلش برای شما تنگ نخواهد شد.»

آتنا گفت: «اما من دلم براش تنگ می‌شه. می‌تونم امشب نگهش دارم و فردا صبح برش گردونم؟ ما هواپیمای خصوصی داریم پس می‌تونم هر موقع خواستم برم.»

دکتر گفت: «البته. صبح بیارینش این‌جا. من ترتیبی می‌دم که پرستارهام شما را به نیس اسکورت کنن. شما شماره تلفن انستیتو را دارید و می‌تونین هرچه‌قدر که خواستین با من تماس بگیرید.»

آن‌ها برای رفتن بلند شدند. آتنا رسمی گونه‌ی دکتر را بوسید. دکتر سرخ شد. او به‌رغم ظاهر غول‌مانندش ناآگاه از زیبایی و شهرت آتنا نبود.

آتنا، بتانی و کراس باقی روز را صرف قدم زدن در خیابان‌های پاریس کردند. آتنا لباس‌های جدید برای بتانی خرید، یک کمد کامل. به‌علاوه‌ی لوازم نقاشی و چمدان خیلی بزرگی که همه‌ی آن‌ها را نگه دارد. همه‌چیز را به هتل فرستادند.

در رستورانی در شانزلیزه شام خوردند. بتانی حریصانه خورد. تمام روز نه کلمه‌ای بر زبان آورده نه کوچک‌ترین واکنشی به محبت‌های آتنا نشان داده بود.

کراس هیچ‌وقت عشقی همانند آن‌چه آتنا به پای بتانی می‌ریخت ندیده بود، مگر زمان‌هایی در کودکی‌اش که مادرش، نالنه را هنگام شانه کردن موهای کلادیا می‌دید.

موقع شام آتنا دست بتانی را گرفت، آشغال‌های غذا را از صورتش پاک کرد، و توضیح داد که ظرف یک ماه به فرانسه باز خواهد گشت تا برای پنج سال آینده با او در مدرسه بماند.

بتانی توجه نمی‌کرد.

آتنا با علاقه به بتانی گفت که چه‌طور با هم زبان فرانسه یاد خواهند گرفت، با هم به موزه‌ها خواهند رفت و تمام نقاشی‌های معروف را خواهند دید، و چه‌طور بتانی خواهد توانست هرچه که بخواهد سر نقاشی‌های خود وقت بگذراند. توضیح داد که چه‌طور تمام اروپا را خواهند گشت، و به ایتالیا، اسپانیا، و آلمان خواهند رفت.

و بعد بتانی اولین سخن آن روزش را گفت: «من ماشینم را می‌خوام.»

مثل همیشه کراس از تقدسی که احساس کرد یکه خورد. دختر زیبا مانند نقاشی پرتره‌ی بسیار زیبایی بود، اما بدون روح هنرمند. گویی جسمش را برای خداوند خالی گذارده بودند.

هوا تاریک شده بود که به هتل‌شان برگشتند. بتانی بین آن‌ها بود، و آن‌ها دستانش را گرفتند و در هوا تکانش دادند، و یک‌بار به آن‌ها اجازه‌ی این کار را داد. بعد آن‌قدر خوشش آمد که این کار را ادامه دادند و از جلوی هتل هم رد شدند.

در این لحظه کراس آن احساس شادی واقعی را احساس کرد؛ همان که در پیک‌نیک نیز حس کرده بود. هر سه پیوند خورده بهم، دست در دست هم. از احساساتی بودن خود سرشار از حیرت و وحشت شد.

سرانجام به هتل بازگشتند. آتنا بتانی را در تخت گذاشت و سپس به نشیمن آمد. کراس منتظرش بود. کنار هم و دست در دست روی کاناپه نشستند.

آتنا با لبخند گفت: «عاشقان در پاریس.»

کراس پرسید: «از گذاشتن بتانی این‌جا نگران نیستی؟»

آتنا گفت: «نه. دلش برای ما تنگ نمی‌شه.»

کراس گفت: «پنج سال. زمان زیادیه. و تو حاضری که پنج سال و حرفه‌ات را فدا کنی؟»

آتنا از روی کاناپه بلند شد و اتاق را بالا پایین کرد. با شور گفت: «من افتخارم اینه که بتونم بدون بازیگری زندگی کنم. وقتی بچه بودم رؤیام این بود که قهرمان بزرگی بشم. ماری آنتوانت در راه گیوتین، ژاندارک در حال سوختن، ماری کوری در حال نجات دادن بشریت از یک بیماری بزرگ. و البته، فدا کردن همه‌چیز برای عشق به یک مرد بزرگ، مسخره‌تر از همه. رؤیام زندگی کردن مثل یک قهرمان بود و می‌دونستم که حتماً به بهشت می‌رم. که در ذهن و جسمم خلوص خواهم یافت. از فکر این‌که خود را کوچک کنم متنفر بودم مخصوصاً

برای پول. مصمم بودم که تحت هیچ شرایطی به انسان دیگه‌ای آسیب نزنم. همه عاشقم خواهند شد از جمله خودم. می‌دونستم که باهوشم، و همه می‌گفتند که زیبام، و ثابت کردم که نه‌تنها پرکارم بلکه استعداد هم دارم.

ولی چه کردم؟ عاشق باذ اسکانت شدم. با مردان خوابیدم نه از روی هوس بلکه برای پیشرفت حرفه‌ام. انسانی را زاییدم که شاید هیچ‌وقت من یا انسان دیگری را دوست نداشته باشه. و بعد خیلی هوشمندانه درخواست قتل شوهرم را کردم. نه خیلی واضح از تو درخواست کردم که شوهرم را، چون مرا تهدید می‌کند، بکشی، و برایش از شما ممنون خواهم شد.»

کراس گفت: «تو هیچ‌کدوم از این کارها را نکردی. همون‌طور که ما تو خونواده می‌گیم سرنوشتت بود. و درباره‌ی اسکانت، سنگ تو کفشت بود. یک گفته‌ی دیگه در خونواده. پس چرا نباید درش می‌آوردی؟»

آتنا بوسیدش و گفت: «حالا درآوردم، شهسوار من. تنها مشکل اینه که تو دست از کشتن اژدهاها برنمی‌داری.»

کراس پرسید: «بعد از پنج سال، اگر دکتر بگه که قابل بهتر شدن نیست، اون‌وقت چی؟»

آتنا گفت: «برام مهم نیست کسی چی می‌گه. همیشه امید هست. من تا آخر زندگی‌ام باهاش می‌مونم.»

کراس پرسید: «و دلت برای کارت تنگ نمی‌شه؟»

آتنا گفت: «البته که می‌شه، و دلم برای تو هم تنگ می‌شه. اما بالاخره می‌تونم کاری را که به درستی‌اش ایمان دارم انجام بدم، نه این‌که فقط در فیلم‌ها قهرمان باشم.» صدایش خوشحال بود. و بعد با آهنگی صاف گفت: «می‌خوام من را دوست داشته باشه. این همه‌ی چیزیه که می‌خوام.»

آن‌ها یکدیگر را بوسیدند و به اتاق خواب‌های جدای‌شان رفتند.

صبح فردای آن روز بتانی را به دفتر دکتر بردند. خداحافظی برای آتنا سخت بود. بچه را در آغوش گرفت و گریست، اما بتانی هیچ‌کدام را نمی‌خواست. مادرش را به عقب هل داد و خواست با کراس روبه‌رو شود، اما کراس تکان نخورد.

کراس برای لحظه‌ای از آتنا به‌خاطر این‌همه تسلیم در برابر دخترش عصبانی شد. دکتر، با مشاهده‌ی این وضع، به آتنا گفت: «وقتی‌که برمی‌گردین برای کنار اومدن با این دختر خیلی به تمرین نیاز خواهید داشت.»

آتنا گفت: «هرچه زودتر بتونم برمی‌گردم.»

دکتر گفت: «نیازی نیست عجله کنین. او در دنیایی زندگی می‌کنه که زمان وجود نداره.»

در پرواز به لس‌آنجلس، آن‌ها موافقت کردند که کراس مستقیم به لاس‌وگاس برود و آتنا را تا مالیبو بدرقه نکند. این پرواز تنها زمان بد در تمام مسافرت بود. برای نیم ساعت کامل آتنا بیش‌تر و بیش‌تر در غمش غرق شد و بدون حرف گریه کرد. سپس آرام شد.

لیموزینی بزرگ به رانندگی یکی از سربازان شکارگاه در فرودگاه از کراس استقبال کرد. لیا در عقب نشسته بود. او پنجره‌ی شیشه‌ای را بست تا راننده چیزی از مکالمه‌شان نشنود.

گفت: «کارآگاه لوزی دوباره برای دیدن من اومد. دفعه‌ی بعد که می‌آد آخرین‌بارش خواهد بود.»

کراس گفت: «صبور باش.»

لیا گفت: «من نشونه‌ها را می‌دونم. به من اعتماد کن. و یک چیز دیگه. یک تیم از محله‌ی برانکس در لس‌آنجلس مستقر شده. نمی‌دونم طبق دستور کی. اما من می‌گم نیاز به محافظ داری.»

کراس گفت: «هنوز نه. تو تیم شش نفره‌ات را حاضر کردی؟»

لیا گفت: «آره. اما اون‌ها مردانی هستند که مستقیماً علیه خاندان عمل نخواهند کرد.»

هنگامی‌که به زانادو رسیدند، کراس گزارشی کامل از آندرو پولارد درباره‌ی جیم لوزی دریافت کرد. گزارشی جذاب برای مطالعه، و حاوی اطلاعاتی که می‌توانست مستقیماً براساس آن عمل کند.

کراس صد هزار دلار از صندوق کازینو برداشت. به لیا گفت که باید به لس‌آنجلس بروند. لیا راننده خواهد بود و شخص دیگری را همراه‌شان نمی‌خواست. اطلاعات واصله از پولارد را به او نشان داد. فردای آن روز به لس‌آنجلس پرواز کردند. ماشینی اجاره کردند و به سمت سانتاماتیکا به راه افتادند.

فیل شارکی مشغول زدن چمن‌های باغچه‌ی جلوی خانه‌اش بود. کراس با لیا از ماشین خارج شد و خود را به‌عنوان دوست پولارد معرفی کرد که نیازمند اطلاعات است. لیا به‌دقت صورت شارکی را مطالعه کرد، سپس به ماشین بازگشت.

فیل شارکی به ابهت جیم لوزی نبود، اما به اندازه‌ی کافی محکم به‌نظر می‌رسید. به‌نظر می‌آمد که سال‌ها کار پلیسی اعتمادش به انسان‌های دیگر را در او سوزانده است. آن شکاک بودن هوشیارانه را داشت، آن جدیت رفتاری که بهترین پلیس‌ها دارند. اما واضح بود که

مرد شادی نیست.

شارکی کراس را به داخل منزل هدایت کرد. درون منزل کهنه و مخروبه بود. سیمای غم‌انگیز خانه‌ای بدون زن و بچه. اولین کاری که شارکی کرد تماس با پولارد و تأیید هویت بازدیدکننده‌اش بود. سپس بدون تعارف و هرگونه احترام، صندلی یا نوشیدنی، به کراس گفت: «خب، بپرس.»

کراس کیف را باز کرد، بسته‌ای اسکناس درآورد و گفت: «این ده هزار دلار. فقط برای این‌که بگذاری صحبت کنم. اما مدت‌زمانی وقت می‌گیره. یک آبجو و جایی برای نشستن چه‌طوره؟»

صورت شارکی با لبخند باز شد. کراس فکر کرد که دوست‌داشتنی است. پلیسی خوب و آماده‌ی همکاری.

شارکی خیلی معمولی پول را در جیب شلوارش فرو کرد. گفت: «ازت خوشم اومد. باهوشی. می‌دونی این پوله که حرف می‌زنه.»

در حیاط خلوت کوچک عقب خانه، پشت میز کوچک گردی نشستند. مشرف بودند بر خیابان اوشن که به سواحل شنی و سپس آب ختم می‌شد. زمانی‌که آبجو را با بطری سر می‌کشیدند، شارکی به جیبش دست زد تا مطمئن شود پول هنوز آن‌جاست.

کراس گفت: «اگر جواب‌های صحیح بشنوم، درست بعدش بیست هزار دلار دیگه برات هست. بعد اگر دهنت را بسته نگه داری و چیزی از ملاقاتت با من نگی، ظرف دو ماه با پنجاه هزار دلار دیگه به زیارتت می‌آم.»

شارکی دوباره لبخند زد، اما این‌بار نوعی حیله‌گری در آن بود. گفت: «بعد از دو ماه دیگه برات مهم نیست به کی می‌گم. این‌طوره؟»

کراس گفت: «آره.»

شارکی حالا جدی بود. گفت: «من بهت چیزی نمی‌گم که بتونه کسی را متهم کنه.»

کراس گفت: «پس تو نمی‌دونی من واقعاً کی هستم. شاید بهتر باشه دوباره به پولارد زنگ بزنی.»

شارکی کوتاه گفت: «من می‌دونم کی هستی. گفت که همیشه باید باهات درست برخورد کنم. در همه‌ی امور.» بعد لبخند محبت‌آمیزی بر صورتش نقش بست. یعنی آماده‌ی شنیدن است.

کراس گفت: «تو و جیم لوزی برای ده سال گذشته همکار بودین و هر دوتون در کنار کار پول خوبی درمی‌آوردین. و بعد تو بازنشسته شدی. دلم می‌خواد بدونم چرا؟»

شارکی گفت: «پس دنبال جیم هستی. این خیلی خطرناکه. او شجاع‌ترین و باهوش‌ترین پلیسی‌یه که من تا حالا شناختم.»

کراس پرسید: «روراست چه‌طور؟»

شارکی گفت: «ما پلیس بودیم در لس‌آنجلس. تو می‌دونی این یعنی چه؟ اگه کار واقعی‌مون را می‌کردیم و لات‌ها و سیاه‌ها را به باد کتک می‌گرفتیم، می‌تونستیم متهم شیم و اخراج‌مون کنن. تنها کسانی‌که می‌تونستیم بدون دردسر دستگیر کنیم سفیدپوست‌های پولدار بودن. ببین، من تعصب نژادی ندارم، اما چرا باید سفیدها را بندازم زندان وقتی نمی‌تونم نوع دیگه را بندازم تو؟ این درست نیست.»

کراس گفت: «اما جیم یه سینه پر از مدال داره. تو هم چندتایی داری.»

شارکی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «اگه یه کوچولو تخم داشته باشی می‌تونی تو این شهر پلیس قهرمان بشی. کلی از اون یاروها نمی‌دونستن اگه درست صحبت کنن می‌تونن به کارشون ادامه بدن. و

بعضی‌هاشون قاتلای دیوونه‌ای بودن. پس باید از خودمون دفاع می‌کردیم و مدال بردیم. باور کن، ما هیچ‌وقت دنبال دعوا نرفتیم.»

کراس به هر آن‌چه شارکی می‌گفت شک داشت. جیم لوزی برخلاف لباس‌های شیکش یک لات زورگوی مادرزاد بود.

کراس پرسید: «شما دو تا در همه‌چیز همکار بودین؟ تو از همه‌چیز خبر داشتی؟»

شارکی خندید: «جیم لوزی؟ او همیشه رئیس بود. بعضی وقتا اصلاً نمی‌دونستم چه غلطی داریم می‌کنیم. حتی نمی‌دونستم چه‌قدر گیرمون می‌آد. جیم ترتیب همه‌چی را می‌داد و اون چیزی را که سهم عادلانه‌ی من می‌نامید بهم می‌داد.» مکث کرد و گفت: «قانونای خودشو داشت.»

کراس پرسید: «چه‌طوری پول درمی‌آوردین؟»

شارکی گفت: «ما تو کار چند تا از سندیکاهای بزرگ قمار بودیم. بعضی وقتا رشوه از قاچاقچیای مواد. یه زمانی بود که جیم لوزی پول موادی نمی‌گرفت اما بعد همه‌ی پلیسای دنیا شروع کردن گرفتن. پس ماام گرفتیم.»

کراس پرسید: «تو و لوزی هیچ‌وقت از یه بچه‌ی سیاهی به اسم مارلو برای انگشت کردن قاچاقچیای مواد کله گنده استفاده کردین؟»

شارکی گفت: «البته. مارلو یه بچه‌ی خوبی بود که از سایه‌ی خودشم می‌ترسید. همه‌اش ازش استفاده می‌کردیم.»

کراس پرسید: «پس وقتی شنیدی لوزی هنگام فرار از یه قاپ‌زنی و قتل با تیر کشتنش، تعجب نکردی؟»

شارکی گفت: «معلومه که نه. دلالای مواد همیشه اوت می‌زنن. جیم، در اون وضعیت، هیچ‌وقت اخطارایی را که بهمون یاد دادن بدیم نمی‌ده. فقط یه راست شلیک می‌کنه.»

کراس گفت: «اما تصادف عجیبی نبود که راهاشون این‌طوری بهم برسه؟»

برای اولین‌بار صورت شارکی گویی استحکامش را از دست داد. غمگین شد. گفت: «بو داره. کل قضیه بو داره. اما حالا فکر می‌کنم باید بهت یه چیزی بدم. جیم لوزی شجاع بود، زن‌ها عاشقش بودن و مردها بهش احترام زیاد می‌گذاشتن. من همکارش بودم و همین احساس را بهش داشتم. اما حقیقت اینه که همیشه آدم بوداری بود.»

کراس گفت: «پس می‌تونست یه‌جور نقشه باشه.»

شارکی گفت: «نه، نه. باید بفهمی. کار پلیسی فاسدت می‌کنه، اما قاتل حرفه‌ای‌ات نمی‌کنه. جیم لوزی هیچ‌وقت همچین کاری نمی‌کرد. من هیچ‌وقت چنین چیزی را باور نمی‌کنم.»

کراس پرسید: «پس چرا بازنشسته شدی؟»

شارکی گفت: «فقط برای این بود که جیم داشت منو نگران می‌کرد.»

کراس گفت: «من خیلی وقت پیش نبود که لوزی را تو مالیبو دیدم. تنها بود. آیا اکثراً بدون تو عمل می‌کنه؟»

حالا شارکی دوباره لبخندش را بر لب داشت. گفت: «بعضی وقتا. در اون مورد خاص رفت که شانس‌شو با اون هنرپیشه امتحان کنه. تعجب می‌کنی اگه بهت بگم چه‌قدر با ستاره‌های معروف روهم می‌ریخت. بعضی وقتام با مردم قرار ناهار داشت و منو اون دوروبر نمی‌خواست.»

کراس گفت: «یک چیز دیگه. آیا جیم لوزی نژادپرست بود؟ از سیاه‌پوست‌ها نفرت داشت؟»

شارکی با حیرت نگاهش کرد. گفت: «البته که بود. تو از اون لیبرال‌های گه‌سگی هستی؟ فکر می‌کنی خیلی بده؟ فقط برو یک سال تو کار باش. رأی می‌دی که بگذارن‌شون تو باغ وحش.»

کراس گفت: «یک سؤال دیگه دارم. هیچ‌وقت با یه آدم قدکوتاه که کلاه بامزه‌ای سر داشته باشه دیدیش؟»

شارکی گفت: «آره، یه یارو ایتالیایی. ناهار خوردیم و بعد لوزی گفت که گورمو گم کنم. آدم ترسناکی بود.»

کراس دست به داخل کیف برد و دو بسته‌ی دیگر پول در آورد. گفت: «اینم بیست هزار تا. و یادت باشه دهنت را بسته نگه می‌داری و پنجاه هزار تای دیگه گیرت می‌آد. باشه؟»

شارکی گفت: «می‌دونم کی هستی.»

کراس گفت: «البته که می‌دونی. به پولارد دستور دادم بهت بگه کی هستم.»

شارکی با لبخند فاسدش گفت: «می‌دونم که واقعاً کی هستی. برای همینه که الان همه‌ی کیفت را نمی‌گیرم و دو ماه ساکت می‌مونم. بین تو و لوزی، نمی‌دونم کدومتون سریع‌تر منو می‌کشین.»

کراس دلنا متوجه شد که مشکلات عظیمی در پیش رو دارد. می‌دانست که جیم لوزی در "لیست" خاندان بود، که او سالیانه پنجاه هزار دلار حقوق از آن‌ها دریافت می‌کرد، به‌علاوه پاداش برای مأموریت‌های خاص. اما قتل جزو هیچ‌کدام از این مأموریت‌ها نبود. همه‌چیز برای کراس کافی بود تا به قضاوتی نهایی دست یابد. دانته و لوزی پدرش را کشته بودند. برایش قضاوت آسانی بود، زیرا در هزار توی حقوقی قضاوت قانونی سردرگم نبود. و تمامی تجربیاتش در خاندان به او کمک می‌کرد تا حکم گناهکار را صادر کند. او شخصیت و توانایی پدرش را می‌شناخت. هیچ قاپ‌زنی نمی‌توانست به او نزدیک شود. او هم‌چنین شخصیت و توانایی دانته را می‌دانست، به‌علاوه نفرت

او از پدرش را.

سؤال بزرگ این بود: آیا دانته سرخود عمل کرده یا آیا خان دستور قتل را داده بود؟ اما خاندان دلیلی برای این کار نداشت. پدر او بیش از چهل سال ستونی وفادار و مهم در خاندان به شمار می‌رفت. او ژنرال بزرگ نبرد علیه سانتادیوها بود. و کراس دوباره فکر کرد، نه برای اولین‌بار، که چرا هیچ‌کس جزئیات آن ماجرا را برایش نگفته بود. نه پدرش، نه گرانولت، نه جورجیو، نه پتی و نه وینسنت.

هرچه بیش‌تر فکر کرد، بیش‌تر از یک موضوع مطمئن شد: خان هیچ دستی در قتل پدرش نداشت. دومنیکو خان مرد بسیار محافظه‌کاری بود. او به خدمت وفادارانه پاداش می‌داد، مجازات نمی‌کرد. او عادل بود. اما مهم‌ترین نکته این بود که اگر او پیپی را کشته بود هیچ‌وقت نمی‌گذاشت کراس زنده بماند. این نشانه‌ی بی‌گناهی خان بود.

دومنیکو خان به خداوند ایمان داشت. بعضی اوقات به سرنوشت هم ایمان داشت، اما هیچ‌وقت به تصادف ایمان نداشت. این تصادف که جیم لوزی پلیس به قاپ‌زنی که پیپی را کشته شلیک کرده، کاملاً توسط خان نفی می‌شد. او قطعاً تحقیقات خود را انجام داده و از ارتباط دانته با لوزی باخبر شده بود، و نه‌تنها گناهکاری دانته را باید بداند، بلکه دلایلش را نیز.

و رزماری، مادر دانته چه؟ او چه می‌دانست؟ وقتی خبر مرگ پیپی را شنید، یکی از شدیدترین حملاتش به او دست داد. جیغ و گریه‌ی وحشتناک. آن‌قدر وحشتناک که خان او را به کلینیک روان‌درمانی ایست هامپتون، که سال‌ها قبل با هزینه‌ی شخصی ساخته بود، فرستاد. و حداقل یک ماه در آن‌جا می‌ماند.

به غیر از دانته، جورجیو، وینسنت و پتی، خان حق ملاقات به

هیچ‌کس دیگر برای دیدن رزماری در کلینیک را نمی‌داد. اما کراس مرتباً گل و سبدهای میوه می‌فرستاد. حالا رزماری از کدام جهنم‌دره‌ای این‌قدر ناراحت بود؟ آیا از گناهکاری دانته خبر داشت؟ دلیلش را می‌دانست؟ در آن لحظه کراس یاد گفته‌ی خان افتاد که دانته وارثش خواهد بود. این تهدیدکننده بود. کراس تصمیم گرفت که، با وجود منع خان، رزماری را در کلینیک ملاقات کند. با گل، میوه، شکلات و پنیر خواهد رفت. با محبت واقعی، اما با هدف ترغیب او به خیانت به پسرش.

دو روز بعد، کراس وارد لابی کلینیک روان‌درمانی ایست هامپتون شد. دو نگهبان کنار ورودی بودند. یکی از آن‌ها او را تا کنار میز رسپشن همراهی کرد.

زنی که پشت میز رسپشن نشسته بود میانسال و خوش‌لباس بود. وقتی کراس کارش را گفت، لبخندی زد و گفت باید نیم ساعت صبر کند زیرا رزماری تحت درمانی کوتاه بود. و وقتی کار تمام شد خبرش خواهد کرد.

کراس در اتاق انتظار چسبیده به لابی نشست. یک جلد از مجله‌ی *هالیوود* را برداشت. هنگام خواندنش به مقاله‌ای درباره‌ی جیم لوزی برخورد. کارآگاه قهرمان لس‌آنجلس. مقاله درباره‌ی موفقیت‌های قهرمانانه‌اش نوشته بود، و آخرینش به درک واصل کردن مارلو قاپ‌زن - قاتل. دو موضوع برای کراس جالب بود. به پدرش به‌عنوان مالک یک شرکت اقتصادی و مقتول بی‌سلاح و معمول چنین مجرم وحشی اشاره شده بود، و تیتر مقاله می‌گفت که اگر پلیس‌های دیگر هم مانند لوزی بودند جرائم خیابانی تحت کنترل درمی‌آمد.

پرستاری به شانه‌اش زد. زنی قوی‌هیکل به‌نظر می‌آمد، اما با لبخندی

شیرین گفت: «من می‌برم‌تون بالا.»

کراس جعبه‌ی گل و شکلات‌ها را همراهش از پلکان کوتاه بالا برد و او را تا آخر کریدوری با درهایی در دو طرف دنبال کرد. جلوی آخرین در پرستار کلید بزرگی در آورد و آن را گشود. با اشاره، کراس را به داخل راهنمایی کرد و در را پشت سرش بست.

رزماری در لباس‌های خاکستری، با موهای مرتب، مشغول تماشای تلویزیونی کوچک بود. وقتی کراس را دید از روی کاناپه پرید و خود را در آغوشش انداخت. گریه می‌کرد. کراس صورتش را بوسید و شکلات‌ها و گل‌ها را به او داد.

رزماری گفت: «تو اومدی منو ببینی. فکر می‌کردم به‌خاطر بلایی که سر پدرت آوردم از من متنفری.»

کراس گفت: «تو بلایی سر پدرم نیاوردی.» و او را به‌طرف کاناپه هدایت کرد. تلویزیون را خاموش کرد، کنارش زانو زد و گفت: «من نگرانت بودم.»

رزماری دستش را دراز کرد و موهای کراس را نوازش کرد. گفت: «تو همیشه قشنگ بودی. متنفر بودم که تو پسر پدرت بودی. خوشحال شدم که دیدم مرد. اما همیشه می‌دونستم که فجایع اتفاق می‌افتن. من هوا و زمین را براش پر از سم کردم. حالا فکر می‌کنی بابای من اجازه می‌ده این بگذره؟»

کراس گفت: «خان مرد عادلیه. او هیچ‌وقت تو را سرزنش نخواهد کرد.»

رزماری گفت: «او تو را هم خر کرده همون‌طور که به همه حقه زده. هیچ‌وقت بهش اعتماد نکن. او به دختر خودش خیانت کرد. او به نوه‌ی خودش خیانت کرد و به خواهرزاده‌ی خودش، پیپی، خیانت کرد. و حالا

به تو هم خیانت می‌کنه.»

صدایش بسیار بلند شده بود و کراس ترسید که دوباره یکی از حمله‌هایش به او دست بدهد.

کراس گفت: «آروم باش عمه رزی. فقط بگو چی این‌قدر ناراحتت کرد که مجبور شدی به این‌جا برگردی؟» به چشمانش خیره شد و فکر کرد که چه‌قدر در جوانی‌اش زیبا بوده.

رزماری در گوشش گفت: «مجبورشون کن درباره‌ی جنگ با سانتادیوها بهت بگن. اون‌وقت همه‌چیز را می‌فهمی.» به پشت سر کراس نگاه کرد و بعد دستانش را جلوی صورتش گرفت. کراس برگشت. در باز بود و وینسنت و پتی در سکوت ایستاده بودند. رزماری از روی کاناپه پرید، داخل اتاق خواب دوید و در را محکم پشت سرش بست.

صورت گرانیتی وینسنت مملو از ناامیدی و غم بود. گفت: «خدایا.» به سمت در اتاق‌خواب رفت و در زد. سپس گفت: «رزی، در را باز کن. ما برادراتیم. کاری باهات نداریم.»

کراس گفت: «چه تصادفی که شما هم این‌جایین. منم اومده بودم ملاقات رزماری.»

وینسنت هیچ‌وقت حوصله‌ی صحبت زیادی نداشت. گفت: «ما نیومدیم برای ملاقات. خان می‌خواد در کواگ ببینتت.»

کراس موقعیت را ارزیابی کرد. روشن بود که مسئول رسپشن به کسی در کواگ زنگ زده است. روشن بود که خان نمی‌خواست او با رزماری صحبت کند. اعزام پتی و وینسنت به این معنی بود که اعدامی در کار نیست؛ اگر جز این بود این‌قدر غیرمحتاطانه خود را آشکار نمی‌کردند.

این فکر تأیید شد وقتی‌که وینسنت گفت: «کراس، من با ماشین تو

مـی‌آم. پتـی بـا ماشـین خـودش مـی‌آد.» در خانـدان کلریکوزیـو اعـدام هیچ‌وقت به‌صورت مقابله‌ی یک‌به‌یک انجام نمی‌گرفت.

کراس گفت: «ما نمی‌تونیم رزماری را این‌طوری رها کنیم.»

پتی گفت: «البته که می‌تونیم. پرستار ترتیب‌شو می‌ده.»

کراس سعی کرد هنگـام راننـدگی سـر صـحبت را بـاز کند. گفـت: «وینسنت، شماها خیلی سریع رسیدین.»

وینسنت گفت: «پتی رانندگی کرد. دیوانه است.» مکثی کـرد و سـپس با صدایی نگران گفت: «کـراس، تـو قـوانین را مـی‌دونـی، چـرا اومـدی ملاقات رزماری؟»

کراس گفت: «هی، رزماری یکی از عمه‌هـای موردعلاقـه‌ی مـن بـود وقتی داشتم بزرگ می‌شدم.»

وینسنت گفت: «خان خوشش نمی‌آد. خیلی عصبانیه. می‌دونه. گفـت این کار شبیه کراس نیست.»

کراس گفت: «من حلش می‌کنم. امـا واقعـاً نگـران خـواهرت بـودم. چه‌طوره وضعیتش؟»

وینـسـنت آه کشید. گفت: «این‌دفعه شاید برای همیشه باشه. مـی‌دونـی وقتی بچه بودن عاشق بابات بود. اما کی فکر می‌کـرد کـشته شـدن پیپـی این‌قدر به همش بریزه؟»

کراس متوجه لرزش صدای وینسنت شد. او از چیزی خبر داشت. اما کراس فقط گفت: «بابام همیشه رزماری را دوست داشت.»

وینسنت گفت: «ایـن سـال‌هـای آخـر اون خیلـی دوسـش نداشـت. مخصوصاً وقتی یکی از حمله‌هاش بهش دسـت مـی‌داد. بایـد اون موقـع حرفایی را که درباره‌اش می‌گفت می‌شنیدی.»

کراس خیلی معمولی گفت: «تو در جنگ با سانتادیوها بودی. چه‌طوره که شماها هیچ‌وقت درباره‌اش با من حرف نمی‌زنین؟»

وینسنت گفت: «چون ما هیچ‌وقت درباره‌ی عملیات‌ها حرف نمی‌زنیم. پدرم بهمون یاد داده که به هیچ دردی نمی‌خوره. باید به جلو ادامه داد. به اندازه‌ی کافی در زمان حال بدبختی هست که نگرانش باشیم.»

کراس گفت: «بابای من ولی قهرمان بزرگی بود، درسته؟»

وینسنت برای لحظه‌ی کوتاهی لبخند زد. صورت سنگیش تقریباً نرم شد. گفت: «پدر تو نابغه بود. می‌تونست مثل ناپلئون نقشه‌ی عملیات بریزه. وقتی اون نقشه می‌ریخت هیچ چیز خراب نمی‌شد. شاید یکی دو بار فقط از سر بدشانسی.»

کراس گفت: «پس اون نقشه‌ی جنگ علیه سانتادیوها را ریخت.»

وینسنت گفت: «این سؤال‌ها را از خان بپرس. حالا درباره‌ی یه چیز دیگه حرف بزن.»

کراس گفت: «باشه. آیا منم قراره مثل بابام اعدام شم؟»

صورت معمولاً سرد و سنگی وینسنت ناگهان از خشم ترکید. فرمان را گرفت و کراس را مجبور به پارک در کنار اتوبان کرد. صدایش از احساسات به سرفه افتاده بود. فریاد زد: «تو دیوانه‌ای؟ تو فکر می‌کنی خوتواده‌ی کلریکوزیو همچین کاری می‌کنه؟ بابای تو خون کلریکوزیو تو رگاش بود. اون بهترین سرباز بود. اون جون همه‌ی ما را نجات داد. خان قدر پسرای خودش دوستش داشت. خدایا، چرا همچین چیزی می‌گی؟»

کراس به نرمی گفت: «فقط ترسیدم. شماها ظاهر شدین یهو.»

وینسنت با تنفر گفت: «برگرد تو جاده. بابای تو و من و پتی و

جورجیو با هم‌دیگه تو زمان‌های خیلی وحشتناکی جنگیدیم. امکان نداره که بتونیم علیه هم کاری بکنیم. پیپی فقط بدشانسی آورد، یه قاپ‌زن حروم‌زاده دیوانه.»

آن‌ها بقیه‌ی راه را در سکوت رانندگی کردند.

در خانه‌ی کواگ، دو محافظ همیشگی در ورودی و یک محافظ جلوی در خانه بودند. فعالیتی غیرمعمول به چشم نمی‌آمد.

خان کلریکوزیو، جورجیو و پتی در اتاق قدیمی منتظرشان بودند. روی بار یک جعبه‌ی سیگار هاوانا و یک لیوان پر از شروت‌های سیاه کج‌وکوله‌ی ایتالیایی بود.

خان در یکی از مبل‌های چرمی بزرگ نشست. کراس برای احوالپرسی به سمتش رفت و با حیرت دید که خان با سختی، که نشانگر سن و سالش بود، سر پا بلند شد و در آغوشش گرفت. بعد به سمت بشقاب‌های کالباس و پنیرهای مختلف اشاره کرد.

کراس حس کرد که خان هنوز آماده‌ی حرف زدن نیست. برای خود یک ساندویچ پنیر موزارلا[1] و کالباس دودی درست کرد. موزارلا آن‌قدر تازه بود که هنوز شیر از آن خارج می‌شد. بیش‌ترین پزی که خان در زندگی‌اش می‌داد این بود که هیچ‌وقت موزارلای مانده‌تر از نیم ساعت نمی‌خورد.

وینسنت و پتی هم مشغول خوردن بودند. جورجیو به همگی نوشیدنی داد. خان فقط موزارلای خالی خورد، گذاشت در دهانش آب شود. پتی یکی از سیگارهای شروت را به او داد و برایش روشن کرد. کراس فکر کرد که عجب شکم قدرتمندی دارد این پیرمرد.

خان ناگهان گفت: «کراسیفیکسو، هرچی از رزماری می‌خواستی

1. Mozzarella

به‌دست بیاری من الان بهت می‌گم. تو به مرگ پدرت مشکوکی. اشتباه می‌کنی. من تحقیق کردم. داستان حقیقت داره. پیپی بدشانسی آورد. او حرفه‌ای‌ترین مرد بود اما چنین تصادف‌های مسخره‌ای پیش می‌آن. بگذار آرومت کنم. پدر تو خواهرزاده‌ی من و یک کلریکوزیسو بود، و یکی از عزیزترین دوستانم.»

کراس گفت: «درباره‌ی جنگ با سانتادیوها برام بگین.»



کتاب هفتم

سانتادیوها

فصل هیجدهم

خان کلریکوزیو گفت: «منطقی بودن با انسان‌های احمق خطرناکه.» و سیگار شروتش را به کناری گذاشت.

«بسیار توجه کن. داستان درازی است و همه‌چیز اون‌طور که آن زمان به‌نظر می‌اومد نبود. تقریباً سی سال پیش بود.» به سه پسرش اشاره کرد و گفت: «اگر چیز مهمی را فراموش کردم کمکم کنین.» سه پسرانش به این حرف که خان ممکن است چیز مهمی را فراموش کند لبخند زدند.

نور داخل اتاق قدیمی نرم و طلایی‌رنگ بود، مملو از دود سیگار. و حتی بوی غذا هم آن‌قدر قوی به‌نظر می‌آمد که گویی آن هم بر نور اثر می‌گذاشت.

خان گفت: «بعد از ماجرای سانتادیوها بود که متوجه شدم همه‌چیز اون‌طور که باور داشتم نبود.» مکثی کرد تا جرعه‌ای شراب بنوشد. «زمانی بود که سانتادیوها مساوی با ما در قدرت بودند. اما اون‌ها دشمنان زیادی درست کردن. بیش از حد توجه مقامات را جلب کردن و هیچ

حسی از عدالت نداشتند. اون‌ها دنیایی بدون هیچ‌گونه ارزش ساختند. دنیای بدون نوعی عدالت و ارزش نمی‌تونه وجود داشته باشه.

من پیشنهادهای بسیاری به سانتادیوها دادم. امتیازات زیادی بهشون دادم. می‌خواستم در صلح زندگی کنم. اما چون قدرتمند بودند، اون تلقی را از قدرت داشتند که آدم‌های وحشی دارند. باور داشتند که قدرت همه‌چیزه. و این‌طور بود که به جنگ بین ما منجر شد.»

جورجیو کلام را قطع کرد و گفت: «چرا کراس باید این داستان را بدونه؟ این کار برای او یا ما چه سودی می‌تونه داشته باشه؟»

وینسنت رویش را از کراس برگرداند. پتی به او خیره شد. سرش به عقب افتاده، در حال تحسین. هیچ‌یک از سه پسر نمی‌خواستند خان داستان را تعریف کند.

خان گفت: «چون ما مدیون پیپی و کراسیفیکسو هستیم.» و بعد مستقیماً خطاب به کراس گفت: «هر برداشتی خواستی از این داستان بکن، اما پسران من از اتهامی که تو باور داری مبرا هستن. پیپی برای من یک پسر بود، تو برای من یک نوه هستی. سرتاسر خون کلریکوزیو.»

جورجیو دوباره گفت: «این برای هیچ‌کدوم از ما هیچ سودی نداره.»

خان دستش را با بی‌صبری تکان داد. سپس به پسرانش گفت: «چیزی که تا این‌جا گفتم صحیحه؟»

آن‌ها سرشان را تکان دادند و پتی گفت: «باید از همون اول ریشه‌کن‌شون می‌کردیم.»

خان شانه‌ای تکان داد و به کراس گفت: «پسرای من جوان بودن. پدر تو جوان بود. هیچ‌کدام هنوز سی ساله نشده بودن. نمی‌خواستم عمرشون را در جنگی بزرگ به هدر بدم. خان سانتادیو، خدا روحش را بیامرزه، شش پسر داشت، اما اون‌ها را بیش‌تر سرباز می‌دونست تا پسر. جیمی

سانتادیو[1] بزرگ‌ترین‌شون بود و با دوست قدیمی ما، گرانولت، کار می‌کرد. خدا اون را هم بیامرزه. سانتادیوها آن زمان نیمی از هتل را داشتند. جیمی بهترین اون جمع بود. تنها کسی که می‌فهمید صلح برای همه‌ی ما بهترین انتخاب است. اما پیرمرد و دیگر پسرانش تشنه‌ی خون بودند.

من علاقه نداشتم که جنگ و خونریزی باشه. من زمان می‌خواستم تا از منطق استفاده کنم، تا صحیح بودن پیشنهاداتم را بهشون بقبولانم. من بهشون تمام موادمخدر را می‌دادم، و اون‌ها هم به من تمام قمار را می‌دادن. من سهم‌شون در زانادو را می‌خواستم، و در مقابل اون‌ها تمام قاچاق موادمخدر آمریکا را می‌گرفتن، کار کثیفی که به دستی محکم و وحشی نیاز داشت. یک پیشنهاد کاملاً عاقلانه. در قاچاق مواد از هر کار دیگه‌ای پول بیش‌تری بود و بیزنسی بود که نیاز به استراتژی درازمدت نداشت. کاری کثیف با کلی کارهای عملیاتی. تمام این‌ها به قدرت سانتادیوها اضافه می‌کرد. من می‌خواستم کلریکوزیو تمام قمار را کنترل کند. قمار ریسک قاچاق مواد را نداشت و به اون اندازه سودآور هم نبود. اما اگر هوشمندانه روش کار شه، در دراز مدت سودآورتره. و این هم به قدرت کلریکوزیوها اضافه می‌کرد. من همیشه هدفم این بود که بالاخره عضوی از جامعه باشم، و قمار می‌تونست معدن طلایی قانونی بشه بدون هیچ‌کدوم از اون ریسک‌های روزانه و کارهای کثیف. در این مورد، زمان ثابت کرد که حق با من بوده.

متأسفانه، سانتادیوها همه‌چیز را می‌خواستند. همه‌چیز. درباره‌اش فکر کن خواهرزاده. زمان خیلی خطرناکی برای همگی ما بود. در اون زمان دیگه اف.بی.آی. می‌دونست که ما خاندان‌ها وجود داریم و با هم‌دیگه

1. Jimmy Santadio

کار می‌کنیم. دولت، با منابع و تکنولوژی‌اش، خیلی خاندان‌ها را نابود کرد. دیوار *امرتا* ترک برمی‌داشت.

مردهای جوان، متولد آمریکا، با مقامات کار می‌کردن تا سر خودشون را نجات بدن. خوشبختانه، من محله‌ای را در برانکس پایه‌گذاری کردم و آدم‌های جدید از سیسیل آوردم که سربازهای من باشن.

تنها چیزی که هنوز نتونستم درک کنم اینه که چه‌طور زن‌ها می‌تونن این‌قدر مشکل درست کنند. دخترم، رزماری، اون زمان هیجده ساله بود. چه‌طور شد که عاشق جیمی سانتادیو شد؟ می‌گفت مثل رومئو و ژولیت هستن. رومئو و ژولیت کی بودن؟ به حق مسیح به من بگین رومئو و ژولیت دیگه کی بودن؟ مشخصه که ایتالیایی نبودن. وقتی‌که من از این موضوع خبردار شدم، عقب‌نشینی کردم. دوباره مذاکرات را با خاندان سانتادیو آغاز کردم. تقاضاهایم را پایین آوردم تا هر دو خاندان بتونن وجود داشته باشن. اما اون‌ها به‌دلیل حماقت‌شون این را نشانه‌ی ضعف تلقی کردند. و این‌طور بود که کل تراژدی که تمام این سال‌ها به طول کشید آغاز شد.»

در این‌جا خان سرفه‌اش گرفت. جورجیو کمی شراب، یک تکه نان، و کمی پنیر شیری به او داد. بعد پشت سرش ایستاد.

جورجیو پرسید: «چرا امروز؟»

خان گفت: «چون خواهرزاده‌ی عزیزم این‌جا درباره‌ی چگونگی مرگ پدرش نگرانه و ما باید هرگونه شکی را که ممکنه علیه ما داشته باشه از بین ببریم.»

کراس گفت: «من شکی در مورد شما ندارم دومنیکو خان.»

خان گفت: «همه‌کس می‌تونه در مورد همه‌چیز مشکوک باشه. این طبیعت انسانه. اما حالا بگذار ادامه بدم. رزماری جوون بود. دانشی از راه

و رسم دنیا نداشت. ابتدا از این‌که هر دو خونواده با رابطه‌شون مخالفت کردند دلش شکست، اما هیچ فهمی نداشت که چرا. پس سعی کرد که همه را با هم آشتی بده. باور داشت که عشق می‌تونه بر همه‌چیز فائق بیاد. اون زمان خیلی عاشق بود. و نور چشم من بود. زن من جوونمرگ شد، و من نمی‌تونستم زن دیگه‌ای بگیرم، چون نمی‌تونستم قسمت کردن رزماری با یک غریبه را تحمل کنم. هیچی را ازش منع نکردم و امیدهای بزرگی برای آینده‌اش داشتم. اما ازدواج با سانتادیوها را نمی‌تونستم تحمل کنم. منعش کردم. اون زمان من هم جوون بودم. فکر می‌کردم که بچه‌هام دستوراتم را رعایت می‌کنند. می‌خواستم به دانشگاه بره، با کسی از یک دنیای دیگه ازدواج کنه. جورجیو، وینسنت و پتی باید به من در این زندگی کمک می‌کردن، من به کمک‌شون نیاز داشتم. و امیدم این بود که بچه‌های اون‌ها هم به دنیای بهتری راه پیدا کنند، و همین‌طور جوون‌ترین پسرم، سیلویو.» خان به قاب عکس روی دیوار اشاره کرد.

کراس هیچ‌وقت تابه‌حال به‌دقت به آن عکس نگاه نکرده بود. تاریخش را نمی‌دانست. عکس از مرد جوانی در سن حدود بیست بود که شباهت زیادی به رزماری داشت، فقط مهربان‌تر. چشمانش خاکستری‌تر و باهوش‌تر. صورتی بود که روحی آن‌قدر خوب را نشان می‌داد که کراس فکر کرد شاید رتوش شده بود.

هوای اتاق بی‌پنجره بیش‌تر و بیش‌تر پر از دود می‌شد. جورجیو یک هاوانا روشن کرده بود.

خان گفت: «من سیلویو را حتی بیش‌تر از رزماری دوست داشتم. اون از اکثر مردم قلب مهربون‌تری داشت. با اسکولارشیپ در دانشگاه قبولش کرده بودن. همه‌جور امیدی براش وجود داشت. اما اون هم معصوم بود.»

وینسنت گفت: «تیز نبود. هیچ‌کدوم ما اون‌طور که اون رفت، بدون

محافظت، نمی‌رفتیم.»

جورجیو داستان را ادامه داد: «رزماری و جیمی سانتادیو تو کماک متل[1] اقامت داشتن. و رزماری به این فکر افتاد که اگه سیلویو و جیمی صحبت کنن، می‌تونن دو تا خونواده را آشتی بدن. پس به سیلویو زنگ زد و اون بدون این‌که به کسی بگه به متل رفت. هر سه‌شون با هم صحبت کردن. سیلویو همیشه به رزماری می‌گفت: رزی. آخرین حرفاش بهش این بود: همه‌چی درست می‌شه رزی. بابا به من گوش می‌ده.»

اما سیلویو هیچ‌وقت با پدرش صحبت نکرد. متأسفانه، دو نفر از برادران سانتادیو، فونسا[2] و ایتالو[3]، برادرشان جیمی را زیر نظر داشتند.

سانتادیوها با پارانوئید وحشیانه‌شان فکر کردند که رزماری برادرشان، جیمی را در تله می‌اندازد، یا حداقل به ازدواجی می‌کشاندش که قدرت خاندان آن‌ها را تضعیف خواهد کرد. رزماری با شجاعت تندخویانه‌اش مصمم به ازدواج با برادر آن‌ها بود. او حتی به حرف پدرش، خان بزرگ کلریکوزیو نیز گوش نمی‌داد.

پس، وقتی سیلویو را شناختند، هنگامی‌که از متل باز می‌گشت، در چهارراه روبرت موسز[4] او را به دام انداختند و با گلوله کشتند. کیف و ساعت مچی‌اش را بردند تا عملیات را یک سرقت ساده جلوه دهند. این قتل اقدام نمونه‌وار سانتادیوها بود؛ عملی از سر توحش.

خان کلریکوزیو برای لحظه‌ای هم فریب نخورد. اما بعد جیمی سانتادیو آمد، تنها و بدون اسلحه، و درخواست دیداری خصوصی با خان کرد.

---

1. Commack Motel
2. Fonsa
3. Italo
4. Robert Moses

گفت: «خان کلریکوزیو، ناراحتی من دست‌کمی از شما نداره. اگر فکر می‌کنین سانتادیوها مقصرن من جونم را در دست شما می‌گذارم. با پدرم صحبت کردم و او چنین دستوری نداده. به من مجوز داد به شما بگم که تمام پیشنهاداتون را دوباره بررسی می‌کنه. به من اجازه داد تا با دختر شما ازدواج کنم.»

رزماری آمده بود تا بازوی جیمی را نگه دارد و چنان نگاه معصومانه‌ای در صورتش بود که برای لحظه‌ای قلب خان آب شد. ترس و غم به رزماری زیبایی تراژیک می‌داد. چشمانش می‌لرزید، تیره و براق از اشک. و نگاهی مبهوت و غیرقابل باور بر صورتش نقش بسته بود.

سرش را از سوی خان برگرداند و با چنان عشقی به جیمی سانتادیو نگاه کرد که خان کلریکوزیو برای یکی از معدود موارد زندگی‌اش به فکر بخشش افتاد. چه‌طور می‌توانست چنین دختر زیبایی را غمگین کند؟

رزماری به پدرش گفت: «جیمی خیلی ترسیده بود از این‌که ممکنه شما فکر کنین خونواده‌اش دستی در ماجرا دارن. می‌دونم که نداشتن. جیمی به من قول داد که خونواده‌اش به توافق می‌رسن.»

خان کلریکوزیو خاندان سانتادیو را گناهکار شناخته بود. نیازی به مدرک نداشت. اما بخشش موضوع دیگری بود.

خان گفت: «باور می‌کنم و قبول می‌کنم.» و واقعاً به بی‌گناهی جیمی باور داشت، با این‌که در کل فرقی نمی‌کرد. گفت: «رزماری، تو اجازه‌ی من را داری که ازدواج کنی، اما نه در این خانه، و هیچ‌کس از خانواده‌ی من هم حضور نخواهند داشت. و جیمی، به پدرت بگو که پس از مراسم ازدواج با هم خواهیم نشست و صحبت خواهیم کرد.»

جیمی سانتادیو گفت: «ممنونم. می‌فهمم. عروسی در خانه‌ی ما در

پالم اسپرینگ[1] خواهد بود. ظرف یک ماه تمام خانواده‌ی من اون‌جا خواهند بود و تمام خانواده‌ی شما هم دعوت خواهند شد. اگر بخوان نیان تصمیم خودتونه.»

خان ناراحت شد. به سمت تابوت اشاره کرد و گفت: «به این زودی بعد از این؟»

بعد رزماری روی دست و پای خان افتاد. می‌توانست وحشتش را احساس کند. در گوشش گفت: «من حامله‌ام.»

خان گفت: «آه.» و به جیمی سانتادیو لبخند زد.

رزماری دوباره در گوشش گفت: «اسمش را سیلویو می‌گذارم. درست مثل سیلویو می‌شه.»

خان دستی به موهای مشکی‌اش کشید و صورتش را بوسید. گفت: «خوبه. خوبه. اما با این‌حال من به مراسم ازدواج نخواهم اومد.»

حالا رزماری شجاعتش را به‌دست آورده بود. صورتش را بالا آورد و صورت خان را بوسید. سپس گفت: «بابا، یکی باید بیاد. یکی باید با من باشه.»

خان رو کرد به پیپی که در کنارش ایستاده بود. گفت: «پیپی نماینده خانواده در عروسی خواهد بود. او خواهرزاده است و عاشق رقصه. پیپی، تو به عروسی دختر دایی‌ات برو، بعد همه‌تون می‌تونین تا ته دریا برقصین.»

پیپی خم شد و صورت رزماری را بوسید و گفت: «من اون‌جا خواهم بود. و اگر جیمی نیاد، دوتامون با هم فرار می‌کنیم.»

رزماری با قدردانی خندید و پیپی را بغل کرد.

---

۱. Palm Springs؛ منطقه‌ای در ایالت کالیفرنیا

یک ماه بعد پیپی دلنا سوار هواپیمایی از وگاس به پالم اسپرینگ برای شرکت در مراسم عروسی بود. آن ماه همراه با خان کلریکوزیو در خانه‌ی کواگ سپری شده بود، و با ملاقات‌هایی با جورجیو، وینسنت و پتی.

خان دستور داده بود که پیپی باید فرمانده‌ی عملیات باشد. که فرمان‌هایش باید همانند فرمان‌های شخص خان مطاع باشد؛ هرچه که باشد.

فقط وینسنت جرئت کرد سؤال کند: «اگر سانتادیوها سیلویو را نکشته باشن چی؟»

خان گفت: «فرقی نداره، اما بوی حماقت‌شون را می‌ده که در آینده برای ما خطرناک خواهد بود. اگر الان نه، زمان دیگه‌ای باید باهاشون بجنگیم. البته که گناهکارن. اگر گناهکار نباشن باید باور کنیم که سرنوشت علیه ماست. شما دوست دارین کدوم را باور کنین؟»

پیپی متوجه شد که خان، برای اولین‌بار در زندگی‌اش، بسیار ناراحت بود. ساعت‌های طولانی را در کلیسایش در زیرزمین خانه می‌گذرانید. خیلی کم غذا می‌خورد. بیش‌تر شراب می‌خورد که طبق عادات معمولش نبود. و عکس قاب‌شده‌ی سیلویو را برای چند روز در اتاق‌خوابش گذاشت. در یکشنبه از کشیش خواست که اعترافاتش را بشنود.

در آخرین روز خان تنها با پیپی نشست.

گفت: «پیپی، این عملیات خیلی حساسی‌یه. ممکنه موقعیتی پیش بیاد که در اون کشتن جیمی سانتادیو زیر سؤال بره. چنین کاری نکن. اما هیچ‌کس نباید بدونه که این دستور از منه. سایه‌ی این عمل باید بالای سر تو باشه نه من، نه جورجیو، نه وینسنت و نه پتی. آیا حاضری که

تقصیر را گردن بگیری؟»

پیپی گفت: «بله. نمی‌خوای که دخترت تو را مقصر بدونه یا ازت متنفر شه. همین‌طور در مورد برادراش.»

خان گفت: «ممکنه موقعیتی پیش بیاد که در اون رزماری در خطر باشه.»

پیپی گفت: «بله.»

خان آهی کشید. گفت: «همه کار بکن تا از بچه‌های من محافظت کنی. تو باید تصمیمات نهایی را بگیری. اما من هیچ‌وقت دستور کشتن جیمی سانتادیو را بهت ندادم.»

پیپی گفت: «و اگر رزماری خودش کشف کنه که...»

خان مستقیم به پیپی دلنا نگاه کرد و گفت: «او بچه‌ی من و خواهر سیلویو است. هیچ‌وقت به ما خیانت نخواهد کرد.»

خانه‌ی سانتادیوها در پالم اسپرینگ دارای چهل اتاق در سه طبقه بود. ساخته‌شده به سبک اسپانیایی تا با بیابان‌های اطراف همخوان باشد. از آن زمین‌های شنی پهناور با دیواری از سنگ سرخ‌رنگ جدا شده بود. محوطه به غیر از خانه شامل استخری بزرگ، زمین تنیس، و باغی بود.

در این روز عروسی باربکیوی عظیمی وجود داشت، سکویی برای گروه ارکستر، و سکویی چوبی برای رقص. این سکو را میزهای پذیرایی دراز محاصره کرده بود. پارک شده جلوی دروازه‌های عظیم مسی‌رنگ، مجموعه‌ی کامیون‌های بزرگ پذیرایی مستقر بودند.

پیپی دلنا صبح روز شنبه با چمدانی پر از لباس‌های میهمانی رسید. به او اتاقی در طبقه‌ی دوم داده شد. نور درخشان آفتاب بیابان از داخل پنجره می‌درخشید. شروع به خالی کردن چمدان کرد.

مراسم کلیسا در خود پالم اسپرینگ به فاصله‌ی نیم ساعت برگزار می‌شد. در حدود ظهر. سپس میهمانان برای جشن به خانه باز می‌گشتند.

ضربه‌ای به در زده شد و جیمی سانتادیو به داخل آمد. صورتش از شادی می‌درخشید. پیپی را محکم در آغوش گرفت. هنوز لباس‌های دامادی‌اش را نپوشیده بود و در شلوار گشاد سفیدرنگ و پیراهن ابریشمی خاکستری و نقره‌ای بسیار خوش‌قیافه شده بود. برای نشان دادن محبتش دستان پیپی را در دستانش نگه داشت.

جیمی گفت: «خیلی عالیه که اومدی. حالا، قبل از این‌که چیزی شروع بشه، پیرمرد می‌خواد ببیندت.»

هنوز دستانش در دست، پیپی را به طبقه‌ی اول و از کریدوری طولانی به داخل اتاق خان سانتادیو برد. او در لباس‌خواب کتانی آبی روی تخت دراز کشیده بود. بسیار شکسته‌تر از خان کلریکوزیو بود اما همان چشمان تیزبین را داشت. همان گوش دادن دقیق را. صورتش به گردی یک توپ، و سرش تاس بود. به پیپی اشاره کرد که نزدیک بیاید و دستانش را باز کرد که در آغوشش بگیرد.

پیرمرد با صدایی گرفته گفت: «چه‌قدر عادلانه است که تو آمدی. روی تو حساب می‌کنم که کمک کنی همون‌طور که ما یکدیگر را بغل کردیم خانواده‌هامون هم یکدیگر را بغل کنند. تو کبوتر صلحی هستی که ما باید داشته باشیم. خدا اجرت بده. خدا اجرت بده.» به داخل تخت فرو رفت و چشمانش را بست. گفت: «چه‌قدر من امروز خوشحالم.»

پرستاری در اتاق بود. یک زن میانسال بداخلاق. جیمی به‌عنوان فامیل معرفی‌اش کرد. پرستار زمزمه کرد که باید بروند. خان پیر مشغول جمع کردن انرژی برای پیوستن به مراسم جشن بود. برای لحظه‌ای پیپی دوباره فکر کرد. به‌وضوح خان سانتادیو مدت‌زمان زیادی زنده نمی‌ماند. بعد

جیمی رئیس خاندان می‌شد. شاید هنوز می‌شد کاری کرد. اما خان کلریکوزیو هیچ‌وقت مرگ پسرش، سیلویو را نخواهد بخشید، هیچ صلح واقعی بین دو خاندان نمی‌توانست باشد. در هر صورت، خان دستورات محکمی به او داده بود.

در این زمان دو تن از برادران سانتادیو، فونسا و ایتالو، مشغول گشتن اتاق پیپی برای اسلحه و وسایل ارتباطی بودند. ماشین اجاره‌ای پیپی نیز کاملاً جست‌وجو شده بود.

خاندان سانتادیو مراسمی عظیم برای عروسی شاهزاده‌شان ترتیب داده بودند. سبدهای حصیری بزرگ پر از گل‌های متفاوت در تمام محوطه پخش بود. چادرهای رنگارنگ با خدمتکارانی که شامپاین سرو می‌کردند. دلقکی در لباس قرون وسطایی برای بچه‌ها شعبده‌بازی می‌کرد. موسیقی از بلندگوهایی که در همه‌جای محوطه قرار داشتند پخش می‌شد. به هر میهمانی یک بلیت لوتو با جایزه‌ای بیست هزار دلاری، که بعداً قرعه‌کشی می‌شد، داده شده بود. چه چیزی می‌توانست باشکوه‌تر از این باشد؟

چادرهای رنگارنگ بزرگ در تمام محوطه از میهمانان در مقابل گرمای بیابان محافظت می‌کردند. چادر محوطه‌ی رقص سبز بود و چادر گروه ارکستر سرخ رنگ. چادر آبی روی زمین تنیس، که هدایا در آن بود. از جمله هدایا یک مرسدس بنز نقره‌ای برای عروس و یک هواپیمای خصوصی کوچک برای داماد از طرف شخص خان سانتادیو.

مراسم کلیسا کوتاه و ساده بود. میهمانان به خانه بازگشتند و گروه ارکستر در حال نواختن بود. میزهای بوفه‌ی غذا و بار در چادرهای جداگانه بودند. یکی پر از نقش و نگارهای شکارچیان به دنبال گراز، دیگری پر از لیوان‌های کریستال با آب همه نوع میوه‌های استوایی.

دو زوج پیش از همه به تنهایی در شکوه رقصیدند، در زیر سایه‌ی چادر. آفتاب سرخ‌رنگ بیابان از گوشه‌ها سرک می‌کشید و هنگامی‌که دستان‌شان را زیر نور می‌بردند شادی‌شان را برنزه می‌کرد. عشق‌شان چنان آشکار بود که جمعیت را به دست زدن و تشویق برمی‌انگیخت. رزماری هیچ‌وقت به این زیبایی دیده نشده بود، و جیمی سانتادیو هیچ‌وقت به این جوانی نبود.

هنگامی‌که گروه ارکستر توقف کرد، جیمی پیپی را از داخل جمع بیرون آورد و او را به بیش از دویست میهمان معرفی کرد.

او گفت: «این پیپی دلناست که عروس را داد. او نماینده‌ی خاندان کلریکوزیو است. عزیزترین دوست منه. دوستانش دوست من‌اند. دشمنانش دشمنان من.» لیوانش را بلند کرد و گفت: «همگی به شادی او می‌نوشیم. و اولین رقص را با عروس خواهد داشت.»

هنگامی‌که پیپی و رزماری رقصیدند، در گوشش گفت: «تو خونواده‌ها را با هم آشتی می‌دی، مگه نه پیپی؟»

پیپی گفت: «به آسانی.» و او را چرخاند.

پیپی جواهر مراسم بود. هیچ‌وقت میهمانی لذت‌بخش‌تر از او به هیچ عروسی‌ای نرفته بود. تمام رقص‌ها را رقصید، و از تمام جوانان دیگر بر پاهایش سبک‌تر بود. با جیمی رقصید و سپس با دیگر برادران، فونسا، ایتالو، بندیکت[1]، گینو[2] و لویس[3]. با بچه‌ها و خدمتکاران رقصید. با رهبر ارکستر والس رقصید، و با گروه آواز به لهجه‌ی محلی سیسیلی خواند. با چنان شدتی خورد و نوشید که کتش مملو از لک سس گوجه‌فرنگی و آبمیوه و شراب شد. با چنان شور و مهارتی باکی بازی کرد که زمین باکی برای یک ساعت مرکز توجه مراسم شد.

1. Benedict
2. Gino
3. Louis

پس از باکی، جیمی سانتادیو پیپی را به کناری برد و گفت: «من روی تو حساب می‌کنم که کمک کنی همه‌چیز درست بشه. دو خانواده‌ی ما با هم، هیچ چیزی نمی‌تونه جلومون را بگیره. من و تو.» این جیمی سانتادیو بود در جذاب‌ترین حالش.

پیپی تمامی قدرت جاذبه‌اش را جمع کرد و گفت: «حتماً. حتماً.» و فکر کرد که آیا جیمی سانتادیو به همان راستگویی که می‌نمود است یا نه. تا الان باید بداند که کسی از خانواده‌اش قتل را ترتیب داده بود.

به‌نظر آمد که جیمی این فکر را حس کرد. گفت: «قسم می‌خورم پیپی، من هیچ نقشی درش نداشتم.» دست پیپی را در دستش گرفت. «ما هیچ نقشی در مرگ سیلویو نداشتیم. هیچ. به سر پدرم قسم می‌خورم.»

پیپی گفت: «باورت می‌کنم.» و دست جیمی را فشار داد. لحظه‌ای شک کرد، اما اهمیتی نداشت. دیگر کار از کار گذشته بود.

خورشید سرخ‌رنگ بیابان در غروب محو شد، و چراغ‌ها در سرتاسر محوطه روشن شدند. این نشانه‌ی آماده بودن شام رسمی بود. و تمامی برادران، فونسا، ایتالو، جینو، بندیکت، و لویس، به سلامتی عروس و داماد نوشیدند. به شادترین ازدواج‌ها، به‌دل جیمی، و به پیپی دلنا دوست بزرگ جدیدشان.

خان سانتادیو پیر هنوز مریض‌احوال‌تر از آن بود که تختش را ترک کند اما بهترین آرزوهایش را با پیغامی فرستاد و در آن به هواپیمایی که به جیمی هدیه داده بود اشاره کرد. همه دست زدند. سپس خود عروس قاچ بزرگی از کیک عروسی را برید و به اتاق پیرمرد برد. اما او غرق در خواب بود. پس به پرستارش دادند که قول داد وقتی بیدار شد به او بخوراندش.

و در نهایت، حدود نیمه‌شب، میهمانی تمام شد. جیمی و رزماری به

اتاق‌شان رفتند، و اطلاع دادند که فردا صبح به ماه عسل در اروپا خواهند رفت و به استراحت نیاز دارند. در این‌جا میهمانان سوت زدند و خندیدند.

صدها ماشین محوطه را ترک کردند و در بیابان ناپدید شدند. خدمتکاران چادرها را پایین کشیدند، میزها و صندلی‌ها را جمع کردند، کامیون‌های پذیرایی را پر کردند، و با تنبلی محوطه را گشتند تا زباله‌ای باقی نمانده باشد. بالاخره کارشان تمام شد. اگر چیزی مانده بود فردا انجام می‌دادند.

به درخواست پیپی، گردهمایی با پنج برادر سانتادیو ترتیب داده شده بود، تا پس از رفتن میهمان‌ها دور هم جمع شوند. آن‌ها با یکدیگر هدیه رد و بدل می‌کردند تا دوستی جدید بین دو خاندان را جشن بگیرند.

نیمه‌شب در سالن غذاخوری بزرگ خانه‌ی سانتادیوها گرد آمدند. پیپی یک کیف پر از ساعت‌های رولکس داشت (اصل، نه تقلبی)، به‌علاوه‌ی یک کیمونو ژاپنی مردانه پر از نقش و نگار.

فونسا داد زد: «بیاین همین حالا برای جیمی ببریمش.»

ایتالو با خنده گفت: «دیگه دیر شده. جیمی و رزماری تو دور سوم‌شونن.»

و همگی خندیدند.

در بیرون، ماه بیابان محوطه را زیر نوری سفید و یخ روشن می‌کرد. چراغ‌های آویز چینی روی دیوارهای مجموعه آن را از بالا همانند دایره‌ای قرمزرنگ زیر نور سفید ماه کرده بودند.

یک کامیون بزرگ، با برچسب طلایی‌رنگ "پذیرایی" در دو طرفش،

غرش‌کنان به دروازه‌ی مجموعه‌ی سانتادیوها رسید.

یکی از دو نگهبان دروازه به کامیون نزدیک شد، و راننده گفت آمده‌اند که یک ژنراتور فراموش شده را ببرند.

نگهبان پرسید: «این‌قدر دیر؟»

هنگامی که صحبت می‌کرد کمک‌راننده پیاده شد و به‌طرف نگهبان دیگر رفت. هر دو نگهبان از غذا و نوشیدنی‌های میهمانی سنگین و گیج بودند.

در یک لحظه دو اتفاق افتاد: راننده دست در لای پایش کرد و اسلحه‌ای با صدا خفه‌کن درآورد؛ سپس سه بار مستقیم به‌صورت اولین نگهبان شلیک کرد. کمک راننده در یک آن چاقویی بزرگ و تیز را زیر گردن نگهبان دیگر گرفت و در حرکتی نرم گلویش را برید.

آن‌ها مرده روی زمین بودند. صدای آرام موتور هم‌زمان با پایین آمدن در بزرگ عقب کامیون به گوش رسید و بیست سرباز کلریکوزو به پایین پریدند. ماسک بر صورت، سراپا مشکی پوشیده، با اسلحه‌های مجهز به صدا خفه‌کن، به فرماندهی جورجیو و وینسنت و پتی، در سرتاسر مجموعه پخش شدند. یک تیم مخصوص خطوط تلفن را قطع کرد. گروه دیگر محوطه را زیر نظر گرفت. ده نفر از مردان ماسک‌دار همراه با جورجیو، وینسنت و پتی داخل سالن غذاخوری شدند.

برادران سانتادیو لیوان‌های شراب‌شان را بالا گرفته و منتظر صحبت پیپی بودند. پیپی از آن‌ها دور شد. کلامی بر زبان آورده نشده بود. حمله‌کنندگان آتش گشودند و پنج برادر سانتادیو با موجی از گلوله پاره‌پاره شدند. یکی از مردان ماسک‌زده، پتی، بالای سرشان ایستاد و یک گلوله زیر چانه‌ی هرکدام خالی کرد. کف سالن از شیشه‌ی شکسته می‌درخشید.

---

1. Coup de Grace

مرد ماسک‌زده‌ی دیگر، جورجیو، به پیپی یک ماسک داد به همراه بلوز و شلوار مشکی. پیپی به‌سرعت لباس‌هایش را عوض کرد و آن‌ها را داخل کیسه‌ای که توسط مرد ماسک‌دار دیگری نگه داشته شده بود ریخت.

پیپی، هنوز غیرمسلح، جورجیو، وینسنت، و پتی را از داخل کریدور طولانی به اتاق‌خواب خان سانتادیو هدایت کرد. در را به داخل هل داد.

خان سانتادیو بالاخره بیدار شده و مشغول خوردن کیک عروسی بود. نگاهی به مردان انداخت، علامت صلیب را بر سینه‌اش کشید، و بالش را جلوی صورتش گرفت. بشقاب کیک بر زمین افتاد.

پرستار مشغول مطالعه در گوشه‌ی اتاق بود. پتی مانند گربه‌ای بزرگ رویش افتاد، دهانش را پر کرد و سپس با طنابی پلاستیکی محکم به صندلی بستش.

جورجیو بود که به سمت تخت رفت. به آرامی دستش را جلو برد و بالش را از جلوی صورت خان سانتادیو برداشت. لحظه‌ای مکث کرد و سپس دو تیر شلیک کرد. اولی در یک چشم و دیگری در زیر چانه.

آن‌ها دور هم جمع شدند. وینسنت بالاخره پیپی را مسلح کرد. طنابی نقره‌ای و بلند به او داد.

پیپی آن‌ها را از اتاق خارج و به طبقه‌ی سوم راهنمایی کرد، جایی که اتاق عروس و داماد قرار داشت. کریدور پر از گل و سبدهای میوه بود.

پیپی در اتاق را به داخل هل داد. قفل بود. پتی یکی از دستکش‌هایش را درآورد و سنجاقی را آماده کرد. به آسانی قفل را گشود و در را باز کرد.

رزماری و جیمی روی تخت دراز کشیده بودند. دست راست رزماری روی موی جیمی بود، و دست چپش روی شکمش. جیمی کاملاً

برهنه بود، اما تا مردان را دید روی پاهایش پرید و از روتختی به‌عنوان پوشش استفاده کرد. همه‌چیز را فهمید. گفت: «این‌جا نه. بیرون.» و به‌سوی آن‌ها رفت.

رزماری هنوز درک نکرده بود. وقتی‌که جیمی به‌طرف در رفت سعی کرد او را بگیرد، اما جیمی اجازه نداد. از در، در محاصره‌ی جورجیو، وینسنت و پتی ماسک‌دار، خارج شد. سپس رزماری گفت: «پیپی، پیپی، خواهش می‌کنم نکن.» در آن لحظه بود که سه مرد برگشتند تا نگاهش کنند که او فهمید آن‌ها برادرانش بودند. «جورجیو، پتی، وینسنت، نکنید، نکنید.»

این سخت‌ترین لحظه برای پیپی بود. اگر رزماری حرف می‌زد، خانواده‌ی کلریکوزیو به نابودی می‌رفت. وظیفه‌اش این بود که او را بکشد. خان مشخصاً در این مورد به او دستور نداده بود. چه‌طور می‌توانست دستور اعدام دخترش را بدهد؟ آیا برادرانش اطاعت می‌کردند؟ و رزماری چه‌طور دانست که این آن‌ها بودند؟ پیپی تصمیمش را گرفت. در را بست و بیرون اتاق با جیمی و سه برادر رزماری ایستاد.

در این‌جا دستور خان واضح بود. جیمی سانتادیو باید خفه می‌شد. شاید علامت ترحم. نشانه‌ای بر بدنش نماند که دوستدارانش را غمگین کند. شاید سنتی بود که اجازه‌ی ریختن خون شخص موردعلاقه و محترم اما محکوم به مرگ را نمی‌داد.

ناگهان جیمی سانتادیو روتختی‌ای را که گرفته بود انداخت، و دستانش ماسک پیپی را از صورتش کنار زد. جورجیو یکی از دستانش را گرفت، پیپی دیگری را. وینسنت بر زمین نشست و پاهایش را گرفت. پیپی طناب را دور گردن جیمی انداخت و او را بر زمین نشاند. جیمی لبخندی بر لب داشت، زل‌زده در صورت پیپی با نگاهی تأسف‌آمیز و

کنجکاو، که انتقام این عمل را خداوند خواهد گرفت.

پیپی طناب را محکم کشید. پتی کمکش کرد. و همگی روی زمین افتادند، جایی که روتختی سفید پذیرای جسد جیمی سانتادیو شد. رزماری داخل اتاق جیغ کشید.

صحبت خان تمام شده بود. سیگار شروت دیگری روشن کرد و شرابش را نوشید.

جورجیو گفت: «پیپی نقشه‌ی همه‌چیز را ریخته بود. سانتادیوها پاک شدند و ما راحت شدیم. فوق‌العاده بود.»

وینسنت گفت: «همه‌چیز را حل کرد. از اون زمان تا حالا دیگه مشکلی نداشتیم.»

خان کلریکوزیو آهی کشید. گفت: «تصمیم من بود. و اشتباه بود. اما چه‌طور باید می‌دونستیم که رزماری دیوانه می‌شه؟ ما در بن‌بست بودیم و این تنها فرصت‌مون برای ضربه‌ی نهایی بود. باید به یاد داشته باشی که در اون زمان، هنوز شصت سالم نشده بود، زیادی شیفته‌ی هوش و قدرتم بودم. البته اون زمان فکر می‌کردم که تراژدی برای دخترم خواهد بود اما بیوه‌ها برای همیشه عزاداری نخواهند کرد. و اون‌ها پسرم سیلویو را کشته بودند. چه‌طور می‌تونستم این را ببخشم؟ با دختر یا بی‌دختر؟ اما یاد گرفتم. نمی‌شه با آدم‌های احمق به راه‌حل عاقلانه رسید. باید همه‌شون را در اول اول پاک می‌کردم. قبل از این‌که عشقی به‌وجود بیاد. این‌طور پسر و دخترم را نجات می‌دادم.» مکثی کرد. سپس گفت:

«پس می‌بینی. دانته پسر جیمی سانتادیوست. و تو، کراس، وقتی‌که بچه بودین باهاش در یک کالسکه بودی، اولین تابستانت در این خانه. تمام این سال‌ها سعی کردم نبود پدر را برای دانته جبران کنم. سعی کردم

به دخترم کمک کنم تا از غم فارغ بشه. دانته به‌عنوان یک کلریکوزیو تربیت شد و او همراه پسرانم وارث من خواهد بود.»

کراس سعی کرد درک کند که چه اتفاقی رخ می‌دهد. تمام بدنش از نفرت به کلریکوزیوها و دنیایی که در آن زندگی می‌کردند به لرزه افتاد. به پدرش فکر کرد. پیپی در نقش شیطان، در حال کشتن سانتادیوها. چه‌طور چنین مردی می‌توانست پدرش باشد؟ به عمه‌ی عزیزش، رزماری فکر کرد که تمام این سالیان را با دل و ذهنی شکسته زندگی کرده بود، با آگاهی از این‌که شوهرش را پدر و برادرانش کشته بودند، که خانواده‌اش به او خیانت کرده بودند. حتی با تأسف درباره‌ی دانته فکر کرد. اکنون گناهکاری‌اش به اثبات رسید. و سپس درباره‌ی خان فکر کرد. صد البته که داستان قاپ‌زنی پیپی را باور نداشت. اما چرا به‌نظر می‌آمد قبول کرده است؛ مردی که هیچ‌وقت به تصادف باور نداشت. منظورش چه بود؟

کراس هیچ‌وقت نمی‌توانست جورجیو را درک کند. آیا او به داستان قاپ‌زنی باور داشت؟ مشخص بود که وینسنت و پتی به آن باور داشتند. اما حالا متوجه آن پیوند مخصوص میان پدرش و خان و سه پسر شد. آن‌ها با یکدیگر در قتل‌عام سانتادیوها سرباز بودند. و پدرش جان رزماری را نجات داده بود.

کراس گفت: «و رزماری هیچ‌وقت حرف نزد؟»

خان غمگین گفت: «نه. بهتر انجام داد. دیوانه شد.» کمی حس افتخار در صدایش بود. «فرستادمش به سیسیل و برای تولد دانته به آمریکا برگردوندمش تا در خاک آمریکا متولد بشه. کسی چه می‌دونه. یک روزی شاید رئیس‌جمهور آمریکا بشه. من چه رؤیاهایی برای اون بچه داشتم. اما مخلوط خون سانتادیو و کلریکوزیو زیادی براش سنگین بود.»

خان گفت: «و بدترین چیز می‌دونی چیه؟ پدر تو، پیپی، اشتباه کرد. نباید رزماری را زنده نگه می‌داشت، با این‌که از بابت این کارش همیشه ممنون شدم.» آهی کشید. جرعه‌ای از شرابش خورد و به صورت کراس نگاه کرد، گفت: «مراقب باش. دنیا همینه که هست، و تو همینی که هستی.»

در پرواز برگشت به وگاس، کراس درباره‌ی معما به فکر فرو رفت. چرا خان بالاخره داستان جنگ با سانتادیوها را به او گفته بود؟ تا جلوی دیدارش با رزماری و شنیدن نسخه‌ای متفاوت را بگیرد؟ یا آیا به او اخطار می‌داد که سعی در خونخواهی پدر نکند زیرا دانته درگیر بود. خان یک راز بود. اما کراس از یک چیز اطمینان داشت. اگر این دانته بود که پدرش را کشته بود، پس دانته او را نیز می‌کشت. و صد البته دومنیکو، خان کلریکوزیو، این را می‌دانست.

دانته کلریکوزیو نیازی به شنیدن این داستان نداشت. مادرش، رزماری، از زمانی که دو سالش بود آن را در گوش کوچکش خوانده بود: هر زمان که یکی از حمله‌هایش به او دست می‌داد، هر زمان که دوباره غم از دست دادن شوهرش و برادرش سیلویو به سراغش می‌آمد، هر زمان که وحشت از پیپی و برادرانش به سراغش می‌آمد.

فقط آن زمان که سخت‌ترین حمله‌اش به او دست داد پدرش، خان کلریکوزیو، را متهم به قتل شوهرش کرد. خان همیشه صدور فرمان این قتل‌عام را انکار می‌کرد، همان‌طور که منکر انجام آن توسط پیپی و پسرانش بود. پس از این‌که رزماری دو بار متهمش کرد، او را برای دو ماه به کلینیک فرستاد. پس از آن فقط فریاد می‌زد اما دیگر هیچ‌وقت مستقیماً متهمش نکرد.

اما دانته زمزمه‌هایش را همیشه به یاد داشت. به‌عنوان یک کودک عاشق پدربزرگش بود و به بی‌گناهی‌اش باور داشت. اما علیه سه

دایی‌اش، با این‌که همیشه با او محبت‌آمیز رفتار می‌کردند، نقشه ریخت. و مخصوصاً، رؤیای انتقام از پیپی را در سر داشت. و با این‌که این‌ها فقط رؤیا بود به فکر کردن درباره‌ی آن‌ها به‌خاطر مادرش ادامه داد.

رزماری وقتی‌که نرمال بود با بیش‌ترین محبت از خان کلریکوزیوی بی‌همسر مراقبت می‌کرد، به سه برادرش محبت خواهرانه نشان می‌داد. اما از پیپی خود را دور نگه می‌داشت. و در آن زمان چون هنوز زیبایی شیرین داشت، برایش سخت بود که به‌صورتی مناسب بی‌رحمی‌اش را نشان دهد. استخوان‌بندی صورتش، خطوط دهانش، و چشمان آرام قهوه‌ای نفرتش را نفی می‌کرد. به پسرش دانته نیاز لبریزکننده‌اش به عشق ورزیدن را نثار می‌کرد، احساسی که نمی‌توانست نسبت به مردی دیگر داشته باشد. هدایا را با محبت بر سرش می‌ریخت. پدربزرگ و سه دایی دانته نیز چنین می‌کردند اما نه با همان احساس، بلکه با خلوص کم‌تر: عشقی آمیخته با احساس گناه. وقتی‌که رزماری نرمال بود، هیچ‌وقت آن داستان را برای دانته نمی‌گفت.

هنگام حملاتش بددهن بود. کلامش مملو از دشنام، حتی صورتش حالتی زشت از خشم به خود می‌گرفت. دانته همیشه حیرت‌زده می‌شد. هنگامی‌که هفت ساله بود به تردید افتاد. از مادرش پرسید: «از کجا می‌دونی که پیپی و دایی‌هام بودن؟»

رزماری با نفرت خندید. دانته او را همانند جادوگری در کتاب‌های داستانش دید. گفت: «اونا فکر می‌کنن خیلی باهوشن، که می‌تونن برای همه‌چیز با ماسک‌ها و لباس‌ها و کلاه‌های مخصوص‌شون نقشه بریزن. می‌خوای بدونی چی را یادشون رفت؟ پیپی هنوز کفش‌های رقصش را پوشیده بود. و دایی‌هات همیشه به‌صورت خاصی جمع می‌شدند. جورجیو همیشه در جلو، وینسنت یه‌کم عقب‌تر، و پتی همیشه در سمت

راست. و طوری به پیپی نگاه کردند که ببینند دستور قتل من را می‌ده یا نه. چون من شناخته بودم‌شون. طوری‌که لرزیدن، تقریباً عقب رفتن. من را می‌کشتن، حتماً می‌کشتن برادرای خودم.» و بعد چنان گریه‌ای را آغاز کرد که دانته به وحشت افتاد.

حتی با این‌که بچه‌ی هفت ساله‌ی کوچکی بود، می‌کوشید آرامش کند. گفت: «دایی پتی هیچ‌وقت اذیتت نمی‌کرد. و بابابزرگ اگه همچین کاری می‌کردن همه‌شون را می‌کشت.» او از بابت دایی جورجیو یا حتی دایی وینسنت‌اش مطمئن نبود. اما در قلب کودکش این پیپی بود که نتوانست هیچ‌گاه ببخشد.

هنگامی‌که دانته ده ساله شد دیگر یاد گرفته بود که مراقب حمله‌های مادرش باشد. پس وقتی‌که دوباره می‌خواست داستان سانتادیوها را برایش تعریف کند، او را به‌سرعت به اتاق خوابش می‌برد تا دایی‌ها و پدربزرگ حرف‌هایش را نشنوند.

و زمانی که دانته به مردی رسید، باهوش‌تر از آن بود که فریب تمامی پنهان‌کاری‌های خاندان را بخورد. به دایی‌ها و پدربزرگش با اخلاق طنزآمیز و بی‌رحمانه‌اش نشان داد که حقیقت را می‌دانند، و می‌توانست درک کند که دایی‌هایش خیلی به او علاقه نداشتند. مقرر شده بود تا به دنیای اجتماعی قانونی بپیوندد، تا شاید جای جورجیو را بگیرد و پیچیدگی‌های اقتصاد را بیاموزد، اما علاقه‌ای نشان نداد. حتی به دایی‌هایش طعنه زده بود که علاقه‌ای به قسمت "سوسولی" خاندان ندارد. جورجیو با چنان سردی به او گوش داد که برای لحظه‌ای دانته‌ی شانزده ساله را ترساند.

دایی جورجیو گفت: «خیلی خب. علاقه نداری.» در صدایش غمی بود، به همراه کمی خشم.

وقتی‌که دانته در سال آخرش از دبیرستان خارج شد، برای کار به شرکت ساخت‌وساز پتی در برانکس فرستاده شد. دانته کارگر سخت‌کوشی بود و به‌دلیل کار سخت و طاقت‌فرسا در محوطه‌های ساختمانی ماهیچه‌های قوی پیدا کرد. پتی او را در گروه‌های سربازان محله‌ی برانکس قرار می‌داد. وقتی دانته به اندازه‌ی کافی بزرگ شد، خان فرمان داد که پسر زیردست پتی سرباز خواهد بود.

خان فقط پس از گزارش‌های جورجیو درباره‌ی شخصیت دانته به این تصمیم رسید، به‌علاوه کارهای خاصی که دانته انجام داده بود. همکلاسی دختر زیبایی دانته را متهم به تجاوز کرد و نیز با چاقویی کوچک به همکلاسی دیگری حمله برد، پسری هم‌سن خودش. دانته از دایی‌هایش تمنا کرده بود که چیزی به پدربزرگش نگویند و آن‌ها هم چنین به او قول داده بودند، و البته که فوراً همه‌چیز را به خان اطلاع دادند. این جرائم قبل از این‌که به دادگاه کشیده شود و سروصدا ایجاد کند با پرداخت مبالغ زیادی پول حل شدند.

و طی سال‌های نوجوانی حسادتش به کراس دلنا بیش‌تر و بیش‌تر شد. کراس تبدیل شده بود به جوانی بلندقد و بسیار زیبا با ادبی بزرگسالانه. تمامی زنان طایفه‌ی کلریکوزیو او را می‌پرستیدند و دوستش داشتند. فامیل‌های دخترش با او لاس می‌زدند، کاری که هیچ‌وقت با نوه‌ی خان، دانته، نمی‌کردند. دانته، با کلاه‌های رنسانسی‌اش، با اخلاق طعنه‌وارش و با هیکل کوتاه و عضلانی‌اش، برای این دختران جوان ترسناک بود. دانته باهوش‌تر از آن بود که متوجه این امور نشود.

وقتی‌که دانته به شکارگاه سیرا برده می‌شد، بیش از تیراندازی از تله‌گذاری لذت می‌برد. هنگامی‌که عاشق یکی از اقوامش شد، امری کاملاً طبیعی در طایفه‌ی در هم بافته‌ی کلریکوزیو، در حرکاتش بیش از حد

پیشروی کرد و بیش از حد با دختران سربازان محله‌ی برانکس آشنایی نشان داد. بالاخره جورجیو، که مسئولیت پدری و آموزشی او را برعهده داشت، دانته را با مالک جنده‌خانه‌ای سطح بالا در نیویورک آشنا کرد تا آرامش کند.

کنجکاوی فوق‌العاده و هوشمندی دانته او را به تنها کسی در نسل هم‌سالش در کلریکوزیوها بدل کرد که واقعاً می‌دانست خاندان چه می‌کند. و سرانجام تصمیم گرفته شد که تمرینات عملیاتی را آغاز کند.

با گذشت زمان، دانته بیش‌تر و بیش‌تر از خانواده‌اش احساس دوری می‌کرد. البته که خان مانند همیشه به او محبت نشان می‌داد و برایش واضح کرد که وارث امپراتوری خواهد بود. اما دیگر خان افکارش را با نوه‌اش در میان نمی‌گذاشت، دیگر نظراتش را به او نمی‌گفت، و خان دیگر از پیشنهادات و افکارش در استراتژی‌ها پشتیبانی نمی‌کرد. دایی‌هایش (جورجیو، وینسنت و پتی) دیگر مانند دوران کودکی‌اش در محبت‌های‌شان گرم نبودند. درست بود که پتی بیش‌تر یک دوست به‌نظر می‌رسید، اما به این دلیل که او زیر دست پتی آموزش دیده بود.

دانته آن‌قدر باهوش بود که فکر کند شاید اشتباه از خودش است؛ زیرا او اطلاع خود از قتل‌عام سانتادیوها و پدرش را لو داده بود. حتی درباره‌ی جیمی سانتادیو از پتی سؤال می‌کرد، و دایی‌اش به او گفت که چه‌قدر به پدرش احترام می‌گذاشتند و چه‌قدر از مرگش غمگین شده بودند. خان کلریکوزیو و پسرانش می‌دانستند که دانته داستان واقعی را می‌داند، که رزماری، در حمله‌هایش، راز را برملا کرده است. اما آن‌ها می‌خواستند جبران کنند، پس با او همانند شاهزاده‌ای رفتار می‌کردند.

اما بیش‌ترین چیزی که شخصیت دانته را شکل داد عشق و احساس ناراحتی به‌خاطر مادرش بود. رزماری در حمله‌هایش نفرت از پیپی دلنا

را به او تزریق می‌کرد و پدر و برادرانش را از جرم مبرا می‌نمود.

تمام این امور به خان کلریکوزیو کمک کرد تا تصمیم نهایی‌اش را بگیرد، زیرا خان به همان آسانی که کتاب دعایش را می‌خواند می‌توانست مغز نوه‌اش را بخواند. داوری خان این بود: هیچ‌گاه نخواهد توانست در برنامه‌ی نهایی خاندان برای ناپدید شدن در جامعه‌ی قانونی شرکت کند. خون سانتادیویی و (خان مرد منصفی بود) کلریکوزیویی مخلوطی بیش از حد تندخویانه بود. پس، دانته به جامعه‌ی وینسنت و پتی، جورجیو و پیپی دلنا پیوست. آن‌ها همگی با هم در نبرد آخر خواهند جنگید.

و دانته خود را به‌عنوان یک سرباز خوب، ولی غیرقابل کنترل، به اثبات رسانید. استقلال او قوانین خاندان را تحت‌الشعاع قرار می‌داد و در برخی موارد به عدم رعایت دستورات می‌انجامید. هنگامی‌که نماینده یا سربازی بی‌انضباط و سردرگم پا از خط قرمز خاندان فراتر می‌گذاشت باید به دنیایی ساده‌تر تبعید می‌شد. دانته به غیر از شخص خان توسط کس دیگر قابل کنترل نبود، و خان هم مرموزانه حاضر نمی‌شد شخصاً او را مجازات کند.

دانته از آینده‌ی مادرش می‌ترسید. آن آینده به خان بسته بود. هرچه حمله‌های مادرش افزایش و شدت می‌یافت، دانته می‌توانست کم‌تر شدن صبر خان را ببیند. مخصوصاً هنگامی‌که رزماری با پایش دایره‌ای کشید و در وسطش تف انداخت و در این حال جیغ کشید که دیگر هیچ‌وقت به داخل خانه نخواهد آمد. این هنگامی بود که خان دوباره برای چند روز به کلینیک فرستادش. پس دانته می‌کوشید با محبت و حرف زدن حمله‌های مادرش را کم کند و او را به شیرینی و مهربانی طبیعی بازگرداند. اما همیشه این ترس وجود داشت. بالاخره او نمی‌تواند تا

پایان از مادرش محافظت کند، مگر به قدرتمندی خود خان باشد.

تنها کسی در دنیا که دانته از او می‌ترسید خان پیر بود. احساسی بود برخاسته از تجربه‌اش به هنگام کودکی با پدربزرگش، و از درک این موضوع که پسران خان همان‌قدر که به او عشق می‌ورزند از او می‌ترسند. حیرت‌انگیز برای دانته. خان در دهه‌ی هشتاد عمرش بود. دیگر قدرت جسمانی نداشت. به‌ندرت از خانه خارج می‌شد و حتی قدش نیز کوتاه شده بود. چرا ترس؟

خان خوب می‌خورد. حضورش در جمع تأثیرگذار بود. گویی تنها تأثیر فیزیکی گذشت زمان بر او، نرم کردن دندان‌هایش بود. حالا غذایش محدود بود به پاستا، پنیر رنده‌شده، سبزیجات پخته و سوپ. گوشت برایش در سس گوجه‌فرنگی ریز و نرم می‌شد. اما خان پیر باید به‌زودی می‌مرد، پس تکانی در ساختار قدرت در پیش خواهد بود. اگر پیپی دست راست جورجیو می‌شد چه؟ اگر پیپی با زور قدرت را به دست می‌گرفت چه؟ اگر این اتفاق رخ می‌داد، کراس صعود می‌کرد، به‌ویژه اکنون که در هتل زانادو چنان ثروتی به هم زده بود.

پس دانته خود را قانع کرد که برای اقدامش دلایل عملی دارد و این تنها ناشی از نفرت از پیپی نیست؛ کسی که جرئت می‌کرد در حضور خانواده او را به باد انتقاد بگیرد.

دانته اولین تماسش با جیم لوزی را زمانی برقرار کرد که جورجیو او را مسئول پرداخت حقوق خاندان به جیم لوزی کرد. البته تمهیداتی صورت گرفته بود برای محافظت از دانته اگر لوزی زمانی خیانتکار می‌شد. قراردادهایی امضا شده بود که نشان می‌داد لوزی به‌عنوان مشاور

برای کمپانی امنیتی تحت کنترل خاندان کار می‌کند. در قرارداد محرمانه بودن کار قید شده و تصریح شده که حقوق لوزی باید با پول نقد صورت گیرد. اما در گزارش‌های مالیاتی شرکت امنیتی آن مبلغ زیرعنوان "خرج‌های متفرقه" ذکر می‌شد.

دانته پیش از آن‌که رابطه‌ای نزدیک‌تر با لوزی برقرار کند، طی چند سال پرداخت‌هایی مخصوص به او کرده بود. او از بابت اعتبار و شهرت لوزی احساس ضعف نمی‌کرد، او را مردی می‌دید بر سر دو راهی و به فکر ساختن لانه‌ای، با جسارتی فوق‌العاده در آن سنین رو به کهولت. لوزی در همه‌چیز دست داشت. او امنیت قاچاقچیان مواد را تأمین می‌کرد، پول کلریکوزیوها را می‌گرفت تا امنیت فعالیت‌های قمار را تأمین کند، حتی درگیر زورگویی به چند تاجر قدرتمند برای پرداخت مبالغ اضافه برای تأمین امنیت‌شان بود.

دانته از تمام جذابیتش استفاده کرد تا تأثیر خوبی بر لوزی بگذارد. هم حس طنز بی‌رحمانه و حیله‌گرانه‌اش و هم بی‌احترامی‌اش به ارزش‌های مورد قبول اجتماعی و دینی لوزی را تحت تأثیر قرار داد و از او خوشش آمد. دانته مخصوصاً به داستان‌های تلخ لوزی درباره‌ی نبردش علیه سیاه‌پوستانی که در حال نابود کردن تمدن غربی بودند خوب پاسخ می‌داد. خود دانته تعصب نژادی نداشت. سیاه‌پوست‌ها تأثیری در زندگی‌اش نداشتند و اگر داشتند با بی‌رحمی از صحنه حذف می‌شدند.

دانته و لوزی هر دو نکات مشترک قدرتمندی داشتند. هر دو آن‌ها عاشق تیپ و ظواهرشان بودند، و هر دو عاشق غلبه بر زنان بودند، نه خیلی به دلایل جنسی بلکه بیش‌تر به‌خاطر نشان دادن قدرت. وقتی‌که دانته در غرب بود با یکدیگر وقت می‌گذراندند. با هم به شام می‌رفتند و در نایت‌کلاب‌ها چرخ می‌زدند. دانته هیچ‌وقت جرئت نکرد او را به

وگاس و زانادو ببرد.

دانته عاشق تعریف کردن برای لوزی بود، که چگونه در ابتدا تحسین‌کننده‌ی بیچاره و مجذوب زنان بود، و زنان در قدرت زیبایی‌شان غرق و مغرور بودند. و این‌که او چگونه از غرور آن‌ها استفاده می‌کرد و به موقعیتی می‌راندشان که از ارائه‌ی سکس خود گریزی نداشتند. و لوزی، کمی عصبانی از حقه‌های دانته، برایش تعریف می‌کرد که چگونه از همان ابتدا زنان را با حضور باعظمت و تأثیرگذارش خرد می‌کرد و سپس تحقیرشان می‌کرد.

هر دو آن‌ها اعلام کردند که هیچ‌وقت زنی را که به ابراز علاقه‌شان پاسخ نمی‌داد مجبور به سکس نمی‌کردند. هر دو توافق کردند که آتنا آکیتین، اگر به آن‌ها فرصت می‌داد، عظیم‌ترین پاداش برای‌شان بود. وقتی با هم در کلاب‌های لس‌آنجلس پرسه می‌زدند و زن بلند می‌کردند، با یکدیگر صحبت می‌کردند و بر این زنان بیچاره می‌خندیدند؛ زنانی که تصور می‌کردند می‌توانند تا هرجا بخواهند با آنان بازی کنند و سپس از انجام عمل نهایی سر باز زنند. گاه این زنان بیش از حد معترض می‌شدند، و آنگاه بود که لوزی کارت پلیس‌اش را نشان می‌داد و تهدید می‌کرد که آن‌ها را به جرم روسپی‌گری بازداشت خواهد کرد. از آن‌جا که بسیاری از این زنان روسپی‌های فصلی بودند، تهدید مؤثر واقع می‌شد.

آن‌ها عصرهای‌شان را صرف گپ‌زدن می‌کردند. لوزی، هنگامی‌که مشغول تعریف کردن داستان‌های "کاکا سیاه"هایش نبود، انواع روسپی‌ها را توصیف می‌کرد.

گروه اول روسپیان کاملاً علنی بودند که دست‌شان را برای پول دراز می‌کردند. بعد روسپیان فصلی بودند که مخت را می‌زدند و قبل از رفتن در صبح تقاضای چکی برای کمک به اجاره‌خانه می‌کردند. سپس، زنان

معمولی بودند که هم عاشق تو بودند و هم عاشق دیگران. رابطه‌ای درازمدت برقرار می‌کردند مملو از هدایا، به‌ویژه جواهرات، در هنگام تولد و تمامی اعیاد و به‌خصوص روز کارگر. بعد "ازخودراضی‌ها" بودند؛ منشی‌ها، میهمانداران هواپیما، فروشندگان مغازه‌های شیک و دختران ممنون از خود. آن‌ها پس از صرف شامی گران تو را برای صرف قهوه به آپارتمان‌شان دعوت می‌کردند و بعد می‌کوشیدند بدون دادن کوچک‌ترین چیزی تو را به خیابان بیندازند تا از سرما یخ کنی. این گروه محبوب‌ترین‌شان برای دانته و لوزی بودند زیرا از عاقبت کارشان پشیمان می‌شدند.

یک شب پس از آن‌که در رستوران گرانی شام خوردند، دانته پیشنهاد پیاده‌روی داد. آن‌ها رفتند و بر نیمکتی در پیاده‌رو نشستند و مشغول تماشای ازدحام رفت‌وآمد آدم‌ها شدند. دختران زیبا روی رولر بلید، و جاکشان از همه نوع و رنگ به دنبال آن‌ها مشغول تکه انداختن، دختران تی‌شرت‌فروش، گداها با کاسه‌های‌شان، گروه‌های ریشوی خواننده با گیتار، گروه‌های خانوادگی با دوربین، توریست‌ها.

لوزی با خنده گفت: «هر که این‌جاست را کاملاً قانونی می‌تونم زندانی کنم. عجب باغ وحشی‌یه.»

دانته پرسید: «حتی اون بچه خوشگلای رو اسکیت؟»

لوزی گفت: «به جرم ایجاد کار برای جاکش‌ها.»

دانته گفت: «کاکا سیاهای زیادی این‌جا نیستن.»

لوزی پایش را دراز کرد، و وقتی حرف زد به صدایش لهجه‌ی جنوبی داد.

گفت: «فکر می‌کنم زیادی به برادران سیاهم سخت گرفتم. همین‌طور که لیبرال‌ها می‌گن تقصیری ندارن، همه‌اش تقصیر زمانی‌یه که برده بودن.»

دانته منتظر سخنرانی شد.

لوزی دستانش را پشت سرش گره زد و کتش را عقب کشید تا اسلحه‌اش لات‌های دوروور را بترساند. هیچ‌کس توجه نکرد. همه با اولین قدمی که در پیاده‌رو گذاشته بود به‌عنوان پلیس شناخته بودندش.

جیم لوزی گفت: «برده‌داری. از بین برنده‌ی ارزش‌ها. اون‌قدر زندگی آسونی براشون بود که زیادی وابسته‌شون کرد. آزادی زیادی سخت بود. در مزارع بزرگ ازشون مراقبت می‌شد، سه وعده غذا در روز، لباس مفت، همه‌چیز مفت. بهشون توجه پزشکی خوب می‌شد چون سرمایه‌های ارزشمندی بودن. حتی از بابت بچه‌هاشون مسئولیتی نداشتن. تصور کن. مالکان مزارع دختراشونو می‌کردن و به اون بچه‌ها برای باقی عمرشون کار می‌دادن. البته که کار می‌کردن اما همه‌اش در حال آواز خوندن هم بودن. پس چه‌قدر سخت ممکن بود کار کنند؟ شرط می‌بندم که پنج تا سفیدپوست می‌تونستن کار صد تا کاکا سیاهو بکنن.»

دانته تحریک شد. آیا لوزی جدی بود؟ البته اهمیت نداشت. آن‌ها لذت می‌بردند. شب خوبی بود. دنیایی که می‌دیدند به آن‌ها حس امنیت می‌داد. این مردم هیچ‌گاه برای آن‌ها خطرناک نبودند.

سپس دانته گفت: «من یک پیشنهاد خیلی مهمی برای تو دارم. اول پاداش‌ها را می‌خوای بدونی یا ریسک‌ها را؟»

لوزی به او لبخندی تحویل داد و گفت: «پاداش‌ها اول، همیشه.»

دانته گفت: «دویست هزار دلار نقد اول. یک سال بعد، شغل به‌عنوان مدیر امنیتی هتل زانادو با حقوقی پنج برابر اون چیزی که الان می‌گیری. حساب بانکی پر از پول، ماشین گنده، سوئیت گنده، و هرچه‌قدر دختر که دلت بخواد. می‌تونی تحقیق درباره‌ی سوابق تمام دخترای برنامه‌های هتل را انجام بدی. به‌علاوه پاداش‌هایی مثل اون چیزایی که الان

می‌گیری. و ریسک تیرانداز اصلی بودن را هم نداری.»

لوزی گفت: «زیادی عالیه. اما یکی باید تیر بخوره. این ریسک‌شه، درسته؟»

دانته گفت: «برای من. من تیراندازم.»

لوزی پرسید: «چرا من نه؟ من کارت شناسایی‌شو دارم تا قانونی‌اش کنم.»

دانته گفت: «چون اگه تو باشی شش ماه بعدش زنده نخواهی بود.»

لوزی پرسید: «پس کار من چیه؟ باسن تو را با پر قلقلک بدم؟»

دانته کل عملیات را توضیح داد. لوزی برای نشان دادن ستایش خود از جرئت و جربزه‌ی کار سوتی کشید.

پرسید: «چرا پیپی دلنا؟»

دانته گفت: «چون قراره خیانت کنه.»

لوزی هنوز مردد به‌نظر می‌رسید. این اولین‌باری خواهد بود که او جرم قتل را با خونسردی تمام انجام می‌داد. دانته تصمیم گرفت که چیزی اضافه کند.

گفت: «خودکشی باذ اسکانت یادت می‌آد؟ کراس ترتیبش را داد. نه شخصاً، با یه یارویی به نام لیا وازی.»

لوزی پرسید: «چه شکلی‌یه؟» وقتی‌که دانته وازی را توصیف کرد لوزی متوجه شد همان مردی است که همراه اسکانت در لابی هتل جلوشان را گرفته بود. گفت: «کجا می‌تونم این یارو وازی را پیدا کنم؟»

دانته برای زمانی طولانی فکر کرد. او قانون واقعاً مقدس خاندان را زیر پا می‌گذاشت. قانون مقدس شخص خان را. اما با این کار می‌توانست کراس را از سر راه بردارد، و کراس پس از مرگ پیپی کسی بود که باید از او ترسید.

لوزی گفت: «هیچ‌وقت به هیچ‌کس نمی‌گم از کجا خبردار شدم.»

دانته باز فکر کرد. و بعد گفت: «وازی در کلبه‌ی شکاری که خونواده‌ی من در کوه‌های سیرا دارن زندگی می‌کنه. اما تا کار پیپی را تموم نکردیم هیچ کاری نکن.»

لوزی گفت: «حتماً.» اما هر کار دلش می‌خواست می‌کرد. گفت: «و من دویست هزارتامو پیش می‌گیرم. آره؟»

دانته گفت: «آره.»

لوزی گفت: «خوب به‌نظر می‌آد. یک نکته فقط. اگه کلریکوزیوها دنبال من بیان، تو رودخونه غرقت می‌کنم.»

دانته دوستانه گفت: «نگران نباش. اگه همچین خبری بشه، خودم اول می‌کشمت. حالا فقط باید رو جزئیات کار کنیم.»

و همه‌چیز آن‌طور که نقشه کشیدند پیش رفت.

وقتی‌که دانته شش تیر در بدن پیپی دلنا خالی کرد، و وقتی پیپی زمزمه کرد: «سانتادیوی حروم‌زاده.» دانته شادی‌ای حس کرد که تا آن زمان حس نکرده بود.

لیا وازی برای اولین‌بار، عمداً دستور رئیس‌اش، کراس دلنا را زیر پا گذاشت. اجتناب‌ناپذیر بود. کارآگاه جیم لوزی باز به کلبه‌ی شکارگاه سر زده و باز درباره‌ی مرگ اسکانت پرسیده بود. لیا هرگونه اطلاع از اسکانت را نفی کرد و ادعا کرد که فقط در آن زمان تصادفاً در لابی هتل بوده. لوزی روی شانه‌اش زد و بعد به آرامی سیلی‌ای به صورتش نواخت.

گفت: «خیلی خب مرتیکه‌ی احمق فسقلی، به‌زودی گیرت می‌اندازم.»

لیا در ذهنش حکم اعدام کارآگاه لوزی را امضا کرد. هر اتفاقی که قرار است بیفتد، می‌دانست که آینده‌اش در خطر است، پس باید از سرنوشت لوزی مطمئن می‌شد. اما باید بسیار احتیاط می‌کرد. خاندان کلریکوزیو قوانینی محکم داشت. هیچ‌وقت نباید به مأمور پلیس آسیب رساند.

لیا ملاقات کراس با فیل شارکی را به‌خاطر آورد، همکار بازنشسته‌ی لوزی. لیا هیچ‌وقت باور نکرده بود که شارکی به قولش در ساکت ماندن برای پنجاه هزار دلار آینده پایبند خواهد بود. حالا مطمئن بود که شارکی

درباره‌ی آن ملاقات با لوزی صحبت کرده و احتمالاً وازی را در ماشین دیده است. اگر این حقیقت داشت، خطر بزرگی در انتظار کراس و خودش بود. در اصل، او به قضاوت کراس اعتماد نداشت. افسران پلیس مانند مافیا با هم بودند، آن‌ها *امرتای* خودشان را داشتند.

لیا دو تن از سربازانش را برداشت تا به سانتامانیکا، خانه‌ی فیل شارکی بروند. مطمئن بود که در صحبت با شارکی خواهد فهمید که آیا مردک ملاقاتش با کراس را به لوزی لو داده یا خیر.

بیرون خانه‌ی شارکی خلوت بود. حیاط خالی رها شده. در پارکینگ باز بود، یک ماشین داخلش. لیا راه سیمانی را پیمود و زنگ در را زد. جوابی نیامد. به زنگ زدن ادامه داد. دستگیره را آزمایش کرد. در قفل نبود. حالا انتخابی وجود داشت. آیا وارد شود یا فوراً مکان را ترک کند؟ اثرات انگشتش را با ته کراوات از روی زنگ در و دستگیره پاک کرد. سپس در را باز کرد و وارد هال کوچک شد و نام شارکی را با داد صدا زد. پاسخی نبود.

لیا داخل خانه را گشت. دو اتاق خواب خالی بودند. زیر کمدها و تخت‌ها را نگاه کرد. داخل اتاق‌نشیمن را گشت، زیر مبل‌ها و داخل تشک‌ها را گشت. سپس به داخل آشپزخانه رفت. روی میز یک پاکت شیر و بشقابی با ساندویچ نان و پنیر نیم‌خورده در آن بود. نان سفید در گوشه‌هایش زرد شده بود.

دری قهوه‌ای در آشپزخانه بود. لیا بازش کرد و زیرزمینی کم‌ارتفاع فقط با دو پله‌ی چوبی پایین‌تر را مشاهده کرد. بدون پنجره.

لیا وازی از دو پله پایین رفت و پشت تعدادی دوچرخه‌ی استفاده‌شده را نگاه کرد. درهای بزرگ کمدی را گشود. یک یونیفورم پلیس به تنهایی آویزان بود. روی کف کمد یک جفت کفش کلفت

مشکی بود و روی کفش‌ها یک کلاه خیابانی آرم‌دار پلیس بود. همین.

لیا به سمت یک صندوق رفت و درش را باز کرد. عجیب سبک بود. داخلش تا بالا پر بود از پتوهای خاکستری منظم تاشده.

لیا از پله‌ها به بالا رفت و از داخل پنجره‌ی آشپزخانه به اقیانوس خیره شد. دفن کردن جسد در شن احمقانه بود، پس این فکر را رد کرد. شاید کسی آمده و شارکی را برده بود. اما برای یک قاتل ریسک دیده شدن وجود داشت. به‌علاوه، شارکی مرد خطرناکی برای کشتن بود. پس، لیا به این نتیجه رسید: اگر مردک مرده باید در این خانه باشد. فوراً به داخل زیرزمین برگشت و تمامی پتوها را از داخل صندوق به بیرون ریخت. همان‌طور که حدس زده بود، ابتدا سر بزرگی ظاهر شد و سپس بدن تاشده. سوراخی در چشم راست شارکی بود و دوروبرش لایه‌ای خون، همانند یک سکه‌ی قرمز. پوست صورت، موم‌مانند بر اثر مدت مرگ، پر از نقطه‌های سیاه بود. لیا، به‌عنوان مردی آزموده، دقیقاً می‌دانست این به چه معنی بود. شخصی مورداعتماد توانسته بود آن‌قدر نزدیک شود که گلوله‌ای مشقی در چشم شلیک کند. آن نقطه‌ها جای سوختگی باروت بود.

لیا با دقت پتوها را تا کرد و آن‌ها را مانند سابق روی جسد گذاشت، و سپس از خانه خارج شد. او اثر انگشتی برجای نگذاشته بود اما می‌دانست که پرزهای پتوها باید روی لباس‌هایش مانده باشند. باید آن‌ها را کاملاً نابود می‌کرد، همین‌طور کفش‌هایش را. سربازانش او را به فرودگاه رساندند، و در حالی‌که منتظر پرواز به وگاس بود، در یکی از فروشگاه‌های فرودگاه یک دست لباس جدید خرید، به‌علاوه‌ی کفش‌های جدید. سپس کیفی خرید و لباس‌های قدیمش را داخلش گذاشت.

در وگاس در زانادو اتاقی گرفت و برای کراس پیغامی گذاشت. سپس

حمامی‌کرد و دوباره لباس‌های جدیدش را تن کرد. منتظر تماس کراس شد.

وقتی‌که تماس گرفته شد، به کراس گفت که برای دیدنش به بالا می‌آید. کیف لباس‌های قدیمش را با خود برد و اولین چیزی که به کراس گفت این بود: «پنجاه هزار دلار سود کردی.»

کراس نگاهش کرد و لبخند زد. لیا، آدمی شیک‌پوش و رسمی، حالا پیراهنی گلدار خریده بود با شلوار جین آبی و کت ورزشی، آن هم آبی. به قماربازی ساده در کازینو می‌مانست.

لیا درباره‌ی شارکی برایش گفت. سعی کرد برای کار بی‌اجازه‌اش بهانه بیاورد اما کراس خندید و گفت: «تو هم تو این قضیه با منی، باید از خودت محافظت کنی. اما این معنی‌اش چیه؟»

لیا گفت: «ساده است. شارکی تنها کسی بود که می‌تونست لوزی را با دانته ارتباط بده. وگرنه، فقط حرف تو هست. دانته لوزی را مجبور کرد که همکارش را بکشه.»

کراس گفت: «شارکی چه‌طور می‌تونست این‌قدر احمق باشه؟»

لیا شانه‌ای تکان داد. گفت: «فکر کرد می‌تونه از لوزی پول بگیره و بعد پنجاه هزار تای تو را هم بگیره. به‌خاطر پولی که تو بهش دادی فهمیده بود که لوزی دستش تو پول بزرگیه. بالاخره بیست سال کارآگاه بود، می‌تونست این مسائل را بفهمه. و خوابش را هم نمی‌دید که لوزی، همکار قدیمی‌اش، بکشتش. اما دانته را درک نکرده بود.»

کراس گفت: «زیاده‌روی کردن.»

لیا گفت: «در همچین وضعیتی نمی‌تونی وجود یه دست دیگه را اجازه بدی. باید بگم تعجب می‌کنم که دانته تونست این خطر احتمالی را ببینه. و باید خوب لوزی را راضی کرده باشه، که طبعاً نمی‌خواست

همکار قدیم‌شو بکشه. ما همه احساسات‌مونو داریم.»

کراس گفت: «پس حالا دانته لوزی را کنترل می‌کنه. فکر می‌کردم لوزی محکم‌تر از این حرفاست.»

لیا گفت: «تو داری درباره‌ی دو کلاس متفاوت از حیوانات صحبت می‌کنی. لوزی سخت و ترسناکه. دانته دیوانه است.»

کراس گفت: «پس حالا دانته می‌دونه که من درباره‌اش می‌دونم.»

لیا گفت: «که معنی‌اش اینه که من باید خیلی سریع دست به کار شم.»

کراس سرش را تکان داد. گفت: «باید یک کامونیون باشه. باید ناپدید بشن.»

لیا خندید. گفت: «فکر می‌کنی این خان را خر می‌کنه؟»

کراس گفت: «اگر درست نقشه‌اش را بریزیم هیچ کس نمی‌تونه ما را سرزنش کنه.»

لیا سه روز بعد را همراه کراس صرف برنامه‌ریزی و نقشه‌ها کرد. طی آن زمان لباس‌های قدیمی‌اش را در کوره‌ی هتل با دستان خود سوزاند. کراس به تنهایی گلف‌بازی کرد و لیا در ماشین گلف همراهی‌اش کرد. لیا محبوبیت گلف را نمی‌توانست بفهمد. برای او وقت‌گذرانی‌ای بیش نبود.

شب روز سوم با هم روی بالکن پنت‌هاوس نشستند. کراس برندی و سیگارهای هاوانا را آورده بود. آن‌ها مردم را در بلوار پایین تماشا کردند.

کراس گفت: «هرچه‌قدر هم هوشمندانه عمل کنن، مرگ این‌قدر سریع من بعد از مرگ پدرم دانته را نزد خان به نابودی می‌کشه. فکر کنم بتونیم صبر کنیم.»

لیا پکی به سیگارش زد. گفت: «نه خیلی. حالا می‌دونن که با شارکی

حرف زدی.»

کراس گفت: «باید هر دوشون را هم‌زمان گیر بندازیم. یادت باشه، باید یک کامونیون باشه. اجسادشون نباید پیدا بشن.»

لیا گفت: «تو داری آخرین نکات را اول می‌گذاری. اول باید مطمئن بشیم که می‌تونیم بکشیم‌شون.»

کراس آهی کشید. گفت: «خیلی سخت خواهد بود. لوزی مرد خطرناک و محتاطیه. دانته می‌تونه بجنگه. باید یک‌جا تنهاشون کنیم. در لس‌آنجلس می‌شه انجام داد؟»

لیا گفت: «نه. اون منطقه‌ی لوزیه. زیادی اون‌جا قدرت داره. باید در وگاس انجام بدیم.»

کراس گفت: «و قوانین را بشکنیم.»

لیا گفت: «اگر کامونیونه که هیچ‌کس نخواهد دونست که کشته شدن. و همین‌طوری‌اش با کشتن مأمور پلیس داریم قانون می‌شکنیم.»

کراس گفت: «فکر کنم بدونم چه‌طور هردوشون را با هم به وگاس بکشونم.» و نقشه‌اش را برای لیا توضیح داد.

لیا به کراس گفت: «باید از طعمه‌های بیش‌تری استفاده کنیم. باید اطمینان حاصل کنیم که لوزی و دانته وقتی‌که ما می‌خواهیم می‌آن این‌جا.»

کراس برندی دیگری نوشید. گفت: «باشه. این هم طعمه‌ی بیش‌تر.» به لیا گفت، و لیا به نشانه‌ی موافقت سرش را تکان داد.

کراس گفت: «مفقود شدن اون‌ها رهایی ما خواهد بود. و همه را گول خواهد زد.»

لیا گفت: «به‌جز خان کلریکوزیو. او تنها کسی‌یه که باید ازش ترسید.»

کتاب هشتم

کامونیون

فصل بیست و یکم

خوشبختانه استیو استالینگ قبل از فیلم‌برداری آخرین صحنه‌اش در "مسالینا" مرحوم نشد، وگرنه فیلم‌برداری دوباره میلیون‌ها دلار خرج برمی‌داشت.

آخرین صحنه‌ای که فیلم‌برداری شد صحنه‌ی جنگی بود که در واقع در وسط فیلم قرار می‌گرفت. شهری بیابانی در پنجاه میلی وگاس ساخته شد تا نقش پایگاه ارتش ایران را بازی کند؛ جایی که امپراتور کلادیوس (استیو استالینگ) به همراه همسرش مسالینا (آتنا) را نابود می‌کرد.

در آخر روز، استیو استالینگ به سوئیت هتلش رفت. کوکائین و الکل و دو همراه مؤنث برای شب حاضر بودند، و او می‌خواست که پدر همه را در بیاورد. به شدت عصبانی بود. اول چون‌که نقشش در فیلم به نقشی معمولی و بسیار کم‌تر از نقش یک ستاره بریده شده بود. متوجه شد که در کارش یک مرحله به پایین کشیده شد، سرنوشتی غیرقابل پیشگیری برای ستاره‌های پا به سن گذاشته. دوم این‌که آتنا در طی تمام دوره

فیلم‌برداری از او دوری کرده بود. او امید بیش‌تری داشت. به‌علاوه، و این مورد را خودش احساس کرد کمی کودکانه است، در میهمانی پایان کار و نمایش برداشت اول، از او پذیرایی در شأن یک ستاره صورت نمی‌گرفت، یکی از ویلاهای معروف هتل زانادو به او داده نشده بود.

پس از سال‌های طولانی در کار سینما، استیو استالینگ ساختار قدرت را می‌شناخت. وقتی‌که ستاره‌ی درجه یک بود می‌توانست حرفش را به همه تحمیل کند. در تئوری، رئیس استودیو همه‌کاره بود. او چراغ سبز را برای فیلم صادر می‌کرد. تهیه‌کننده‌ای قدرتمند که "ملک" را برای استودیو می‌خرید نیز رئیس بود. او عوامل را گرد هم می‌آورد: ستاره‌ها، کارگردان، فیلمنامه، و بر ساختار فیلمنامه نظارت می‌کرد، و سرمایه‌ی مستقل از آدم‌هایی که اعتبار تهیه‌کننده‌ی همکار دریافت می‌کردند اما قدرتی نداشتند جمع می‌کرد. در آن مقطع او رئیس بود.

اما وقتی‌که فیلم‌برداری شروع می‌شد، کارگردان همه‌کاره بود. مخصوصاً اگر کارگردانی درجه یک یا حتی قدرتمندتر بود. (یعنی کسی که نامش تماشاگران را جذب می‌کرد و ستارگان درجه یک را برای بازی در فیلم جذب می‌کرد.)

کارگردان حرف آخر را در فیلم می‌زد، همه‌چیز را باید او تأیید می‌کرد. لباس‌ها، موسیقی، صحنه‌ها، چگونه بازی کردن هنرپیشه‌ها. اتحادیه‌ی کارگردانان قدرتمندترین اتحادیه‌ی صنفی در صنعت سینما بود. هیچ کارگردان معروفی قرار گرفتن به‌جای کارگردان دیگر را قبول نمی‌کرد.

اما تمامی این مردمان، با وجود قدرت‌شان، باید جلوی ستاره‌ی درجه یک خم می‌شدند. کارگردانی که دو ستاره‌ی درجه یک در یک فیلم داشت مانند سوارکاری بود که باید دو اسب وحشی را هم‌زمان براند.

تخم‌هایش در چهار سوی دنیا پراکنده می‌شدند.

استیو استالینگ چنین ستاره‌ای بود، و اکنون می‌دانست که دیگر نیست.

فیلم‌برداری آن روز جسماً خسته‌اش کرده بود و نیاز به استراحت داشت. دوش گرفت، استیکی بزرگ خورد، و وقتی‌که دو دختر بالا آمدند، استعداد محلی و کاملاً زیبا، به آن‌ها کوکائین و شامپاین خوراند. برای یک‌بار هم که شده بی‌خیال شد. بالاخره به سال‌های غروب حرفه‌ای‌اش وارد شده بود و دیگر واقعاً نیازی نداشت که خیلی مراقب باشد. کوکائین را سنگین مصرف کرد. دخترها نوازشش می‌کردند. استالینگ غرق در رؤیا شد.

فردا، در میهمانی پایان کار، او تمام موفقیت‌هایش را می‌دید. او با آتنا آکیتین خوابیده بود. او با کلادیا، که فیلم را نوشته، خوابیده بود. او حتی مدت‌ها پیش با دیتا تامی کارگردان خوابیده بود، زمانی‌که هنوز از بابت انحراف جنسی‌اش مطمئن نشده بود. او با زن بابی بنتز خوابیده بود و هم‌چنین با زن اسکیپی دی‌یر. البته او دیگر حساب نمی‌شد چون مرده بود. همیشه وقتی در میهمانی شامی می‌ایستاد و به اطراف نگاه می‌کرد احساس لذت می‌کرد. تمام آن زنانی که او با آنان خوابیده بود حالا بغل‌دست شوهران و عاشقان‌شان نشسته بودند. او همه‌ی آنان را فتح کرده بود.

از روی تخت بلند شد تا کمی دیگر کوکائین بکشد و کمی دیگر شامپاین بخورد. اما شراب شکمش را به هم ریخت. احساس سرگیجه کرد. دقیقاً نمی‌دانست کجاست.

ناگهان احساس ضعفی وحشتناک کرد. پاهایش شل شدند. لیوان از دستش اِفتاد. حیرت‌زده بود. از مسافتی بسیار دور صدای جیغ یکی از

دختران را شنید و از جیغ کشیدنش عصبانی شد. و سپس آخرین چیزی که احساس کرد انفجار رعد و برقی در کله‌اش بود.

اتفاقی که سپس افتاد فقط می‌توانست با ترکیبی از بی‌رحمی و حماقت صورت گیرد. یکی از دخترها جیغ کشیده بود زیرا استیو استالینگ ناگهان به رویش افتاده و آن‌جا بی‌حرکت مانده بود. دهانش باز و چشمانش خیره. به‌وضوح مرده بود. هر دو دختر غش کردند و به جیغ زدن ادامه دادند. جیغ‌های‌شان کارکنان هتل و عده‌ای را که در کازینوی کوچک هتل بودند متوجه کرد. این مردم صدای جیغ‌ها را دنبال کردند و به بالا آمدند.

و در آن‌جا، خارج از اتاق استیو استالینگ، با در اکنون بازش، چندین نفر ایستاده بودند خیره به بدن لختش افتاده بر تخت. ظرف زمانی کوتاه، چند دقیقه، عده‌ی دیگری از شهر وارد شدند، صدها نفر. همه در داخل اتاق جمع شدند تا بدنش را لمس کنند.

در ابتدا فقط تماس‌های آرام برای مردی بود که زنان را در سرتاسر دنیا عاشق خود کرده بود. سپس بعضی زنان بوسیدندش، بعضی دیگر از زنان با بدنش ور رفتند، یک زن قیچی از کیفش در آورد و مقداری از مویش را برید.

بی‌رحمی آغاز شد زیرا اسکیپی دی‌یر از اولین کسانی بود که رسید و از زنگ زدن فوری به پلیس اجتناب کرد. او رسیدن اولین موج زنان به جسد استیو استالینگ را تماشا کرد. دهان استالینگ بازمانده بود گویی هنگام آواز تبدیل به سنگ شده، و نگاهی مملو از حیرت بر صورتش بود.

اولین زنی که به او نزدیک شد، دی‌یر به‌وضوح دیدش، به نرمی

چشمان استالینگ و دهانش را بست و پیشانی‌اش را بوسید، اما توسط موج بعدی، که آن‌قدر آرام نبودند، کنار زده شد، و دی‌یر احساس رضایت کرد. درد نیشی که استالینگ سال‌ها قبل به او زده بود اکنون آرام می‌شد. استالینگ بسیار پز داده بود که هیچ زنی نمی‌تواند جلوی خودش را در مقابل او بگیرد، و او واقعاً حقیقت را گفته بود. حتی در مرگ هم زنان مشغول نوازش جسدش بودند.

فقط هنگامی‌که تکه‌ای از گوشش ناپدید شد، و بدنش را برای دیدن ماتحت معروفش چرخاندند، اسکیپی دی‌یر با پلیس تماس گرفت، وضعیت را در دست گرفت و همه‌ی مشکلات را حل کرد. این کاری بود که تهیه‌کنندگان می‌کردند. این نقش‌شان بود.

اسکیپی دی‌یر ترتیب پزشکی قانونی و انتقال جسد به لس‌آنجلس را داد؛ جایی که در آن مراسم ختم سه روز بعد برگزار می‌شد.

پزشکی قانونی اعلام کرد که استالینگ از سربرال انوریزم[1] فوت کرده است؛ انفجار در رگ مغز که تمام خون بدن را با فشار به مغزش وارد کرده بود.

دی‌یر دو دختری را که همراه استیو بودند پیدا کرد و به آن‌ها قول داد که به‌خاطر استفاده از کوکائین به دادگاه نخواهند رفت و نقش‌هایی کوچک در فیلمی که در دست ساخت داشت به آن‌ها خواهد داد و برای دو سال هفته‌ای هزار دلار به آن‌ها پرداخت خواهد کرد. اما شرطی اخلاقی وجود داشت که عدم رعایت آن کل قرارداد را پایان می‌داد. آن‌ها نباید با هیچ‌کس درباره‌ی مرگ استالینگ صحبتی کنند.

سپس با بابی بنتز در لس‌آنجلس تماس گرفت و آن‌چه را که رخ داده بود برایش گفت. سپس برای دادن اخبار با دیتا تامی تماس گرفت و به

---

1. Cerebral Aneurysm

او گفت که به تمامی دست‌اندرکاران "مسالینا"، بالای خط و پایین خـط، بگوید که حتماً در نمایش فیلم در وگاس و در میهمانی پایان کار شرکت کنند. سپس، دو قرص اعصاب خورد و به خواب رفت.

فصل بیست و دوم

مرگ استیو استالینگ تأثیری بر نمایش و میهمانی پایان کار وگاس نگذاشت، این هنر اسکیپی دی‌یر بود و هم‌چنین ساختار احساسی فیلم‌سازی. درست است که او یک ستاره بود، اما دیگر ستاره‌ی درجه یک نبود. درست است که به عده‌ی زیادی زن در جسم عشق ورزیده بود، و به میلیون‌ها بیش‌تر در ذهن، اما عشق او چیزی بیش از هوسی گذرا نبود. حتی زنان در فیلم هم (آتنا، کلادیا، دیتا تامی و سه ستاره‌ی دیگر) کم‌تر از آن‌چه تصور می‌شد غمگین بودند. همه توافق داشتند که استیو استالینگ نیز می‌خواست کار ادامه یابد، که هیچ چیز او را ناراحت‌تر از این نمی‌کرد که نمایش اولیه‌ی فیلم و میهمانی پایان کار به‌خاطر مرگش عقب بیفتد.

در دنیای سینما در پایان کار یک فیلم به مؤدبانه‌ترین شکل ممکن با عشاق خداحافظی می‌شود. اسکیپی دی‌یر ادعا کرد این فکر او بود که میهمانی پایان کار را در هتل زانادو برگزار کند و در آخر کار نمایشی

اولیه از فیلم را نشان دهد. او می‌دانست که آتنا ظرف چند روز آینده از کشور خواهد رفت و می‌خواست اطمینان حاصل کند که نیازی به فیلم‌برداری دیگری از او نیست.

اما در واقع، این کراس بود که فکر برگزاری میهمانی پایان کار فیلم و نمایشی اولیه از آن را در هتل زانادو پیشنهاد کرد. او این را به‌عنوان یک خواهش خواست.

کراس به دی‌یر گفت: «واقعه‌ی خیلی مهمی برای زانادو خواهد بود. و این هم کارهایی که من براتون می‌کنم. من همه‌ی دست‌اندرکاران فیلم و هر کس را که دلت می‌خواد دعوت کنی برای یک شب مجانی میهمان هتل می‌کنم. اتاق، غذا، نوشیدنی. به تو و بنتز یک ویلا می‌دم. به آتنا یک ویلا می‌دم. امنیت را تأمین می‌کنم تا هیچ‌کس دیگه نمایش اولیه را نبینه، مطبوعات مثلاً، و شما هم نمی‌خواین که کسی ببینه. تو هم سال‌هاست که جیغ می‌زنی که یه ویلا می‌خوای.»

دی‌یر فکر کرد. گفت: «فقط برای معروفیت هتل؟»

کراس لبخند زد. گفت: «به‌علاوه‌ی صدتا آدم با جیب پرپول گیرت می‌آد. البته کازینو مقدار زیادی‌اش را می‌گیره.»

دی‌یر گفت: «بنتز قمار نمی‌کنه. من می‌کنم. پول من گیرت می‌آد.»

کراس گفت: «پنجاه هزار دلار اعتبار می‌دم بهت. اگر بازی درخواست پرداخت نمی‌کنیم.»

این دی‌یر را راضی کرد. گفت: «باشه. اما باید فکر من باشه وگرنه نمی‌تونم به استودیو بفروشمش.»

کراس گفت: «البته. اما اسکیپی، من و تو خیلی کارها با هم انجام دادیم. و من همیشه هیچی گیرم نیومده. این دفعه فرق می‌کنه.» به دی‌یر لبخند زد و گفت: «این‌دفعه نمی‌تونی ناامیدم کنی.»

این یکی از معدود موارد در زندگی دی‌یر بود که به نوعی احساس ترس کرد و دقیقاً نمی‌دانست چرا. کراس تهدید نمی‌کرد. واقعیت را می‌گفت.

اسکیپی دی‌یر گفت: «نگران نباش. ما ظرف سه هفته‌ی دیگه فیلم‌برداری را تموم می‌کنیم. نقشه‌هات را برای اون موقع بریز.»

سپس کراس باید اطمینان حاصل می‌کرد که آتنا نیز به میهمانی پایان کار و نمایش اولیه می‌آید. به او گفت: «من این را واقعاً برای هتل و به‌عنوان فرصتی دوباره برای دیدنت نیاز دارم.»

آتنا موافقت کرد. حالا کراس باید اطمینان حاصل می‌کرد که دانته و لوزی به میهمانی بیایند.

او از دانته دعوت کرد تا به وگاس بیاید برای صحبت درباره‌ی لاداستون و نقشه‌ی لوزی درباره‌ی ساخت فیلمی براساس ماجراهایش در سازمان پلیس. همه حالا می‌دانستند که دانته و لوزی رفیق‌اند.

کراس به دانته گفت: «می‌خوام از طرف من جیم لوزی را دعوت کنی. من می‌خوام تهیه‌کننده‌ی کمک در فیلمش باشم و حاضرم که نصف بودجه‌اش را تأمین کنم.»

دانته خوشش آمده بود. گفت: «تو واقعاً درباره‌ی کار سینمایی جدی هستی. چرا؟»

کراس گفت: «سودای گنده. و دخترا.»

دانته خندید. گفت: «تو همین‌طوری‌اش سودای گنده و دختر داری.»

کراس گفت: «کلاس‌بالا. سودای گنده و دخترای کلاس‌بالا.»

دانته پرسید: «چه‌طور منو به این مهمونی دعوت نمی‌کنی؟ و چه‌طور من هیچ‌وقت ویلا گیرم نمی‌آد؟»

کراس گفت: «از طرف من با لوزی حرف بزن، و هر دوش گیرت

می‌آد. لوزی را با خودت بیار. به‌علاوه اگه دنبال کسی هستی می‌تونم با تیفانی راهت بندازم. نمایشش را دیدی.»

دانته عاشق تیفانی بود. برای اولین‌بار در طی صحبت‌شان علاقه‌مند به‌نظر رسید. گفت: «به، اون دو برابر منه، فکرشو بکن؟ حتماً.»

موضوع کمی زیادی روشن بود. اما کراس بر قانون ممنوعیت خشونت در وگاس توسط کلیه‌ی خاندان‌ها حساب می‌کرد که سبب می‌شد دانته با اعتماد به نفس بیاید.

سپس کراس خیلی معمولی گفت: «حتی آتنا هم داره می‌آد. او دلیل اصلیه که من می‌خوام تو کار سینما بمونم.»

بابی بنتز، ملو استوارت و کلادیا با هواپیمای استودیو به وگاس پرواز کردند. آتنا و باقی تیم با ماشین‌های شخصی‌شان از مکان فیلم‌برداری رسیدند، همین‌طور دیتا تامی. سناتور واون به‌عنوان نماینده‌ی نوادا حضور خواهد داشت، همین‌طور استاندار نوادا که شخصاً توسط واون برای شغلش انتخاب شده بود.

دانته و لوزی دو آپارتمان در یکی از ویلاها می‌گرفتند. لیا وازی و مردانش در چهار آپارتمان دیگر همان ویلا مستقر می‌شدند.

سناتور واون و استاندار و همراهان‌شان در ویلای دیگر قرار می‌گرفتند. کراس ترتیب شامی خصوصی همراه با دختران شوها را برای‌شان داده بود. امیدوار بود که حضور آن‌ها خطر تحقیقات درباره‌ی واقعه‌ی در شرف وقوع را کم کند، که آن‌ها از نفوذ سیاسی‌شان برای نرم کردن هرگونه پیگیری رسانه‌ای یا قانونی استفاده کنند.

کراس تمامی قوانین را زیر پا می‌گذاشت. آتنا یک ویلا داشت، و کلادیا، دیتا تامی و مالی فلندرز هم در آن ویلا آپارتمان‌هایی برای خود

داشتند. دو آپارتمان باقی‌مانده اسکان‌دهنده‌ی تیمی چهار نفره از مردان لیا وازی بود. برای محافظت از آتنا.

ویلای چهارم برای بنتز و اسکیپی دی‌یر و همراهان‌شان ترتیب داده شد. سه ویلای باقی‌مانده توسط بیست نفر از مردان لیا اشغال شد که جای محافظین امنیتی معمول را می‌گرفتند. اما، هیچ‌کدام از مردان لیا قرار نبود نقشی در کار اصلی داشته باشند. آن‌ها از هدف واقعی کراس اطلاع نداشتند. لیا و کراس تنها اعدام‌کننده‌گان بودند.

کراس کازینوی مروارید ویلاها را برای دو روز بست. اکثر پرسنل هالیوودی، هرچه‌قدر هم موفق، نمی‌توانستند خرج بازی در آن کازینو را بپردازند. به آن میهمانان فوق‌العاده‌ای که از قبل رزرو کرده بودند اطلاع داده شد که ویلاها در دست تعمیر است و آماده‌ی پذیرایی از آن‌ها نخواهد بود.

طبق نقشه‌ی کراس و لیا وازی، کراس دانته را خواهد کشت و لیا، لوزی را. اگر خان آن‌ها را گناهکار می‌شناخت و می‌فهمید که لیا دانته را کشته ممکن بود کل خانواده‌ی لیا را پاک کند. اما اگر خان می‌خواست با کراس روبه‌رو شود، انتقامش را به کلادیا تسرّی نمی‌داد. او، در هر صورت، خون کلریکوزیو در رگ‌هایش بود.

به‌علاوه، لیا کینه‌ای شخصی از جیم لوزی داشت. او از تمام نماینده‌گان دولت متنفر بود، پس چرا کمی لذت شخصی در چنین کار خطرناکی داخل نکند؟

مشکل واقعی در این‌جا بود که چگونه دو مرد را تنها کرده و اجسادشان را ناپدید کنند. قانون همیشگی تمامی خاندان‌ها در سراسر آمریکا این بود که هیچ اعدامی نباید در وگاس صورت گیرد تا در منظر عمومی مشکلی احتمالی نسبت به قمار ایجاد نشود. خان بسیار مقید به

این قانون بود.

کراس امید داشت که دانته و لوزی تله را احساس نکنند. آن‌ها نمی‌دانستند که لیا جسد شارکی را پیدا کرده و از اهداف آن‌ها آگاهی دارد. مشکل دیگر این بود که چگونه در مقابل حمله‌ی دانته به کراس آماده باشند. پس، لیا جاسوسی در مجموعه‌ی دانته قرار داد.

مالی فلندرز صبح زود روز میهمانی به وگاس پرواز کرد. او و کراس کار برای انجام دادن داشتند. مالی به همراه خود یک قاضی دادگاه عالی کالیفرنیا و یک کشیش بلندمرتبه‌ی لس‌آنجلس آورده بود. آن‌ها نقش شاهدین امضای کراس بر وصیت‌نامه‌اش، که آن را هم مالی آماده کرده و آورده بود، داشتند. کراس می‌دانست که احتمال زنده ماندنش کم است، پس به‌دقت درباره‌ی سرنوشت سهمش، نیمی از زانادو، فکر کرده بود. سهم او ارزشی پانصد میلیون دلاری داشت، و چیزی نبود که مهم شمرده نشود.

وصیت‌نامه درآمدی خوب برای تمام دوران زندگی به زن و فرزندان لیا می‌داد. باقی را بین کلادیا و آتنا تقسیم کرد. سهم آتنا در اصل به نام دخترش بتانی بود. از این‌که هیچ‌کس دیگری را در دنیا نداشت آن‌قدر مهم که بخواهد مالش را در اختیارشان بگذارد تعجب کرد.

هنگامی‌که مالی، قاضی، و کشیش به سوئیت پنت‌هاوس وارد شدند، قاضی به عقلش، به‌دلیل تنظیم وصیت‌نامه در چنین سن جوانی، تبریک گفت. کشیش با آرامش جلال سوئیت را تماشا کرد، گویی گناهی را ارزیابی می‌کند.

آن‌ها هر دو دوستان خوب مالی بودند، که برای‌شان کارهای مجانی زیادی انجام داده بود. کراس شهودی چنان قدرتمند می‌خواست که قابل

خریدن یا کوچک کردن توسط کلریکوزیوها نباشند.

کراس به آن‌ها نوشیدنی تعارف کرد و امضای وصیت‌نامه صورت گرفت. دو مرد رفتند. با این‌که از آن‌ها دعوت شده بود اما نمی‌خواستند با حضور در میهمانی هالیوودی در جهنم قمار لاس‌وگاس به آبروی‌شان آسیب برسد. بالاخره، آن‌ها مقاماتی مردمی و منتخب نبودند.

کراس و مالی در سوئیت تنها بودند. مالی اصل وصیت‌نامه را به او داد. کراس گفت: «برای خودت یک کپی داری، درسته؟»

مالی گفت: «البته. باید بگم که وقتی دستوراتت را به من دادی تعجب کردم. اصلاً نمی‌دونستم تو و آتنا این‌قدر نزدیکین. به‌علاوه اون واسه‌ی خودش خیلی پولداره.»

کراس گفت: «شاید به پولی بیش‌تر از اون چیزی که داره احتیاج پیدا کنه.»

مالی گفت: «دخترش؟ درباره‌اش می‌دونم. من وکیل شخصی آتنا هستم. حق داری. بتانی شاید به اون پول احتیاج داشته باشه. من یه‌جورهای دیگه‌ای درباره‌ات فکر می‌کردم.»

کراس گفت: «واقعاً؟ چه‌طور؟»

مالی به آرامی گفت: «من می‌دونستم که تو ترتیب باذ اسکانت را دادی. فکر می‌کردم یه یارو مافیایی بی‌رحمی. اون بچه‌ی بدبختی که از اعدام نجات دادم یادم اومد. و این که تو بهش اشاره کردی. و این‌که ظاهراً تو یک خرید مواد کشته شد.»

کراس لبخندزنان گفت: «و حالا می‌بینی که چه‌قدر اشتباه می‌کردی.»

مالی به سردی نگاهش کرد. گفت: «و خیلی حیرت‌زده شدم وقتی اجازه دادی بابی بنتز سهمت را از مسالینا بخوره.»

کراس گفت: «اون چیز مهمی نبود.» و به یاد خان و دیوید ردفلو افتاد.

مالی گفت: «آتنا پس فردا برای مدتی طولانی می‌ره فرانسه. تو هم باهاش می‌ری؟»

کراس گفت: «نه. این‌جا خیلی کارا دارم.»

مالی گفت: «باشه. تو را سر نمایش فیلم و مهمونی می‌بینم. شاید دیدن نمایش اولیه یه تصوری از ثروتی که بنتز ازت تیغ زد بده.»

کراس گفت: «مهم نیست.»

مالی گفت: «می‌دونی، دیتا یک صحنه در شروع نمایش اولیه گذاشته که روش نوشته تقدیم به استیو استالینگ. بنتز ببینه خل می‌شه از عصبانیت.»

کراس پرسید: «چرا؟»

مالی گفت: «چون استیو با تمام زن‌هایی که بنتز نمی‌تونست باهاشون بخوابه می‌خوابید. مردا چه تپاله‌هایی‌ان.» و سپس رفت.

کراس رفت و در بالکنش نشست. خیابان زیر پایش شلوغ بود. مردم در حال ورود به کازینوهای اطراف خیابان. تابلوهای نئون می‌درخشیدند. رنگین‌کمانی رنگ‌وارنگ که پایانی نداشت مگر این‌که سرت را به سمت بیابان و کوه‌های دوردست بلند می‌کردی. آفتاب درخشان بعدازظهر نمی‌توانست آن‌ها را محو کند.

آدم‌های مسالینا ساعت سه به بعد می‌رسیدند. و اگر اوضاع قرار بود خراب شود آتنا را برای آخرین‌بار می‌دید. تلفن بالکن را برداشت و با لیا، در آن‌جایی که اسکانش داده بود، تماس گرفت و گفت که بالا بیاید تا برای آخرین‌بار نقشه را مرور کنند.

فیلمبرداری "مسالینا" هنگام ظهر تمام شد. دیتا تامی می‌خواست تا از

آخرین نور آفتاب در حال طلوع برای روشن کردن صحنه‌ی قتل‌عام وحشتناک سربازان رومی استفاده کند، آتنا و استیو استالینگ در حال پایین را تماشا کردن. از نقش جایگزین برای استالینگ استفاده کرد و سایه‌ای بر صورتش انداخت. ساعت تقریباً سه بعدازظهر کامیون فیلم‌برداری، خانه‌های متحرک بزرگ، که در نقش خانه‌های سر صحنه بودند، آشپزخانه‌های متحرک، کامیون‌های حامل لباس‌ها و سلاح‌های دوران پیش از مسیح، به وگاس رسیدند. بسیاری دیگر هم آمدند، زیرا کراس مراسم را طبق سنت میهمان‌نوازی قدیم وگاس ترتیب داده بود.

او همه‌ی دست‌اندرکارن بالا و پایین "مسالینا" را مجانی میهمان کرده بود. لاداستون استودیوز لیستی با بیش از سیصد نام تقدیم کرده بود. البته که میهمان‌نوازی بود. البته که عملی دوستانه بود. اما این سیصد نفر قسمت‌هایی قابل‌ملاحظه از حقوق‌های‌شان را در کازینو باقی می‌گذاشتند. کراس این را از گرانولت آموخته بود: «وقتی‌که مردم سرحالند، وقتی‌که می‌خواهند جشن بگیرند، قمار می‌کنند.»

برداشت اولیه‌ی فیلم "مسالینا" ساعت ده شب نمایش داده می‌شد. اما بدون موسیقی و جلوه‌های ویژه. پس از نمایش میهمانی پایان کار بود. سالن عظیم زانادو، که میهمانی تیم گنده در آن برگزار شد، به دو قسمت تقسیم شده بود. یکی برای نمایش فیلم، و قسمت دیگر و بزرگ‌تر برای بوفه و ارکستر.

ساعت که به چهار بعدازظهر رسید، همه در هتل و ویلاها بودند. کسی فرصت را از دست نمی‌داد: همه‌چیز مجانی در میعادگاه دو دنیای مجلل: هالیوود و لاس‌وگاس.

مطبوعات از بابت حفاظت سفت و سخت خشمگین بودند. دسترسی به سالن و ویلاها ممنوع بود. حتی ممکن نبود که از میهمانان این

واقعه‌ی مجلل عکس بگیرند. نه ستاره‌های فیلم، نه کارگردان، نه سناتور و نه استاندار، نه تهیه‌کننده و نه رئیس استودیو. حتی نمی‌توانستند به داخل نمایش برداشت اولیه‌ی فیلم وارد شوند. آن‌ها در کازینو چرخیدند و رشوه‌هایی بزرگ به قماربازان معمولی برای گرفتن کارت‌های شناسایی‌شان برای ورود به سالن پیشنهاد کردند. بعضی موفق شدند.

چهار دست‌اندر کار فیلم، دو بدل‌کار و دو زن از گروه پذیرایی، کارت‌های شناسایی‌شان را دانه‌ای هزار دلار به گزارشگران فروختند.

دانته کلریکوزیو و جیم لوزی مشغول لذت از جلال ویلای‌شان بودند. لوزی سرش را با حیرت تکان داد و بلند گفت: «یه دزد فقط از طلای حمام می‌تونه یک سال زندگی کنه.»

دانته گفت: «نه نمی‌تونه. چون بعد از شش ماه می‌میره.»

آن‌ها در اتاق‌نشیمن آپارتمان دانته نشسته بودند. به روم سرویس زنگ نزده بودند زیرا یخچال عظیم آشپزخانه پر بود از انواع ساندویچ و خاویار و آبجوهای وارداتی و بهترین شراب‌ها.

لوزی گفت: «پس همه‌چیزمون آماده است.»

دانته گفت: «آره. وقتی کارمون تموم شد هتل را از پدربزرگم می‌خوام. بعد تا آخر عمر تأمینیم.»

لوزی گفت: «نکته‌ی مهم اینه که تنها به این‌جا بکشونیمش.»

دانته گفت: «من این کارو می‌کنم. نگران نباش. در بدترین حالت، می‌بریمش تو بیابون.»

لوزی گفت: «چه‌طوری می‌آریش این‌جا تو ویلا؟ این مسئله‌ی مهمه.»

دانته گفت: «بهش می‌گم جورجیو مخفیانه اومده و می‌خواد باهاش ملاقات کنه. بعد کار را انجام می‌دم و تو تمیز می‌کنی. تو صحنه‌های

جرم را می‌شناسی که دنبال چی‌ها می‌گردن.»

فکورانه ادامه داد: «بهترین کار اینه که تو بیابون بندازیمش. هیچ‌وقت پیداش نمی‌کنن. می‌دونی کراس شبی که پیپی مرد جورجیو را پیچوند. جرئت نمی‌کنه دوباره همچین کاری بکنه.»

لوزی پرسید: «اگه بکنه چی؟ اون‌وقت تمام شب دست به آلتم این‌جام.»

دانته گفت: «ویلای آتنا همین بغله. در بزن شاید خوش‌شانس شدی.»

لوزی گفت: «زیادی مواظبن.»

دانته با لبخند گفت: «می‌تونیم اون را هم با کراس ببریم تو بیابون.»

لوزی گفت: «تو دیوانه‌ای.» و متوجه شد که این حقیقت داشت.

دانته گفت: «چرا نه؟ چرا یه کم خوش نگذرونیم؟ بیابون به اندازه‌ی کافی برای دو تا جسد جا داره.»

لوزی به بدن زیبای آتنا فکر کرد، به صورت زیبایش، صدایش. آه که او و دانته خوش خواهند گذراند. او که حالا یک قاتل بود، چه عیبی داشت که متجاوز هم بشود. مارلو، پیپی دلنا و همکار قدیمی‌اش فیل شارکی. او قاتل سه نفر بود و حالا خجالتی برای انجام تجاوز. تبدیل به یکی از آن احمق‌هایی می‌شد که تمام عمرش دستگیر کرده بود و آن هم برای زنی که بدنش را به تمام دنیا می‌فروخت. اما این احمق فسقلی در جلویش با آن کلاه بامزه‌اش واقعاً موجود عجیبی بود.

لوزی گفت: «سعی‌مو می‌کنم. برای یه نوشیدنی دعوتش می‌کنم و اگه بیاد خودش خواسته.»

دانته از منطق لوزی خوشش آمده بود. گفت: «همه خودشون می‌خوان. ما خودمون می‌خوایم.»

آن‌ها جزئیات را مرور کردند و سپس دانته به آپارتمانش رفت. حمام

کرد. می‌خواست از عطریات گران‌قیمت ویلا استفاده کند. همان‌طور که در آب داغ و معطر دراز کشیده بود، موهای کلفت سیاهش خیس و پر از کف، درباره‌ی سرنوشتش فکر کرد. بعد از این‌که او و لوزی جسد کراس را مایل‌ها دور از وگاس در بیابان رها کردند، سخت‌ترین قسمت مأموریت شروع می‌شد. باید پدربزرگش را راضی می‌کرد که او بی‌گناه است. اگر بدترین حالت پیش می‌آمد، می‌توانست به مرگ پیپی اعتراف کند، و پدربزرگش خواهد بخشیدش. خان همیشه عشقی مخصوص نشانش داده بود.

به‌علاوه، حالا دانته پتک خاندان بود. او درخواست کلانتر غرب شدن و مالکیت زانادو را می‌کرد . جورجیو مخالفت می‌کرد، اما وینسنت و پتی بی‌طرف خواهند بود. آن‌ها به زندگی با کارهای قانونی‌شان راضی بودند. و پیرمرد برای همیشه که زنده نمی‌ماند، و جورجیو یک بیزنس‌من بود. زمانی خواهد رسید که جنگجو امپراتور خواهد شد. او به داخل جامعه عقب‌نشینی نخواهد کرد. او خاندان را دوباره به‌سوی عظمت رهبری خواهد کرد. او هیچ‌وقت قدرتش را در انتخاب مرگ و زندگی مردمان رها نخواهد کرد.

دانته از وان بیرون آمد و دوش گرفت تا تمام کف را از موهایش بشورد. از عطرهای درون شیشه‌های مجلل به خود زد، ژل‌های معطر را به موهایش مالید، و دستورات نوشته شده بر آن‌ها را با دقت خواند. سپس سر کیفی که کلاه‌های رنسانسی‌اش را نگه می‌داشت رفت و یکی را که با جواهرات گران‌قیمت تزئین شده بود انتخاب کرد. الیافش طلایی و بنفش بودند. تنها مسخره به‌نظر می‌آمد، اما وقتی دانته آن را بر سرش گذاشت مجذوبش شد. او را مانند یک شاهزاده می‌کرد، مخصوصاً ردیف زمردهای دورادور. آتنا او را امشب این‌طور می‌دید یا اگر نه تیفانی. اما

اگر لازم می‌شد هر دوشان می‌توانستند صبر کنند.

لباس پوشیدنش را که تمام کرد، درباره‌ی آینده‌ی زندگی‌اش فکر کرد. او در یکی از ویلاها زندگی خواهد کرد، به مجللی هر قصری در دنیا. او انباری مملو از زنان زیبا خواهد داشت، یک حرم خودکفا در حال خوانندگی و رقص در شوهای زانادو. او در شش رستوران متفاوت با شش نوع آشپزی متفاوت غذا خواهد خورد. برای دشمن مرگ و برای دوست پاداش را فرمان خواهد داد. نزدیک‌ترین معادل یک امپراتور روم در زمان حال خواهد بود. فقط کراس در سر راهش بود.

جیم لوزی، بالاخره تنها در آپارتمانش، مشغول فکر کردن درباره‌ی زندگی‌اش بود. او برای نیمه‌ی اول زندگی‌اش یک پلیس بزرگ بود، یک شوالیه‌ی واقعی در حال دفاع از جامعه. او نفرتی عظیم از تمامی مجرمان داشت، مخصوصاً سیاه‌پوستان. بعد آرام‌آرام تغییر کرده بود. از ادعاهای رسانه‌ها که پلیس‌ها بی‌رحم بودند بدش می‌آمد. همان جامعه‌ای که از آن دفاع می‌کرد در حال حمله به او بود. مقامات ارشدش، با آن یونیفورم‌های طلادوز، شانه‌به‌شانه‌ی سیاستمداران می‌ایستادند و مزخرفات تحویل مردم می‌دادند. تمام آن مزخرفاتی که نباید از سیاهان متنفر بود. کجای این کار بد بود؟ آن‌ها بیش‌ترین جرم‌ها را مرتکب می‌شدند. آیا او آمریکایی آزاد نبود و حق نداشت از هر کس که می‌خواهد متنفر باشد؟ سیاهان سوسک‌هایی هستند که تمام تمدن را می‌خورند. نمی‌خواهند کار کنند. نمی‌خواهند درس بخوانند. سوزاندن چراغ شب برای آن‌ها جوکی است مانند بسکتبال بازی کردن در زیر نور ماه. آن‌ها از شهروندان بی‌دفاع قاپ‌زنی می‌کردند، زنان‌شان را تبدیل به روسپی می‌کردند، و بی‌احترامی غیرقابل تحمل در برابر قانون و

نمایندگان قانون داشتند. این کار او بود تا از ثروتمندان در مقابل نفرت فقرا محافظت کند. و آرزوی خودش هم این بود که ثروتمند شود. او لباس‌های‌شان را می‌خواست، ماشین‌های‌شان را، غذاها و نوشیدنی‌های‌شان را، و بیش‌تر از همه زنانی را که ثروتمندان می‌توانستند داشته باشند. و صد البته که این ارزشی آمریکایی بود.

با دریافت رشوه برای تأمین امنیت قماربازی‌ها شروع شد. بعد پرونده‌سازی برای دلال‌های موادمخدر تا آن‌ها را مجبور به پرداخت پول تأمین امنیت کند. او به معروفیتش به‌عنوان "پلیس قهرمان" افتخار می‌کرد، تحسینی که از بابت شجاعت‌هایش دریافت می‌کرد، اما پاداش مالی در کار نبود. هنوز باید لباس‌های ارزان‌قیمت می‌خرید، هنوز باید با دقت مواظب حقوق و دخل‌وخرجش باشد. و او، کسی که از ثروتمندان در مقابل فقرا محافظت می‌کرد، پاداشی دریافت نمی‌کرد، و البته که خود یکی از فقرا بود. اما بدترین چیز این بود که در چشم جامعه از مجرم هم جایگاهی فروتر داشت. بعضی از دوستانش، مأموران قانون، به‌دلیل انجام وظیفه به دادگاه و زندان رفته یا اخراج شده بودند. متجاوزها، دزدها، قاپ‌زن‌های بی‌رحم و سارقین مسلح در روز روشن، در مقایسه با پلیس‌ها از حقوق بیش‌تری برخوردار بودند.

طی سالیان، لوزی این باور را در کله‌اش فرو کرد. مطبوعات و تلویزیون از مأمورین قانون متنفرند. حقوق لعنتی میراندا. ACLU لعنتی. بگذار آن وکیل‌های حرامزاده شش ماه در خیابان‌ها گشت بزنند آن‌وقت خواهی دید که خودشان شروع به کاشتن درخت برای دار زدن سیاهان خواهند کرد.

بالاخره او از بعضی حقه‌ها، کتک‌زدن‌ها و تهدیدها برای اعتراف‌گیری از آن کثافت‌ها استفاده می‌کرد تا بتواند از جامعه دورشان کند. اما لوزی

نمی‌توانست هنوز خود را کامل بفروشد. پلیس زیادی خوبی بود. نمی‌توانست خود را برای انجام قتل بفروشد.

آه، همه را فراموش کن. او ثروتمند خواهد شد. او کارت شناسایی و آن سپر فلزی مسخره‌اش را همراه با تفی در صورت دولت و جامعه خواهد انداخت. او با حقوقی ده برابر رئیس امنیتی هتل زانادو خواهد شد و از این بهشت در بیابان با لذت سقوط و فساد لس‌آنجلس را در زیر حمله‌ی مجرمینی که دیگر با آن‌ها نخواهد جنگید تماشا خواهد کرد. امشب او فیلم "مسالینا" را می‌دید. به میهمانی پایان کارش می‌رفت و شاید با آتنا فرصتی پیدا می‌کرد. در این‌جا تنش از لذت تکان خورد. در میهمانی، او فیلمی براساس حرفه‌ی سابقش را به اسکیپی دی‌یر خواهد انداخت: «جیم لوزی، بزرگ‌ترین کارآگاه پلیس لس‌آنجلس.» دانته به او گفته بود که کراس می‌خواهد سرمایه‌گذاری کند. واقعاً خنده‌دار است. چرا یارویی را که می‌خواهد در فیلمش سرمایه‌گذاری کند بکشد؟ جواب ساده بود. اگر عقب‌نشینی کند دانته او را خواهد کشت. و لوزی، هرچه‌قدر هم جان سخت بود، می‌دانست که نمی‌تواند دانته را بکشد. کلریکوزیوها را خوب می‌شناخت.

برای لحظه‌ای به مارلو فکر کرد. یک کاکاسیاه خوب، واقعاً شیرین، همیشه آن‌قدر سرحال و همکار. او همیشه مارلو را دوست داشت. و کشتنش چیزی بود که از بابت آن احساس تأسف می‌کرد.

جیم لوزی هنوز ساعت‌ها قبل از شروع نمایش و میهمانی وقت داشت. می‌توانست برود و در کازینو قمار کند. اما قماربازی کار احمق‌ها بود. منصرف شد. او شب بزرگی پیش رو داشت. اول فیلم و بعد میهمانی، و بعد در ساعت سه صبح باید به دانته کمک کند تا کراس دلنا را بکشد و در بیابان دفن کند.

ساعت پنج عصر آن روز بابی بنتز تمامی دست‌اندرکاران رده بالای "مسالینا" را برای صرف نوشیدنی به ویلایش دعوت کرد: آتنا، دیتا تامی، اسکیپی دی‌یر و به‌عنوان ادب کراس دلنا. فقط کراس نیامد. گفت که در این شب زیر فشار کار هتل است.

بنتز آخرین "غنیمت"اش را با خود آورده بود. دخترکی جوان به نام جوانا[1]. کشف‌شده توسط استعدادیابان در شهری کوچک در اورگون. قراردادی دو ساله به‌صورت هفته‌ای پانصد دلار با او امضا کرده بودند. زیبا اما هنوز کاملاً بی‌استعداد. او چنان موجی از معصومیت و کودکی می‌داد که برای خود مرکزیتی در میهمانی درست کرده بود. با زیرکی فراتر از سنش، تا از بابی بنتز قول نگرفت که او را با خود برای نمایش "مسالینا" به وگاس بیاورد قول خوابیدن با او را نداد. و هنوز هم‌چنین نکرده بود.

اسکیپی دی‌یر، که آپارتمانی مخصوص به خود در ویلای بنتز داشت، تصمیم گرفت که در آپارتمان بنتز خراب شود. و چنین بود که جلوی عملیات سریع توسط بنتز بر روی دخترک را گرفت. این موضوع بنتز را عصبی کرده بود. اسکیپی مشغول صحبت درباره‌ی فیلمی بود که بنتز را دیوانه می‌کرد.

دی‌یر به بنتز درباره‌ی جیم لوزی گفت: «بزرگ‌ترین کارآگاه قهرمان در دپارتمان پلیس لس‌آنجلسه. یه حروم‌زاده‌ی گنده و خوش‌تیپ که حتی شاید بتونه نقشش را خودش بازی کنه چون داستان براساس زندگی خودشه. یکی از اون داستان‌های "واقعی" که می‌تونی هر خالی‌بندی‌ای را داخلش کنی.»

دی‌یر و بنتز هر دو می‌دانستند که بازی کردن نقش اول توسط خود

1. Johanna

لوزی خیالات است. این را بافته بودند برای ارزان خریدن داستان لوزی و جلب توجه مردم.

اسکیپی دی‌یر خلاصه‌ی داستان را با شور و شوق تعریف کرد. هیچ‌کسی نمی‌توانست بهتر از او ملکی خلق نشده را بفروشد. و در یک لحظه‌ی پر از وجد تلفن را برداشت، و قبل از آن‌که بنتز بتواند اعتراض کند، کارآگاه را به میهمانی ساعت پنج دعوت کرد. لوزی سؤال کرد که آیا می‌تواند دوستی همراه خود بیاورد و دی‌یر، با این تصور که منظور او دوست دختر است، گفت البته. اسکیپی دی‌یر، به‌عنوان تهیه‌کننده‌ی سینما، دوست داشت دنیاهای متفاوت را با هم مخلوط کند. هیچ‌وقت نمی‌شد پیش‌بینی کرد که چه معجزه‌ای خواهد کرد.

کراس دلنا و لیا وازی در سوئیت پنت‌هاوس زانادو بودند، در حال بررسی جزئیات آن‌چه آن شب انجام می‌دادند.

لیا گفت: «تمام آدم‌ها را سر موقعیت گذاشتم. محوطه‌ی ویلاها را تحت کنترل دارم. هیچ‌کدوم‌شون نمی‌دونن من و تو چه کار خواهیم کرد. اون‌ها نقشی در اون کار نخواهند داشت. اما خبر دارم که دانته یک گروه از برانکس همراه داره که دارن قبرت را تو بیابون می‌کنن. باید امشب مراقب باشیم.»

کراس گفت: «از بعد از امشبه که نگرانم. بعد باید با خان کنار بیایم. فکر می‌کنی واقعاً داستان را قبول می‌کنه؟»

لیا گفت: «نه واقعاً. اما این تنها امید ماست.»

کراس شانه‌ای تکان داد و گفت: «من انتخابی ندارم. دانته پدرم را کشت پس الان باید من را بکشه.» مکثی کرد و گفت: «امیدوارم که خان از اول طرفش نبوده باشد. در این صورت هیچ شانسی نداریم.»

لیا محتاطانه گفت: «می‌تونیم همه‌چیز را بی‌خیال شیم و مشکلات‌مون را به خود خان توضیح بدیم. بگذاریم که اون تصمیم بگیره و عمل کنه.»

کراس گفت: «نه. او علیه نوه‌اش تصمیم نمی‌گیره.»

لیا گفت: «حق با توست البته. خان کمی نرم شده. گذاشت اون هالیوودی‌ها سرت کلاه بگذارن. چنین چیزی را در جوونی‌اش هیچ‌وقت تحمل نمی‌کرد. مسئله پول نیست، مسئله بی‌احترامیه.»

کراس در لیوان لیا برندی ریخت و سیگار برگش را روشن کرد. به او درباره‌ی دیوید ردفلو چیزی نگفت. با شوخی گفت: «اتاقت چه‌طوره؟»

لیا پکی به سیگارش زد و گفت: «چه مزخرفاتی. اون‌قدر قشنگ. به چه هدفی؟ چرا یکی باید اون‌طوری زندگی کنه؟ بیش از حد زیادیه. قدرتت را می‌گیره. حسادت برمی‌انگیزه. این‌طور بی‌احترامی نسبت به فقرا عاقلانه نیست. این‌طوری چرا اون‌ها نباید بخوان بکشنت؟ پدر من مرد ثروتمندی در سیسیل بود اما هیچ‌وقت این‌طور مجلل و در چشم مردم زندگی نکرد.»

کراس گفت: «تو آمریکا را نمی‌فهمی لیا. هر مرد فقیری که داخل اون ویلا را می‌بینه به شوق می‌آد. چون در دلش باور داره که یک روزی او هم در چنین جایی زندگی می‌کنه.»

در آن لحظه تلفن پنت‌هاوس زنگ زد. کراس گوشی را برداشت. قلبش تند زد. آتنا بود.

پرسید: «می‌تونیم قبل از این‌که نمایش شروع بشه هم‌دیگه را ببینیم؟»

کراس گفت: «فقط اگه تو به سوئیت من بیای. من واقعاً نمی‌تونم از این‌جا خارج شم.»

آتنا به سردی گفت: «چه مؤدبانه. پس می‌تونیم بعد از مهمونی پایان

کار همو ببینیم. من زود می‌آم بیرون و تو می‌تونی به ویلای من بیای.»

کراس گفت: «من واقعاً نمی‌تونم.»

آتنا گفت: «من صبح می‌رم لس‌آنجلس. بعد فرداش می‌رم فرانسه. نمی‌تونیم هم‌دیگه را ببینیم؟»

کراس به لیا نگاه کرد که سرش را به علامت نارضایتی تکان داد و اخم کرد. پس کراس به آتنا گفت: «می‌تونی الان بیای پیشم این‌جا؟ لطفاً؟»

زمان زیادی صبر کرد تا بالاخره آتنا گفت: «آره. بهم یک ساعت وقت بده.»

کراس گفت: «برات یک ماشین و محافظ می‌فرستم. بیرون ویلات منتظر خواهند بود.» تلفن را قطع کرد و به لیا گفت: «باید مراقبش باشیم. دانته اون‌قدر دیوانه است که هر کاری ممکنه بکنه.»

میهمانی ویلای بنتز مملو از زیبایی بود.

ملو استوارت بازیگر تئاتر جوان بسیار معروفی را آورده بود. او و اسکیپی دی‌یر برنامه داشتند که به‌عنوان نقش اول زن در فیلم جیم لوزی قرارش دهند. او مصری و بسیار زیبا بود، با اخلاقی محکم و با اعتماد به نفس. بنتز هم به همراه کشف جدیدش بود: جوانا، باکره‌ی معصوم. نام خانوادگی‌اش هنوز انتخاب نشده. آتنا، که هیچ‌وقت به چنین زیبایی نبود، توسط دوستانش محاصره شده بود: کلادیا، دیتا تامی، و مالی فلندرز. آتنا غیرمعمول ساکت بود، اما با این حال هنوز جوانا و بازیگر فیلم لوزی، لیزا ورانگیت[1]، با حیرت و حسادت نگاهش می‌کردند. هر دو به‌سویش آمدند. ملکه‌ای که امید داشتند جایش را بگیرند.

1 Liza Wrongate

کلادیا از بابی بنتز پرسید: «برادرم را دعوت نکردی؟»

بنتز گفت: «چرا. سرش زیادی شلوغ بود.»

کلادیا با لبخند گفت: «ممنون که سهم ارنست را به خونواده‌اش دادی.»

بنتز گفت: «مالی تیغم زد.» او همیشه کلادیا را دوست داشت، شاید چون مریون مرحوم دوستش داشت، پس از شوخی‌هایش ناراحت نمی‌شد. «یه توپ رو مغزم نشونه گرفت.»

کلادیا گفت: «اما تو می‌تونستی وضعیت را سخت کنی. مریون اگه زنده بود تأیید می‌کرد.»

بنتز به کلادیا خیره شد. ناگهان احساس گریه کرد. او هیچ‌وقت مردی همانند مریون نخواهد بود، و دلش برایش تنگ شده بود.

اسکیپی دی‌یر جوانا را گیر انداخته بود و درباره‌ی فیلم جدیدش به او می‌گفت، که در آن یک دلال موادمخدر به دخترکی جوان و بی‌گناه بی‌رحمانه تجاوز می‌کرد. گفت: «تو برای این نقش فوق‌العاده هستی. خیلی تجربه نداری اما اگه بتونم بابی را راضی کنم می‌تونی بیای و تست بدی.» مکثی کرد و سپس با لحنی گرم و محرمانه گفت: «فکر می‌کنم بهتره اسمت را عوض کنی. جوانا خیلی برای حرفه‌ی تو ساده است.» اشاره‌ای به آینده‌اش به‌عنوان یک ستاره.

دی‌یر متوجه سرخ شدن صورت جوانا شد. به راستی، دیدن ایمان دختران جوان به زیبایی‌شان و علاقه‌شان به ستاره شدن انسان را تحت‌تأثیر قرار می‌داد. به همان پرشوری دختران دوران رنسانس که می‌خواستند قدیس شوند. دی‌یر چهره‌ی ارنست ویل را در مقابل خود دید. طعنه‌آمیز به او می‌خندید. دی‌یر فکر کرد: «هرچه می‌خوای بخند. هوسی معنویه. در هر دو صورت بیش‌تر به شهادت منجر می‌شه تا به

پیروزی. اما این جزئی از قرارداده.»

همان‌طور که دی‌یر پیش‌بینی می‌کرد، جوانا رفت تا با بتز صحبت کند. دی‌یر به ملو استوارت و دوست دختر جدیدش، لیزا پیوست. با این‌که روی صحنه با استعداد بود، اسکیپی درباره‌ی موفقیتش در کار سینما مردد بود. دوربین برای نوع زیبایی او خیلی بی‌رحم بود، و هوشش او را برای بسیاری از نقش‌ها نامناسب می‌کرد. اما ملو اصرار کرده بود که او نقش اول زن در فیلم لوزی باشد، و زمان‌هایی پیش می‌آمد که نمی‌شد به ملو نه گفت. به‌علاوه، نقش اول زن هم چیز خیلی خاصی نبود. یک نوع حمالی.

دی‌یر لیز را بر دو گونه‌اش بوسید. گفت: «من تو را در نیویورک دیدم. واقعاً عالی بود.» مکثی کرد و گفت: «امیدوارم که نقش بازی کردن تو فیلم جدید من را قبول کنین. ملو فکر می‌کنه که می‌تونه پرش بزرگ شما به سینما باشه.»

لیزا لبخندی سرد زد. گفت: «باید فیلمنامه را ببینم.» دی‌یر آن احساس نفرتی را که همیشه احساس می‌کرد باز حس کرد. دخترک شانس زندگی‌اش را می‌گرفت و حالا می‌خواست فیلمنامه‌ی لعنتی را ببیند. می‌توانست لبخند توأم با لذت ملو را ببیند.

دی‌یر گفت: «البته. اما باور کن من برات فیلمنامه‌ای که لایق استعدادت نباشه نمی‌فرستم.»

ملو، همیشه اول بیزنس‌من و سپس عاشق، گفت: «لیزا، ما تضمین می‌کنیم که نقش اول زنت در یک فیلم درجه یک است. فیلمنامه مثل متن تئاتر متن مقدسی نیست. می‌تونه باب میلت تغییر کنه.»

لیزا لبخندی کمی گرم‌تر تحویل او داد. گفت: «تو هم این مزخرفات را باور می‌کنی؟ متن‌های تئاتر هم بازنویسی می‌شن. پس فکر می‌کنی ما

وقتی نمایش‌ها را خارج از شهر آزمایش می‌کنیم چه کار می‌کنیم؟»

قبل از این‌که بتوانند پاسخ دهند، جیم لوزی و دانته کلریکوزیو وارد آپارتمان شدند. دی‌یر دوید تا با آن‌ها خوشامدگویی کند و به بقیه‌ی میهمانان معرفی‌شان کند.

لوزی و دانته جفتی کمدی بودند. لوزی قدبلند، خوش‌تیپ، با لباس خیاطدوز و کراوات رسمی با وجود حرارت وحشتناک ماه ژوئیه در وگاس، و دانته در کنارش با هیکل ماهیچه‌ای عظیم در حال ترکیدن، تی‌شرت به تن، کلاه رنگارنگ رنسانسی مانند تاجی بر موهای کلفتش، و آن‌قدر کوتاه. تمام میهمانان در اتاق، استادان ساختن دنیاهای باورکردنی، می‌دانستند که این دو، با وجود عجیب بودن‌شان، باورکردنی نبودند. صورت‌های‌شان بیش از حد بی‌روح و سرد بود، آن‌قدر که نمی‌شد با سایه‌پردازی درست‌شان کرد.

لوزی فوراً به آتنا خوشامد گفت و گفت که چه‌قدر منتظر بوده تا بازی‌اش را در "مسالینا" ببیند. اخلاق تحقیرکننده‌ی معمولش را رها کرده و حتی تا حدی تحسین‌کننده بود. زنان همیشه او را جذاب یافته بودند. آیا آتنا می‌توانست یک استثنا باشد؟

دانته نوشیدنی برداشت و بر کاناپه‌ای نشست. هیچ‌کس جز کلادیا نزدیکش نیامد. طی سال‌ها بیش از سه بار یکدیگر را ندیده بودند. تنها وجه اشتراک‌شان خاطرات کودکی بود. کلادیا صورتش را بوسید. وقتی بچه بودند دانته او را عذاب می‌داد، اما کلادیا همیشه او را با نوعی محبت به‌خاطر می‌آورد.

دانته بلند شد تا بغلش کند. گفت: «دخترعمو، خوشگل شدی. اگه وقتی بچه بودیم این ریختی بودی هیچ‌وقت اون‌قدر کتکت نمی‌زدم.»

کلادیا کلاه رنسانسی را از سرش برداشت. گفت: «کراس درباره‌ی

کلاه‌هات به من گفته بود. نازت می‌کنن.» کلاه را سر خودش گذاشت و گفت: «حتی پاپ هم کلاهی به این نازی نداره.»

دانته گفت: «و اون تازه خیلی کلاه داره. حالا کی فکر می‌کرد تو این‌قدر تو سینما کله‌گنده بشی.»

کلادیا پرسید: «این روزا چه‌کار می‌کنی؟»

دانته گفت: «یه کارخونه‌ی گوشت را می‌چرخونم. به هتل‌ها سرویس می‌دیم.» لبخندی زد، و پرسید: «ببین. می‌تونی من را به ستاره‌ی خوشگل‌تون معرفی کنی؟»

کلادیا او را پیش آتنا برد، که هنوز توسط جیم لوزی جذاب گیر افتاده بود. آتنا به کلاه رنسانسی دانته لبخند زد. دانته خودش را دلقک‌وار حرکت داد.

لوزی به تحسین ادامه می‌داد: «مطمئنم فیلمت فوق‌العاده می‌شه. بعد از مهمونی ممکنه اجازه بدی بادی گاردت در راه برگشت به ویلا باشم؟ این‌طوری می‌تونیم با هم یه نوشیدنی بخوریم.» نقش پلیس مهربان را بازی می‌کرد.

آتنا سعی کرد در خوش‌اخلاق‌ترین حالت نه گفتنش باشد. با شیرینی به او لبخند زد و گفت: «خیلی دوست دارم، اما فقط نیم‌ساعت در مهمونی می‌مونم و دلم نمی‌خواد تو از دستش بدی. فردا صبح زود پرواز دارم. بعد به فرانسه می‌رم. خیلی کارا برای انجام دادن دارم.»

دانته در حال تحسین آتنا بود. می‌توانست ببیند که از لوزی متنفر است و می‌ترسد. اما چنان رفتار می‌کرد که لوزی گمان می‌برد می‌تواند با او شانسی داشته باشد.

لوزی گفت: «می‌تونم باهات به لس‌آنجلس پرواز کنم. پروازت ساعت چنده؟»

آتنا گفت: «از لطفته. اما هواپیمای کوچک خصوصی هست و همه صندلی‌هاش پرن.»

وقتی‌که آتنا امن به ویلایش بازگشت، به کراس زنگ زد و گفت که در راه است.

اولین چیزی که آتنا متوجه شد حفاظت شدید بود. در آسانسور سوئیت پنت‌هاوس هتل زانادو محافظین بودند. کلید مخصوصی برای باز کردن قفل آسانسور بود. در سقف آسانسور دوربین‌های مدار بسته قرار داشت و درهایش در اتاقی باز شد که پنج مرد در آن بودند. یکی جلوی در بود تا به او خوشامد بگوید. مرد دیگر پشت میزی بود که تعداد زیادی تلویزیون روی آن چیده شده بود. دو مرد مشغول ورق‌بازی در گوشه‌ی اتاق بودند. یکی دیگر روی مبل نشسته بود و روزنامه‌ی ورزشی می‌خواند.

همه‌ی آن‌ها تحسین‌آمیز نگاهش کردند، نگاهی که به او اطلاع می‌داد زیبایی‌اش از نوع خاصی است. اما این نگاه‌ها دیگر به او غرور نمی‌دادند، اکنون فقط او را آگاه از خطر می‌کردند.

مرد پشت میز دکمه‌ای را فشار داد که در سویت کراس را باز کرد. آتنا به داخل رفت. در پشت سرش بسته شد.

او در قسمت اداری سویت بود. کراس پیشش آمد و به قسمت اقامتی بردش. بغلش کرد و کوتاه بوسیدش. به صورتش خیره شد. آهی کشید و گفت: «ترجیح می‌دم فقط نگاهت کنم و هیچ کار دیگه‌ای تو دنیا انجام ندم.»

پس از یک ساعت به بالکن رفتند. لاس‌وگاس غرق در نورهای نئون بود. آفتاب عصرانه خیابان‌ها و ساختمان‌ها را در نوری طلایی رنگ

می‌پخت. فراتر از آن‌ها بیابان و کوهستان بود. پرچم‌های سبز ویلاها آرام در هوا تکان می‌خوردند.

آتنا دست کراس را محکم گرفت. پرسید: «موقع فیلم و مهمونی می‌بینمت؟»

کراس گفت: «معذرت می‌خوام، نمی‌تونم. اما در فرانسه می‌بینمت.»

آتنا گفت: «متوجه شدم که اومدن پیشت خیلی سخته. آسانسور قفل‌دار و همه‌ی اون محافظا.»

کراس گفت: «فقط برای چند روز آینده است. کلی آدم غریبه تو شهره.»

آتنا گفت: «پسر عموت را دیدم، دانته. اون کارآگاهه به‌نظر رفیقش می‌آد. جفت جذابی‌ان. لوزی خیلی نگران حال من بود، و همین‌طور برنامه‌ام. دانته هم تعارف به کمک کرد. خیلی نگران امن رسیدنم به لس‌آنجلس بودن.»

کراس دستش را فشار داد. گفت: «امن می‌رسی.»

آتنا گفت: «کلادیا گفت که شما و دانته فامیل‌این. چرا اون کلاه‌های بامزه را سرش می‌گذاره؟»

کراس گفت: «دانته پسر خوبیه.»

آتنا گفت: «اما کلادیا گفت شماها از وقتی بچه بودین دشمن هم بودین.»

کراس با مهربانی گفت: «البته. اما این او را آدم بدی نمی‌کنه.»

آن‌ها ساکت شدند. خیابان‌ها در پایین پر از ماشین‌ها و مردمی بودند که برای شام و قمار به هتل‌های مختلف می‌رفتند. در رؤیای لذت توأم با ریسک.

آتنا گفت : «پس این آخرین باریه که ما هم‌دیگه را می‌بینیم.» و

دستش را فشار داد.

کراس گفت: «گفتم که در فرانسه می‌بینمت.»

آتنا پرسید: «کی؟»

کراس گفت: «نمی‌دونم. اگه نیام، بدون که مرده‌ام.»

آتنا گفت: «اوضاع این‌قدر جدیه؟»

کراس گفت: «آره.»

آتنا پرسید: «و تو نمی‌تونی چیزی درباره‌اش به من بگی؟»

کراس برای لحظه‌ای چیزی نگفت. سپس جواب داد: «تو امن خواهی بود. و فکر کنم من هم امن خواهم بود. بیش‌تر از این نمی‌تونم چیزی بهت بگم.»

آتنا گفت: «من صبر می‌کنم برات.» بوسیدش و سپس از اتاق‌خواب و سوئیت خارج شد. کراس تماشا کرد و بعد به بالکن برگشت تا خروجش از هتل را تماشا کند. دید که ماشین و محافظان او را به ویلایش رساندند. سپس تلفن را برداشت و با لیا وازی تماس گرفت. به وازی گفت تا حفاظت اطراف آتنا را بیش‌تر کند.

تا ساعت ده قسمت سینمایی سالن هتل زانادو پر شده بود. جمعیت گرد هم آمده بود تا اولین برداشت اولیه‌ی "مسالینا" را تماشا کنند. در قسمت جلو صندلی‌هایی چرمی با تلفن در دسته‌های‌شان قرار داشت. یکی از این صندلی‌ها خالی بود با نام استیو استالینگ و دسته‌گلی بر آن. در بقیه‌ی صندلی‌ها کلادیا، دیتا تامی، بابی بنتز و همراهش جوانا، اسکیپی دی‌یر، ملو استوارت و لیزا بودند. اسکیپی دی‌یر فوراً تلفن را در دست گرفت.

آتنا آخرین کسی بود که وارد شد و از سوی همه مورد تشویق قرار

گرفت. تمامی دست‌اندرکاران رده بالا و صاحبان صندلی‌های چرمی ایستادند و برایش دست زدند و دست دادند و روبوسی کردند تا به صندلی خود در وسط رفت و نشست. سپس اسکیپی دی‌یر تلفن را برداشت و دستور شروع را داد.

روی صفحه‌ای سیاه کلمات "تقدیم به استیو استالینگ" ظاهر شد و تماشاگران به آرامی و احترام زمزمه کردند. بابی بنتز و اسکیپی دی‌یر به این قسمت اعتراض کرده بودند ولی دیتا تامی آن‌ها را وتو کرده بود. بنتز گفته بود فقط خدا می‌داند چرا، اما به جهنم، فقط برداشت اول بود، و این‌گونه احساسی بازی رسانه‌ها را خوشحال می‌کرد.

سپس فیلم روی پرده آمد.

آتنا اعجاب‌انگیز بود. روی پرده از واقعیت هم جذاب‌تر بود. از هیچ چیز فروگذار نشده بود و همه‌ی صحنه‌ها با سلیقه‌ی تمام فیلمبرداری شده بود.

تردید نبود که "مسالینا" فروشی فوق‌العاده خواهد داشت، و این تازه بدون موسیقی و جلوه‌های ویژه بود. دیتا تامی غرق در خوشحالی بود. او بالاخره کارگردان درجه یک شده بود. ملو استوارت حساب می‌کرد که برای فیلم بعدی آتنا چه‌قدر باید حق کمیسیون بخواهد. بنتز، که خیلی خوشحال به‌نظر نمی‌رسید، نگران همین موضوع بود. اسکیپی سود را حساب می‌کرد. آه، بالاخره می‌توانست هواپیمای خصوصی بخرد.

کلادیا از تمام آن‌ها خوشحال‌تر بود. مخلوق او بر روی پرده بود. هم‌چنین نامش به تنهایی زیر عنوان "نویسنده" ذکر شد و این فیلمنامه‌ی اصلی بود. به لطف مالی فلندرز حالا از درآمد گراس [ناخالص] سود می‌برد. البته بنی‌اسلای کمی بازنویسی کرده بود، اما نه آن‌قدر که نامش ذکر شود.

همه دور آتنا و دیتا تامی جمع شده بودند و تبریک‌شان می‌گفتند. و یکی از بدل‌کاران مرد چشم مالی را گرفته بود.

دسته گل استیو استالینگ بر زمین افتاده بود و مردم رویش پا می‌گذاشتند. مالی دید که آتنا خود را از جمع جدا کرد، دسته‌گل را از زمین برداشت و دوباره بر صندلی قرار داد. آتنا نگاه مالی را دید و هر دو شانه‌ای تکان دادند. آتنا لبخندی زد که یعنی این سینماست.

جمعیت به سمت دیگر سالن رفت. دسته‌ای کوچک در حال اجرای موسیقی بود، اما همه به سمت میزهای بوفه رفتند. سپس رقص آغاز شد. مالی به سمت بدل‌کار رفت که حیران مانده بود. در چنین میهمانی‌هایی آن‌ها در اوج آسیب‌پذیری بودند. احساس می‌کردند کسی قدر کارشان را نمی‌داند و از این‌که اجازه داده بودند آن ستاره‌ی مرد ریفو روی پرده کتک‌شان بزند تا سرحد مرگ احساس تأسف می‌کردند، در حالی‌که می‌توانستند در واقعیت آن حرام‌زاده‌ی اواخواهر را با یک مشت بکشند. مالی دستش را گرفت و به‌طرف صحنه‌ی رقص برد.

آتنا فقط یک ساعت در میهمانی ماند. تبریک همه را دریافت کرد. این تبریک‌ها به او احساس بزرگی می‌داد، اما دید که از آن متنفر است. کمی رقصید و سپس تصمیم به رفتن گرفت.

رولز رویس زانادو با راننده و دو محافظ مسلح در انتظارش بود. هنگامی‌که در جلوی ویلایش از ماشین پیاده شد، با تعجب دید که جیم لوزی از ویلای بغل به‌سویش می‌آید. لوزی نزدیک شد و گفت: «تو فیلم فوق‌العاده بودی. هیچ‌وقت چنین بدنی را در هیچ زنی ندیدم. مخصوصاً اون باسن.»

آتنا نگران می‌شد اما ناگهان دید که راننده و دو محافظ از ماشین خارج شده و موضع گرفته‌اند. متوجه شد که هر یک به‌صورتی قرار

گرفته‌اند که هیچ خط تیری فرد دیگر را در خطر قرار نمی‌داد. و نیز متوجه شد که لوزی با نفرت نگاه‌شان می‌کند.

آتنا گفت: «اون باسن من نبود. اما در هر صورت ممنون.» و به او لبخند زد.

ناگهان لوزی دستش را گرفت. گفت: «تو خوشگل‌ترین زنی هستی که من تا حالا دیدم. چرا نمی‌خوای به‌جای اون هنرپیشه‌های اواخواهر تقلبی با یه مرد واقعی باشی.»

آتنا دستش را کنار کشید و گفت: «من هم هنرپیشه‌ام و ما تقلبی نیستیم. شب‌بخیر.»

لوزی پرسید: «می‌تونم برای یه نوشیدنی داخل بیام؟»

آتنا گفت: «متأسفم.» و زنگ ویلا را زد. در را خدمتکاری که آتنا تاکنون ندیده بود باز کرد.

لوزی قدمی برداشت تا با او وارد شود، و آتنا با حیرت دید که خدمتکار به‌سرعت بیرون آمد و او را به داخل ویلا هل داد. سه محافظ بین لوزی و در موضع گرفتند.

لوزی با تنفر نگاه‌شان کرد و گفت : «این دیگه یعنی چی؟»

خدمتکار خارج از در باقی ماند. گفت: «محافظت از خانم آکیتین. شما باید تشریف ببرید.»

لوزی کارت پلیس را درآورد. گفت: «می‌دونی من کی‌ام؟ همه‌تون را تا سرحد مرگ می‌زنم، بعد می‌فرستم‌تون بازداشتگاه.»

خدمتکار کارت را نگاه کرد. گفت: «شما متعلق به لس‌آنجلس هستین، در این‌جا اعتباری ندارید.» و کارت خودش را نشان داد و گفت: «کارآگاه، لاس‌وگاس.»

آتنا داخل درگاه ایستاده بود. از این‌که خدمتکارش کارآگاه است

حیرت‌زده شد، اما حالا می‌فهمید. گفت: «خیلی شلوغش نکنید.» و در را روی همه‌ی آن‌ها بست.

هر دو مرد کارت‌های‌شان را داخل کت‌شان گذاشتند.

لوزی به نوبت به هرکدام نگاهی اخم‌آلود کرد. گفت: «شماها را یادم می‌سونه.» هیچ‌کدام از مردان واکنشی نشان ندادند.

لوزی برگشت. ماهی‌های مهم‌تری برای سرخ کردن داشت. ظرف دو ساعت دیگر دانته کلریکوزیو کراس دلنا را به ویلای‌شان می‌آورد.

دانته کلریکوزیو، کلاه رنسانس بر سر، حسابی در میهمانی خوش می‌گذراند. از شوخی برای جلب توجه جدی به خود استفاده می‌کرد. دختری از خدمتکاران توجهش را جلب کرد. اما دختر به او توجهی نکرد چون غرق در یکی از بدل‌کاران بود. بدل‌کار نگاه‌های تهدیدآمیزی به دانته انداخت. دانته فکر کرد: «خدا بهت رحم کرده که امشب کارای مهم‌تری برای انجام دادن دارم.» به ساعتش نگاه کرد. شاید رفیق جیم توانسته آتنا را گیر بیندازد. تیفانی پیدایش نشده بود با این‌که کراس قولش را داده بود. دانته تصمیم گرفت نیم ساعت زود شروع کند. با کراس توسط شماره‌ی مخصوصی که داشت تماس گرفت.

کراس پاسخ داد.

دانته گفت: «باید فوراً ببینمت. در سالن هستم. مهمونی فوق‌العاده‌ایه.»

کراس گفت: «خب، بیا بالا.»

دانته گفت: «نه. این دستوره. نه پشت تلفن و نه در سوئیتت. بیا پایین.»

مکثی طولانی بود. سپس کراس گفت: «می‌آم پایین.»

دانته در موقعیتی قرار گرفت که آمدن کراس را ببیند. به‌نظر می‌آمد

هیچ محافظی در اطراف نیست. دانته دستی به کلاهش زد و درباره‌ی کودکی‌شان فکر کرد. کراس تنها پسری بود که او را می‌توانست بترساند، و دانته با او دعوا می‌کرد به‌خاطر آن ترس. اما عاشق چهره‌ی کراس بود و به آن حسادت می‌کرد. و به اعتماد به نفس پسرعمویش نیز حسادت می‌کرد. خیلی حیف بود.

وقتی‌که پیپی را کشت، دانته می‌دانست که نمی‌تواند اجازه دهد کراس زنده بماند. حالا، پس از این، باید با خان روبه‌رو می‌شد. اما دانته هیچ‌وقت در عشق پدربزرگ شک نکرده بود، او همیشه عشقش را نشان داده بود. ممکن بود خوشش نیاید، اما هیچ‌وقت از قدرت وحشتناکش برای مجازات نوه‌اش استفاده نمی‌کرد.

کراس در جلویش ایستاده بود. حالا باید کراس را به ویلایی می‌برد که لوزی در آن منتظر بود. ساده است. به کراس شلیک خواهد کرد و سپس جسدش را به بیابان برده و دفن می‌کردند. برخلاف ادعاهای پیپی دلنا، که همیشه آن‌طور بالای منبر می‌رفت، عملیات هیچ چیز خاصی نبود. ماشین حمل‌ونقل پشت ویلا پارک و حاضر بود.

کراس به‌سرعت گفت: «خب، چه خبره؟» به هیچ‌وجه مشکوک به‌نظر نمی‌آمد. گفت: «کلاه جدید قشنگیه.» و لبخند زد. دانته همیشه به آن لبخند حسادت می‌کرد. انگار پسرک هرچه را که دانته فکر می‌کرد می‌خواند و می‌دانست.

دانته خیلی آرام نقش بازی کرد. دست کراس را گرفت و به بیرون بردش. جلوی در ورودی بزرگ و رنگارنگی که ده میلیون دلار برای زانادو خرج برداشته بود. دانته به کراس زمزمه کرد: «جورجیو با پرواز اومده، در ویلای منه. فوق‌العاده محرمانه. و می‌خواد همین الان تو را ببینه. برای همینه که نمی‌تونستم پشت تلفن چیزی بگم.»

دانته دید که کراس نگران به‌نظر می‌رسد و خوشحال شد. ادامه داد: «گفت چیزی بهت نگم اما خیلی عصبانیه. فکر کنم یه چیزی درباره‌ی بابات پیدا کرده.»

در این‌جا کراس نگاهی غمگین و ناراحت به دانته انداخت. سپس گفت: «خیلی خب. بیا بریم.» و دانته را از داخل محوطه‌ی هتل به‌سوی ویلاها راهنمایی کرد.

چهار محافظ دروازه‌ی محوطه ویلاها کراس را شناختند و آن‌ها را به داخل راه دادند.

دانته در ویلا را باز کرد. خم شد. کلاه رنسانسی را از سر برداشت و مؤدبانه گفت: «اول شما.» و حیله‌گرانه لبخند زد، که به صورتش حالت لاتی داد.

کراس به داخل رفت.

جیم لوزی هنگامی‌که رویش را از محافظان آتنا برگرداند و به سمت ویلای خود حرکت کرد مملو از خشمی سرد بود. اما قسمتی از مغزش وضعیت را تحلیل کرد و علامت خطر داد. آن همه محافظ آن‌جا چه می‌کردند؟ اما خب، او ستاره‌ی سینما بود و باید از ماجرای باذ اسکانت حسابی ترسیده باشد.

از کلیدش استفاده کرد تا داخل ویلا شود. به‌نظر خالی می‌آمد. همه در میهمانی بودند. بیش از یک ساعت برای تحویل گرفتن کراس وقت آزاد داشت. به‌سوی کیفش رفت و آن را باز کرد. اسلحه‌ی گلاک آن‌جا بود. براق و تمیز شده. کیف دیگرش را باز کرد. در جیب مخفی‌اش یک خشاب پر از فشنگ بود. خشاب را داخل اسلحه گذاشت. بند شانه‌اش را بست و اسلحه را در آن گذاشت. حاضر بود. متوجه شد که نگران

نیست. او هیچ‌وقت در چنین وضعیتی نگران نبود. این خصیصه‌ای بود که او را پلیسی خوب می‌کرد.

لوزی از اتاق خواب درآمد و داخل آشپزخانه رفت. این ویلا واقعاً پر از راهرو بود. از داخل یخچال یک قوطی آبجوی وارداتی و یک بشقاب خاویار برداشت. مقداری در دهانش گذاشت. از لذت آهی کشید. هیچ‌وقت چیزی به این خوشمزگی مزه نکرده بود. این چنین باید زندگی کرد. تمام این‌ها برای باقی زندگی‌اش متعلق به او بود. خاویار، دخترهای نمایش‌ها، شاید روزی آتنا. فقط باید کارش را امشب درست انجام می‌داد.

قوطی و بشقاب در دست به داخل سالن نشیمن بزرگ رفت.

اولین چیزی که حیرانش کرد مشاهده‌ی پوششی پلاستیکی بود که سراسر کف و اثاثیه را پوشانیده و به سالن نوری سفید و ترسناک می‌داد. و بعد، لمیده در مبل پوشیده با پلاستیک، مردی بود. در یک دست سیگار برگ نازک و در دست دیگر لیوان برندی. آن مرد لیا وازی بود.

لوزی فکر کرد. این دیگر چیست؟ قوطی و بشقاب را روی میز گذاشت و به لیا گفت: «من دنبالت می‌گشتم.»

لیا پکی به سیگارش زد، جرعه‌ای از برندی‌اش نوشید و گفت: «و حالا پیدام کردی.» ایستاد. «حالا می‌تونی دوباره بهم سیلی بزنی.»

لوزی باتجربه‌تر از آن بود که هوشیار نباشد. اوضاع را بررسی می‌کرد. قبلاً تعجب کرده بود که چرا آپارتمان‌های دیگر ویلا خالی بودند. برایش عجیب به‌نظر رسیده بود. با آرامش دکمه‌های کتش را باز کرد و به لیا لبخندی تحویل داد. فکر کرد که این‌بار بیش‌تر از یک سیلی. یک ساعت تا رسیدن دانته با کراس وقت داشت. می‌توانست در این فرصت کار کند. حالا که مسلح بود، ترسی از مواجهه‌ی تک به تک با لیا نداشت.

ناگهان سیلی از مردان به داخل اتاق سرازیر شدند. از آشپزخانه، از اتاق ویدئو و تلویزیون، از داخل راهرو، همه‌ی آن‌ها از جیم لوزی بزرگ‌تر بودند. فقط دو نفر از آن‌ها اسلحه به دست بودند.

لوزی خطاب به آن‌ها گفت: «می‌دونین من پلیس هستم؟»

لیا با صدایی آرام گفت: «ما همه این را می‌دونیم.» به سمت لوزی قدم برداشت. در همان لحظه دو مرد اسلحه‌های‌شان را به پشت لوزی فشار دادند.

لیا دستش را داخل کت لوزی برد و اسلحه‌ی گلاکش را بیرون آورد. آن را به یکی از مردان داد و دستی به شانه‌ی لوزی زد.

لیا گفت: «همیشه خیلی سؤال برای پرسیدن از من داشتی. حالا این‌جام. بپرس.»

لوزی هنوز واقعاً نترسیده بود. فقط نگران رسیدن دانته و کراس بود. نمی‌توانست باور کند که بتوان بر مردی مانند او، که از آن همه موقعیت‌های خطرناک جان سالم به در برده بود، غلبه کرد.

لوزی گفت: «می‌دونم که شما اون یارو اسکانت را کشتین. و دیر یا زود سرش گیرت می‌ندازم.»

لیا گفت: «باید زود باشه. دیری در کار نیست. بله، حق با توست. و حالا می‌تونی خوشحال بمیری.»

لوزی هنوز نمی‌توانست باور کند که کسی بتواند با خونسردی یک مأمور پلیس را بکشد. البته، قاچاقچیان تیراندازی می‌کردند، و یک سیاه دیوانه هم با دیدن کارت پلیس به رویت آتش می‌کرد، همین‌طور دزدان بانک در حال فرار، اما هیچ آدم مافیایی تخم اعدام کردن مأمور پلیس را نداشت. نتیجه‌اش زیادی پرسروصدا می‌شد.

دستش را دراز کرد تا لیا را هل بدهد، تا بر وضعیت برتری پیدا کند،

اما ناگهان موجی از تیر به درون شکمش فرو رفت و پاهایش لرزید. روی زانوهایش می‌افتاد. چیزی محکم بر سرش نواخته شد و گوشش آتش گرفت. نمی‌توانست بشنود. بر زانوانش افتاد. به بالا نگاه کرد. بالای سرش لیا وازی ایستاده بود، با طنابی ابریشمی و نازک در دستانش.

لیا وازی دو روز تمام را صرف دوختن دو کیسه، که اجساد را در خود قرار می‌دادند، کرده بود. آن‌ها از پارچه‌ی قهوه‌ای تیره بودند و در بالای‌شان طنابی برای بستن سر داشتند. هر کیسه می‌توانست یک جسد بزرگ را در خود جا دهد، احتمال خروج خون از آن‌ها وجود نداشت، و وقتی‌که طناب بالای‌شان را می‌کشیدی، می‌توانستی آن‌ها را مانند هر کیف دیگری بر پشت شانه‌ات بیندازی. لوزی متوجه دو کیسه‌ی افتاده بر روی کاناپه نشده بود. حالا مردان جسدش را داخل یکی از آن‌ها فرو کردند و لیا طنابش را محکم کشید. کیسه را ایستاده بر کاناپه تکیه داد. به مردان دستور داد تا ویلا را محاصره کنند اما تا شخصاً دستور نداده ظاهر نشوند. وظایف پس از آن برای‌شان روشن بود.

کراس و دانته از دروازه‌ی محوطه به سمت ویلای دانته راه رفتند. هوای شب مملو از حرارت جمع‌شده توسط آفتاب بیابانی روز بود. هر دو عرق کرده بودند. دانته متوجه شد که کراس کتی بر تن دارد. می‌توانست مسلح باشد.

هفت ویلا، پرچم‌های سبزشان به آرامی در حال تکان خوردن، منظره‌ی بسیار زیبایی در زیر نور ماه ایجاد می‌کردند. همانند قلعه‌هایی از دوران باستان. دانته بازوی کراس را گرفت و گفت: «نگاه کن، قشنگ نیست؟ راستی شنیدم که داری ترتیب اون بازیگر خوشگله‌ی فیلم را

می‌دی. تبریک می‌گم. وقتی ازش خسته شدی من را خبر کن.»

کراس با مهربانی گفت: «حتماً. یه‌جورایی هم تو را دوست داره هم کلاهت را.»

دانته کلاهش را برداشت و نگاهش کرد و با غرور گفت: «همه کلاه‌مو دوست دارن. واقعاً گفت منو دوست داره؟»

کراس به خشکی گفت: «مجذوبت شده.»

دانته با تفرعن گفت: «مجذوب شده. لغت واقعاً با کلاسیه.» برای لحظه‌ای فکر کرد که آیا لوزی توانسته آتنا را برای نوشیدنی به داخل ویلا بیاورد یا نه. او می‌توانست میوه‌ی روی کیک باشد. خوشش آمد که حواس کراس را پرت کرده است. متوجه کمی ناراحتی در لحن کراس شده بود.

به در ویلا رسیدند. به‌نظر می‌آمد هیچ محافظی در آن اطراف نیست. دانته زنگ را زد. صبر کرد و دوباره زنگ زد. پاسخی نبود. کلیدش را درآورد و در را باز کرد. وارد سوئیت لوزی شدند.

دانته فکر کرد که شاید لوزی با آتنا مشغول است. عجب سیستمی برای چنین عملیاتی. اما فکر کرد که خودش هم اگر بود چنین می‌کرد.

دانته کراس را داخل سالن نشیمن برد. از دیدن دیوارها و کف و اثاثیه‌ی پوشیده شده با ورق پلاستیکی حیرت کرد. تکیه داده بر کاناپه کیفی بزرگ بود به‌صورت ایستاده. روی کاناپه کیفی دیگر به همان صورت خوابیده. همه در زیر پلاستیک. دانته گفت: «خدایا، این دیگه چیه؟»

برگشت تا با کراس روبه‌رو شود. کراس اسلحه‌ای بسیار کوچک در دست داشت. گفت: «تا خون را از اثاثیه دور نگه داره. باید بهت بگم، هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم که کلاه‌هات نازن و هیچ‌وقت باور نکردم که یک

قاپ‌زن پدرم را کشت.»

دانته فکر می‌کرد. لوزی کدوم گوریه؟ صدایش زد، و فکر کرد که چنین اسلحه‌ی کالیبر کوچکی هیچ‌وقت نمی‌تواند جلویش را بگیرد.

کراس گفت: «تمام عمرت یک سانتادیو بودی.»

دانته به‌سرعت چرخید تا هدف را کوچک‌تر کند و خود را به کراس کوبید. استراتژی‌اش موفق شد. تیر به شانه‌اش خورد. برای یک آن احساس خوشحالی کرد که او خواهد برد. و سپس گلوله منفجر شد. نیمی از بازویش را با خود برد. و متوجه شد که امیدی در کار نیست. سپس واقعاً کراس را متعجب کرد. با دست سالمش، شروع به کشیدن پلاستیک از روی زمین کرد. خون از بدنش به بیرون می‌ریخت. دستانش پر از ورق‌های پلاستیکی. سعی کرد از کراس دور شود. بعد ورق‌های پلاستیکی را مانند سپری نقره‌ای جلوی خود گرفت.

کراس به جلو قدم برداشت. عمداً به داخل پلاستیک‌ها شلیک کرد، و دوباره شلیک کرد. گلوله‌ها منفجر شدند، و صورت دانته با پلاستیک‌های ریز سرخ‌رنگ پوشیده شد. وقتی‌که کراس دوباره شلیک کرد پای چپ دانته تقریباً از بدنش جدا شد. افتاد. فرش سفید رنگ حالا پر از دایره‌ای سرخ بود. کراس کنار دانته زانو زد. سرش را در پلاستیک پیچید و دوباره شلیک کرد. کلاه رنسانسی به سمت بالا منفجر شد.

کراس ایستاد و اسلحه را در جلدش در پشتش گذاشت. لیا داخل اتاق آمد. به یکدیگر نگاه کردند.

لیا گفت: «تمام شد. خودت را تو حموم بشور و به هتل برگرد. و لباس‌هات را دور بریز. من تمیز می‌کنم.»

کراس پرسید: «و فرش‌ها و اثاثیه؟»

لیا گفت: «ترتیب همه‌چیزو می‌دم. خودت را بشور و به مهمونی برگرد.»

وقتی‌که کراس رفت، لیا سیگار برگش را از روی میز سنگ مرمر برداشت و شروع به کشیدن کرد. اتاق را برای شناسایی لکه‌های خون گشت. چیزی نبود. اما کاناپه و کف خیس از خون بود. خب، تمام بود.

بدن دانته را در ورق‌های پلاستیکی پیچید و با کمک دو تن از مردانش آن را به داخل کیسه‌ی دیگر فرو کرد. سپس تمام پلاستیک‌های اتاق را جمع کرد و آن‌ها را داخل همان کیسه فرو کرد. وقتی‌که تمام شد، طنابش را تنگ کشید. ابتدا کیسه‌ای که لوزی در آن بود را به داخل گاراژ بردند و در ماشین ون انداختند. سپس برای کیسه‌ی دانته برگشتند.

ماشین را لیا وازی تغییر داده بود. دو کف داشت با فاصله‌ای بین آن‌ها. لیا و مردانش دو کیسه را در فضای خالی فرو کردند و فاصله را پوشاندند.

به‌عنوان یک مرد آزموده، لیا برای همه‌چیز آماده بود. داخل ماشین دو دبه‌ی گازوئیل بود. او خودش آن‌ها را به داخل ویلا برد و روی کف و اثاثیه خالی کرد. فیوزی که به او پنج دقیقه وقت خروج می‌داد را روشن کرد. سپس داخل ماشین رفت و رانندگی طولانی را به سمت لس‌آنجلس آغاز کرد.

در جلو و عقبش اعضای تیمش رانندگی می‌کردند.

هنگام طلوع در کنار قایقی که در انتظارش بود پارک کرد. دو کیسه را در آورد و با خود به عرشه برد. قایق از ساحل دور شد.

تقریباً ظهر بود که فرو رفتن آرام قفس فلزی حامل دو جسد را به اعماق اقیانوس تماشا کرد. آن‌ها آخرین کامونیون‌شان را انجام داده بودند.

کراس لباس‌هایش را عوض کرد و دوش گرفت و سپس به میهمانی رفت. با کلادیا، بابی بنتز، اسکیپی دی‌یر و دیتا تامی نشسته بود. ناگهان صداهای فریاد از بیرون به گوش رسید. گروه هالیوودی به بیرون دوید و کراس آن‌ها را دنبال کرد.

ستونی نازک از دود بر فراز نورهای نئون بلوار لاس‌وگاس بلند شده بود، در بالا به قارچی از ابرهای چاق و صورتی‌رنگ در پس کوه‌های شنی تبدیل می‌شد.

کلادیا بازوی کراس را محکم گرفت و گفت: «خدای من، یکی از ویلاهاته.»

کراس ساکت بود. سوختن پرچم سبزرنگ بالای ویلا را تماشا کرد. آژیر ورود ماشین‌های آتش نشانی را از بلوار شنید. دوازده میلیون دلار در حال سوختن برای مخفی کردن خونی که ریخته بود. لیا وازی مردی آزموده بود که ریسک نمی‌کرد.

فصل بیست و سوم

از آن‌جا که کارآگاه جیم لوزی در مرخصی رسمی بود، ناپدید شدن او تا پنج روز پس از آتش‌سوزی در زانادو مشخص نشد. و البته که اطلاعی از ناپدید شدن دانته کلریکوزیو به مقامات داده نشد.

جست‌وجوی پلیس به کشف جسد فیل شارکی انجامید. لوزی مظنون شماره یک بود. و چنین برداشت شد که او برای گریز از بازجویی فرار کرده است.

کارآگاهان لس‌آنجلس برای صحبت با کراس آمدند، زیرا لوزی آخرین‌بار در هتل زانادو دیده شده بود. اما هیچ چیزی که بتواند هرگونه ارتباطی بین این دو مرد را نشان دهد وجود نداشت. کراس توضیح داد که فقط او را مختصراً در شب میهمانی دیده بود.

کراس نگرانی از بابت قانون نداشت. او منتظر خبری از جانب خان کلریکوزیو بود.

البته که کلریکوزیوها می‌دانستند که دانته گم شده، البته که می‌دانستند

او آخرین‌بار در زانادو دیده شده. پس چرا برای کسب اطلاعات با کراس تماس نگرفته بودند؟ آیا کل ماجرا می‌توانست به این آسانی تمام شود؟ کراس این را برای لحظه‌ای باور نکرد.

به اداره‌ی روز به روز هتل ادامه داد، درگیر نقشه‌های بازسازی ویلای سوخته. لیا وازی واقعاً حسابی ترتیب لکه‌های خون را داده بود.

کلادیا آمد که او را ببیند. از هیجان و شادی منفجر می‌شد. کراس ترتیبی داد تا شام به سوئیت آورده شود تا بتوانند خصوصی صحبت کنند.

به کراس گفت: «تو اینو باور نمی‌کنی. خواهرت قراره بشه رئیس لاداستون استودیوز.»

کراس بغلش کرد و گفت: «تبریک. همیشه می‌گفتم که تو سخت‌ترین کلریکوزیوها هستی.»

کلادیا با اخم گفت: «من به‌خاطر تو به ختم بابامون رفتم. این را برای همه روشن کردم.»

کراس خندید: «البته که کردی، و همه را عصبی کردی، غیر از خود خان که گفت: بگذارین بره فیلم بسازه و خدا پشت و پناهش.»

کلادیا شانه‌ای تکان داد. گفت: «اونا برای من مهم نیستن. اما بگذار بهت بگم چی شد چون خیلی عجیبه. وقتی‌که همه‌مون از وگاس تو هواپیمای بابی رفتیم همه‌چی عالی به‌نظر می‌رسید. اما وقتی تو لس‌آنجلس فرود اومدیم، انگار جهنم باز شده. کارآگاه‌ها بابی را دستگیر کردن. حدس بزن برای چی؟»

کراس گفت: «ساختن فیلم‌های مزخرف.»

کلادیا گفت: «نه، گوش بده. این خیلی عجیبه. اون دختره جوانا که

بنتز باهاش تو مهمونی بود یادته؟ یادته چه شکلی بود؟ خب، معلوم شد که خانوم فقط پونزده سال‌شه. اون‌ها بابی را به جرم تجاوز و برده‌داری دستگیر کردن. چون از یه ایالت به یه ایالت دیگه برده بودش.» چشمان کلادیا از هیجان پهن شده بودند. ادامه داد: «اما همه‌اش ترتیب داده شده بود. مامان بابای جوانا اون‌جا بودن در حال جیغ و دعوا که دختر بدبخت‌شون را یه مرد چهل سال بزرگ‌تر مورد تجاوز قرار داده.»

کراس گفت: «واقعاً بهش پونزده سال نمی‌اومد. گرچه می‌اومد کلاهبردار خوبی باشه.»

کلادیا گفت: «آبروریزی وحشتناکی می‌شد. اما اسکیپی دی‌یر وضعیت را تو دست گرفت. برای اون لحظه بنتز را از قلاب درآورد. جلوی دستگیر شدنش و درز کردن خبر به رسانه‌ها را گرفت. پس همه‌چیز حل‌شده به‌نظر می‌اومد.»

کراس لبخند می‌زد. دیوید ردفلوی پیر هیچ‌کدام از استعدادهایش را از دست نداده بود.

کلادیا با ناراحتی گفت: «بامزه نیست. بابی بیچاره را براش پاپوش دوختن. دختره قسم خورد که بابی در وگاس مجبور به سکسش کرد. پدر و مادر قسم خوردن که پول براشون مهم نیست و فقط می‌خوان جلو تمامی تجاوزهای آینده را به دخترهای جوون و معصوم بگیرن. کل استودیو به هم ریخته بود. دورا و کوین مریون این‌قدر ناراحت شدن که حرف فروختن استودیو را پیش کشیدن. بعد اسکیپی دی‌یر دوباره وضعیت را در دست گرفت. دختره را برای نقش ستاره تو یه فیلم بودجه پایین ثبت‌نام کرد که بابای دختره فیلمنامه را بنویسه. با یه پول خیلی‌خیلی خوب. بعد بنی‌اسلای را با کلی پول مجبور کرد که ظرف یه روز فیلمنامه را بازنویسی کنه. خیلی هم بد کار نکرد. بنی یه جورایی

نابغه است. پس همه‌چیز حل شده به‌نظر می‌آد. خب؟ بعد یهو دادستان لس‌آنجلس می‌گه شخصاً قضیه را پی می‌گیره. همون دادستانی که لاداستون استودیوز بالا بردش، دادستانی که الی مریون مثل یک شاه باهاش برخورد می‌کرد. اسکیپی دی‌یر حتی بهش پیشنهاد شغل مدیر مالی استودیو را با حقوق یک میلیون دلار در سال برای پنج سال داد، اما قبول نکرد. اصرار کرد که بابی بنتز باید اخراج بشه، بعد حاضره که به توافقی برسه. هیچ کی نمی‌دونه اون چرا این‌قدر سخت گرفت.»

کراس با لبخند گفت: «یک نماینده‌ی قانون غیرقابل خریدن، پیش می‌آد.»

کراس دوباره به دیوید ردفلو فکر کرد. تصور کرد هنگامی را که احتمالاً به دادستان گفته بود: «من باید بهت رشوه بدم که *وظیفه‌ات* را انجام بدی؟» و از بابت پول، ردفلو قطعاً یک راست تا آخر رفته بود. کراس حساب کرد بیست تا. در معامله ده میلیارد دلاری استودیو بیست میلیون چه بود؟ این یعنی جلوگیری از هرگونه ریسک از جانب دادستان. دقیقاً پایبند به قانون عمل خواهد کرد. واقعاً شیک بود.

کلادیا هنوز تند و تند حرف می‌زد: «به هر حال، بابی بنتز مجبور شد استعفا بده. و دورا و کوین با خوشحالی استودیو را فروختن. به‌علاوه قراردادی برای پنج چراغ سبز روی فیلم‌های خودشون، یعنی یک میلیارد دلار نقد تو جیب‌شون. و بعد یه یارو ایتالیایی کوچولو می‌آد تو استودیو، جلسه ترتیب می‌ده و اعلام می‌کنه که مالک جدیده. و بعد اولین کاری که می‌کنه به من پست ریاست را می‌ده. اسکیپی واقعاً عصبی شده بود. حالا من رئیس او هستم. دیوانه‌کننده نیست؟»

کراس فقط با لذت نگاهش کرد و لبخند زد.

ناگهان کلادیا عقب رفت و به برادرش نگاه کرد. چشمانش تیره‌تر،

تیزتر، و هوشمندانه‌تر از هر زمان که کراس به‌خاطر می‌آورد شد. اما با خوش‌خلقی لبخندی بر لبانش داشت هنگامی‌که گفت: «درست مثل مردا، درسته کراس؟ حالا درست دارم مثل مردا عمل می‌کنم، و تازه نیازی نبود که با هیچ‌کس بخوابم.»

کراس تعجب کرد. گفت: «چی شده کلادیا؟ فکر کردم خوشحالی.»

کلادیا با لبخند گفت: «معلومه خوشحالم. فقط احمق نیستم. و چون تو برادرمی، و من دوستت دارم، می‌خوام بدونی که من خر نشدم.»

کلادیا بلند شد و روی کاناپه کنارش نشست. گفت: «وقتی گفتم که فقط به‌خاطر تو به ختم بابا رفتم دروغ گفتم. رفتم چون می‌خواستم جزوی از چیزی باشم که اون جزوش بود، که تو جزوش بودی. رفتم چون دیگه بیش‌تر از این نمی‌تونستم دور باشم. اما از تمام چیزایی که براساسش ایستادن متنفرم کراس. از خان و از تمام بقیه‌شون.»

کراس پرسید: «این یعنی نمی‌خوای استودیو را بچرخونی؟»

کلادیا بلند خندید و گفت: «نه، باید اعتراف کنم هنوز یک کلریکوزیو هستم. و می‌خوام فیلم‌های خوب بسازم و کلی پول درآرم. فیلم چیز خیلی خوبیه کراس. می‌تونم فیلم‌های عالی درباره‌ی زن‌های بزرگ بسازم... بگذار ببینیم چی می‌شه وقتی‌که از استعداد خونواده برای خوبی به‌جای بدی استفاده می‌کنم.» هر دو خندیدند.

سپس کراس بغلش کرد، صورتش را بوسید و گفت: «فکر می‌کنم عالیه، واقعاً عالی.»

و او همان‌قدر که منظورش برای کلادیا بود، برای خودش هم بود. زیرا اگر خان کلریکوزیو کلادیا را رئیس استودیو کرده بود، یعنی آن‌ها کراس را با ناپدید شدن دانته مرتبط نمی‌دانستند. کل نقشه عملی شده بود.

شام را تمام کردند و برای ساعت‌ها حرف زدند. سپس کلادیا بلند شد که برود. کراس یک کیسه چیپ‌های سیاه از میزش درآورد. گفت: «شانست را امتحان کن، به حساب من.»

کلادیا آرام سیلی‌ای به او زد و گفت: «فقط اگه دوباره نقش برادر بزرگ‌تر را بازی نکنی و با من اون‌طوری حرف نزنی. دفعه‌ی قبلی می‌خواستم بزنمت.»

کراس بغلش کرد. احساس خوبی بود. در یک لحظه‌ی ضعف گفت: «می‌دونی، یک‌سوم اموالم را برای تو وصیت کردم اگه اتفاقی بیفته. و من خیلی ثروتمندم. پس همیشه هروقت دلت خواست می‌تونی به استودیو هم بگی که برن گم شن.»

چشمان کلادیا می‌درخشید هنگامی‌که گفت: «کراس، ممنونم که نگران منی، اما همین‌طوری‌شم می‌تونم به استودیو بگم که برن گم شن، بدون مال تو.» سپس ناگهان نگران به‌نظر رسید. گفت: «مشکلی هست؟ مریضی؟»

کراس گفت: «نه، نه. فقط می‌خواستم بدونی.»

کلادیا گفت: «خدا را شکر. حالا که من داخل شدم، شاید تو بتونی خارج شی. می‌تونی از خونواده جدا شی. می‌تونی آزاد شی.»

کراس خندید و گفت: «من آزادم. به‌زودی می‌رم که با آتنا تو فرانسه زندگی کنم.»

***

در بعدازظهر روز دهم، جورجیو کلریکوزیو برای دیدن کراس در زانادو ظاهر شد، و کراس چنان احساس تهوعی در شکمش کرد که فهمید اگر خودش را کنترل نکند غش خواهد کرد.

جورجیو محافظانش را بیرون سوئیت پیش محافظان کراس نگه

داشت. اما کراس به هیچ‌وجه نادان نبود. می‌دانست که محافظین خودش هر دستوری را که جورجیو بدهد اجرا خواهند کرد، و از دیدن ظاهر جورجیو هم آرام نشد. او وزن کم کرده بود، و صورتش بسیار رنگ‌پریده بود. اولین‌بار بود که کراس چنین می‌دیدش، گویی کاملاً مسلط بر امور نیست.

کراس گفت: «جورجیو، این باعث خوشحالیه. بگذار زنگ بزنم و یه ویلا برات حاضر کنم.»

جورجیو لبخندی خسته به او زد و گفت: «ما نمی‌تونیم دانته را پیدا کنیم.» مکثی کرد و ادامه داد: «از روی نقشه غیب شده، و آخرین‌باری که دیده شد این‌جا در زانادو بود.»

کراس گفت: «خدایا. این جدیه. اما تو دانته را می‌شناسی. اون هیچ‌وقت قابل کنترل نبود.»

جورجیو سعی در لبخند زدن نکرد. گفت: «با جیم لوزی بود و لوزی هم ناپدید شده.»

کراس گفت: «تیم بامزه‌ای بودن. تعجب می‌کردم.»

جورجیو گفت: «اونا رفیق بودن. خان دوست نداشت، اما دانته حقوق‌بده یارو بود.»

کراس گفت: «هر کاری بتونم می‌کنم. با تمام کارکنای هتل چک می‌کنم. اما می‌دونی که دانته و لوزی رسماً ثبت‌نشده بودن. ما این کارو برای هیچ‌کس تو ویلاها نمی‌کنیم.»

جورجیو گفت: «می‌تونی این کارو وقتی برگشتی انجام بدی. خان شخصاً می‌خواد ببینتت. حتی یه هواپیمایی هم اجاره کرد که برت گردونه.»

کراس مکثی طولانی کرد. گفت: «کیفم را می‌بندم. جورجیو، قضیه جدیه؟»

جورجیو مستقیم به او خیره شد و گفت: «نمی‌دونم.»

در داخل هواپیمای اجاره‌شده به‌سوی نیویورک، جورجیو کیفی مملو از کاغذ را مطالعه کرد. کراس چیزی نگفت، با این‌که این نشانه‌ی بدی بود. در هر صورت جورجیو اطلاعاتی به او نمی‌داد.

سه ماشین و شش سرباز خاندان از آن‌ها استقبال کردند. جورجیو داخل یک ماشین شد و به کراس اشاره کرد که داخل دیگری شود. باز هم یک نشانه‌ی بد. هنگام غروب بود که ماشین‌ها وارد ملک کلریکوزیو در کواگ شدند.

در خانه توسط دو مرد محافظت می‌شد. مردان دیگری در محوطه پخش بودند، اما زن یا کودکی در چشم نبود.

کراس به جورجیو گفت: «همه کجا رفتن؟ دیسنی لند؟» اما جورجیو محلی به شوخی‌اش نگذاشت.

اولین چیزی که کراس در اتاق‌نشیمن کواگ دید دایره‌ای از هشت مرد بود، و درون دایره دو مرد خیلی دوستانه مشغول صحبت بودند. قلبش پرید. آن‌ها پتی و لیا وازی بودند. وینسنت نگاه‌شان می‌کرد و عصبانی به‌نظر می‌رسید.

پتی و لیا به‌نظر خیلی رفیق بودند. اما لیا مانند همیشه رسمی لباس نپوشیده بود. کراوات و کت به تن نداشت. این بدان معنی بود که او را گشته و خلع‌سلاح کرده‌اند، و واقعاً شبیه موشی خوشحال در محاصره گربه‌های بدجنس بود. لیا با نگاهی غمگین سرش را برای کراس تکان داد. پتی نگاهش نکرد. اما وقتی جورجیو کراس را به اتاق قدیمی برد، پتی بلند شد و دنبال‌شان کرد. همین‌طور وینسنت.

آن‌جا خان کلریکوزیو در انتظارشان بود. نشسته در مبلی بزرگ،

مشغول کشیدن یکی از سیگار برگ‌های کج‌وکوله‌اش بود. وینسنت به سمتش رفت و یک لیوان شراب از بار به او داد. به کراس چیزی تعارف نشد. پتی کنار در ماند. ایستاده. جورجیو روی کاناپه نشست و به کراس اشاره کرد که کنارش بنشیند.

صورت خان، لاغر از گذر سن، احساسی نشان نمی‌داد. کراس صورتش را بوسید. خان نگاهش کرد و خطوط صورتش از غم نرم شد.

خان گفت: «خب کراسیفیکسو، همه‌اش هوشمندانه انجام شد. اما حالا باید دلایلت را توضیح بدی. من پدربزرگ دانته‌ام. دخترم مادرشه. مردان در این‌جا دایی‌هایش هستند. باید برای همه‌مون توضیح بدی.»

کراس سعی کرد خودش را کنترل کند. گفت: «من نمی‌فهمم.»

جورجیو با عصبانیت گفت: «دانته. کجاست؟»

کراس گویی حیرت‌زده گفت: «خدایا من از کجا بدونم؟ اون هیچ‌وقت به من گزارش نمی‌داد. می‌تونه در حال خوش گذروندن تو مکزیک باشه.»

جورجیو گفت: «چرا نمی‌فهمی. مسخره‌بازی در نیار. تو مجرم شناخته شدی. کجا جسدش را انداختی؟»

پشت بار، وینسنت گویی نمی‌تواند نگاهش کند رویش را برگرداند. پشت سرش کراس شنید که پتی به کاناپه نزدیک شد.

کراس گفت: «مدرک کجاست؟ کی می‌گه من دانته را کشتم؟»

خان بود که گفت: «من می‌گم. درک کن. من تو را گناهکار اعلام کردم. هیچ قضاوت دوباره‌ای وجود نداره. آوردمت این‌جا که درخواست بخشش بکنی. اما باید قتل نوه‌ام را با دلیل توضیح بدی.»

با شنیدن این صدای آرام کراس فهمید که همه‌چیز تمام شده است. برای او و لیا وازی. اما وازی می‌دانست. در چشمانش مشهود بود.

وینسنت رو به کراس کرد. صورت همانند گرانیتش نرم شد. گفت: «حقیقت را به بابام بگو. کراس، این تنها فرصت‌ته.»

خان سرش را تکان داد. گفت: «کراسیفیکسو، پدرت بیش از یک خواهرزاده و هم‌خون کلریکوزیو برای من بود، همون‌طور که تو هستی. پدرت دوست معتمد من بود. پس برای همین به دلایلت گوش می‌کنم.»

کراس خودش را آماده کرد. گفت: «دانته پدر من را کشت. همون‌طور که شما من را گناهکار دونستین من اون را گناهکار دونستم. و اون پدرم را از بابت انتقام و علاقه به موفقیت خودش کشت. اون در قلبش یک سانتادیو بود.»

خان پاسخی نداد. کراس ادامه داد: «چه‌طور می‌تونستم انتقام پدرم را نگیرم؟ چه‌طور می‌تونستم فراموش کنم که پدرم مسئول زندگی من بود؟ و من آن‌قدر احترام برای کلریکوزیو داشتم، همون‌طور که پدرم داشت، که به شما در این قتل مشکوک نشم. اما فکر می‌کنم که شما می‌دونستین دانته گناهکار بود و هیچ کاری نکردین. پس چه‌طور می‌تونستم پیش شما بیام و ازتون بخوام که قاضی باشین؟»

جورجیو گفت: «مدرکت؟»

کراس گفت: «مردی مثل پیپی دلنا هیچ‌وقت نمی‌تونست سورپرایز بشه. و حضور جیم لوزی در اون ماجرا بیش از حد تصادفی به‌نظر می‌آد. در این اتاق هیچ مردی نیست که به تصادف باور داشته باشه. همه‌تون می‌دونین که دانته گناهکار بود. و خان، شما خودت داستان سانتادیوها را برام گفتی. کی می‌دونه که دانته بعد از کشتن من چه نقشه‌ای می‌کشید. قطعاً خودش می‌دونست که هدف بعدی دایی‌هاشن.» کراس جرئت نکرد که خود خان را هم ذکر کند. «اون روی محبت شما حساب باز کرده بود.»

خان سیگارش را به کنار گذاشته بود. صورتش غمگین بود.

پتی بود که حرف زد. پتی نزدیک‌ترین به دانته بود. دوباره پرسید: «جسدش را کجا انداختی؟» و کراس نتوانست پاسخ بدهد، نتوانست کلمات را از دهانش خارج کند.

سکوتی طولانی بود. و بالاخره خان سرش را بالاً آورد و خطاب به همه‌ی آن‌ها گفت: «گرفتن مراسم ختم برای جوون‌ها اسرافه. مگر برای جشن گرفتن زندگی چه کردن که حالا ختمش را بگیرن؟ جوون‌ها محبت ندارن، شکرگزار نیستن. و دخترم همین‌طوری دیوانه است، چرا باید غمش را چند برابر کنیم و امید خوب شدنش را خاک کنیم. بهش می‌گیم که پسرش فرار کرده، و سال‌ها طول می‌کشه که حقیقت را بفهمه.»

و به‌نظر رسید که همه در اتاق آرام شدند. پتی جلو آمد و کنار کراس نشست. وینسنت، پشت بار، لیوانی برندی به‌طرف لبانش برد. به نشانه سلامتی.

خان گفت: «اما عادلانه یا نه، تو جرمی علیه خاندان مرتکب شدی. باید مجازاتی باشه. برای تو پول. برای لیا وازی جانش.»

کراس گفت: «لیا ربطی به دانته نداشت. برای لوزی، آره. بگذارین من سهمش را بدم. من مالک نیمی از زانادو هستم. این نصف مالکیت را برای خودم و وازی می‌دم.»

خان گفت: «تو وفاداری.» و رو کرد به جورجیو و وینسنت و پتی و گفت: «اگر شما موافقین، من هم موافقم.» آن‌ها پاسخی ندادند.

خان آهی از تأسف کشید و گفت: «تو نصف مالکیتت را خواهی داد اما باید از دنیای ما خارج بشی. وازی باید با خانواده‌اش به سیسیل برگرده، یا نه، هرطور راحته. من به پسرام در حضور تو دستور می‌دم که

هیچ‌وقت انتقام مرگ خواهرزاده‌شون را نگیرن. بگذارین بهتون اطمینان بدم که من هیچ اطلاعی از برنامه‌های دانته نداشتم. حالا، به سلامت برو و بدون که من همیشه پدرت را مثل پسرم دوست داشتم.»

وقتی‌که کراس از خانه خارج شد، خان کلریکوزیو از روی صندلی‌اش بلند شد و به وینسنت گفت: «به رختخواب.» وینسنت کمکش کرد تا از پله‌ها بالا برود، زیرا حالا خان در پاهایش احساس ضعف می‌کرد. عمرش بالاخره شروع به نابود کردن جسمش کرده بود.



پایان

نیس، فرانسه

کواگ

در آخرین روزش در وگاس، کراس دلنا روی بالکن پنت‌هاوسش نشست و بلوار غرق در نور خورشید را تماشا کرد. هتل‌های بزرگ - سزارز پلس[1]، فلامینگو[2]، دزرت این[3]، میراژ[4]، و سندز[5] - علائم نئون‌شان را گویی به نشانه‌ی رقابت با آفتاب می‌درخشاندند.

حکم تبعید خان کلریکوزیو مشخص بود: کراس نباید هیچ‌وقت به لاس‌وگاس بازگردد. چه‌قدر پدرش، پیپی، در این‌جا خوشحال بود، و گرانولت شهر را تبدیل به سرزمین عجایب کرده بود. اما کراس هیچ‌وقت واقعاً همانند آنان لذت نبرده بود. درست بود، او همیشه از لذات وگاس لذت برده بود، اما آن لذات گویی همیشه طعم سرد آهن را با خود داشتند.

پرچم‌های هفت ویلا بی‌حرکت بودند، اما یکی‌شان از ساختمان

---

1. Caesars Palace
2. Flamingo
3. Desert Inn
4. Mirage
5. Sands

سوخته آویزان بود. اسکلتی سیاه. روح دانته. اما کراس دیگر هیچ‌وقت این‌ها را نمی‌دید.

او به زانادو عشق ورزیده بود. او به پدرش، گرانولت و کلادیا عشق ورزیده بود. و در عین‌حال به صورتی به آن‌ها خیانت کرده بود. به گرانولت، با ادامه ندادن راهش در زانادو، به پدرش، با ادامه ندادن زندگی‌اش در کلریکوزیوها، و به کلادیا، زیرا به معصومیت برادرش باور داشت. حالا او از تمام آن‌ها آزاد بود. می‌توانست زندگی جدیدی را شروع کند.

چه‌طور می‌توانست از عشقش به آتنا سر در بیاورد؟ گرانولت به او درباره‌ی خطرات عشق شورانگیز هشدار داده بود، همین‌طور پدرش، و حتی خان پیر. پس چرا حالا به نصیحت‌های‌شان بی‌توجهی می‌کرد؟ چرا سرنوشتش را در دستان یک زن می‌گذاشت؟

به سادگی، دیدن او، شنیدن صدایش، حالت حرکتش، شادی و غمش، تمام این‌ها او را خوشحال می‌کرد. دنیا عجیب لذت‌بخش می‌شد وقتی‌که با او بود. غذا خوشمزه می‌شد، گرمای آفتاب استخوان‌هایش را گرم می‌کرد، و وقتی با او می‌خوابید دیگر از آن کابوس‌هایی که قبل از طلوع می‌دید وحشتی نداشت.

حالا سه هفته از آخرین‌باری که آتنا را دیده بود گذشته بود، اما همین صبح صدایش را شنیده بود. با او در فرانسه تماس گرفته بود تا بگوید که می‌آید، و شادی را در صدایش حس کرده بود، از این‌که می‌دانست او زنده است. ممکن بود که عاشقش باشد. و حالا، در کم‌تر از بیست ساعت، کراس او را می‌دید.

کراس ایمان داشت که روزی آتنا واقعاً عاشقش خواهد بود، که پاداش عشقش را خواهد داد، که هیچ‌وقت او را قضاوت نخواهد کرد، و

این‌که مانند یک فرشته او را از جهنم نجات خواهد داد.

آتنا آکیتین شاید تنها زنی در دنیا بود که طوری آرایش می‌کرد و لباس می‌پوشید که زیبایی‌اش را نابود کند. نه این‌که بخواهد زشت باشد، مازوخیست که نبود، اما به این رسیده بود که زیبایی جسمی برای دنیای درونش خیلی خطرناک است. از قدرتی که به او بر دیگر مردمان می‌داد نفرت داشت. از غرور برخاسته از آن که روحش را نابود می‌کرد متنفر بود. با آن چیزی که به‌عنوان هدف زندگی‌اش به آن ایمان داشت در تضاد بود.

در اولین روز کارش در انستیتوی کودکان آتیستیک در نیس، می‌خواست مانند بچه‌ها به‌نظر بیاید، مانند آن‌ها راه برود. احساس هویت می‌کرد. آن روز ماهیچه‌های صورتش را آزاد کرد و مانند بعضی بچه‌ها که گویی موتورشان مشکل دارد لنگ لنگان راه رفت.

دکتر ژرار این را دید و طعنه‌وار گفت: «اوه، خیلی عالی، اما دارید عوضی حرکت می‌کنید.» سپس دستانش را در دست گرفت و گفت: «نباید با بدبختی اون‌ها یکی بشید. باید علیه‌اش بجنگید.»

آتنا احساس شرم کرد. باز هم غرور هنرپیشگی‌اش او را فریب داده بود. اما هنگام مراقبت از آن کودکان خود را در آرامش یافت. برای آن‌ها اهمیتی نداشت که فرانسوی‌اش خوب نبود، آن‌ها معنی کلامش را در هر صورت نمی‌فهمیدند.

حتی واقعیات نگران‌کننده او را نگران نکردند. بچه‌ها بعضی اوقات نابود کننده بودند. قانون‌های اجتماع را نمی‌پذیرفتند. با یکدیگر و پرستاران می‌جنگیدند. مدفوع‌شان را بر دیوارها می‌مالیدند. هر جا دل‌شان می‌خواست ادرار می‌کردند. بعضی اوقات واقعاً در تندخویی‌شان ترسناک

می‌شدند، در نفرت‌شان از دنیای خارج.

اما تنها زمانی که در آن آتنا احساس بی‌دفاع بودن می‌کرد هنگام شب در آپارتمان کوچک اجاره‌ای‌اش در نیس بود، هنگامی‌که گزارش‌های انستیتو را می‌خواند. گزارش‌های پیشرفت کودکان و آن‌ها ترسناک بودند. سپس زیر لحافش می‌رفت و گریه می‌کرد. برخلاف فیلم‌هایی که در آن‌ها زندگی کرده بود، این گزارش‌ها اکثراً پایانی غم‌انگیز داشتند.

وقتی‌که تماسی از کراس دریافت کرد که دارد برای دیدنش می‌آید، احساسی عظیم از خوشحالی و امید کرد، که او هنوز زنده بود و به او کمک خواهد کرد. سپس کمی ترسید. با دکتر ژرار مشورت کرد. گفت: «فکر می‌کنین بهترین کار چیه؟»

دکتر ژرار گفت: «اون کمک خیلی بزرگی برای بتانی خواهد بود. خیلی دلم می‌خواد ببینم طی یک مدت‌زمانی چه‌طور بتانی با او ارتباط برقرار می‌کنه. و ممکنه برای شما هم خیلی خوب باشه. مادرها نباید برای بچه‌هاشون شهید بشن.» آتنا در مسیرش به فرودگاه نیس، برای سوار کردن کراس، درباره‌ی این کلمات فکر می‌کرد.

در فرودگاه، کراس باید از هواپیما پیاده و داخل ترمینال می‌شد. هوا خنک و شیرین بود، نه آن حرارت خشک وگاس. داخل سکوهای سیمانی اطراف مملو از گل‌های مجلل قرمز و بنفش بود.

دید که آتنا منتظرش ایستاده، و نبوغش را در تغییر دادن ظاهرش ستود. نمی‌توانست کاملاً زیبایی‌اش را مخفی کند، اما تا حد زیادی آن را می‌پوشاند. او احساس شعفی عجیب کرد از این‌که او تنها کسی است که می‌داند آتنا واقعاً چه‌قدر زیباست.

کم‌تر از یک ساعت بعد آن‌ها در سویت نگرسکو هتل[1] بودند، جایی که ناپلئون با ژزفین خوابید، یا اقلاً بروشور هتل چنین ادعا می‌کرد. خدمتکاری در زد و یک سینی با بطری شراب و یک بشقاب ساندویچ‌های ظریف آورد، آن را روی میز بالکن، که از پس آن دریای مدیترانه معلوم بود، گذاشت.

سوئیت به زیبایی تزئین شده بود، اصیل‌تر و زیباتر از هر کدام از ویلاهای زانادو. روتختی‌ها از ابریشم قرمز تیره بود، پرده‌ها به همان رنگ و با نقش‌های طلایی. میزها و صندلی‌ها اصالتی داشتند که هیچ‌وقت نمی‌توانست در دنیای وگاس به وجود بیاید.

از روی بالکن می‌توانستند خانه‌های سنگی نیس را ببینند. در پایین، شهروندان نیس در خیابان قدم می‌زدند. در ساحل مردان و زنان جوان در آب بازی می‌کردند و کودکان در شن‌ها مشغول کندن بودند. دورتر، انواع قایق‌ها در افق به چشم می‌خورد.

آتنا سرش را چرخاند. به کراس گفت: «چه‌قدر این‌جا می‌مونی؟»

کراس گفت: «پنج سال اگه بگذاری.»

آتنا اخم کرد و گفت: «این احمقانه است. این‌جا چی‌کار می‌کنی؟»

کراس گفت: «شاید یه هتل کوچیک خریدم.»

آتنا گفت: «زانادو چی شد؟»

کراس گفت: «سهمم را فروختم.» مکثی کرد. «لازم نیست نگران پول باشیم.»

آتنا گفت: «من پول دارم. باید درک کنی. من این‌جا پنج سال می‌مونم و بعد بتانی را به خونه برمی‌گردونم. برام مهم نیست اونا چی بگن، هیچ‌وقت دوباره در انستیتویی نمی‌گذارمش. برای باقی عمرم ازش

1. Negresco

مراقبت می‌کنم. و اگه اتفاقی براش بیفته، زندگی‌ام با بچه‌هایی مثل اون خواهد بود. پس می‌بینی، ما هیچ‌وقت نمی‌تونیم با هم زندگی داشته باشیم.»

کراس به خوبی او را درک می‌کرد. زمان زیادی درباره‌ی پاسخش فکر کرد.

صدایش قوی و بااراده بود هنگامی‌که گفت: «آتنا، تنها چیزی که ازش الان اطمینان دارم اینه که عاشق تو و بتانی‌ام. باید این را باور کنی. می‌دونم آسون نیست، اما تمام سعی‌مون را می‌کنیم. تو می‌خوای به بتانی کمک کنی، شهید نشو، برای این ما باید یک پرش نهایی بکنیم. من تمام سعی‌ام را می‌کنم تا کمکت کنم. ببین، ما مثل قماربازای تو کازینوم خواهیم بود. عوامل علیه‌مان، اما همیشه این احتمال هست که بشه عوامل را شکست داد.»

کراس ادامه داد: «بیا ازدواج کنیم. بیا بچه‌های دیگه هم داشته باشیم و مثل آدمای نرمال زندگی کنیم. با بچه‌هامون بیا سعی کنیم اون چیزی را که تو این دنیا به‌نظرمون غلط می‌آد درست کنیم. همه‌ی خونواده‌ها بدبختی دارن. من می‌دونم که ما می‌تونیم برش غلبه کنیم. باورم می‌کنی؟»

آتنا بالاخره مستقیم نگاهش کرد. گفت: «فقط اگه باور کنی که من واقعاً عاشقتم.»

و کراس فکر کرد، کدام مردی روی زمین می‌تواند باورش نکند؟

تنها در اتاق‌خوابش، خان لحاف سرد را تا گردنش بالا کشید. مرگ نزدیک می‌شد و او هوشیارتر از آن بود که نزدیک شدن آن را حس نکند. اما همه‌چیز طبق نقشه‌اش پیش رفته بود. آه که غلبه بر جوانان چه

آسان بود.

طی پنج سال اخیر او دانته را به‌عنوان خطری بزرگ علیه رؤیایش شناخته بود. دانته در مقابل فرو رفتن خاندان در جامعه مقاومت می‌کرد، و با این حال چه کار می‌توانست خودش، خان کلریکوزیو، انجام دهد؟ دستور قتل پسر دخترش، نوه‌ی خودش را بدهد؟ آیا جورجیو، وینسنت و پتی این دستور را اطاعت می‌کردند؟ و اگر هم می‌کردند، آیا او را همانند یک دیو نمی‌دیدند؟ آیا بیش‌تر از عشق از او نمی‌ترسیدند؟ و رزماری، چه چیزی از آن دختر بیچاره‌اش باقی می‌ماند؟ آیا به اندازه‌ی کافی عذابش نداده بود؟

اما هنگامی‌که پیپی دلنا کشته شد، تاس انداخته شده بود. خان فوراً حقیقت را دریافت. درباره‌ی روابط دانته و لوزی تحقیق کرد و قضاوتش را انجام داد.

او وینسنت و پتی را با ماشین زرهی و تمام آن بساط برای حفاظت از کراس فرستاد، و بعد، برای اخطار دادن به کراس، داستان سانتادیوها را برایش گفت. آه چه‌قدر درست کردن کار دنیا دردناک بود. و وقتی‌که او می‌رفت، دیگر چه کسی می‌ماند که این تصمیمات وحشتناک را بگیرد؟ او اکنون تصمیم گرفت. یک‌بار و برای همیشه خاندان آخرین عقب‌نشینی‌اش را خواهد کرد.

وینسنت و پتی فقط مشغول کارهای رستوران و ساخت و سازشان خواهند بود. جورجیو در وال‌استریت کمپانی‌ای خواهد خرید. عقب‌نشینی کامل خواهد بود. حتی محله‌ی برانکس نیز دیگر پر نخواهد شد. خاندان بالاخره امن می‌شد. از بابت اشتباهات گذشته‌اش حسرت نمی‌خورد. بالاخره در آخر، کراسیفیکسو را آزاد کرده بود.

قبل از این‌که به خواب فرو رود، خان رؤیایی دید. او برای همیشه

زنده خواهد بود. خـون کلریکوزیوهـا بـرای همیـشه جزئـی از بـشریت خواهد بود. و این او بود، خودش، که به تنهایی این نژاد را سـاخته بـود. ارزشی از آن خودش.

ولی آه، دنیا چه شیطانی است که مرد را به گناه می‌کشاند.

ادبیات امروز / رمان ۴۰

اثری از خالق پدرخوانده

LAST DON



ماریو پوزو نویسنده‌ی امریکایی سیسیلی الاصل و خالق پدر خوانده در این اثر نیز چون دیگر آثار ماندگار خود جامعه امریکا را به نقد می کشد. او از همه چیز می گوید: از عشق و سیاست و اقتصاد گرفته تا طنز و جنایت و روان شناسی و سینما.

پایان پدرخوانده حکایتی است عجیب از آمیزش سنت و مدرنیته. انسان‌های سنتی و عشیره‌ای می‌کوشند در جامعه‌ی مدرن امریکایی نه تنها زنده بمانند بلکه رشد کنند و به ثروت‌های کلان دست یابند. نظام قبیله‌ای برای سیسیلی‌های مهاجر کلید جادویی پیروزی بر جامعه مدرن است.

نشر افق

www.ofoqco.com

دفتر مرکزی و فروشگاه شماره‌ی ۱
خ انقلاب، خ فروردین، خ شهید نظری (غربی)، شماره‌ی ۱۸۱ و ۱۸۲، تهران ۱۳۱۴۶۷۵۳۵۱
ص.پ. ۱۳۱۴۵-۱۱۳۵
تلفن: ۶۶۴۱۳۳۶۷، ۶۶۴۱۳۳۶۷، فاکس: ۶۶۴۱۴۲۸۵

فروشگاه شماره‌ی ۲
تهران، فلکه‌ی صادقیه، پشت ستارخان،
برج گلستان، شهرکتاب گلستان
تلفن: ۴۴۲۲۳۴۶۰

9796436932282